

بهادر

maryammoayed

باسمه تعالی

مقدمه

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته به جاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

فصل اول

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نمی دونستم چندمین بار بود، اما دیگه کم کم داشت می رفت رو اعصاب. گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و نگاهی به اسم مخاطب انداختم. آگه این یکی رو هم بی جواب می گذاشتم، می شد میس کال دهمی؛ این دفعه رکورد شکونده بود. از سرعت ماشین کم کردم و دکمه ی تماس رو فشار دادم.

.....

_ الو... الو... الو رییس... الو صدامو داری؟

گوشی رو بیشتر چسبوندم به گوشم و بی حوصله گفتم:

_ آره دارمش، بگو.

_کجایي رییس؟ چند ساعته این جا رسما ول معطلیم، یه لنگه پا، منتظر سرکار.

سرکار! باز داشت پررو می شد.

_خوبه دیگه، حالا هر چی هی چی نمی گم، روتوزیاد نکن. بت گفته بودم بعد نمایشگاه یه سر می رم طلا فروشی، نگفته بودم؟
صداش رو پایین تر آورد و گفت:

_به من گفته بودی داداش، ولی به این خانوم خانوما که نگفته بودی.
نرسیده به بریدگی راهنما زدم و گفتم:

_تو نگران چی هستی؟ اون که دوبله سوبله پولشو می گیره، می ره پی کارش.
مطمئن باش هزینه ی این دو ساعتش روش حساب می کنه.
خندید و گفت:

_آخه تو که نمی دونی. هی ساعتشو نگاه می کنه، هی می گه خیلی دیرم شده.
غلط نکنم دیت داره.

_دیت؟! دیت دیگه چه کوفتیه!؟

_بابا منظورم همون قراره عاشقانه اس دیگه.

پشت چراغ قرمز، زدم رو ترمز و گفتم:

_حالا می مُردی می گفتمی قرار.

_آخه داداش، تقصیر من چیه نمی ری دو کلوم به معلومات اضافه کنی، ولی باید بینیش داداش، آلبالویی هست واسه خودش.

_آلبالو! چرا آلبالو؟

آروم خندید و ما بین خندش گفت:

– چون هم قرمزه، هم ترشه.

با بوق ماشین پشتی، ماشین رو حرکت دادم و غریدم:

– آرش تو خجالت نمی کشی پشت سر زن مردم چرت می بافی؟

– زن مردم کجا بود؟ هنوز سندشو به نام نزدند.

– اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

– از حلقه ی نداشتمش.

– آخه عقل کل، زن مردم نه، دخترشون، خواهرشون، چه می دونم، مادرشون،

زیر بوته که عمل نیومده.

مکثی کرد و دلخور گفت:

– چشم رییس، فقط بدو تا منو به لقمه چپ نکرده وگرنه خودت باید جواب

حاج خانمو پس بدی، داداشتم که زیر بوته عمل نیومده، دیر کنی خونم گردن

خودته.

از دست این پسر! چه بهش برخوردی بود.

– حالا... قطع کن، رسیدم.

ماشین رو جلوی مجتمع نگه داشتم. از پنجره ماشین نگاهی به ساختمون

انداختم. یه آپارتمان شونزده طبقه، با ترکیبی از شیشه و سنگ های گرانیته

قهوه ای. روی هم رفته نمای قشنگی داشت. همین که از ماشین پیاده شدم،

صدای معترضانه گفت:

– آقا، شما نمی تونید این جا پارک کنید. لطف کنید، ماشینو حرکت بدید.

بی توجه، در ماشین رو بستم. نگاهی به صاحب صدا انداختم و گفتم:

_ شما نگهدارنده مجتمعي؟

با شك، كمي منو برانداز كرد و گفت:

_ بله آقا.

_ فاميليت چيه؟

_ نعمتي آقا.

سويچ ماشين رو دادم دستش.

_ بين نعمتي، من سپهر تاج هستم؛ بهادر سپهر تاج، مالك جديد واحد نوزدهم. دفعه قبل كه او دم يكي ديگه شيفت بود. بي زحمت، ماشينو برام بذار تو پاركنگ.

همين طور كه به سويچ ماشين نگاه مي كرد، گفت:

_ چرا زود تر نگفتيد آقا. اساعه مي برم.

بعد از اين كه ماشين رو به سمت پاركنگ حركت داد، نگاهي به اطراف و محوطه ي اطراف مجتمع كردم. هوا ابري بود و باد سرد مي وزيد. دو سر كتم رو روي هم آوردم و وارد ساختمون شدم. اين مجتمع يكي از معروف ترين و شيك ترين مجتمع هاي مسكوني شمال شهر بود. ماه پيش خريده بودمش و انصافا پولم رو خوب جايي خرج کرده بودم. دكمه ي طبقه ي نهم آسانسور رو زدم. بدنم رو به ديوار آسانسور چسبوندم و چشمام رو گذاشتم روي هم، اما چند لحظه نگذشته بود كه با صداي نازك و جيجي به خودم اوادم.

_ آقا نمي خوايد پياده شيد؟

با باز کردن چشم‌مام، نگام افتاد به دختر خوش اندام و زیبارویی که بیرون آسانسور، مقابلم ایستاده بود. خنده‌ی قشنگی کرد و با عشوه گفت:
_این جا طبقه نهمه.

بی توجه به دختر، بیرون او مدم. دختر نگاه‌ی به سر تا پای من انداخت و پرسید:

_مال این طبقه هستین؟

دستم رو فرو بردم تو جیب کتم و پاسخ دادم:
_بله.

خواستم به سمت واحدم برم که دختره ابروهاشو داد بالا و مشکوک پرسید:
_مطمئنید؟

بی حوصله جواب دادم:
_بله.

_پس چرا تا حالا ندیدمتون؟

بی اراده ابرو هام تو هم رفت. دیگه داشت فضولی می کرد.

_خانوم محترم، عرض کردم من مال همین طبقه هستم، حالا امرتون؟
دختره اخماشو کرد تو هم و گفت:

_هیچی آقا. آخه تا حالا ندیده بودمتون، گفتم شاید طبقه رو اشتباه اومده باشید.

عصبی از گیری که داده بود، برگشتم و محکم گفتم:

_گیریم اشتباه اومده باشم، شما اون وقت چي کاره ي این طبقه اید؟

شوکه از لحن من، گفت:

_هیچی آقا، چرا ناراحت می شی؟ قصد بدی نداشتم. روزتون خوش.
بعد هم سریع پرید تو آسانسور. در که بسته شد، نفسم رو با صدا بیرون دادم.
این دیگه کی بود؟!

همین که وارد آپارتمان شدم، صدای داد و بیداد از داخل خونه به گوشم خورد.
_آقای عزیز! ما قرارمون چه ساعتی بود؟ چه ساعتی؟ ساعت هفت و نیم.
الان ساعت چنده؟ ساعت نه و نیم! من یه قرار مهممو به خاطر وقت نشناسی
شما از دست دادم.

_خانوم عزیز، من که به شما گفتم آقای سپهرتاج جلسه دارند. شما خودتون
برای این ساعت اصرار داشتید.

دختر با عصبانیت جیغ زد:

_شما به من گفتید ساعت پنج جلسه دارند. مگه یه جلسه چقدر طول می
کشه؟

صداش کم کم داشت آزار دهنده می شد. خندم گرفت. واقعا داشت آرش رو
با اون هیكلش قورت می داد. اگر وقت دیگه ای بود، بدم نمیومد یه کم آرش
رو اذیت کنم، ولی با اون سر و صدایی که راه انداخته بود، خودم زودتر از آرش
کلافه می شدم. کلید رو گذاشتم توی جیبم و داخل خونه شدم. نقشه ی خونه
به شکلی بود که اول یه راهروی باریک رو رد می کردی، تا وارد سالن پذیرایی
بشی. آرش پشت به من ایستاده بود و از همون پشت سرش هم می شد فهمید
چقدر م*س* تا صله. دختره اون چنان عصبانی بود که پوست صورتش سرخ
شده بود. تازه فهمیدم آرش برای چی می گفت، آلبالوییه واسه خودش. پالتوی

آلبالویی رنگ چسبونی پوشیده بود. با اون شال قرمز و پوست قرمز شده از حرصی که می خورد، صفتی که آرش بهش نسبت داده بود، واقعا بهش میومد؛ قرمز و ترش.

دختر که رو به روی ورودی ایستاده بود، زودتر از آرش متوجه من شد.

_سلام آقای سپهرتاج.

آرش تازه متوجه من شد. قیافش شبیه مادر مرده ها شده بود. با دیدن من، نفسش را با صدا بیرون داد. دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرف من اومد.

_آقای سپهرتاج، کار ما ساعت شش و نیم تموم شده. بچه ها رو فرستادم برن. خود من الان نزدیک سه ساعته این جا علاقم.

جواب سلامش رو دادم و نیم نگاهی به آرش که به این تکیه داده بود، انداختم. با یه لبخند پهن داشت به من نگاه می کرد. رو کردم به دختر و گفتم:

_من که همون اول گفتم امشب سرم شلوغه، بندها زید برای فردا بعد از ظهر، خودتون برای امشب اصرار داشتید. درضمن، من نبودم، آقای جعفری که بودن، با ایشون تسویه می کردین.

_ولی ایشون گفتن نظر نهایی در مورد دکور کل خونه، به خصوص اتاق خواب رو خود شما باید بدید.

برگشتم به طرف آرش. با دیدن من، شونه هاشو بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه. "چقدر این پسر دو ست داستینی بود." کتم رو دادم عقب، دستامو گرفتم به کمر.

– پس بهتره بیشتر از این وقتونو تلف نکنیم. مطمئن باشيد تاخيرم رو هر طور شده جبران مي کنم، سرکار خانوم رادمش.

چهره ي دختر کمي بازتر شد و به طرف پذيرايي چرخيد. با کنار رفتن دختر از جلوي چشمم، تازه متوجه نماي پذيرايي شدم؛ واقعا عالي کار کرده بود. دکور پذيرايي، ترکيبي بود از رنگ هاي سفيد و کرم، ست مبلمان سفيد با کوسن هاي بزرگ که يکي در ميان، سفيد و کرم چيده شده بود. يک سينماي خانگي هم در ضلع شمالي پذيرايي قرار داده بود. نزديک به اين آشپزخونه هم، يک بار کوچيک و خيلي شيک گذاشته بود. چند گلدون هم در چند گوشه ي پذيرايي قرار داده و چند تابلوي نقاشي هم از ديوارها آویزون کرده بود. تمامي کابينت هاي قبلي آشپزخونه رو هم برداشته و کابينت ام دي اف نصب کرده بودند. دختر که با نگاهی به صورتم رضایت من رو خوند، با اعتماد به نفس بيشتري گفت:

– من پذيرايي رو کلاسيک کار کردم و سعی کردم تا بیشتر از رنگاي روشن استفاده کنم. اميدوارم خوشتون اومده باشه.

سرم رو با رضایت تکون دادم. به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

– آقاي سپهرتاج بياید تا اتاقا رو هم نشونتون بدم.

بعد خودش جلوتر از من به راه افتاد. دختر محکمي به نظر مي رسيد. حدوداي بيست و پنج يا شش سال رو مي زد. خيلي جدي و با صلابت قدم برمي داشت. يه جورايي با قدم برداشتنش، اقتدارش رو به رخ مي کشيد. تو همين اولين برخورد هم مي شد فهميد که از اون سبک دختراييه که اجازه عبور از خط قرمز که هيچ جرات رد شدن از خط آبي رو هم به هيچ کسي نمي ده.

راضی از دکور پذیرایی، وارد اولین اتاق شدیم. با روشن شدن لامپ اتاق خواب، برای چند لحظه ماتم برد. یکی دوبار چشم‌امور و هم فشار دادم تا چیزیو که می دیدم، باور کنم، ولی نه، انگار واقعیت داشت! واقعی واقعی بود! با چشماي گرد شده از حیرت، تا وسط اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب کاملاً آلبالویی بود! آلبالویی آلبالویی! دیوارها همگی آلبالویی رنگ خورده بودند. یک ست کامل تختخواب سفید رنگ هم در ضلع شمالی قرار داده شده بود. رو تختی هم به رنگ آلبالویی بود! دو بالش بزرگ سفید و چهار بالش کوچک آلبالویی هم به ردیف، در بالای تخت گذاشته بود. در هر دو طرف تخت، بر روی پاتختی ها، دو آباژور آلبالویی رنگ کوچک قرار داده بود. حتی کمد دیواری ها هم آلبالویی رنگ خورده بود. بدون اون که سرم رو بالا بگیرم، چشم‌ام رو به طرف سقف چرخوندم؛ نه، مثل این که دستشون به اون بالا نرسیده بود. سقف هنوز سفید مونده بود. ناخودآگاه ابرو هام در هم کشید. یک ست میز آرایشی سفید هم در گوشه ای از اتاق قرار داده شده بود. حتی روکش صندلی میز، آلبالویی بود! روی کمد دیواری و بالای تختخواب، پیچک های سفید نقاشی شده بود. متوجه آرش شدم که با یه لیوان آب در دستش، کنار در تکیه داده بود و ریز ریز می خندید. تازه منظور ا صلیش رو از جمله ی "آلبالویییه واسه خودش" گرفتم. چشم غره ای نثارش کردم و با عصبانیت رو به دختره گفتم:

_خانوم محترم، این اتاق که سر تا سر آلبالویییه!؟

دختر سری تکان داد و گفت:

بله درسته، البته آلبالويي نه، قرمز عنابيه. چطور؟!

اصلا حوصله ي سوال و جواب کردن رو با این دختر نداشتم. دست کشیدم
روي پیشونیم و گفتم:

_ببینید خانوم محترم، من نه از رنگ شنا سي سر در میارم، نه از دکوراتوري،
فقط اینو مي دونم که رنگ اتاق خواب باید آرامش بخش باشه، یه چیزی تو
مایه های سفید، کرمي، چه مي دونم آبي.

دست به سینه، جلوي من وایساد و محکم گفت:

_اما منشي شما به من گفتند خونه رو مناسب یه تازه عروس و داماد طرح بزنم.
منشي؟!

با سرا اشاره اي به آرش که حالا نیشش یهو بسته شده بود، کرد. بي توجه به
اشتباه دختره در مورد آرش، سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ایشون درست گفته.

_خب منم همین کارو کردم.

همین کارو کردید! مي شه منظورتون رو واضح تر بگید؟!

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ببینید از نظر علم رنگ شناسي، رنگ قرمز، رنگ خیلی گرمیه، نشانگر عشق
و احساسات و حرارت و انرژی هست. در کل ما برای طراحی اتاق خواب
زوج های جوان از این رنگ استفاده مي کنیم، چه جور بگم، این رنگ برای
اتاق خواب تازه عروس و دامادا یه جورایی تحریک کننده هستش؛ حالا
منظورمو متوجه شدید؟!_

با فهمیدن منظورش، ناباورانه نگاهش کردم و بعد نگاهی به ساعت کردم. ساعت سفید و آلبالویی اتاق، عدد ده رو نشون می داد. این دختر با چه دل و جراتی، این موقع شب با دو تا مرد غریبه، تو یه خونه ی خالی، از محرکای جنسی حرف می زد؟! بی اراده اخمام کشیده شد تو هم. شنیدن این جور مسایل، از زبون یه دختر، برام غیرقابل هضم بود. منی که حتی با رفیقام هم در این مورد صحتی نمی کردم، حالا همینم مونده بود که بشینم با یه دختر در مورد تحریک کننده های جنسی حرف بزنم.

یه نگاه به اخم صورتم انداخت و بعد یه نگاه به ساعتش کرد و بی تفاوت گفت:

_به هر حال اگه مورد پ سندتون نیست، مشکلی نیست، این طرح رو عوض می کنیم. بیاین تا اتاق بچه رو هم نشونتون بدم.

بعد جلوتر از من و آرش که هنوز تو شوک بود، از اتاق خارج شد. وقتی خواستم در اتاق رو ببندم، یه نگاه دیگه به داخل اتاق انداختم، این قدرها هم بد به نظر نمی رسید. وارد آخرین اتاق که شدم بدون اون که بفهمم یه لبخند کل صورتم رو پوشوند. حتی نگاه متعجب آرش هم نتونست چیزی ازش کم کنه. رنگ اتاق صورتی خیلی کم رنگ بود و کل دیوار هم با پروانه های رنگی پوشونده شده بود. یک کمد و تختخواب و بوفه به رنگ صورتی و آبی و زرد خیلی کم رنگ هم تو اتاق گذاشته بود. یه پانختی کوچک آبی هم کنار تخت بچه نهاده بود. کف اتاق رو هم یه فرش سبز کم رنگ پرز بلند با گل های

رنگي کوچک پهن کرده بود. توي بوفه هم پر از عروسکاي جورواجور با نمک کرده بود.

_آقاي سپهرتاج، من تا به حال براي بچه اي که جنسيتش رو نمي دونم طرح نزدم. معمولاً مشتري هاي من بعد از ماه چهارم بارداري که جنسيت بچه معلوم مي شه با من تماس مي گيرن. با توجه به اصرار شما، براي اين که ندونستن جنسيت بچه مشکلي ايجاد نکنه، سعي کردم از ترکیب چند رنگ شاد براي اتاق بچه استفاده کنم.

آرش در صورتي که سعي مي کرد جدي باشه گفت:

_خانم رادمش چرا اين اتاق رو هم قرمز آلبالويي نکردید؟ هم دختر پسند هم پسرا مي پسندند.

دختر در حالي که پشت چشمي براش نازک مي کرد، گفت:

_آقاي عزيز، قرمز براي اتاق بچه رنگ مناسبي نيست، به خصوص اگر بچه بيش فعال باشه، مي تونه خيلي هم خطرناک باشه.

با رضایت برگه ي چک رو کشیدم. با نگاه به مبلغ چک، با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

_اما اين بيشتر از مبلغ مورد توافقمونه هست!

در حالي که دسته چک را برمي گردوندم توي جيب کتم، گفتم:

_اميدوارم اين جوري تاخير مو جبران کرده باشم.

رو به آرش گفتم:

_دير وقته، خانم رو تا خونه برسون.

در حالي که برگه ي چک رو توي كيفش مي داشت، گفت:

_نيازي نيست آقاي سپهرتاج، پايين منتظرم هستند. من کارت شرکت رو به منشيون دادم. خوشحال مي شيم اگه دوباره در خدمتون باشيم.
نگاهي به آرش که دوباره خورده بود تو ذوقش کردم و با لبخندي گفتم:
_باعث افتخار بنده س سرکار خانم.

بعد رفتنش آرش خنديد و گفت:

_خدا به دور، کم مونده بود منو درسته قورت بده.

دستي به بازوي ورزيدش زد و لوتي وار گفت:

_منشي! خدايش به اين هيکل مياد منشي باشه داداش؟

خندم گرفت. به قامت بلندش نگاه کردم. آرش صد و هشتاد و هفت قد داشت و فقط چهار سانت از من کوتاه تر بود. يه کم هم از من لاغرتر بود، ولي خدايش راست مي گفت، بهش نميومد منشي باشه، بيشر به کشتي کج کارا مي خورد. کتم رو در آوردم و دوباره کل پذيرايي رو از نظر گذروندم. الحق کارش حرف نداشت.

_چي کاره اي امشب رييس؟

دکمه هاي بلوزم رو تا راست سينه باز کردم و گفتم:

_خيلى خستم، شب همين جا مي مونم. خودت چي کاره اي؟

سويچش رو تو دست چرخوند و گفت:

_امشب با برو بچ خونه ي جلال جمعيم؛ قراره تا صبح شليم بزيم.

_بين آرش نري تا صبح سوار درخت انگور شي، من تا فردا بعد از ظهر

نيستم، نيام بينم نمايشگاهو فرستادي رو هوا.

– ریس جان، عرض فرمودم شلیم بزیم، یعنی آب انگور بی آب انگور.
با خنده ی پهنی ابرو بالا انداخت و ادامه داد:
– صبحم قراره بازنده رو بفرستیم بره کله پاچه بخره.
روی مبل دراز کشیدم.
– آره جون خودت. فردا زود بیا.
اومد بره که برگشت و با خنده گفت:
– راستی ریس، می دونستی وقتی می خندی چه جگری می شی؟
نشستم و یه کوسن انداختم طرفش.
– شرتو کم کن بچه پرو.

نگاهی به آسمون کردم، آفتاب داشت به نیمه آسمون می رسید، اما هوا سرد سرد بود. برگای خشک رو از روی سنگ قبر کنار زدم تا بتونم از بین اون همه برگ زرد، یه اسم رو واضح ببینم، بهار، بهار اوجی.
در شیشه ی گلاب رو باز کردم و سر تا سر قبرو با گلاب شستم. گل هایی رو که ورودی گورستان خریده بودم، به جز یکی، بقیه رو روی سنگ قبر پرپر کردم. دست کشیدم روی سنگ یخ زده و زیر لب گفتم:
– می گن دعای مادر برای اولادش گیراست، می گن دعای مادر بوی بهشت می ده، حتی می گن دعای مادر، بچه مُردشو زنده می کنه.
نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_از همون بالا بالاها برام دعا کن که خیلی به دعای خیرت محتاجم.

دستمو گذاشتم روی قبر، دستام از سردی سنگ، سیر شد.

_قراره همین روزا برات عروس بیارم. باید ببینیش مادر من. با اون چشمش، مٹ پنجه ی آفتاب می مونه، نمی دونی چقدر دلم می خواست اون چادر سیاهتو که بوی حرم امام رضا رو می داد، سر کنی و برام بری خواستگاری. چی بگم از بی مادری که خودم شال و کلاه کردم و رفتم پیش باباش. همین روزا هم عقدمونه. جات خیلی خالیه اون بالای مجلس عقد، درست کنار عروست.

نگاهی به تاریخ روی قبر کردم، تاریخ وفات، سوم آذر ماه. یک سال دیگه هم گذشت، با پرپر کردن آخرین گل، از کنار قبر بلند شدم. دو سر پالتوم رو به هم رسوندم و نگاهی به محیط دور و برم کردم. قبرستون روز جمعه ای هم حسابی سوت و کور بود. راست می گفتند که خاک مرده سرده.

فصل دوم

ماشین رو نزدیک مسجد محله پارک کردم. از این جا به بعد کوچه ها اون قدر باریک می شد که فقط موتوری می تونست رد بشه. آدمی نبودم که دلم برای مال دنیا بسوزه، اما خب، یه مورانوی گول پیکر وارداتی صد و چند میلیون تومنی، اون جا زیادی تو چشم بود. با شنیدن سر و صدای چند تا بچه، نگام رفت سمت دو پسر بچه که کمی اون ور تر توپ بازی می کردند.

نگاهی به در خونه انداختم. چند باری که این جا اومده بودم. همیشه این در باز بود. عیب این خونه های قدیمی همین بود که در شون همیشه باز بود و سر هر کس و ناکسی داخلش. دستم رفت به جیب کتم؛ مطمئن از این که جعبه کوچک مخملي رو همراهم آوردم، داخل شدم. خونه زيادي قديمي بود. اول بايد يه هشتي رو رد مي كردي تا به يه دالان تاريخي برسي، بعد عبور از دالان که پر از بشکه های نفت بود و سر تا سر بوي نفت مي داد، تازه وارد حياط خونه مي شدي. با پا گذاشتن به داخل حياط، طبق عادت معمول، سرم رو به زير انداختم و يا الهي گفتم. وقتي سرم رو بالا گرفتم، چشمام افتاد به چند تا زن و مرد که يه گوشه ي حياط جمع شده بودند و به يکي از اتاق ها خيره بودند. هنوز سرم رو نچرخونده بودم که صدای جیغ و فریادای يه دختر از يکي از اتاق ها به گوشم خورد و به دنبالش صدای نعره های مردی که پی در پی فحش مي داد. صدای ضجه های دختر براي يه لحظه به گوشم آشنا اومد. سرم رو به طرف اتاق شون چرخوندم. صدای خودش بود، بي اختيار دستام مشت شدند و بي توجه به همسايه ها که مثل مجسمه تو حياط ايستاده بودن، به سمت اتاق دويدم. اون قدر از شنيدن صدای جیغاش جا خورده بودم که بر خلاف همیشه که سر به زير و يا... گویان وارد اين اتاق مي شدم، اون چنان لگد محکمي به در زدم که چند تا از شیشه های کهنه ي در چوبي فرو ريخت و در با صدای بلندي باز شد. داخل اتاق که شدم، دستاي پيرمرد با ديدن من تو هوا خشک شد و کمربندش آویزون. آب دهنش رو قورت داد و شوکه به من زل زد. چشمام چرخيد به روي دختری که گوشه اتاق خودشو جمع کرده بود و با صدای بلند گريه مي کرد. موهای قهوه اي رنگ نيمه بازش، بيشر صورت و

گردنش رو پوشونده بود، ولي نه اون قدری که نشه رد کمربندي رو که از گردنش شروع شده بود و به زیر یقه ی بلوزش کشیده می شد، ندید. روی دست راستش هم جای کمر بند تا زیر آستین لباسش دنباله داشت. کمی اون طرف تر هم پیرزن با صورت کبود نشسته بود و آروم گریه می کرد. با دستای مشت کرده رفتم سمت پیرمرد. پیرمرد که با دیدن من، رو به سخته بود، سریع خودش رو جمع و جور کرد، کمر بندش رو پایین گرفت و گفت:

— به به، ببین کی این جاست؟ بهادر خان، چه عجب، سرفرازمون کردین! اطلاع می دادین، تدارک نهار ببینیم.

بعد رو کرد به زن و گفت:

— سهیلا، پاشو بساط نهارو راه بنداز. آقا بهادر، این دفعه نهارو حتما باید پیشمون بمونید. سمانه، بابا، تو هم پاشو.

با دو تا دستام یقشو گرفتم و چند سانتیمتری از زمین بلندش کردم و فریاد زدم: — مرتیکه خجالت نمی کشی دست روزن و این دختر بلند می کنی؟

— چرا عصبانی می شی بهادر خان؟

در حالی که با عجز سعی می کرد دستامو از یقش جدا کنه، گفت:

— اصلا تشریف بیار اون یکی اتاق، با هم حرف می زنیم.

— چه حرفی، نگاه کن چي به روزشون آوردی؟

— شما آروم باش بهادر خان، من برات توضیح می دم. یه لحظه بیا اون اتاق.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و یقشو ول کردم. نگاهی به سمانه که پاها شو تو ب*غ*لش جمع کرده بود و گریه می کرد، انداختم. لعنت بهت مرد! به تو هم

مي شه گفٽ پدر؟ حتي رد ڪمربند تا زير گلوش هم ڪشيد شدي بود. جلوتر
از صاحبخونه وارد اتاق مهمون شدم. اسدا... پشت سر من وارد شد و قبل
بستن در، داد زد:

_سهيلا، براي آقا بهادر چايي بيار.

وسط اتاق ايستادم و با عصبانيت نگاه كردم. با دستمال، دماغش رو بالا
كشيد و با دست، به پشتي هاي كهنه ي اتاق مهمان اشاره كرد.
_بفرما بشين پسر.

از شنيدن لفظ پسر از دهن اين آدم، چندشم شد.

_من نيومدم اين جا بشينم. واسه چي زديش؟

_حوصله داشته باش بهادر خان. اول بشين تا بهت بگم.

پوف بلندي كشيدهم و نشستم. چراغ نفتي رو كشيده كنار من و خودش، رو به
روي من نشست. سيگارشو با شعله ي چراغ آتيش زد و همزمان كه آب
دماغش رو مي كشيده بالا گفٽ:

_خيلي خوش اومدي.

_حاشيه نرو. بگو اين جا چه خبره؟

_شرمندتم. به وا... نمي دونم چي بت بگم.

بي حوصله تر از قبل گفتم:

_پرو سر اصل مطلب.

_به خدا روم سياهه. نمي دونم چه جوري بگم. بعد از اون همه خوبي و آقايي

كه در حقمون كردي، خجالت مي كشم بگم.

صدای جیرجیر در بلند شد. مادر سمانه، با یه سینی چای وارد شد. یه استکان چای رو جلوی من گذاشت و خودش نزدیک به در نشست. اسدا... در حالی که بازوش رو می مالید، به من افتاد. خوب می دونستم دردش چییه. دوباره با دستمال کثیفش آب دماغشو با صدا گرفت. دیگه داشت حالمو به هم می زد. صدامو بردم بالا و گفتم:

دِ بگو تا اون رومو بالا نیوردي.

چشم بهادر خان، چشم. موندم چجوري بت بگم آخه. این دختره ی چشم سفید نمک نشناس، پاشو کرده تویه کفشو می گه می گه روم سیاهه آقا، کاش قبل از این که این لکه ننگو پس مینداختم، عقیم شده بودم.

چي مي گه؟ بگو تا دیوونم نکردی.

آقاي تقصیرم به خدا. می گه می گه بهادر خانو نمی خوام.

با شنیدن این حرف، گوشم سوت کشید. صورتم رفت تو هم. کی منو نمی خواست؟! سمانه؟! سمانه دختر اسدا... منو نمی خواست. منی که استغفرا...!

چشمامو بستم و نفس بلندی کشیدم تا آرام بمونم. چند لحظه که گذشت پرسیدم:

حرف حسابش چییه؟ چطور بهویی نظرش عوض شد؟!!

چي بگم آقا؟ روم سیاهه. از همون اولم همینو می گفت، حتی قبل آزمایش. من احمق فکر می کردم فیلمشه، ناز دختر ونشسه. آخه کی بهتر از شما؟ اما امروز برگشته می گه، اگه به زور شوهرم بدید، خودمو می کشم. منم دیگه

طاقت نیوردم، اینی شد که می بینی. شرمندتم اما غمت نباشه. گردنم خرد،
خودم راضیش می کنم.

ناباورانه داد زدم:

— چرا همون اول به من نگفتی راضی نیست؟ تا کی می خواستی پنهون کنی؟

من کی گفته بودم دخترو به زورم که شده می خوام؟

— بهادر خان، به خدا گفتم که منو مادرش فکر می کردیم ناز می کنه، چه می

دونستم رو دنده ی لج افتاده، ولی نمی خواد نگران بشی، همه چی ردیفه. تا

روز عقد راضیش می کنم.

نگاهی به چهره ی پیرزن انداختم. زیر چشم چپش کبود شده بود. رد سگک

کمر بند، زیر گونه ی همون طرفش رو به خون نشونده بود. ترس از پیرمرد

جرات ریختن حلقه ی اشک تو چشماشو هم ازش گرفته بود، چه برسه

مخالفت کردن. من باید چه می کردم؟ تازه معنی اون همه قایم موشکا رو می

فهمیدم. تو این مدت، همیشه خودشو از من پنهون می کرد و من ساده دل

عاشق، اینو به حساب شرم و حیای دخترنش گذاشته بودم. فکر می کردم از

خجالتشه. تو دلم کلی قربون صدقه ی اون حجب و حیاش رفته بودم، اما

حالا....

بدون اون که لب به چایی بزنم، از جام بلند شدم. پیرمرد و زنش، همپای من

بلند شدند. پالتوم رو مرتب کردم و بهش گفتم:

— من دختر رو به زور نمی خوام. آگه خودش راضی نیست، منم اصراری به این

وصلت ندارم.

او مدم برم که اسدا... با لکنت گفت:

– این حرفا چیه بهادر خان؟ مگه همچی چیزیه می شه؟

– چرا نمی شه؟

– حالا که اسم رو دخترم گذاشتی، نمی تونی پا پس بکشی.

– پا پس نمی کشم، فقط دخترم ناراضی نمی خوام.

خندید و همزمان با خندش دندونای سیاهشو به نمایش گذاشت.

– ناراضی کجا بود؟ نازشه. من و مادرش راضیش می کنیم. مگه نه سهیلا؟

زن ساکت نگامون کرد و چیزی نگفت. پیرمرد دماغشو بالا کشید و ادامه داد:

– خودت که رسم و رسوما رو می شناسی بهادر خان. حالا که برای دختر

انگشتر آوردی، نمی تونی همین جور جا بزنی. تو این محل همه می دونن

تو نومزد شی. کافیه پا پس بکشی، اون وقت یه شهر پشت سر دختر حرف در

میارن.

ساکت نگاشون کردم. پیرمرد راست می گفت.

چشمام رو گذا شتم روی هم تا بهتر فکر کنم. دلم به ندا شتتش رضایت نمی

داد. تو این مدت با وجود فاصله ای که از من می گرفت، بدجوری دلبستش

شده بودم.

– خیالت نباشه. گفتم که خودم راضیش می کنم.

با عصبانیت گفتم:

– چجوری؟ با کمر بند؟

پیرمرد ساکت نگام کرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_بازم مي گم، سمانه خودش بايد رضاييت داشته باشه. من دخترو به زور نمي
خوام. الانم دست نگه دار تا ببينم چه بايد کرد.
انگشت اشارمو گرفتم به طرفش.

_فقط اينو بدون، واي به حالت اگه بفهمم دوباره دست روش بلند كردي؛ چه
سمانه، چه مادرش. به ولاي علي، اگه بفهمم دستت دوباره هرز رفته، مي زنم
زير همه چيز.

بي اختيار صدام بالا رفته بود، اون قدر كه بدن پيرمرد رو به لرزه انداخت و
اشك پيرزن رو روون كرد. از اتاق بيرون زدم. صداي گريه ي سمانه از تو
پستوي اتاق مي اومد. دست كردم تو جيبم و سه تا پنجاه تومني گذاشتم كف
دست پيرمرد. خوب مي دونستم خرج چي مي شه ولي بهتر از اين بود كه از
درد خماري بيفته به جون سمانه و اين پيرزن. با ديدن پول، چشاش برقي زد و
گفت:

_ايشا... خير از جوونيت ببيني پسر. چشم، چشم، هر چي شما بگي پسر.
من كه به هواي اين كه ناهارو با سمانه باشم، از سه روز پيش، به ميز توي
رستوران معروفي رزرو کرده بودم، در مقابل تعارفاي پيرمرد براي نهار، كارمو
بهونه كردم تا نمونم. توي فرصتي كه پيرمرد جلوتر از من از اتاق بيرون زد تا
كفشامو جفت كنه، مقداري پول گذاشتم كف دستاي پيرزن و ازش خواستم تا
براي سمانه دارو بگيره. زن سرش رو تكون داد و از ترس شوهرش، سريع پول
رو تو آستين لباسش پنهون كرد.

از بالاي ايون نگاهي به حياط انداختم. از اون خونه قديمي هاي حياط مركز
بود. يه خونه كلنگي با چند تا اتاق كه بوي فاضلابش كل محله رو برداشته

بود. چشام رفت به سمت زنای همسایه که همگي خیره به من نگاه مي کردند. بعضيا شون با تعجب و بعضيا شون با غیظ. بي اون که اهميتي بهشون بدم، از خونه بیرون زدم. تا برسیم به ماشین، داشتم به این فکر مي کردم که چرا این دختر ناراضيه.

دزدگیر ما شن روزم و تا خواستم سوار ماشین بشم، دو تا پسر بچه، رو به روم، آماده باش چشم دوختند بهم. پاک فراموش شون کرده بودم. کتم رو دادم عقب و دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم. دور تا دور ماشین چرخي زدم، مثلا دارم بازرسي مي کنم. کارشونو به خوبی انجام داده بودند. با گرفتن دو تا اسکناس ده تومني، با خوشحالي دويدند سمت درواز شون. واقعا که بچگي هم عالمي داشت.

با بلند شدن صدای اذون، سرمو چرخوندم سمت مسجد محل. همون جايي که یک ماه پیش، دل و دینمو باخته بودم. مني که به عشق و عاشقي اعتقادي نداشتم، چوب بي ایمنیم رو بد رقم خوردم و تو همون نگاه اول، شدم آواره ي یه جفت چشم عسلي. چشمایی که اگرچه حتي نیم نگاهی هم به من نکرد اما از همون دور، وجودمو به آتیش کشوند و رفت.

آخرین کارتن رو گذاشتم روي باقي جعبه ها. از شب که رسیده بودم خونه، خودم رو داده بودم به کار، راه دیگه اي براي فراموش کردن بلند نبودم. به چمدونا نگاه کردم. غیر از لباسام و چند تا یادگاري، وسیله ي دیگه اي با خودم نمي بردم. قرار بود فردا یه سمسار بیاد و باقي اسبابا رو جمع کنه.

خیلیا شون یادگاری بود، یادگار گذشته ها. دلم نمی اومد از شون جدا بشم اما دیگه وقتش بود گذشته رو می ب*و*سیدم و می داشتم کنار. نگاه رفت سمت طاقچه ی اتاق. عکس مادرم با قرآنش هنوز اون جا مونده بود. قرآن رو ب*و*سیدم و گذاشتم تو کیفم. عکسش رو برداشتم. یه لایه خاک روش نشسته بود. با آستینم کشیدم رو قاب. چشمای خوشگلش پررنگ تر شد. این پاییز، رفتش هفده ساله می شد. وقتی رفت، به سی نرسیده بود. همش بیست و هشت تا بهار رو دیده بود. منم اون موقع ها یه پسر بچه ی یازده، دوازده ساله بودم که هنوز نمی فهمیدم درد بی مادری با درد بی پدری، زمین تا آسمون توفیرشه. عکسشوب*و*سیدم و گفتم:

_می گن خدا گلچینه اما تو برای خاک حیفا بودی. حیفا خاک برای اونیه که رو پیشونیت داغ سیاه بختی گذاشت.

صورت داغم رو تکیه دادم به شیشه ی یخ زده ی پنجره و به ته حیاط چشم دوختم. یه حیاط بزرگ با درختای سر به فلک کشیده. همین حالا هم خوفناک به نظر می اومد چه برسه برای یه پسر بچه ی سیزده ساله. سیگار توی دستمو بالا آوردم و یه پک دیگه زدم. بابام ارتشی بود. مرد زحمت کشی بود، از اونایی که هفت روز هفته رو ماموریت داشت. وقتی از ماموریتاش می اومد، اون قدری خسته بود که نه حوصله ی من رو داشت نه مادرم. منم از روی ناچاری، برای این که مزاحم خواب و استراحتش نشم، توپم رو برمی داشتم و می زدم به کوچه. کم می دیدمش اما زیاد بهش افتخار می کردم، خیلی زیاد. تا این که

....

نگاهی به سیگار انداختم و باز یه پک دیگه.

تا این که یه روز تقش در اومد که زن دوم گرفته. بابام شلوارش دو تا شده بود. ماموریتاش همه فیلم بود. با تلفنِ یه زن ناشناس لو رفت که پنهنون از همه حتی پدر و مادرش، زن جوونی رو عقد کرده. زن ناشناسی که هیچ وقت معلوم نشد کی بود.

سیاست خوبی بود. به نوک قرمز سیگار دست کشیدم. پوزخندی زدم و گفتم: "بهترین روش ترک سیگار." سیگار شارژی رو خاموش کردم و انداختم توی کیفم. با امروز، چهارمین روزی می شد که سیگار و کنار گذاشته بودم و عجیب امشب میل شدیدی برای کشیدن دوبارش داشتم. ترجیح دادم به جای استفاده از سیگار شارژی با یه لیوان قهوه تلخ جلوی شکستن ارادم رو بگیرم. فنچون رو گذاشتم تو ماکروویو. بهترین خوبی ماکروویوا این بود که می شد یه فنچون قهوه رو توی ثانیه درست کنی، البته اگه می شد اسمشو قهوه بذاری.

دوباره جلوی پنجره ایستادم. کمی از قهوه مزه مزه کردم. خیلی تلخ نبود. مادرم اهل طلاق نبود. نمی خواست مهر بچه ی طلاق بخوره تو پیشونی بچش. می خواست بسوزه و بسازه، اما زن بابام که حالا مثل ماه از پشت ابرا بیرون اومده بود، پاشو کرد تو یه کفش و گفت "یا من یا اون." بابای مهربونم یه نگاه به شکم براومدش کرد و طلاقنامه رو گذاشت کف دست مادرم، به همین سادگی و به همین راحتی. مادر بیچارم اهل دادگاه و شکایت کشی نبود. شاید هم نمی خواست ارزش خودشو با درگیر شدن با یه شوهر خیانتکار و یه زن خونه خراب کن پایین بیاره. از همه حق و حقوقش گذشت تا پسرشو داشته

باشه. زن باغیرتی بود. نمی خواست بچش زیر دست زن بابا، بزرگ بشه. حضانت من رو عوض مهرش از بابام گرفت. می خواست پشت پسرش باشه، عین یه شیر. غافل از این که فرشته ها اون بالا صف کشیده، منتظرش بودند. یه جرعه دیگه از قهوه خوردم. عجیب مزه اش تلخ تر از جرعه ی قبلی شده بود. از پشت شیشه ی سرد قاب عکس دست کشیدم رو صورت قرص ماهش. بعد از طلاق، مادر برگشت این خونه پیش پدر پیرش. بابا بزرگم یه پیرمرد افلیج بود. قدیما تو زورخونه ی خان نایب واسه خودش برو بیایی داشت. از اون پهلوانای زمون خودش بود. می گفت چند سال توی زورخونه مرشد بوده، اسم و رسمی داشت واسه خودش. هنوز که هنوزه اسمش تو این محل پشت اسممه. تو این محل از قدیمی های محل گرفته تا کسبه، بهم می گن؛ بهادر نوه ی حاج ارسلان.

یه نگاه به دیوار اتاق کردم. تابلوی عکس جوونیای حاجی هنوز رو دیوار مونده بود. چیزی نمونده بود فراموشش کنم و جا بذارمش. هنوزم تو اون قاب کهنه، هیبتی داشت واسه خودش. اسم بهادر رو هم خودش روم گذاشت. می گفت: "اسمی بود که می خواستم یه روزی بذارم رو پسر. پسری که وقتی به دنیا اومد، ترجیح داد تا چشماشو باز نکنه و از این هوا نفس نکشه." می گفت: "می خواستم اسم بچه هام به هم بیان؛ بهار و بهادر. حالا هم گذاشتم رو نوم. چه فرقی می کنه. بازم بهار و بهادر." قد و هیکلکم خدا رو شکر به خودش کشید نه به بابام. تا قبل از اون تصادف که زنش رو ازش گرفت و خودشو ویلچر نشین کرد، یلی بود واسه خودش. دختر حاج ارسلان، تنها چیزی که بعد از اون همه سال صبر و قناعت و سوختن و دم زدن با خودش از خونه

شوهر آورد، من بودم. نگذاشت بفهمم بی پدری و بی کسی یعنی چی. تا این که یه روز، هفده سال پیش تو همچین روزی، یه صبحی که رفته بود بازار تا برای پسرش کفش ورزشی بخره، یه راننده ی از خدا بی خبر، ماشینش رو کوبوند بهش و حتی زحمت یه نیش ترمز رو هم به خودش نداد. پر کشید تو آسمونا و رفت پیش باقی فرشته ها. همون جایی که لیاقتش رو داشت. تو مراسماش بابام اومد. گریه که نه، زار می زد. یکی گفت آه مادرم گرفتشون. بچه ی زن بابام عقب افتاده به دنیا اومده بود. اون کسی که این حرفو زد، مادرم رو خوب نمی شناخت. دلش بد سوخته بود اما اهل نفرینم نبود، اونم همچین نفرینی. مراسم رو که جمع کردند، عموهای مادرم دوره نشستند. بعد اومدند، گفتند: "بهادر جان وسایلاتو جمع کن. از این به بعد میری پیش بابات." و من با خودم فکر کردم، کدوم بابا؟ ساکم رو خودم بستم اما ساک حاجی رو داداشای بی غیرتش. می گفتند حاجی پیره و ناتوون. حالا که دخترش مرده، خودش نمی تونه از پس کاراش بر بیاد، کسی هم تنش رو نداره که بتونه جمع و جورش بکنه. ای روزگار نامرد. ساکشو بستند و فرستادش خونه سالمندان. هنوز لبخند آخرشو که تو این خونه به صورتم پاشید، یادم نرفته. شونه های پهنش تو همون ویلچر هم افتاده شده بود. می گفتند از اثرات داغه فرزند اما این نامردی و بی غیرتی دور و بریاش بود که کمرش رو خم که نه، بهتره بگم شکوند.

وارد خونه ی بابام که شدم، یه جفت چشم تیله ای بود که به پیشوازم اومد، مهناز دختر بابام بود و خواهر من، یک سال و نیمش بود، اما هنوز روی زمین

گاگله (چهار دست و پا راه رفتن) می کرد. بچه ی شیرینی بود. رفتم سمتش، ولی قبل از این که ب*غ*ل بگیرم، یه دست از رو زمین بلندش کرد و با غیظ از من دورش کرد. این قدر اسن داشتم که فرق بین برخورد دو ستانه رو از خصمانه بفهمم. خدا رو شکر زن بابام اون قدری واسم زحمت نکشید که الان مدیونش باشم. من واسش نامرئی بودم، منو نمی دید. دلخوشیم به مهناز بود که هر چی بزرگ تر می شد، رفتارای غیر عادیش بیشتر معلوم می شد. می گفتند تربیت پذیره، اما دریغ از یه ارزن توجه. راه رفتن رو، من تازه وارد باهاش تمرین می کردم و اولین باری که راه افتاد، صاف اومد تو ب*غ*ل خودم. زن بابا زودتر از اون می فکر شو می کردم، کاسه صبرش لبریز شد. زیر پای بابام نشست و تو گوشش خوند، "پسرت تو سن و سال بدیه، موقع بلوغشه، من حتی جرات ندارم تو خونه آستین کوتاه بپوشم، دایم در حال دید زدن منه" و از این مزخرفات.

یه قلپ دیگه از قهوه خوردم، قهوه ای که حالا دیگه تلخیش، به تلخی زهر شبیه شده بود.

اولین کتک رو که از بابام خوردم، به پاش افتادم، التماس کردم تا برگردم توی این خونه، راضی نمی شد، اما زن بابا راضیش کرد. زحمتی واسش نداشت، فقط کمی از اون عشوه های چند شناکش رو خرج کرد، از همونایی که زندگی مادرم رو به آتیش کشید.

خلاصه این شد که دوباره برگشتم تو این خونه، خونه ای که حالا واسه ی خودش بهشتی شده بود. وقتی می رفتم، مهناز پشت سرم گریه می کرد، ب*غ*لش کردم، ب*و*سیدمش و زیر گوشش گفتم:

_فرشته کوچولو، مي دونم راه بهشت رو گم كردي، مي دونم جات اين جا بين
آدما نيست. توهم يه روزي فرشته ها ميان دنبالت و مي برنت اون بالا پيش
باقي همجنسات، همون جايي كه مادر منم هست، اما اگه اومدند باهاشون
نرو، بهشون بگو داداش بهادرم غير من كسي رو نداره.

و پيشونيش رو ب*و*سيدم.

بي خيال خوردن باقيمونده قهوه شدم. تلخيش غير قابل تحمل شده بود، صد
رحمت به همون سيگار شارژي، يه ليوان آب برداشتم و سر كشيدم تا اين همه
تلخي رو فرو ببرم. دوباره ايستادم پشت پنجره، نگام افتاد به گوشه حياط و
كباده و ميلايي حاجي. ميلايي كه هر كدومشون پونزده كيلويي بودند. يادگار
دوره مر شدي حاج ار سلان. ايناهم جزو همون و سايلي بود كه نمي تونستم
ازشون دل بكنم، چاره اي نبود، يه مدت مي گذاشتمشون تو انبار نمايشگاه تا
يه جاي مناسب براشون پيدا كنم. نگاهي به ساعت ديواري اتاق انداختم.
ساعت دوي نيمه شب بود. دو ساعتی مي شد كه سر پا ايستاده بودم. ايستادن
و فكر كردن به گذشته ها عادتم بود، بيشر از اين هم ايستاده بودم. شروع كردم
به قدم زدن توي خونه. اين آخرين شب اقامتم تو اين خونه بود. دلم نميومد
بخوابم، مي خواستم آخرين هواشو با تمام وجود ببلعم. قرار بود چند روزه
ديگه همراه با خونه ب*غ*لي تخریب بشه. مي خواستم با كمك يه سرمايه
گذار ديگه، يه مدرسه مدرن بسازم براي بچه هاي معلول ذهني. زمين اين
خونه اون قدر بزرگ نبود، ناچار شدم خونه ي كلنگي همسايه رو با يه قيمت

بالا بنخرم. اسم مدرسه رو هم انتخاب کرده بودم "مدرسه کودکان استثنایی
مرحوم حاج ارسلان اوجی".

فصل سوم

در اتاق یهو باز شد. عصبانی تر از قبل سرم رو برگردوندم تا بینم کیه که بدون
در زدن وارد شده که دیدم آرش تو چهار چوب در ایستاده.

— چي شده باز؟

یه د ستمو حایل دیوار کردم و دست دیگم و گذاشتم تو جیبم، چیزی نگفتم و
خیره شدم به حیاط نمایشگاه.

— با شمام رییس جان.

—

— اصلا معلومه چته داداش؟ تو این یه هفته از این رو به اون رو شدی!

زیر لب غریدم:

— برو بیرون.

— چشم، چشم قربان، ولی قبلش بذار اینا رو از رو زمین بردارم.

صدای خش خش کاغذ دوباره داشت اعصاب نداشتمو تحریک می کرد.

— می ری یا پرتت کنم بیرون؟

ایستاد و با بهت به من خیره شد.

_نه بابا! انگار راستي راستي يه چيزي ته، من كه رفيق پونزده سالم به درك، چرا
با اين شكوري دعوا راه انداختي؟ واسه چي جلو شاگردش قراردادشو پرت
كرد ي تو سينش؟

دندونامو رو هم ساييدم و گفتم:

_آرش، شرتو كم كن.

_اكي! اصلا مي دوني داداش، خر بدبخت من مادرزادي دم نداشت. بفرماييد،
رفتم.

با بسته شدن در، دوباره چرخيدم سمت پنجره. نفس عميقي كشيديم و آروم
دادمش بيرون. آرش راست مي گفت، اين يه هفته اي خودم نبودم. صابون
اخلاق گندم به تن همه خورده بود. از كارگرا گرفته تا مشتريا. منتظر يه بهونه
واسه پريدن به همه بودم. حتي خونه ي جديد هم نتونسته بود حال و هوام رو
عوض كنه. بد جايي گير كرده بودم. سه هفته تا وقت محضر بيشتري نمونه بود
و من هنوز تكليف خودم رو نمي دونستم. فقط مي دونستم نمي تونم از اين
دختر بگذرم. مي خواستمش اما نه به زور. مي خواستم، نه اون قدري كه من
مي خواشم بلكه يه كم كمترش منو بخواد. بد جور دلتنگش بودم، اون قدري
كه فكرش يه لحظه راحتم نمي داشت. لعنتي نه راه پيش داشتم و نه راه پس.
دستي به صورتم كشيديم. از پشت پنجره ي دفتر، نگاه افتاد به آرش كه داشت
تو حياط نمايشگاه كاميونايي رو كه تازه از كارخونه تحويل گرفته بوديم، به يه
مشترتي نشون مي داد.

پنج سالي مي شد كه اين نمايشگاه رو خريده بودم. شانسم خوب بود. به قول آرش، اگه به آهن دست مي زدم، طلا مي شد. خونه ي حاجي، يه خونه قديمي پونصد متری بود. براي من سيزده ساله، اون قدر بزرگ بود كه هر نيمه شب، با هر صدائي، يه گوشه كز كنم و تا صبح پلك رو هم نذارم. از تنها موندن تو خونه مي ترسيدم، از جنا و ارواح و اشباح، اما اگر مجبور به انتخاب مي شدم، زندگي با همونا رو به زندگي كردن با زن بابام ترجيح مي دادم. مدرسه رو ول كردم. مي خواستم خرج خودمو خودم در بيارم. دوست نداشتم جلو چشم زن بابا، دستم پيش بابام دراز باشه. يكي از عموهاي مادرم راننده كاميون بود. رفته پيشش و ازش خواستم بهم كار بده. اونم اجازمو از بابام گرفت. شدم شاگرد يكي از رفيقاش. از شاگردي شوفر شروع كردم و همه جور حمالي واسه اوسام كردم. با آرشم همون موقع ها آشنا شدم. مثل من شاگرد شوفر بود. باباش راننده يه كاميون اجاره اي بود كه تويكي از سفرا، تو جاده از فرط خستگي يه چرت مي گيرتش و همون چرت کوتاه واسش مي شه خواب ابدي. مادرش سقف بالاي سرشون رو فروخت تا تاوون كاميونو بده. پسر باغیرتي بود. از دوازده سيزده سالگيش تا همين الان، خرج خونوادش رو مي داد. يه مدرسه شبانه روزي اسم نوشتم. نمي رسيدم كلاسا رو برم. خيلي از درس ها رو غير حضوري مي خوندم و امتحان مي دادم. اون موقع تازه نظام جديد واسه مدرسه هاي شبانه روزي اومده بود. بهترين خويش نسبت به نظام قديم اين بود كه در طول سال، فقط دو بار امتحان مي گرفتند.

دورادور خبر بابامو داشتم. زن بابام دوباره حامله بود. هنوز وضع حمل نكرده بود كه خبردار شدم مهناز رو فرستادند يه مركز نگهداري از بچه هاي استثنائي،

اونم واسه همیشه. خودشونو از زحمت بزرگ کردن یه بچه معلول راحت کرده بودند. کادویی رو که واسه تولد سه سالگیش گرفته بودم، برداشتم و رفتم اون جا دیدنش. فرشته کوچولوی من توی تخت نرده دار کز کرده بود. توی سه سالن میون یه عالم فرشته های کوچیک که همشون راه خونشونو گم کرده بودند و سر از این کره خاکی در آورده بودند. بغضمو خوردم و ب*غ*لش کردم. منو یادش نمی اومد. اول غریبگی می کرد اما خیلی طول نکشید که باهام مهربون شد. به صورتم دست می کشید و از خودش صدا در می آورد. دلم برای مظلومیتش سوخت. باخودم عهد کردم که زود بزرگ بشم و پولدار، اون وقت مهناز رو از اون جا در می آوردم و حاجی رو از خونه سالمندان، بعد سه تایی با هم می شدیم یه خانواده.

وقتای بیکاریم یا می رفتم پیش مهناز یا حاجی. مهناز عاشق شیرینی بود. برای حاجی هم شیرینی می خریدم. خودش قند داشت اما هم اتاقیای پیرش عاشق شیرینی بودند. هم اتاقیای حاجی ملاقاتی نداشتند. به حاجی هم غیر از من و یکی از برادرش کسی سر نمی زد. برادری که هر از گاهی پنهنون از بقیه با یه وکالتنامه می اومد و از حاجی می خواست زیرشو امضا کنه تا از جانب حاجی مراقب اموالش باشه که چی؟ یه وقت حیف و میل نشن. حاج ارسلان ویلچرنشین بود اما خیلی خیلی زرنگ بود. عاقبتم پنهنون از بقیه زیر زیرکی کار خودشو کرد.

وقتایی که می رفتم دیدن حاجی، موقعی که ویلچرشو تو حیاط حرکت می دادم، با افتخار منو نشون باقی پیرمردا و پیرزنا می داد و می گفت: "نومه،

بهادر. "یادمه که حاجي يه روز تو اتاقش بهم گفتم: "بهادر، بابا، بهترین چيزو تو دنيا از خدا برات مي خوام. " گفتم: "اون چيه؟" گفتم: "عاقبت بخيري." خنديدم و گفتم: "بابا، از خدا يه چيز بهتر برام بخواه." گفتم: "چه چيز بهتري تو اين دنيا هست تا برات دعا کنم؟" منم خنديدم و گفتم: "دعا کن يه روزي ميليونر بشم." خنديد و دست گذاشت رو شونم. پير مرد رو به موتي که چند تا تخت اون ورتر دراز افتاده بود و حتي عزراييل ازش نظر برگردو نده بود رو نشونم داد و گفتم: "اون آدم رو مي بيني؟ از ميلياردراي اين شهره. همه چيزو مي تونست با پولش بخره الا يه چيز، اونم عاقبت بخيري."

دست کشيدم رو انگشتر حاجي. مي گفتم: "بابا، اگه يکي ازت پر سيد آخر دنيا کجا ست، آدرس اين جا رو بهش بده." مي گفتم: "آدمي با اميد زنده اس. آدماي اين جا هم اميد دارند. اونم يه اميد؛ اميد اين که يه روز خانواده هاشون بيان دنبالشون و از اين جا ببرنشون. اميدي که حتي وقتي چشماشونو براي هميشه مي بندن، مي توني از نگاه آخرشون به اين دنيا بخوني."

نفس عميقي کشيدم. به حاجي قول دادم که زود بزرگ شم و از اون جا بيارمش بيرون، اما نتونستم به قولم عمل کنم و پاک بدقول شدم. عمر حاجي کفاف عمل به قولم رو نداد. تازه هفده سالم شده بود که همون جا تموم کرد. از همون جا پر کشيد و رفت پيش زن و بچش. وقتي گذاشتش تو قبر، همه ي اون قد و هيکل با احتساب پارچه کفن تبرکي که از مکه آورده بود، سر جمع شصت کيلو نمي شد. مراسم رو که جمع کردند، برادر اي حاجي رفتند دنبال انحصار ورثه. ورثه حين الموت، يه مادر کور هشتاد ساله بود با يه نوه ي دختري، اما با پيدا شدن سر و کله ي يه وکیل، معلوم شد برادر مرحومشون تو خونه سالمندان

به وصیت تنظیم کرده. وصیت رو که باز کردند، فهمیدند به غیر از مقداری پول نقد که برای مادر پیرش به ارث گذاشته، تمام اموالش رو داده به تنها نوه ی دختریش. برادرای حاجی داد و بیداد راه انداختند و زدند زیر همه چیز. رفتند یه وکیل دیدند و اومدند گفتند که مرحوم حاج ارسلان، در زمان انعقاد وصیت جنون ادواری داشته و وصیت نامه باطله، اما حاج ارسلان زرنگ تر از این حرفا بود. فکر همه جاش رو کرده بود. وصیت نامه رسمی بود و نامه ی پزشکی قانونی مبنی بر سلامت عقلیش مربوط به همون روز هم ضمیمش. هر چی دویندن فایده ای نکرد. آخر هم خسته شدند و رفتند پی زندگی شون. من موندم و یه خونه پونصد متری و دو تا قواره هزار متری زمین مرغوب، تو حاشیه شمال غربی شهر، با انگشتر شرف شمسی که حاجی هیچ وقت از خودش دور نمی کرد. پول نقدی هم که برای مادرش ارث گذاشته بود، خیلی زود خرج کفن و دفن پیرزن شد.

با صدای در، از پنجره فاصله گرفتم.

—بیاتو.

آرش سرش رو داد داخل.

—وقت ناهاره. بریم رستوران؟ دعوت من.

بی اراده یه تایی ابروم رفت بالا.

—چی شده داداش؟ از این ناپرهیزیا نمی کردی؟!

بلند خندید:

—تریاکتم رفیق. می سوزم که بسازمت. یه ناهار که هیچه.

نگاهي به منو انداختم. مي خواستم حال گندمو عوض کنم و بهترين راه براي اين کار، سر به سر گذاشتن آرش بود. با همه معرفتش تو دوستي، تو پول خرج کردن خيلي احتياط به خرج مي داد. خبر شو دا شتم که هفته ي پيش، تو بازي باخته و به يه ايل کله پاچه داده. رستوران شيکي بود اما گرون ترين غذاش، شاه ميگوي پفکي بود. خيلي اهل ميگو نبودم ولي خب! خودشم چلو کباب شش تومني سفارش داد. سفارشا رو که داديم، يه ليوان آب رو يه جا سر کشيد و گفت:

_خب داداش، چه خبرا؟

مي شد فهميد دردش چيه؛ داشت مي مرد از فضولي.

_چه خبري؟ جز اين که يکي اين جا در حال تلف شدنه، اونم از کنجکايوي زياد.

خنديد و گفت:

_حالا. چي شد که اون جوړي شکوري رو پرت کردي بيرون؟ تو که تا

حالا رعايتشو مي کردي؟

تکيم رو دادم به صندلي و گفتم:

_خودت که خبر داري چند تا قسطشو عقب انداخته، امروز اومده بود با يه ليست طول و دراز. مي گه ماشينايي که ازت خريدم، خرج بالا آورده، ندارم قسط اين برجم بدم. شاگردش براي امير تعريف کرده که اتوب* و* سا رو داده

اجاره، برجی چهار تومن. اون وقت پا شده اومده می گه، یکی از ماشینات معیوب بوده، هر چی که داشتم خرجش کردم.

—بیخشید آقا، از آشپزخونه می گن میگومون تمام شده. اگه امکان داره یه چیزه دیگه سفارش بدید.

نگاهی به گار سون کردم و تو دلم فحشی به صاحب رستوران دادم. این دیگه چه جور رستورانی بود. دوباره نگاهی به منو انداختم و زیر لب گفتم: —نیشتهو ببند.

این دفعه به فقهه افتاد. خوبیش این بود که ساعت سه ی بعد از ظهر بود و رستوران خلوت. لعنتیا گرون تر از بیست تومن نداشتند.

—بی زحمت لاری گوشت.

گارسون که رفت رو کردم به آرش.

—بچه ها رو بفرست اتوب* و*سا رو بیارن. طبق قراردادش با سه بار تاخیر، قسطاش حق فسخ می خورن، الان شش بار شده. مطمئن شو ماشینا رو چقدر اجاره داده. همونو بابت اجاره این نه ماه حساب کن، باقی پولشم رد کن بهش تا گورشو گم کنه. فقط به بچه ها بسپار درگیری راه نندازن. حوصله ی کلانتری ندارم.

بعد از تمام شدن غذا، سیگار شو آتیش زد و تعارف داد. ابرومو به نشونه ی نه دادم بالا و تکیم رو باز دادم به صندلی. به سیگار توی دستش نگاه کردم. امروز یازدهمین روز ترک این لعنتی بود. پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

_یه هفته اس عوض شدي داداش. یه آدم دیگه شدي. اگه به اجنه و ارواح خبیثه اعتقاد داشتم، مي گفتم تسخیرت کردن. دواشم یه جن گیره. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

_اگه منو محرم مي دوني، بگو چي شده، شاید تونستم کمکي کنم. نگام ثابت شد به نوک قرمز سیگارش. آرش برام تنها دوست نبود. هر چند جلوي بقيه کارکنا، رییس صدام مي زد اما همه مي دونستند برام حکم برادرو داره. بین گفتن و نگفتنش مونده بودم. یه پک دیگه به سیگارش زد و گفت: _اگه منو هم محرم نمي دوني، حرفي نیست داداش.

هر چند برام افت داشت ولي دلموزدم به دریا.

_راستش مربوط به سمانه اس.

نفس بلندي کشیدم.

_هفته ي پیش رفتم خونشون. فهمیدم به این وصلت رضا نیست.

آرش پک محکم تري از سیگارش کشید و بعد هم خاموشش کرد تو بشقابش.

_خب؟

نگاش کردم. عجیب تعجب نکرد. هیچم جا نخورد. ازنگار که از قبل مي دونست. یه جورایی مشکوک مي زد. به روي خودم نیاوردم و ساکت به گلدون روي ميز نگاه کردم. بعد از چند لحظه که سکوتم رو دید، پرسید:

_نفهميدي واسه چي؟

دستي به روي صورتم کشیدم.

_چرا، با هم حرف زدیم. حقیقت رو گفت، اونم با دلیل. دلیلشم قانع کننده

بود. واسه همین تصمیم گرفتم بي خیالش بشم.

خندید و خوشحال گفت:

_ کار خوبی می کنی داداش. الحق که عاقلانه عمل کردی. البته منم بودم همین کارو می کردم. کسی که هنوز نیومده، دنبال رفیق بازی، به درد زندگی کردن نمی خوره. همون بهتر که بذاری بره. همین حاج امینی خودمون....

رفیق بازی؟! شوکه نگاش کردم! همین جور داشت پشت سر هم می بافت. _چشاش داد می زنه که منتظره زبون بذاری واسه یکی از دختراش. حتی اگه دومی هم بخوای نه نمیاره. نمی گه اول بزرگ تره باید شوهر کنه بره سر خو

چیزی رو که با گوشام شنیده بودم، سنگین تر از اون بود که یادم بمونه کجا نشستم. نفهمیدم چطور یقه ی آرش اومد تو دستام و سرش داد زد:
_چه زری زدی؟!

تو یه لحظه خشکش زد و مات زده نگام کرد.

_گفتمت چه زری زدی؟! یه بار دیگه بگو!

یه نگاه به یقه ی کتش کرد و یه نگاه به دور و بر. دستاشو گذاشت رو دستم و یواش گفت:

_آروم باش داداش. داد نزن. همه دارن نگامون می کنن!

تازه یادم اومد کجا نشستیم. کتشو ول کردم. بلند شد و کتم رو داد دستم.

_داداش، بیرون منتظر باش. حساب می کنم و سریع میام. اون بیرون حرف

می زنیم.

نهمیدم چطور رسیدم کنار ماشین. حرفای آرش تو سرم می چرخید. هزار تا فکر تو سرم می اومد و می رفت و آخرش همشون می رسیدن به یه نتیجه: "دختری که نامزد من بود، رفیقه ی یکی دیگه اس."

آرش که رسید، مردد بهم نگاه کرد. بلند گفتم:

—زود بگو، با همه ی جزییات.

م*س*تاصل گفت:

—من چی بگم آخه؟ تو که گفتی باهاش حرف زدی. خیر سرم فکر کردم از

همه چی خبر داری!

دوباره دستم رفت سمت یقش.

—فهمیدم یه چیزی تو کیسه داری، یه دستی زدم.

—باشه، باشه، ولی از من دلگیر نشو. خودت خواستی.

—می گی یا نه؟

—باشه، امون بده.

یقشو ول کردم. کتش رو مرتب کرد و گفت:

—نقل هفته ی پیشه. پسر داییمو می شناسی که؟ علی رو می گم، همونی که

مکانیکه. با اوس غدیر کار می کنه. دکونشون طرفای خونه ی اسدا... اس.

یادت اومد؟

سرم رو تکون دادم.

—هفته ی پیش رفتم در دکونش. یه ساعتی که گذشت، تعریف عقد و عروسی

تو شد. منم گفتم تا یه ماه دیگه عقد کنونته با دختر اسدا...، یهو رفیقش که اون

جا بود، با تعجب ازم پرسید، کدوم اسدا...؟ منم نشونیشو دادم. ابرو انداخت

بالا و گفت که اون که رفیق داره. نقل عشق و عاشقیشونم خیلیا خبر دارن. اول باور نکردم اما با محسن، همین رفیق علی رو می گم، پیگیر که شدم دیدم راست گفته.

دستی به صورتم کشیدم. این بار از زبریش دلم ریش نشد. دلم خون شده بود. دختری که تو وجودم ازش یه بت ساخته بودم و شب و روز عاشقانه می پرستیدمش، معشوقه ی یکی دیگه از آب در اومده بود.

— این پسر که می گی کیه؟ مطمئنه؟

— به نظر پسر بدی نمیاد. بچه ی خوبیه.

— شاید دروغ گفته. شایدم با کس دیگه اشتباه گرفته باشه. همین جور که نمی شه حرف هر کیو باور کنی.

— آروم باش داداش. منم همین جور باور نکردم. منم فکر کردم با کس دیگه اشتباه گرفته تا این که...

— تا این که چی؟ نکنه با هم دیدشون؟!

شرمنده یه نگاه به من کرد و پاکت سیگارشو از تو جیب کتش در آورد.

— آرش؟

— آره داداش، یه بار، اونم نزدیک مسجد مولا، همونی که پشت بازار کهنه اس. سیگارش رو آتیش زد.

— خدایش مونده بودم چطوری بت بگم.

حسابی غافلگیر شده بودم. سرم رو تکیه دادم به ماشین. باید فکرامو جمع می کردم. چند لحظه که گذشت، سویچ رو دادم دستش.

_خودت برون. برو خونه.

پنجره رو کشیدم پایین تا باد بخوره به صورتم. دیگه لازم نبود نگران اون انگشتر باشم. همه چی تموم شده بود.

_طرف کیه؟

_ا سمش جم شیده. باباش تو بازار کهنه را سته مسگرا عطاری داره. خود شم بادمجون واکس می زنه. گهگاهی هم دکون باباش وایمیسه. محسن دورادور می شناختش.

_این محسن که می گی چی کاره اس؟ می تونه آمار برداره؟

فصل چهارم

پشت پنجره ایستادم و سیگارم روشن کردم. تو حیاط نمایشگاه پر بود از ما شینای سنگین کوچیک و بزرگ، بیشتر شم اتوب* و* سای وارداتی. با بلند شدن صدای تلفن دفتر، سرم رو به سمت میز چرخوندم.

_بله؟

صدای منشی توی تلفن چرخید.

_ببخشید آقای سپهرتاج، آقای شکوری اومدند.

_ردش کن بره.

گوشی رو گذاشتم و دوباره پشت پنجره ایستادم. یه پک محکم از سیگارم کشیدم. نمایشگاه، یه زمین دو هزار متری بود با یه سوله ی پونصد متری و یه ساختمون دو طبقه که دفتر نمایشگاه بود. سر جمع دو هزار و هفتصد متری می شد. بیشتر فروشامون اقساطی بود و گهگاهی هم نقد. در کل سود خوبی

داشت البته اگه مشترباي خوش حساب به پستمون مي خورد. دوباره صداي تلفن بلند شد.

_بله؟

_ببخشيد آقاي سپهتاج، مي گن براي اتوب*و*سا اومدن.

_مگه من نگفتم بفرستش بره؟

_چرا ولي گوش نمي دن. بابت قراردادي كه فسخ كردين اومده. مي گه اتوب*و*سا رو اجاره داده بوده، حالا بام*س*تاجرا به مشكل خورده. اومده قسطاي عقب افتاده رو پرداخت كنه.

پوزخندي زدم. مرتيكه ي دودره باز.

_بهش بگو مگه ماشين معيوبم اجاره مي ره؟ اينم بهش بگو، من از اين به بعد باهاش فقط نقد معامله مي كنم. اگه پولش نكده، بفرستش پيش حيدر، اگه نه، به سلامت.

گوشي رو گذاشتم. هنوز گوشي رو زمين نگذاشته بودم كه صداي موبايل بلند شد.

_بگو آرش.

_الو داداش، فوري خودتو برسون اون سر بازار كهنه كه مي خوره سراي مشير.

چشمامو گذاشتم روي هم و نفس حبس شدمو دادم بيرون.

_تا نيم ساعت ديگه اون جام.

ماشينو نرسيده به بازار پارک کردم. قدمام رو آروم برمي داشتم. از ديدن چيزي كه يه هفته تمام منتظرش بودم، هراس داشتم. به آرش اعتماد داشتم ولي نمي

تونستم بدون این که با چشم خودم ببینم، حرف کسی رو باور کنم. شاید بهتر بود بگم، نمی خواستم به این راحتی باور کنم. هنوزم تو ذهنم همون بت بود، بدون این که یه ذره جاش عوض بشه. سپردم به محسن که هم آمار جمشید رو برام در بیاره، هم هردوشونو زیر نظر بگیره تا امروز که تو جدال عقل و دل بلا تکلیف مونده بودم. عقلم می گفت برو و بین اما دل بی صاحب، ساز دیگه ای می زد.

_ الو، آرش کجایی؟

_ داداش من جلوی ورودی سرا وایمیسم، بیا اون جا.

آرش رو که دیدم، اشاره کرد بریم تو سرا. یه کاروانسرای قدیمی با یه حیاط مرکزی که دور تا دورش حجره بود، همگی هم پر از صنایع دستی و زیور آلات. آرش، پسری رو که پشت دیوار یکی از حجره ها پناه وایساده بود، نشون داد و گفت:

_ محسنه، رفیق علی.

به محسن که رسیدیم، آرش دست گذاشت رو شونش.

_ چه خبر داداش؟

محسن سرشو چرخوند و با دیدن من سلامی کرد و گفت:

_ یه ربعی می شه رفتن تو اون حجره.

نگام چرخید سمت حجره ای که انگشتش رو سمتش گرفت. نمی دونم چرا اون جا منتظر وایساده بودم؟ چرا باید همه چیزو به چشم خودم می دیدم؟ چرا همون لحظه ی اول نرفتم پیش اسدا... وزیر همه چیز نردم؟

سیگار مو از جیب پالتوم بیرون آوردم و روشن کردم. چند لحظه ای که گذشت، با دیدن یه پسره، چشمام تیزتر شد. نه بلند بود، نه کوتاه، لاغر اندام بود، با یه شکم بزرگ که از همون دور داد می زد، نتیجه ی مصرف آب جوی ارزونه، نه پرخوری زیادی. قیافه ی بدی نداشت. موهاش رو فشن زده بود، عین جوچه تیغی. پشت سرش هم از دیدن دختری که پشت سرش از حجره بیرون زد، نفسم بند اومد. دستام بی اختیار مشت شد. چشمامو بستم. نمی خواستم چیزی رو که می بینم، باور کنم. با احساس سوزش، دستمو بالا آوردم. سیگار شارژی توی دستم خرد شده بود. کف دستم به خون افتاده بود و می سوخت ولی سوزشش در برابر سوزشی که توقفسه ی سینم احساس می کردم، چیزی نبود. لعنتی، من چم شده بود؟ دستی به صورتم کشیدم. دوباره نگاهشون کردم. باورم نمی شد، اون بت من بود که شونه به شونه ی یکی دیگه قدم برمی داشت. کسی که حتی یه بارم یه لبخند مهمونم نکرده بود، حالا به روی یکی دیگه لبخندشو می پاشید و با اون چشمای عسلیش، یکی دیگه رو مهربون نگاه می کرد. دقیق نگاش کردم. برخلاف این چند وقت که سراپا مشکمی می پوشید، یه مانتوی کرم پوشیده بود با یه شلوار جین آبی، یه شال سفیدم انداخته بود سرش. ربع ساعتی تو حجره های بازار، شونه به شونه ی هم قدم زدند و بعد به طرف در خروجی رفتند. نرسیده به در، پسره دست کرد و از یه بساطی، یه گردنبند برداشت و داد دست سمانه. چشمام رفت سمت صورتش که با ذوق گردنبند رو از دستش گرفت و نگاش کرد. خوشحالی تو صورتش داد می زد. تا خروجی سرا، با نگام بدرقش کردم. دلم به رفتنش را ضعیف نبود ولی قسمت

منم نبود. سمانه انتخابش رو کرده بود. من جسمشو نمی خواستم، می خواستم روحشم مال من باشه. عادتم بود؛ همیشه همه چی رو کامل می خواستم.

_ آقا این گردنبندا چند قیمته؟

پیرمرد نگاهی به دست آرش کرد.

_ دو تومنه.

آرش گردنبندو گذاشت زمین.

_ مگه جنسشون چیه که انقده ارزونه حاجی؟!

_ این گردنبندا همش پلاستیکیه، چینیه. آگه جنس بهتر بخوای، نقره هم دارم.

اونایی که اون جان.

_ نه حاجی، راس کار ما نیست. عزت زیاد.

دزدگیرو زدم و سوییچ رو انداختم سمت آرش.

_ تو برون.

تو هوا گرفتش و گفت:

_ یه لحظه بشین تا ماشینو بدم محسن بیاره.

سرم رو تکیه دادم به صندلی. نباید دیگه بهش فکر می کردم، ولی اون خنده،

به اون دو تا چشم عسلی یه رنگ دیگه داده بود. منی که یه بار حتی لبخندشم

ندیده بودم، حالا تصویر اون خنده ی قشنگش که پیشکش یکی دیگه شده

بود، از ذهنم نمی رفت. چهره ی خوشحالش تو لحظه ی آخر، اون موقع که

برای یه گردنبند پلاستیکی دو هزار تومنی، اون چنان ذوق می کرد. در داشبورد

ما شین رو باز کردم و جعبه ی آبی مخملی رو برداشتم. در جعبه رو باز کردم،

یه گردنبند با یه پلاک، یه پلاک از طلا که اسم خودم و خودش با حروف لاتین
روش نقش خورده بود.

—بریم؟

گردنبند رو برگردوندم سر جاش و دوباره گذاشتمش تو داشبورد. آرش نشست
پشت فرمون.

—کجا برم؟

—برو سمت خونه.

راهنما زد و ماشینو از پارک در آورد.

—آمار این پسره رو در آوردی؟

—آره، این یه هفته با محسن تا مارک شیر خشکشو در آوردیم. البته مارک
پوشکشو گیر نیوردیم، گویا مامانش از کهنه استفاده می کرده.

دستمو محکم زدم رو داشبورد.

—به نظرت الان وقت شوخیه؟

با فریاد من، آرش مات زده، ماشینو کنار خیابون پارک کرد.

—چرا داد می زنی رییس من؟ گفتم شوخی کنم حال و هوات عوض شه. یه
نگاه به خودت بکن، داری خودتو داغون می کنی.

نفسمو با شدت دادم بیرون.

—من بت گفتم هر چیو مربوط به این پرسرس بهم بگو، نخواستم حال و هوامو
عوض کنی.

_باشه، باشه، ربيس تويي، توي اين يه هفته كه دنبالشون بوديم، تمام آمار شو برداشتم. بيشتتر كارارو محسن كرد، گفتم كه دورادور مي شناختش. اسمش جم شيد، جم شيد برزگر؛ البته پشت سرش بهش مي گن جم شيد پيله. پيله واسه اينه كه خدا نكنه خوشش بياد به يكي پيله كنه، اجدادشو مياره جلوي چشمش. مثل اين كه تك پسره. باباش تو بازار كهنه حجره ي عطاري داره. گويا ديپلم رديه. اين جور كه دستگيرم شد از اون آدم چوله هاي نامرده. خيلي ها روبي اعتبار كرده. مي گن قد موهاي سرش دو ست دختر داره، اون قدر كه آمارشون از دست خودشم در رفته. شگردشم اينه كه اول به اسم خواستگاري پا مي زاره جلو، يه مدت كه سرش گرم بود، ولسون مي كنه و مي ره دنبال يكي ديگه.

_وضع ماليش چطوريه؟

خنديد و گفت:

_اين جور كه من دستگيرم شد، كف دستش عين ماتحت بچه صافه. آفتابه ي نشو گرو گذا شته. به همه بدهكاره. دكون بابا شم جاي خوييه، ولي اون قدر درآمدي نداره، بيشتترشم خرج الواتي همين يه دونه پسر مي شه. نگاهو برگردوندم به خيابون. هر چي تو ذهنم نكات مثبتش رو مي سنجيدم، كمتر به نتيجه اي مي رسيدم، دختر باز، بدهكار، يه هيكل لاغر مردني با يه شكم گنده.

_مي گن از اون زبون بازاي روزگاره. ما كه از دور ديديم، اما خودت بايد بيني، مار رو از لونه مي كشه بيرون، چه برسه به اين دختراي محبت نديده. سمانه

هم سرگرمي يکي دو روز شه. مطمئنم استفاد شو که کرد ولش مي کنه به امون خدا.

دخترای محبت ندیده. دخترای محبت ندیده. سرگرمي يکي دو روزه. محبت؟ من که مي خواستم قلبمو از تو سينه در بيارم و به پای اين دختر بريزم.

نگاهي به ساعت انداختم. ساعت يازده شب بود. يه جرعه از فنجون قهوه خوردم. دوباره ذهنم پر کشيد به گذشته ها. حاجي که مُرد کنار مادرم دفنش کرديم. خودش بعد از مرگ مادرم يه قبر خريده بود، درست کنار دخترش. اون قدر بلند بود که تو قبراي پيش ساخته جا نمي شد، به ناچار پاهاشو تو کفني خم کردند و خاک ريختن روش. بعد از دفن حاجي او مدم خونه و رفتم تو زير زمين. تو اون همه خرت و پرت، همه يادگاري هاي دوره ي زورخونه ي حاجي رو کشيدم بيرون، از کباده تا سنگاي زور خونه. اون قدر سنگين بودن که با اون هيکلم به بدبختي کشوندمشون تو حياط. وسايلاي حاجي رو کشيدم بيرون و يک به يک تميزشون کردم. يکي از ميلا رو بردم بالا و گذاشتم رو شونم و شدم آخرين مريد مرشد در گذشته ي زورخونه ي خان نايب. حاج ارسلان واسم شد رهبر و منم رهرو. شد استاد و منم شاگرد. شد مرشد و منم مريد.

هجده سالم که شد، یه قواره از زمینای ارثیمو فروختم. کردمش سرمایه ی کار. پنج تا کامیون قسطی خریدم و یه مغازه دو دهنه. دو ماهی طول کشید تا شرکت رو ثبت کنم "شرکت حمل و نقل آریامهر پیشرو"

به فوت و فن کار آشنا بودم. سنم کم بود، اما جثه ی بزرگم و جذبه ای که به خرج می دادم، باعث می شد دست کم گرفته نشم، تجربه ی این چند سال شاگرد شوفری هم کنارش. کامیونا رو دادم دست راننده، چند تایی هم کامیون و تریلی اجاره کردم، ماهیانه مبلغ نسبتا خوبی ازشون در میومد. بعد از چند سال، زمین دیگه ی ارثیمو فروختم. با گسترش شهر، حالا جزو بالا شهر حساب می شد و قیمتش چند برابر. با پولش این نمایشگاه رو راه انداختم و زدم تو کار خرید و فروش ماشینای بزرگ، از همه نوعش، اتوب* و*س گرفته تا تریلی. وقتی پشتم قرص شد، رفتم سراغ بابام. قیومیت مهناز رو با کلی بدبختی ازش گرفتم. شرط گذاشت زن و بچش نفهمن. بعد از مهناز پسر دار شده بود، سرشون به زندگی خود شون گرم بود، کی یادش بود به تنهایی و بی کسی مهناز.

مهناز دوازده ساله رو بردم پیش یه روانپزشک مشهور، ازش تست گرفت و کلی آزمایش. بعد گفت بهره ی هوشیش هفتاد و پنجه، جزو معلولین آموزش پذیر رده بندی می شه. آدرس یه مرکز توانبخشی خصوصی رو تو شمال شهر بهم داد و گفت اون جا می تونن خیلی چیزا رو یادش بدن. آرزوم بود بیمارمش پیش خودم، اما باید صبر می کردم. زندگی رو روال درست افتاده بود و منم راضی. همه چی تو این چند سال داشت خوب پیش می رفت، تا این که اون روز، نزدیک مسجد مولا، اون دو تا چشمای عسلی!

دوباره بي اون که بفهمم سه ساعت رو به روي پنجره اتاق خواب ايستاده بودم.
دوباره فکر و فکر و فکر. رنگ آلبالويي اتاق بي خواب ترم کرده بود. نگاهی به
شماره آرش کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

_الو خواب که نبودي؟

_نه ربيس، خواب کجا بود، تازه سر شب لاتا ست. با بچه ها داريم شلم مي
زنيم.

خنديدم و گفتم:

_قراره فردا صبحم کله پاچه بدئي؟

از پشت گوشي صداش اومد که به بچه ها مي سپرد دست نگه دارند تا برگرد.
چند ثانيه که گذشت صداش تو گوشي پيچيد.

_قربونت داداش اين قدر نفوس بد نزن. شرط اين دفعه سر شامه.

خندموقورت دادم. خدا کنه اين دفعه هر رستوراني که مي رن، شاه ميگو داشته
باشه.

_بيبنم واسه کرمي بليط رزرو کردي؟

_نه. فردا مي رم دنبالش!

_بليط رو به اسم خودم بگير. اين دفعه خودم برا بستن قرارداد مي رم.

_واسه چي؟!

_مي خوام يه مدت از اين جا دور باشم.

_آهان، باشه داداش، هر جور خودت صلاح مي دوني. راستي يه چيزي،

راجب محسنه.

_محسن؟ چي شده؟!

_بهت نگفته بودم. فوق ديپلم حسابداري داره. مي توني يه كار براش جور
كني؟ شركت يا نمايشگاه فرقي نمي كنه.

_سابقه كار داره؟

_نه، تازه سربرازيش تموم شده. اين جوروي كه پسر داييم مي گفت، همين تازگيا
باباش فوت شده، گويا سكته كرده، خواهرشم بعد از مرگ باباهه افسردگي
گرفته، مثل اين كه آسايشگاه بستريش كردن. خودشم بي پول و بيكار در به در
يه كاره. چي مي گي؟ علي مي گفت همه جوره تضمينش مي كنه. تو كه مي
خواي شرفي رو رد كني بره. بگم بياد؟

دستي به پيشونيم كشيدم.

_باشه بگو بياد. يه قرارداد سه ماهه باهاش ببند، اگه كارش خوب بود، به جاي
شرفي بمونه؛ فقط خدا كنه مثل اون، خرده شيشه نداشته باشه.
_باشه، از اون لحاظم مطمئن باش.

_يه چيز ديگه، اين پسره جمشيد و كجا مي شه تنها گير آورد؟

_واسه چي مي خواي؟

_واسه سر قبر استغفر!!...

_باشه داداش، چرا عصباني مي شي؟ غير از اون ساعتياي كه تو محل ول مي
چرخه، دم غروبا، وقت نماز، جا باباش تو دكون وايميسه، آخه باباش موقع
نماز مغرب، مي ره مسجد.

بازار حسابي شلوغ بود، موذن حي علي الفلاح رو مي گفت كه وارد مغازه شديم. آرش پشت سر من درو بست. با چشمام دوباره كالبد شكافيش كردم، به غير از زيبايي صورتش، چه نکته مثبتي تو اين پسر وجود داشت؟ سرش تو گو شيش بود، اما با ورود ما، سرش رو بالا آورد و از پشت دخل عطاري بلند شد. اول با چشماش منو برانداز كرد، ولي بلافاصله حواسش رفت پي آرش كه تابلوي باز است دكون رو بر عكس مي كرد.

_ آهاي گل پسر، واسه چي تابلو رو برگردوندي؟

از پشت دخل بيرون اومد.

_ اصلا چرا در دكونو بستي؟

باز نگاهش كردم. به غير از زبون چرب، چه چيز ديگه اي داشت كه از من سرتري باشه؟ تو اين چند روز فكامو كرده بودم و به يه نتيجه رسيده بودم. شايد سمانه قسمت من نبود، اما نمي تونستم نسبت به آيندش، اونم با همچين كسي بي تفاوت باشم. مي خواستم قبل اين كه از اين دختر سوء استفاده بشه و مثل يه تيك آشغال دور ريخته بشه، ازش محافظت كنم. عادت به حاشيه رفتن نداشتم، رو كردم بهش و گفتم:

_ يه راست مي رم سراصل مطلب، من بهادرم. فكر كنم تو جوجه پسر بايد اسممو شنيده باشي؟

صبر كردم تا بازتاب حرفامو تو صورتش ببينم. اول تعجب كرد، اما بعد سريع خودشو جمع كرد. معلوم بود از اون هفت خطاست.

- گيرم که شنیده باشم، امرتون؟

- عرضي نيست جز....

پيرهنشو گرفتم تو دستامو کمي از زمين بلندش کردم.

- توي بچه ريقو چه صنمي با سمانه داري؟

حسابي غافلگير شده بود. سعي کرد پيرهنشو از تو دستام در بياره.

- چه صنمي؟ من و سمانه خيلي قبل اين که پاتو بذاري تو زندگيمون، خاطر

همو مي خواستيم.

- پس مي دونستي سمانه نامزد منه، دنبالش افتادي؟

- کدوم نامزد؟ سمانه به من گفت که رضا نبوده، اگرم باهات اومد آزمایش

خون به زور کمر بنده باباش بوده، خودش به من گفت ازت مي ترسه. اگه

چشاتو باز مي کردي خيلي زودتر از اينما مي فهميدي برادر من.

فرياد کشيدم.

- ببند اون گاله رو، مي دونم توي عوضي نشستي زير پاش و گولش زدي.

- کدوم گول؟ سمانه عاشق منه، اگه شک داري، برو از خودش بپرس.

بي اختيار دستم شل شد، فوري پيرهنشو از دستم کشيد بيرون و در حالي که

چند قدم عقب مي رفت، گفت:

- الان سه ماهه با هميم، من حتي ازش خواستگاري کرده بودم، با مادرمم

حرف زده بودم، قرار بود پا شيم بريم خونشون برا خواستگاري، اما نمي دونم

پهويي از کجا پيدات شد و افتادي وسط ما. دل اسدا... ترياكي رو با اون

پولات بردي، اما مطمئن باش سمانه رو نمي توني با اون پولات خام کني،

سمانه عاشق منه، عاشق منم مي مونه.

دستام بي اختيار مشت شد. حرفاش پشت سر هم، مٲ تازيانه بود كه به روح و روانم ضربه مي زد. آرش كه پشت سر من وايد ساده بود، خود شو انداخت جلو.

_بين جوجه، يه هفته اس رفتم تو سايتت، آمارتو بهتر از خودت دارم، كلا شگرته. خدائيش تا حالا از چند نفر خواستگاري كردي؟ بچه محلٲون مي خنديد و مي گفٲ تو محل فقط از ننه بزرگش خواستگاري نكردي.

_اينا كه شنيدي همش زر مفته. در مورد سمانه هم گفتم عاشقشتم، يعني عاشق هميم، پس بهتره راهٲونو بكشيد و بريد.

آرش گارد گرفته بود واسه ي درگيري، اشاره اي بهش كردم. نفس عميقي كشيدم. وقت كم بود. تو همين فاصله هم چند تا مشتري اومده بودن و از شيشه دكون داخل رو نگاه مي كردند. نشستم روي صندلي. بايد بدون درگيري قضيه رو فيصله مي دادم. اين پسر دشت بازي مي كرد. پس من هم بايد يه بازي رو باهاش شروع مي كردم. منم عاشق بودم و نمي تونستم به همين راحتی عشقم رو دست همچين كسي رها كنم. اكه سمانه تو طالع من بود، باخٲن تو اين بازي هم نمي تونست اون رو از من بگيره.

_گفٲي كه عاشق هميد؟

سرش رو تڪون داد.

_اينم گفٲي كه قصدت ازدواجه؟

_گفتم كه قرار....

_قرار بوده ننت رو بفرستي خواستگاري خونه اسدا... واسه خواستگاري،
درسته؟

_آره خب، درسته.

_خب اگه قصدت ازدواج بوده و همون طور که گفتي، من اومدم و سطر شما
دو تا....

سرشو با يه پوزخند روي لباس تگون داد.

_باشه، من مي رم کنار.

با چشاي گرد شده گفت:

_چي؟

_گفتم که من به نفع تو پا پس مي کشم.

برق پيروي تو چشماش درخشيد.

_خوشم اومد، آدم با منطقي هستي، کارت درسته!

زل زدم بهش و در جواب خنده اي که روي لبش نشسته بود، پوزخندي زدم و
گفتم:

_اما....

_اما اما چي؟

_اما يه شرط داره.

ابرواش رفت بالا.

_نترس شرط خيلي سختي نيست. اگه قبول کني خودم سفارشت رو به
اسدا... مي کنم تا بهت دختر بده. اگر نه، پاتو مي کشي کنار و شرتو کم مي
کني.

با تردید گفت:

_ شرطو بگو تا ببینم چیه، ولی اگه بخوای دست از سمانه بکشم، بهتره راهتو بکشی و بری.

خندمو به سختی قورت دادم، ادای این عاشقاي سینه چاکو قشنگ در میاورد.
_ لابد اینو می دونی که ما برای دو هفته دیگه وقت محضر داریم، می شه سوم برج دی.

سرسو تکون داد. نفس عمیقی کشیدم، لعنت بهش که اخبار همه چیزو داشت.
_ شرطم اینه؛ من وقتی رو که برا محضر گرفته بودم، می دمش به تو؛ نمی خواد هول شی. اون قدر وقت داری که بری دنبال آزمایش خون و بعدشم خرید عقد. کت و شلوار دومادیت هم با من، از یه مارک خوب برات می خرم. هزینه محضرم نمی خواد حساب کنی، قبلا حساب شده.

با چشمش که حالا شده بود قدیه نعلبکی، نگام کرد، دقیقاً همون طوری که آرش نگاه می کرد.

_ خب نظرت چیه؟

با لکنت گفت:

_ ام ما اسدا...؟

_ گفتم که نگران اون نباش، خودم راضیش می کنم. بازم حرفی هست؟
هنوز تو شوک بود، همون طوری که آرش بود. بلند شدم. دو لبه ی پالتوم رو آوردم رو هم.

– پس حرفي نمونده به جز حرف آخر، سه روزه ديگه دارم مي رم سوندم، تا بيست روزم نيستم، يعني شش روز بعد از تاريخ محضر. اگه تا نهم دي که برمي گردهم، دختر رو عقد کرده بودي که هيچ، اما اگه عقد نکرده بودي، پاتو واسه هميشه مي کشي کنار و گورتو گم مي کني. اين که پسر خالم جوون بود و مُرد يا عموم رحمت خدا رفت هم نداريم، فهميدي؟
آب دهنشو قورت داد.

– واسه چي اين کارو مي کني!؟

– فکر کن مي خوام دو تا عاشق دل خسته ي دل سوخته رو به هم برسونم، محض ثوابش. مي خوام واسه آخرتم توشه جمع کنم.
دوباره پيرهنشو گرفتم و محکم چسبوندمش به ديوار.
– فقط اينو بدون، واي به حالت اگه خوشبختش نکردي، اون وقت با من طرفي، نه اسدا!...

ديگه حرفي نمونده بود. با اشاره به آرش، از در خارج شدم. آرش تو شلوغي بازار خودشو به من رسوند و گفت:

– واسه چي همچي....

پريدم تو حرفش.

– مي خواستم دست يه نامردو رو کنم.

– چقدر روش شرط مي ذاري؟

مطمئن گفتم:

– همه چيزمو) all in. اصطلاحي که قماربازا سر ميز قمار، وقتي که همه

دارايشون رو وسط مي گذارند به کار مي برند).

مهناز رو از مرییش تحویل گرفتم. دو روز گذشته رو مشغول سر و سامون دادن به کارای نمایشگاه و شرکت بودم و حالا می خواستم قبل رفتنم یه مقدار وقت با خواهر کوچولوم بگذروم. با خوشحالی توب*غ*لم*پرید و صورتمو غرق ب*و*سه کرد. حالا دیگه مثل قبل ب*و*سه هاش صورتم رو خیس نمی کرد. آوردنش به این جا ایده ی عالی ای بود. خیلی از رفتاراش بهتر شده بود. بعضی از کلمات رو خیلی ابتدایی ادا می کرد. از نظر ظاهری هم هیچ تفاوتی با یه دختر پونزده ساله ی عادی نداشت.

_خب امروز پرنسس من دوست داره کجا بره؟

نگاهی به پیچکایی که یک طرف دیوار کافی شاپ رو پوشونده بود، انداختم. کافی شاپ شیکی بود، با دکور طرح چوب و رنگ مورد علاقه ی من، رنگ چوب، قهوه ای سوخته. چند ماه پیش دکور دفتر و به همین رنگ تغییر داده بودم. می شد گفت این جا پاتوق من و مهناز بود. مهناز عاشق این جا بود، به خصوص نوشیدنی شکلاتیش.

این اولین باری بود که سمانه با این فاصله ی کم رو به روم نشسته بود؛ به غیر از اون دفعه ای که برای آزمایش خون رفته بودیم و یک سانتیمتر هم از کنار مادرش جم نخورده بود، تا حالا این قدر نزدیک به من نشسته بود. صورت خوش ترکیبی داشت، پوست سفید و لپای سرخ گل گلی، بینی کوچیک با

لباي قلوه اي و دو تا چشم درشت عسلي. يه مانتو مشكي با يه شلوار جين آبي پوشيده بود. صورتشو تو يه شال مشكي قاب کرده بود. يه گردنبند با مهره هاي سفيد رنگ پلاستيكي از زير شالش بيرون زده بود. نگاهي به گردنش کردم. خنده ي تلخي روي لبم نشست. همون گردنبند دو تومني بود. نگام رفت سمت دستاش و دستمال کاغذيايي که داشت ريز ريز مي شد. اضطراب رو مي شد از همه حرکاتش خوند.

-چي مي خوري؟

بدون اون که سرش رو بالا بگيره، گفت:

-هيچي. چيزي ميل ندارم.

صداي نازكي داشت، مليح و دلنشين. گارسون رو صدا کردم.

-يه قهوه ي تلخ با يه نوشيدني شکلاتي.

اين قهوه هاي تلخ تو ترک سيگار خيلي کمکم کرده بود. نگاهي به سمانه انداختم و اون ابروهاي گره کرده تو همش. کاش براي ترک عاشقي هم يه راهي پيدا مي شد، يه چيزي تو مایه هاي همين قهوه ي تلخ يا سيگار شارژي. چيز ديگه اي از دستمالش نمونه بود. به حجم دستمالي خرد شده زير پاش نگاه کردم. دستم رفت سمت جعبه ي دستمال کاغذي و به بهونه ي برداشتن دستمال، کشيدمش سمت خودم. مي خواستم ببينم بعد از تموم شدن دستمالش با چي اين همه اضطراب رو مهار مي کنه. گارسون سفارش رو گذاشت روي ميز. بعد از رفتش سرفه اي کردم و پرسيدم:

-اسدا... چي بهت گفت؟

سرش رو انداخت پایین. اخماش رو بیشتر کرد تو هم. لعنتی، اخمش مال من بود و خندش مال یکی دیگه. نمی دونم چه حکمتی داشت که هنوزم با وجود اون همه اخم تو صورتش، خواستنی بود. درست مثل سیب سرخ حوا، دلت می خواست بچینیش، حتی اگه از بهشت پرت می شدی بیرون.

_ آقام گفت باهام حرف دارید.

کمی از قهوه رو مزه کردم، خوش طعم بود. نیمه شب پرواز داشتم. نگاه رفت سمت غروب خورشید؛ از پشت پنجره ی عریض کافی شاپ، توی شهر شلوغ و بی در و پیکر، هنوزم قشنگ بود.

_ چیز دیگه ای بهت نگفت؟

فقط سرشو به چپ و راست تکون داد. به اسدا... گفته بودم منصرف شدم. با یه مقدار پول که گذاشتم کف دستش، گفتم دختری که رضا نیست رو به زور نمی خوام. فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز.

_ تو این دو ماه فرصت نشد منو بشناسی. من اهل حاشیه رفتن نیستم، صاف می رم سر اصل مطلب. چند وقته با جمشیدی؟

مات نگاه کرد، بعد رنگ صورتش عین گچ سفید شد و سرش رو انداخت زیر. نگاه به دستش کردم که خالی از هر نشونی و انگشتری بود.

_ این جور که فهمیدم سه ماهی می شه، درسته؟

...

_ درسته اون انگشتری رو که برات آوردم، دست نکردی، اما این یه ماه اسم من باهات بود، لافاقل حرمت اسممو نگه می داشتی.

دستاو گرفت به هم. حالا داشت بنداي انگشتاشو يکي يکي مي شکست و
صداي تق تقشون رو در ميآورد.

_اسم مني که حتي اون قدر حرمت رو داشتم که بر خلاف ميلت نزديکت
نشم.

هنوزم سرش زير بود.

_مي دوني چقدر سخته از زبون يکي بشنوي، نامزدت رفيقه ي يکي ديگه
اس؟

سرشو بالا آورد و زل زد تو چشم.

_اون دوست پسرم نيست، جمشيد خواستگارمه، در ضمن من نامزد هيچ کي
نيستم.

نه! پس اين دختر مي تونست بيشتتر از چند کلمه رو ادا کنه. تکیه ام رو دادم به
صندلي.

_چقدر مطمئني که اون پسره قصدش ازدواجه؟

_جمشيد قرار بود مادرشو بفرسته خونمون تا اين که...

ساکت شد. اخماش باز رفت تو هم.

_تا اين که چي؟ تا اين که سر و کله ي يه مزاحم پيدا شد و صاف افتاد وسط
رابطه ي عشقولانتون؟

اين دفعه ناخن شستشو برد سمت دهنش و شروع کرد به جویدن. چقدر از اين
کار بدم ميومد. هميشه با مهناز سر اين موضوع درگيري داشتم، آخرشم به قهر
مهناز ختم مي شد و نازکشي من.

_شما که سه ماهه با هميد. چرا تو اين مدت پا جلو نداشته؟

_تو چشم آقامو با اون پولات کور کردی. تو پول داشتی که جمشید نداشت،
واسه همین جمشید ترسید قدم جلو بذاره.

_من یه ماهه که با بابات حرف زدم، اون دو ماه دیگه رو چی؟ یعنی نمی
تونست تو اون دو ماه نشو بفرسته خونتون.

_واسه باباش مشکل پیش اومده بود، نزدیک بود که ورشکست بشن. جمشید
همش دنبال کارای حاجی بود.

_بین دختر، تو الان نوزده سالته، دیگه یه دختر نوجوون با یه خروار احساسات
عاشقانه نیستی.

اخماش رو بیشتر کرد تو هم. معلوم بود که زیادی لجبازه. باید جور دیگه ای
توجیهش می کردم.

_بذار یه سوال ازت بپرسم. چقدر به عشق جمشید اعتماد داری؟ جواب
سوالمو با درصد بده.

_صد در صد.

لعنت بهت جمشید، حتی مکتم نکرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_یه نصیحت بهت می کنم خانم کوچولو. هیچ وقت این قدر مطمئن نگو صد
در صد. همیشه احتمالات رو در نظر بگیر. به خصوص وقتی پای اعتماد به
یکی دیگه وسط باشه.

اخماش غلیظ تر از قبل شد.

_می دونی چرا؟ چون آگه ازش ضربه بخوری، بد می خوری. اون موقع دردش
خیلی بیشتره. اون قدر که حتی ممکنه دیگه نتونی سر پا وایسی.

_اما من به جمشید اعتماد دارم. جمشید آدم خوبیه. تو هم نمی تونی با این حرفا نظر مو عوض کنی.

احساس کردم کم کم آرامشم رو از دست می دم. لجبازتر از اونیه بود که فکر می کردم. دیگه بهتر بود این بحث رو تمام کنم. نگاهی به ساعت کردم و یه قلوپ دیگه از قهوم رو خوردم.
_سه روز پیش رفتم دیدن جمشید.

یهو تکون خورد. دستای خوشگلش مشت شد و با عصبانیت گفت:

_واسه چي رفتي پیشش؟ چي کارش داشتی؟ می خواستی منصرفش کنی؟
تکیمو از صندلی گرفتم و آرنجمو گذاشتم روی میز.

_تا حرفام تموم نشده نپر وسطش. یه قراری با هم گذاشتیم که بهتره تو هم بدونی. من بیست روزی می رم اروپا، واسه بستن قراردادی جدید نمایشگاه. می دونی که سوم وقت محضر داشتیم. قرار این شد که من نوبت محضرو بدم به جمشید.

شوک زده نگام کرد.

_یعنی چي؟

_یعنی این که آقا جمشید فقط دو هفته فرصت داره بیاد خونتون رسما خواستگاری، آزمایش خون بده، حلقه بخره، بعدشم بیاد سر سفره عقد با شما بشینه.

هنوز تو شوک بود. نگام رفت سمت نو شیدنیش که یه لبم نزده بود. بهت زده گفت:

_واسه چي این کارو می کنی؟

پوزخندي زدم و گفتم:

_به پسر میرزا عطار با شي هم گفتم، محض ثواب شه. چه ثوابي بیه شتر از این هست که یه عاشق و معشوق رو به هم برسوني؟! گفتم کار خیر کنم، با دستاي خالي نرم اون دنیا. مي فهمي که چي مي گم؟

ناباورانه نگاه کرد. سرمو بردم نزدیک صورتش و ادامه دادم:

_اما بیا یه شرط کوچولو بین خودمون بذاریم.

گیج تر از قبل نگاه کرد.

_اگه این طوري که تو مي گي، اون مرد ازدواج بود و با پاي خودش اومد سر سفره ي عقد که هيچي، تو مي بري و من مي بازم. اون وقت به همین ثوابي که نصیب شده راضي مي شم و از صميم قلب خوشبختيتونو از خدای بزرگ مي خوام اما....

مکث کردم. دوباره نگاهش کردم. يعني با یه دختر پس زده شده، با احساسات سرخورده، مي شد زندگي کرد و به آرامش رسید؟

مردد صاف نشستم. از پنجره چشم انداختم به خیابون. نگاه رفت به یه کامیون قدیمی که نزدیک کافی شاپ پارک شده بود. روي در عقبش این شعر نوشته شده بود: "بر در و دیوار قلبم نوشتم ورود عشق ممنوع. عشق آمد و گفت: من بي سوادم."

_اما چي؟

نگاش کردم و غرق شدم تو اون چشماي عسلي که نمي دونم چرا همین که به من مي رسید، مثل دو تا کهربا عمل مي کرد.

_اما آگه شادوماد جا بزنه و عشقش قلایي از آب در بیاد، این تویی که می بازی، اون وقت اون انگشتری رو که برات آوردم، دستت می کنی و جمشیدو برای همیشه فراموش می کنی و....

ساکت نگام می کرد.

_این دفعه عقد و عروسی رو با هم می گیرم.

نگاهی به ساعت کافی شاپ انداختم؛ داشت دیرم می شد. پالتوم رو از لبه ی صندلی برداشتم و پوشیدم.

_بلند شو برسونمت. نگران اسدا... هم نباش. اون حله.

کم کم گره ی اخماش داشت باز می شد و صورتش رنگ شادی می گرفت. مطمئن بودم که باز هیچ احتمالی رو در نظر نگرفته. برای منم مثل یه قمار می موند، قماري روی عشقم. ریسکش بالا بود ولی راه دیگه ای وجود نداشت.

چمدون رو گذاشتم صندلی عقب و سوار شدم.

_زود باش، بجنب که دیر شد.

آرش ماشینش رو حرکت داد.

_شمارتو دادم به مربی مهناز، همونی که تازه اومده. بهش سپردم آگه واجب شد، باهات تماس بگیره. دورادور مواظب مهناز باش. آگه مریش تماس گرفت، گفت حوصلش سر رفته، برو دنبالش بیرش پیش آیدا.

_اکی، ببینم این خانم مربی جدیده خوشگل هست؟

جدي گفتم:

_تا خوشگليو تو چي ببيني.

_حالا واجب بود اين سفر و بري؟ مگه اون چلمنو براي همين کارا استخدام نکردي؟

_گفتم که ترجيح مي دم به مدت از اين جا دور باشم. مي خوام بهتر فکر کنم. به محسن بسپار دورادور مراقب جمشيد باشه. محسن رو که فرستادم شرکت، جاي شرفي. فعلا داره راه و چاه شو ياد مي گيره.

_مگه بچه محلشون نيست؟ نمي خواد بيست چهار ساعت رو دنبالش باشه، فقط مي خوام آمار شو بياره. اُكي، بهش مي سپارم.

_تو اين مدت که نيستم، شب نشينياتو کم کن. جيب خودت به درک، نيام ببينم نمايشگاه رو با شرکت فرستادي هوا. خنده ي بلندي کرد و گفت: _حالا.

چقدر خوب بود که به دو ست مثل آرش دا شته با شي. در مورد مهنانز، آرش و خونوادش تنها کسايي بودند که بهشون اعتماد داشتم. فرودگاه که رسيديم، چمدون رو برداشتم. نزديک نيمه شب بود و هوا اون قدر سرد بود که تا مغز استخونت رو مي سوزوند. _تو از همين جا برگرد. نمي خواد بيبي تو سالن. هوا سرده.

دستاشو گذاشت رو شونم و گفتم:

"_رادياتور عشق من از بهر تو آمد به جوش، گر نداري باورم، بنگر به روي
آمپر." کدوم سرما رو مي گي؟ من که داغ داغم.

فصل چهارم

دستامو فرو بردم تو جيبام و پشت پنجره ي اتاق هتل ايستادم. بارون با شدت، بدون يه لحظه وقفه مي باريد. بيشتر روزايي که اين جا بودم، بارون مي اومد، شايد فقط دو روزش ابري بود. شهري که من درش اقامت داشتم، يه شهر کوچيک زيبا بود با اسم سودرتيليا که با استکهلم فقط سي كيلومتر فاصله داشت. تو اين مسافرت، قرارداد خريد صد تا اتوب* و*س و کاميون تانکر و کشنده رو بسته بودم. تويه شهر کوچيک با اين بارون شديد، هيچ جا نمي شد رفت. بيشتر وقتاي بيکاريم رو پشت همين پنجره گذرونده بودم. فکر کردن به اين که چه اتفاقيي كيلومترها اون طرف تر ممکنه افتاده باشه، يه لحظه راحتم نذاشته بود. حتي موقع امضا قرارداد هم توي ذهنم سمانه به صورت يه فرشته ي سفيدپوش تجسم پيدا کرده بود که داره سر سفره عقد به جمشيد بله مي گه و امضا پشت امضا. هنوزم مطمئن بودم بهترين کارو انجام دادم. اگه سمانه قسمت من بود، پس تا ابد قسمت من مي موند. نگاهي به رگبار بارون که مثل شلاق فرو مي اومد کردم. اين آب و هواي دلگير باروني حالمو بد رقم گرفته بود. تو اين مدت، چند باري با مهناز حرف زده بودم. دفعه هاي آخر صداش بغض دار بود. اين دفعه آخريم فقط ساکت گوش کرده بودم. مريش مي گفتم،

دل کوچولوش برا من تنگه. این که توی کشور غریب باشی، یکی دلتنگت
باشه، حس خوبییه.

با صدای در به خودم اومدم.

_ come in.

_سلام آقای سپهتاج، می خواستم بهتون اطلاع بدم که بلیط رو برای فردا
شب اکی کردم. اگر کاری ندارید، من دیگه مرخص بشم.

صالحی، مترجم و راهنمای من در این جا بود. الحقم که کارشو خوب بلد
بود.

_رییس، رییس، آیم هیر، این جا، هیر.

از میون اون همه جمعیت به سختی دیدمش. ساعت شش صبح بود و اصلا
توقع دیدنش رو نداشتم. بین اون همه جمعیت دوید و ب*غ*لم کرد.

_خوش اومدی رییس. دلم واست تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم:

_باور کردم، ولی بدون، نه از وام خبری هست، نه از مرخصی. حالا بکش

کنار که از این لوس بازی خوشم نمیاد.

_ای بابا، داداش تو هم همش آنتی حال بزنی.

_از کجا فهمیدی این ساعت می رسم؟

_زنگ زدم صالحی.

برف شدیدی می بارید. نزدیک ده سانتی متری برف روزمین نشسته بود. بعد از اون همه بارون، این هوای برفی زیادی بود. دلم می خواست حالا که برگشتم، خورشید رو اون بالا ببینم اما مثل این بیست روز، باز هم خبری از خورشید نبود. آرش بخاری رو روشن کرد و ماشینو حرکت داد. همین طور که به مسیر جلو نگاه می کردم، گفتم:

—چه خبر؟

—سلامتی، خبری نیست.

نمی خواستم شروع کننده باشم. آرش نامردم اینو خوب می فهمید.

—از بچه ها چه خبر؟ با کارکنا که به مشکل نخوردی؟

—نه الحمدا...، همه خوب بودن.

—محسن چطور؟ خوب از پس کار بر اومد؟

لبخند پهنی روی لبش نشست.

—آره، اونم کارش حرف نداره. دو تایی شرفی رو می ذاره تو جیش.

احمام کشید تو هم. ای تو روح آرش. به درک، خودم قبل ظهر می رم خونه

ی اسدا... و تا تهشودر میارم.

سرمو چرخوندم سمت خیابون.

—آخه داداش من، چرا نمی ری سر اصل مطلب؟

—باز بهت خندیدم، روتوزیاد نکن.

—چشم، چشم. فعلا که رییس شمایی ولی من که می دونم می خوای خبر از

شادوماد و عروس خانوم بگیری.

با شنیدن عروس خانم خشکم زد. پس همه چی تموم شد.

– عروسي کردن؟

– عروسي عروسي که نه.

– معلومه چي بلغور مي کني؟ حرفتو اين قدر نپيچون.

– اي بابا، اين شادوماد اين قدر آتیشش تند بود که بدون عروسي، چله ي

زم*س*تون، ماه عسل تشریف برد شمال.

با شنیدن حرفاش یخ زدم. انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم جز این. سمانه

الان همسفر یکی دیگه بود و این من بودم که شرط رو باخته بودم. دستامو

کشیدم به صورتم و نگامو دوختم به خیابون و درختاي چناري که به سرعت از

مقابلم رد مي شدند.

چند دقیقه اي که گذشت، آرش با دستاش روي فرمون ضرب گرفت. عجیب

خوشحال بود. چند باري برگشت، نگاهی کرد و زیر پوستي خندید. نگامو از

خیابون گرفتم. تکیمو دادم به در و مشکوک نگاهش کردم. سرش رو چرخوند.

با دیدن قیافه ي من، بلند خندید و بین خندش گفت:

– قیافشو نیگا. بابا شادوماد جا زد.

اول با ناباوري نگاهش کردم.

– چرا این جور ي نیگام مي کني. شادوماد، عروس خانمو قال گذاشت و با

دوستاش زد جاده چالوس. گفتم شوخي کنم يه خرده....

جعبه دستمال کاغذي رو از روي داشبورد برداشتم و پرت کردم سمتش.

– مگه من باهات شوخي دارم؟

جعبه دستمال رو تو هوا گرفت.

— چرا آمپر مي چسبونني داداش؟ فقط يه شرط بود ديگه؟ خيالت راحت، تو بردي.

— يعني سر عقد نيومد؟

— عقد؟! نه داداش. حتي نشو هم نفرستاد خونه دختره، چه برسه محضر. الانم با رفيقاش يه هفته اس رفته شمال پي الواتيش. من كه گفتم از اون چوله هاست ولي خودمونيم، خوب شد كه باهات شرط نبسته بودم.

ته دلم آروم شد. خب پس همه چي همون جور كه من مي خوا ستم پيش رفته بود. رقيب خيلي راحت جا زده بود. نرسيده به دور برگردون راهنما زد.

— كجا مي ري؟ برو خونه.

— اول بريم خونه ي ما، مهنمازم اون جاس. مريش گفتم، چند روز يه تو خودشه. منم دو روزه آوردمش پيش آيدا.

مهنماز هنوز خواب بود. كنارش نشستم و موهاي مثل حريرشوناز كردم. اين دختر ساده عقل، با اين صورت مثل ماهش، همه كس و كارم بود. تازه ساعت هفت شده بود. دلم نيومد از خواب بيدارش كنم. پيشونيشوب* و* سيدم و از اتاق بيرون اومدم. آيدا زودتر از مهنماز بيدار شده بود و سر ميز صبحونه نشسته بود. خواهر آرش حدوداي سيزده رو داشت. هنوز به دنيا نيومده، درد يتيمي رو چشيده بود. دو سالي از مهنماز كوچك تر بود ولي خوب با هم مي جوشيدن.

روز جمعه بود و مدرسه ها تعطیل. با خیال راحت داشت صبحونه می خورد.

برام مثل مهناز بود. هنوز پشت میز ننشسته بودم که طلبکارانه گفت:

_داداش بهادر، سوغاتی من کو؟

حاج خانم لیوان چایی شیرین رو گذاشت جلوی من و چشم غره ای بهش

رفت و گفت:

_خجالت بکش دختر گنده، عین بچه ها می مونه.

کمی از چاییم خوردم و لبخندی زدم. پالتوم رو از روی صندلی برداشتم و بسته

ای رو که تو ما شین آماده کرده بودم، از توی جیبش در آوردم. بعد با یه لبخند،

گرفتم سمتش. با خوشحالی از جاش پرید بالا و بسته رو ازم گرفت و شروع به

باز کردنش کرد. دوباره کمی از چاییم خوردم. با باز شدن بسته و دیدن چیزی

که توش بود، اخماش کشید تو هم. آرش سرشو جلو آورد تا بهتر ببینه. آیدا

هنوز اخماش باز نشده بود که صدای قهقهه ی آرش رفت هوا.

_ایول داداش، خوشم اومد. خوب انتقام جفتمونو گرفتی.

با انگشت ضربه ای به دماغ آیدا زدم و گفتم:

_نشنیدی می گن، چیزی که عوض داره، گله نداره؟

با همون اخمای گره کرده جواب داد:

_اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

_اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

به بسته خاکی که تو دستش بود اشاره ای کرد. لبخندی زدم و گفتم:

_سوغاتي منم ارزش معنوي داره، خاک همين وطن خودمونه، اون ور آب همين که دلتنگ مي شدم، بوش مي کردم، عجيبم اثر داشت.

آيدا تابستوني از اردوي يه هفته اي که با مدر سشون رفته بود، براي من و آرش يه کيسه خاک آورده بود و حالا خب ديگه.

يه قلب ديگه از چاييم خوردم. آيدا هنوز با اخم، دست به سينه نشسته بود. دلم نيومد بيشتر از اين اذيتش کنم. سوييچ آرش رو از روي ميز برداشتم و دادم دستش.

_صندوق عقب، چمدون قهوه ايه.

با جيغ بلند شد و سوييچ رو از دستم گرفت و به طرف حياط دويد. حاج خانم با رفتن آيدا سري تکون داد و گفت:

_تورو خدا بينش! من همسن اين بودم که عروس شدم.

بعد انگار يهو چيزي يادش اومده باشه پرسيد:

_بهادر، مادر، راستي حالا که برگشتي، کي عقدتونو مي گيري؟

آرش نگاهي به من کرد و يه قلب از چاييش خورد، منم يه قلب از چاييم خوردم و گفتم:

_وقت قبليمون که سوخت، ايشالا همين چند روز ديگه، بايد بينم محضر برا کي وقت مي ده.

با صداي سرفه ي آرش سرم رو برگردوندم، چايي پريده بود تو گلوش و داشت با چشماي از حدقه در اومده نگام مي کرد.

_وا مادر، آروم تر.

از جام نیم خیز شدم تا به کمر آرش بزنم که بیهو از پشت سر، دو تا دست خوشگل، بی خبر اومد جلو، دور گردنم حلقه شد و صورتم روب*و* سید. بدون اهمیت به چشمای گرد شده ی آرش نشستم. مهنازو کشیدم توب*غ*لم و پیشونیشوب*و*سیدم.

دو باره همون راهروی پیچ خورده، دو باره همون بوی گند فاضلاب و دوباره همون خونه ی قدیمی حیاط مرکز. تو این بیست روز همه تلاشم برای فرار از این عشق رسیده بود به پشت همین در چوبی. دیروز آرش رو، بر خلاف میلش، واسطه فرستادم پیش اسدا...، امروزم با هماهنگی اسدا... اومده بودم واسه حرفای آخر.

این دفعه بر خلاف دفعه های پیش، سمانه خودش درو باز کرد. اولین استقبال! یه سارافون مشکی با یه بلوز سفید پوشیده بود و یه شلوار جین آبی. با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و این حال مزخرفم تو این چند روز، هیچ ربطی به برف و بارونای آسمون نداشت. قبل از این که بشینم، کتم رو در آوردم و گذاشتم روی پام.

-برم براتون چایی بیارم.

-چیزی نمی خورم. خیلی وقت ندارم.

تو یه فاصله دورتر از من، نزدیک در اتاق نشست. نگاهم رفت سمت
چشماس، قرمز بود و پف داشت.

_قبل از این که برم، حرفامونو زدیم. اگه به نظرت هنوز حرفی مونده، بهتره قبل
از این که بریم خرید و دنبال کارای مراسم، بزنی.
سرشو انداخت پایین.

_واسه عقد خواسته ای، انتظاری نداری؟

گنگ نگام کرد، انگار خوب منظورمو نگفته بودم.

_خواسته ای، توقعی، چه می دونم چیزایی که دخترای دیگه وقت عقد از
شوهراشون می خوان. مثل مهریه، حق مسکن و حق کار و از این چیزا.
سرشو باز انداخت پایین.

_چی؟ حرف نمی زنی، نکنه می خوای جا بزنی، شرطمون که یادت نرفته یا
باید یادت بیارم.

اشک تو چشمای عسلیش حلقه زد.

_می دونم اونی که باخت من بودم، باشه تو بردی، قبول.

با انگشتاش اشک چشماشو گرفت.

_من فقط یه شرط دارم.

_شرط؟!

شروع کرد به تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی توی دستش.

_من فقط به یه شرط سر عقد بله می گم.

_اونی که باخت تو بودی، پس تو موقعیتی نیستی که شرط و شروط بذاری.

بدون اون که سرشو بالا بگیره، نگام کرد. لعنت به این چشمما.

_اما از اون جا که سعی می‌کنم آدم منصفی باشم، شرط تو می‌شنوم. اگر منطقی بود، قبولش می‌کنم.

این بار سرش رو بالا آورد و تو چشم‌ها خیره شد و گفت:

_من جشن عروسی نمی‌خوام، فقط به عقد محضری ساده، فقط به این شرط.

_چرا؟

_جوابی ندارم. نه لباس عروس می‌خوام نه جشن عروسی. مهریه هم نمی‌خوام.

هیچی نمی‌خوام. فقط همون عقد تو محضری کافیه. وضع زندگی منمو

که می‌بینی، خودم هستم با همین لباس تنم، جهیزیه ام ندارم.

_یه دلیل قانع کننده بیا.

_دلیلی ندارم. نمی‌خوام لباس عروس بپوشم. فکر کن که....

_فکر کنم چی؟

باز اشکاش سرازیر شد.

_فکر کن فکر کن عزادارم.

مات نگاهش کردم.

_عزادار؟

....

_عزادار کی؟

....

_با توام دختر، می‌گم واسه کی عزاداری؟

سرش رو انداخت پایین و جوابی نداد. نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو از

دست ندم. از جا که بلند شدم، اونم همپای من بلند شد.

_باشه، هر جور که خودت دوست داري. مي گن جشن عروسي واسه شادي
دل دختر است. حالا که خودت نمي خواي، خيالي نيست، اما....
جلوش ايستادم و دستامو گرفتم دو طرف صورتش، شستم حرکت دادم روي
شقيه هاش و گفتم:
_بهره اين عزاداري مسخره رو تموم کني، مي خوام تا روز عقد، اون جمشيد
نامرد رو واسه هميشه از اين جا بيرون بکشي.
با ديدن صورت تو هم رفته از دردش، دستام رو برداشتم.
_اون يه بارم که بهش فرصت دادم به حساب بي غيرتيم نذار، فقط و فقط به
خاطر خودت بود. نمي خواستم دو روز ديگه بهونه داشته باشي. با اسدا...
حرف مي زنم. حالا که عروسي نمي خواي، اشکالي نداره، منم از جشن
دوماديم مي گذرم، اما بعد عقد کنون مي اي خونه ي خودم.
خواست حرفي بزنه که انگشتمو گذاشتم روي لباس.
_خودت خواستي. اينم بدون، وقتي حرفي مي زني، بايد تا آخر پاش و ايسي.

اون قدر خسته بودم که بدون اون که کتم رو در بيارم، روي تخت افتادم. تمام
اين يه هفته رو درگير جمع و جور کردن کارام بودم. نوبت محضر واسه فردا
عصر بود. واسه پس فردا شب هم بليط کيش گرفته بودم. سمانه خبر نداشت.
دلم مي خواست با اين بليط غافلگيرش کنم. گوشيم رو از جيبم در آوردم و
خيره شدم به يه شماره. از صبح تا حالا درگير گرفتن اين شماره بودم. درسته که

واسم پدري نكرد، اما دلم مي خواست تو جشن عقدم باشه. دوست داشتم
مثل باقي دومادا، سر عقد كنون، فاميلم كنارم باشن. چشم رو بستم و دستم
رفت روي شماره.

يه بوق، دو تا بوق، سه تا بوق، چهار تا، صداس تو گوشي پيچيد.

_ الو بفرماييد.

_

_ الو.

_

_ الو، چرا حرف نمي زني؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ سلام بابا، منم.

_ بهادر تويي بابا؟

_ آره خودمم، خوبي؟

_ خوبم بابا، تو چطوري؟ سري به ما نمي زني؟

_ منم خوبم، درگير نمايشگام.

_ شمارتو عوض كردي؟

_ شمارمو؟ نه، همون قبليست، چطور؟

_ هيچي بابا. فقط شماره افتاده بود، نفهميدم تويي.

_ بي خيال. چكار مي كني؟ كار و بار خوب پيش مي ره؟

از وقتي بازنشسته شده بود، با كمك رفيقش، شريك، يه مغاره لوازم الكتريكي

راه انداخته بودن.

—اي بدڪ نڀست، شڪر. اون روز از ڪنار خونه ي قديمي حاجي رد مي شدم،
ديدم ڪو بونديش، آفرين پسر، هيچي به اندازہ ساخت و ساز سود نداره، الان
ڪجايي؟

حوصله ندا شتم از ايده هام و اسش توضيح بدم، مطمئن بوم قبولشون نداره،
پس بي خيالش شدم.

—يه آپارتمان دويست مٽري تو ارم خريدم.

—ارم؟ دويست مٽري؟ جاي خوبي خريدي بابا.

—راستي زنگ زدم بهت بگم فردا عصر عقد ڪنونه، ساعت پنج، تو محضر،
زن بابا و مهردادم حتما با خودت بيار.

—چي؟ فردا عقد ڪنونه؟ چرا اين قدر يهويي؟

لبخند تلخي روي لبم نشست. نزديڪ سه سال از من و مهناز خبري نگرفته
بود. حتي شماره ي من روسيو نداشت و حالا مي گفت يهويي!

—همچنين يهويي نڀست، نقلِ چند ماهه.

—مبارڪت باشه. حالا بابا ننش چي ڪارن؟ سرشون به تنشون مي ارزه؟ خودش

چي؟ مي خواستي خوب تحقيق ڪني بابا، يه وقتي سرت ڪلاه نره.

—من ڪاري به ايل و طيفش ندارم، اوني ڪه مهمه، خود شه. فردا يادت نره بابا.

ڪاري نداري؟

—صبرڪن. مهنازم ميبايش؟

—مهناز؟ مثل اين ڪه خواهر دوماده!

- تو که می دونی مرضیه هنوز خبر نداره، آگه بفهمه تو قیّمش شدی، قیامت به
پا می کنه. همین فردا پا می شه می ره دادگاه، عزلت کنه.

بی اختیار ابرو هام رفت تو هم. از روی تخت بلند شدم و نشستم.

- کی منو عزل می کنه؟ چي داري می گي؟

- بابا خودت می شناسیش. آگه....

- چي می گي بابا؟ یعنی کسی که بچه دو سالشو گذاشت تو اون دیوونه خونه

و رفت پی خوشیش، مییاد منو عزل می کنه؟

- بهادر جان ، بالاخره اونم مادرشه.

- مادر؟ چه مادری؟ از کدوم مادر حرف می زنی؟ اصلا یه بار پا شدید برید

بینید که اون دختر بیچاره تو چه جهنمی زندگی می کرده. وقتی آوردمش

مدرسه جدیدش، می دونی مریاش چي گفتن. وقتی لباساشو از تنش در آورده

بودن، تازه معلوم شد چند جای بدنش با قاشق داغ سوزونده شده. با همه ی

کم ذهنیش، تحمل کرده بود و به من نشون نداده بود. من احمقم تا اون لحظه

هیچي نفهمیدم. می دونی از همشون شکایت کردم؟ خبر داری تا آخرش

رفتم؟ تا اون عوضی رو پیدا نکردم و اخراجش نکردن، ولشون نکردم. حالا

اومدی می گي مرضیه از من شکایت می کنه؟ کی روداری ازش می ترسونی؟

من دیگه اون بهادر هفده سال پیش نیستم که زنت آگه دلش میومد ته مونده

سینی غذاشو براش استغفرالله!...

داشتم نفس نفس می زدم. یقه ی لباسمو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. باز

داشتم اون گذشته کذایی رو زنده می کردم.

_فردا که اومدید بین می تونی مهنازو از بین اون همه دختر تشخیص بدی؟
واسه خودش خانمی شده. وا... آگه بشناسینش.

_آخه بابا تو که مرضیه رو خوب نمی شناسی. واسه خودتون می گم که یه وقت....

با دست کشیدم رو پیشونیم.

_آدرس محضرو برات مسیج می کنم. کاری نداری؟

_نه بابا، برو به سلامت.

صداش شرمنده شده بود یا شاید من خیال می کردم، اون و پشیمونی؟
نگاهی به ساعت کردم، ده دقیقه به پنج. گره کراواتم رو کمی سفت تر کردم.
مقابل در محضر ایستاده بودم و با اومدن هر یک از مهمونا، بهشون خوش آمد
می گفتم. آرش رو فرستاده بودم پی سماه و مادرش. اسدا... هم خودشو
زودتر رسونده بود، واسه خوش آمد گویی به مهموناش. بوی دود اسفندی که
حاج خانوم راه انداخته بود، توی خیابون پیچیده بود.

_خم شو مادر تا دور سرت بچرخونم. ماشالا بس که بلندی، دستم نمی رسه.
خم شدم و گوشه ی چادرشو ب*و*سیدم، چادرش بوی مادرم رو می داد.
کمی اسفند ریخت روی منقل و خوند:

_اسفند و اسفند دونه، اسفند صد و سی دونه، بترکه چشم حسود، بترکه چشم
بخیل، به حق شاه مردون، درد و بلا بگردون. ایشالا که خوشبخت بشی مادر،
من که همیشه دعوات می کنم.

_ممنون حاج خانم، مهناز و آیدا کجا رفتن؟

_اون بالا دارن دو تايي آتیش مي سوزونن. برم مادر تا این دو تا زلزله آبروي قوم دومادو نبردن.

بعد با اون پا دردش، يکي يکي پله هاي محضر رو بالا رفت.

_به به شاه دامادا!

سرم رو برگردوندم.

_چه عجب نمردیم و شیريني تو رو هم خوردیم.

هومان بود، هم رفیقم و هم وکیلیم. وکیل شرکت بود و علاوه بر اون، کاراي حقوقي نمایشگاه هم با خودش بود، انصافا کار درست بود.

_دست راستو رو سر ما هم بکش، شادوماد.

خندیدم و دستي به سرش کشیدم و اشاره اي به چند نخ موي سفید کنار شقیقش کردم.

_هومان پير شدي، رفت.

خنده ي بلندي کرد و دستشو گذاشت پشت شونه هام و گفت:

_باشه، پيرون، فعلا که دور، دور توئه، خدا رو چه دیدي؟ شاید همین امشب بخت منم باز شد.

پنج دقیقه به پنج مونده بود که آرش رسید. اون قدر جلوي محضر ماشين پارک شده بود که به ناچار دوبل پارک کرد. رفتم کنار ما شين و درو براي سمانه باز کردم. همون پيراهن و چادر سفیدی رو که براش فرستاده بودم، تن کرده بود. چادرو حاج خانم براش دوخته بود. يه شال سفید هم سر کرده بود. برخلاف عروساي ديگه، آن چنان آرایشي نداشت. سرش رو پایین گرفته بود و با

انگشتاش بازي مي کرد. دستمو گرفتم سمتش تا کمک کنم از ماشين پياده بشه، نگاهی به دستم انداخت و سرش رو بالا گرفت و نگاه کرد.

با کِل و سوت مهمونا وارد سالن عقد شدیم. يه سالن حدودا صد متري بود که خيلي مدرن دکور شده بود. جايگاه عروس و داماد ضلع شمالي سالن قرار گرفته بود. يه خنچه ي عقد خيلي زيبا هم جلوي جايگاه گذاشته شده بود. مهمونا از دو طرف خنچه تا ورودي سالن نشسته بودند. بيشر مهمونا از خانواده ي سمانه بودند. از طرف خودم، فقط بعضي از کارکنا که رابطه صميمي تري باهاشون داشتم رو با خانواده هاشون دعوت کرده بودم، به اضافه ي چند تا از دوستانم با خانواده هاشون. خانواده ي آرشم که مثل خانواده ي خودم بودند. سمانه باز براي چندمين بار سعي کرد تا دستشو از تود ستم در بياره، دستشو محکم تر از قبل گرفتم و به طرف جايگاه قدم برداشتم. وقتي نشستيم دوباره سالن رو از نظر گذروندم. لبخند تلخي روي لبام نشست. سالن حسابي شلوغ شده بود، ولي خبري از بابام نبود.

_دفتردار مي گه شناسنامه ها رو بياريد.

دست کردم توي جيب و شناسنامه ها رو همراه يه کاغذ دادم به آرش.

_اين کاغذو بده به دفتردار.

نگام رفت پي مهناز که کنار آيدا و حاج خانم نشسته بود، يه مانتوي صورتبي کمرنگ پوشيده بود، با يه شلوار و شال سفيد. با اون همه خوشگلي، بيشر به عرو سکا مي موندست. محو گلایي طلايي خنچه عقد بود. با صدای يه سلام آشنا رومو برگردوندم سمت در. بالاخره اومد!

فکر نمی کردم دیگه بیاد. تنها بود. همین که منو دید، سرمو به نشونه ی سلام، آروم تکون دادم، جواب سلامم رو همون جور داد و روی صندلی، با کمی فاصله، رو به روی مهناز نشست. همون اولی که نشست، چشم گردوند بین همه دخترا، حتی نگاش رو مهنازم افتاد، مهنازم دید، اما نگاش چرخید رو دخترای دیگه، دختر خود شو شناخت. به سمانه نگاه کردم، بازم یه د ستمال کاغذی تو دستش بود و در حال ریز کردن از زیر چادرش.

ربع ساعت بعد، با اومدن عاقد، همه از جاشون بلند شدند و صلوات فرستادن. یه جایی نزدیک من و سمانه، رو یه صندلی نشست. حاج خانم یه پارچه ی تور مهیره دوزی شده با دو تا کله قند رو از تو کیفش در آورد و چند تا از دخترارو بلند کرد. مهنازم جزوشون بود. یه سمت تور رو داد دست مهناز و سمت دیگشو داد دست یکی دیگه، یکی دیگه هم بالا سرمون شروع کرد به قند سابیدن. عاقد با سرفه ای صداشو صاف کرد.

_ عرس خانم و آقا داماد، برای خواندن صیغه ی عقد نکاح حاضر هستند؟
سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم، اما سمانه که حالا د ستمال کاغذی توی دستش تموم شده بود، رفت سراغ انگشتاش.

_ الْنِّكَاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. دوشیزه ی مکرمه ی....
_ حاج آقا یه لحظه صبر کنید.

حاج خانم از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار سمانه، گره شالش باز کرد، یه سر شال رو انداخت رو شونش و گفت:

_مادر شگون نداره سر عقد تو لباس عروس گره باشه، مي گن تو زندگيش گره ميافته. حاج آقا شرمنده، شما بفرماييد.

عاقده دوباره سرفه اي كرد و ادامه داد:

_دوشيزه ي مكرمه ي مخدره ي عاقله ي باكره، سركار خانوم سمانه عسكريان،

آيا بنده وكيلم شما رو با مهریه ي معلوم علي ايحال....

كاغذي رو كه داده بودم به آرش، آورد بالا و خوند:

_يك جلد قرآن مجيد، يك دست آينه و شمعدان، يك شاخه نبات، هفتصد

شاخه گل رز، هفتصد شاخه گل مريم، چهارده سكه بهار آزادي به نيت

چهارده معصوم، هفتصد سكه بهار آزادي، به انضمام شش دانگ يك قواره

زمين مسكوني دويست ميري و يك سفر حج، همگي عندالمطالبه، به عقد

آقاي بهادر سپهرتاج در بياورم. آيا بنده وكيلم؟

سرش رو گرفت پايين تر و سكوت كرد. منتظر بودم بله رو بگه كه....

_عروس رفته گل بچينه!

نفس بلندي كشيدم و آروم دادم بيرون، يادم به اين قسمتش نبود. حاج آقا

نفسي تازه كرد.

_دوشيزه ي....

چشمام خورد به دستاش كه تو هم گره خورده بود، يادم افتاد به مادرم كه به زن

همسايه مي گفت: "چون سر عقدم، از ترس شوهر كردن، دستامو گره كردم تو

هم، زندگيم گره خورد." دست بردم و دست راست سمانه رو گرفتم تو دستم،

ادم خرافاتي نبودم، اما خب، احتياط شرط عقل بود!

_عروس خانوم، براي بار سوم وكيلم؟

– عروس زیر لفظی می خواد!

دختری که قند می سایید جاشو با مهناز عوض کرد، حالا مهناز بود که بالا سرم قند می سایید. دست کردم تو جیب داخل کتم و یه جعبه ی مخملي در آوردم و گذاشتم تو اون یکی دست سمانه. عاقد نفسی تازه کرد و گفت:

– برای بار چهارم، آیا بنده وکیلیم؟

سکوتش داشت طولانی می شد. همه ساکت داشتن نگاهون می کردن. نفسم بود که تو سینه حبس شد.

بی اختیار فشار محکمی به دستش دادم. صورتش یه کم تو هم رفت و دستش رو آهسته از دستم بیرون آورد. سرش رو پایین تر گرفت و خیلی آروم گفت:

– با اجازه بزرگترا، بله.

نفس حبس شدمو دادم بیرون. صدای کل و دست بود که تو سالن محضر پیچید. عاقد دستی به ریشش کشید و گفت:

– مبارکه.

دوباره دست شو گرفتم و این بار یه ب*و* سه نشوندم روش. با رد و بدل کردن حلقه ها و تموم شدن امضاها، همه شروع کردن به تبریک گفتن. مهناز هنوز پشت سرم ساکت ایستاده بود. از پشت کشیدمش تو ب*غ*لم و ب*و*سیدمش. زیر چشمی یه نگاه به بابا کردم و یه نگاه به سمانه. هر دوشون با تعجب نگاهون کردند، بیشترم با با که بهتش زد. بین خودم و سمانه نشوندمش. سمانه رو به مهناز نشون دادم و گفتم:

– این خانم خوشگله که می بینی، از امروز زن دادا شت شده. باید بهش بگی چي؟ زن داداش.

ساکت سمانه رو نگاه کرد. رو کردم به سمانه.

– این پرنسس رو که می بینی، خواهرمه که قد همه دنیا می خوامش.

اخماشو کرد تو هم. نمی دونم چرا با این همه تلخیش، به چشمم خواستنی تر می اومد. باز دستش رو گرفتم و ب*و*سه ای کوتاه روش نشوندم. پنهون از جمعیت چشمکی زدم و گفتم:

– نمی خواد حسودی کنی خانم خوشگله. تو رو هم قد همون دنیا می خوام. دوباره دستشو از توی دستم کشید بیرون و اخماش غلیظ تر از قبل شد.

بابا دستشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیم رو ب*و*سید.

– مبارکت باشه بابا.

– ممنون بابا. چرا بچه ها رو نیاوردی؟!

– مهرداد که مدرسه داشت. مرضیه هم سرما خورده بود، نتونست بیاد.

نگاهی به مهناز کرد که با آیدا کنار خنچه ی عقد عکس می گرفت. خنده ی تلخی روی لبش نشست.

– راست می گفتمی بابا، اصلا دختر خودمو نشناختم.

خاموش نگاش کردم. یعنی پیشمونم بود؟ آرش اومد و کنار گوشم گفت:

– مهمونا رو بفرستم رستوران؟ ساعت شش و نیمه.

رو کردم به آرش اما حواسم رفت پی دختری که او مده بود کنار سمانه و در گوشش حرف می زد. یه دختر زیبا هم سن و سال خودش.

— آره بفرستشون. تا جمع بشن اون جا، هشت شده.

آرش که رفت، بابا اشاره ای به اسدا... که کم کم داشت به عرق کردن می افتاد، کرد و گفت:

— می گن بابای دختریه اس! راسته؟!

— آره، چطور؟

— آخه بابا، نگاه کن. هنوز نرسیده، خماره. هر کی از را می رسه، تو همون نگاه اول می فهمه که...

نگام افتاد به سمانه که حالا در حال صحبت با دختری، اشک گوشه ی چشمش رو می گرفت.

— برا من اونی که مهمه سمانه اس، نه باباش.

— بهادر، بابا، من برات توقع بیشتری داشتم، لااقل یه دختر از یه خونواده ای که دستشون به دهنشون برسه. چرا دختر همچین بابایی؟

هنوز نرسیده، سرزنش کردن رو شروع کرده بود. نفسمو فوت کردم بیرون.

— درسته این بابا معتاده ولی دختر خودشو از بین هفت هشتا دختر که هیچ، از بین هفت هشت میلیون دخترم تشخیص می ده.

خواست چیزی بگه که تیکه ی حرفم رو گرفت. سرشو کمی تکیون داد و دلخور رفت نشست. سمانه هنوز تو جایگاه نشسته بود و به حرفای اون دختر گوش می کرد. رفتم کنار سمانه. دختری همین که منو دید، گفت:

_مبارک باشه آقاي سپهتاج. ايشا... به پاي هم پير شيد.

_ممنونم.

سريع صورت سمانه روب*و*سيد و گفت:

_خب ديگه بايد برم. ايشا... خوشبخت بشي.

به چشماي سمانه كه حالا رگه هاي قرمز توش بود، نگاه كردم و گفتم:

_براي شام تشريف بياريد.

شالش رو مرتب كرد و گفت:

_خيلي دلم مي خواد بمونم، ولي داداشم پايين منتظر مه.

بعد از خداحافظي، همين كه رفت، پرسيدم:

_معرفي نمي كني؟

....

_با توام سمانه.

چادرش رو بيشر پيچيد دور خودش.

_دوستم بود، پريسا.

بيرون محضر، هوا كاملا تاريخ شده بود و باد سردي مي اومد. قبل از اين كه

سمانه سوار ماشين بشه، صداي گاز يه موتور، خيابونو پر كرد. سر چرخوندم و

نگام خورد به يه موتور سوار با يه كلاه كا سكت قرمز كه گاز شو گرفته بود و تو

اون خيابون شلوغ و يراژ مي داد. همين طور كه با صداي بلند گاز مي داد، از

كنارمون رد شد. سري تكون دادم و زير لب گفتم:

-عقده اي.

برای شام، طبقه ی دوم یکی از رستورانای معروف شهر و کامل اجاره کرده بودم. یه تیکه خیار و زدم به چنگال و نگام چرخید روی مهمونا. مشغول خوردن بودند، اونم به حساب شام عقد کنون اما خبر نداشتن که اگه سمانه کوتاه نیاد، این شام، شام عروسیه. سمانه کنارم نشسته بود. خیلی آروم غذا می خورد. تقریباً با غذاش بازی می کرد. مشخص بود که تو فکره. چه فکری، فقط خدا می دونست. به مهناز نگاه کردم. کنار حاج خانم نشسته بود و خیلی قشنگ غذاش رو می خورد. بابا هم رو به روش نشسته بود و محو تمام حرکاتش بود. هنوز غذا خوردنم تموم نشده بود که دیدم مهناز با ذوق، بیرون پنجره رو نگاه می کنه. رد نگاهشو دنبال کردم؛ داشت برف می بارید. مهناز عاشق برف بود. اوادم سرمو برگردونم که چشمم افتاد به یه موتور سوار که اون ور خیابون، تو این برف، ترک موتور نشسته بود. نگاهش به رستوران بود و با تلفنش حرف می زد. دقیق تر که شدم، دیدم همون موتور سوارِ جلوی محضره. رفتم تو نخش، عجیب مشکوک می زد. اشاره کردم به آرش که سر یه میز با بچه های نمایشگاه نشسته بود. با اشاره ی من، غذاشو نصفه ول کرد و اوامد. یواش زیر گوشش گفتم:

— با حیدر و امیر بره و توی اون یارو موتوریه رو در بیار. از محضر تا این جا دنبال نمونه. فقط مواظب باش هیچکي نفهمه.

آرش از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کراواتش رو کمی سفت تر کرد و رفت. سمانه قاشق به دست، هنوز داشت با غذاش بازی می کرد. لیوان دوغ رو سر کشیدم و بدون این که کسی بفهمه، زوم کردم رو موتور سوار. کلاه

کاسکت قرمزش رو از دسته ي موتور آویزون کرده بود و نگاه از رستوران
برنمي داشت. هيکل درشتي داشت، با يه صورت خفن، باب دعوا، اما با دیدن
بچه ها سریع نشست ترک موتورش و گاز داد. آرش و امير، تا يه مسافتي
دنبالش دویدن اما بهش نرسیدن.

با لبخند از تک تک مهمونا خدا حافظي کردم. سمانه هم کنار مادرش از
فامیلاشون خدا حافظي مي کرد. دست چپم دور شونه هاي مهناز بود و با
دست راست از مهمونا خدا حافظي مي کردم. تقریباً رستوران خالي شده بود
که بابا اومد جلو. ب*غ*لش کردم و صورتش رو ب*و*سیدم.
_ایشاا... خوشبخت بشي پسر.

نگاش رفت سمت مهناز. خواست ب*غ*ل بگیرتش که مهناز ترسید. خودش
رو تو ب*غ*ل من قایم کرد و مظلوم نگاش کرد. اشکو تو چشاي بابا دیدم.
_مي دونم باباي خوبي نبودم. حلال کن.
نمي خواستم گذشته ها رو پيش بکشم، فقط خم شدم و زیر گوشش گفتم:
_اوني که باید حلال کنه، من نیستم، يکي ديگه اس.

مهنازو سپردم دست حاج خانم. قرار شد آرش صبح تحویل مریش بده. در ماشین رو برای سمانه باز کردم. با اشک از مادرش خداحافظی کرد، اما اعتنایی به اسدا... نکرد. مادرش ساکشو گذاشت تو ماشین. به امیر سپردم، پدر و مادر سمانه رو برسونه. دکمه ی استارت ماشینوزدم و ماشین رو حرکت دادم.

ساکت نشستم و به بیرون خیره شدم. دست چپشو گرفتم تو دستم اما فوری دستشو از تو دستم کشید بیرون. دستش یخ بود، درست عین خودش. بخاری رو روشن کردم تا سردی دستش رو بگیره اما برای سردی قلبش، هیچ راهی به ذهنم نرسید. ناخنش رو باز برد به طرف دهنش. نگاهی به صورتش کردم. حالا دیگه خبری از اضطراب نبود، این ترس بود که می شد به راحتی از چهرش خونند. چیزی نگفتم اما جاش یه موزیک لایت گذاشتم تا شاید کمی آرام تر بشه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. در ماشین رو برآش باز کردم. حرکتی نکرد. خواستم کمکش کنم تا پیاده شه اما دستمو رد کرد. ساکش رو به دست گرفتم و منتظر شدم تا خودش پیاده بشه. سوار آسانسور که شدیم، از تو آینه قلدی آسانسور، نیم نگاهی به صورتش انداختم؛ مثل گچ سفید شده بود. یعنی این

دختر از چي اين قدر مي ترسيد؟! کلید انداختم و او مدم در خونه رو باز کنم که يهو از پشت سر، يکي اسمم رو صدا زد.

_سلام آقاي سپهر تاج.

تو اين مدت، کم و بيش با بعضي از همسايه ها آشنا شده بودم، اما هنوز نتونسته بودم با اين دختر نجسب و فضول همسايه کنار بيام. برگشتم و با لبخندي تصنعی گفتم:

_ممنون خانم صحراييان، خوب هستيد؟

_ممنونم.

بعد با تعجب نيم گاهي به سمانه انداخت و گفت:

_معرفي نمي کنيد؟

اين دفعه يه لبخند واقعي روي صورتم نشست. دستم رو حلقه کردم دور شونه هاي سمانه و به خودم چسبوندمش و گفتم:

_خانمم هستن، سمانه خانم.

دختر حيرت زده نگاهی به سمانه انداخت. منتظر جمله ي بعدش نمودم و با گفتن خدا نگهدار درو باز کردم. مزيتي که آشنائي با سمانه براش داشت، اين بود که ديگه لازم نبود فسفر بسوزونه و نامه ي عاشقانه بنويسه و نا شناس از زير در آپارتمان بندازه داخل. از اين که حال اين دختر فضول رو گرفته بودم حسابي سرخوش بودم. سوييچ رو گذاشتم روي ميز و گره ي کراواتم رو کمی شل تر کردم. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوز همون اول پذيرائي ايستاده بود.

_بيا تو ديگه.

کتم رو در آوردم، انداختم روی مبل. به سانتی مترم از جایی که ایستاده بود تکون نخورد.

چرا اون جا خشکت زده دختر.

بازم حرکتی نکرد. رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و تا وسط پذیرایی کشوندمش. رو به روش ایستادم. قد کوتاهی نداشتم، ولی تا راست قفسه ی سینه من بود. خم شدم و خیره شدم تو چشمای عسلیش. نگاهشو باز از من گرفتم و دوخت به پارکت کف خونه. دست بردم و چادر و شالش رو از سرش آروم پایین کشیدم. موهاشو با یه کلیپس داده بود بالا. با باز کردن گیره ی سرش، خرمن موهای قهوه ایش پنخش شد رو شونه هاش. دلم از دیدن بلندی موهاش ضعف رفت. سرش رو بین دو تا دستام گرفتم و او مدم پیشونیش رو بب*و*سم که سرش رو چرخوند. دستام بی اراده شل شد. صورتش مثل میت بی رنگ شده بود. دستامو کردم تو جیبام و گفتم:

از چی می ترسی خانم خوشگله؟ قرار نیست این جا کسی، کسی رو بخوره! اخماشو کشید تو هم.

من نمی ترسم.

دوباره بهش نگاه کردم. گوشه ی پیرهنش رو تو مشتاش گرفته بود و فشار می داد. فاصله ای تا پس افتادن نداشتم و می گفتم نمی ترسم. نشوندمش روی مبل.

بشین تا برات یه نوشیدنی گرم بیارم.

چیزی نمی خورم.

- یخ کردی. یه نوشیدنی گرم سر حالت میاره.

لیوان شیر کاکائو رو گذاشتم مقابلش.

- تا داغه بخورش.

خودمم لم دادم روی مبل رو به روش.

- برای فردا بلیط هواپیما گرفتم، واسه کیش.

-

- چهار روزه می ریم و بر می گردیم، هم یه ماه عسل کوچولو می ریم و هم

خرید می کنیم.

- من نمیام.

- چی؟

صورتتم رفت تو هم. سرش رو انداخت پایین.

- چرا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- از سوار هواپیما شدن می ترسم.

خندم گرفت.

- ترس نداره که، منم دفعه ی اول که سوار شدم وصیتمم کردم، اما هیچ خبری

نشد.

ساکت بهم خیره شد. با پشت انگشت شستم پیشونیم رو خاروندم.

- مشکلی نیست، زنگ می زنی یکی از راننده ها که تو خط کیش کار می کنه،

می گم برا فردا شب دو تا جای خوب برامون نگه داره، خوبه؟

نفسی کشید و تو چشم زل زد.

_من نمیام.

لباسشو بیشتر تو دستاش جمع کرد.

_ماه غسل نمی خوام.

با دقت نگاهش کردم. نه، انگار هنوز نیموده شمشيرو از رو بسته بود.

_چرا؟

....

چشمامو روی هم گذاشتم و با صدایی که سعی می کردم آروم باشه، گفتم:

_ازت پرسیدم چرا ماه غسل نمیایی؟

به پیرهنش چنگ زد و سکوت کرد. چند دقیقه ای خاموش نگاهش کردم. نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. از جام بلند شدم. الان وقت لعجبازي با این دختر نبود. بهترین کار این بود که از راه خوش جلو می رفتم. باید باهاش راه میومدم.

_باشه هر جور میلته. از این یکی هم می گذرم، فقط واسه راحتیت. سر فرصت می ریم یه جای بهتر، یه ماه غسل حسابی، ولی خریدو حتما باید بری. من از خریدای زنونه سر در نمیارم. کارت بانکم برات می دارم، به حاج خانم می سپارم باهات بیاد. سکوتش داشت کلافم می کرد.

_سمانه وقتی باهات حرف می زنم سرتو عین استغفرا... با توام دختر؟!!

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد.

_گفتم که چیزی لازم ندارم.

_خریدو دیگه باید بری. دیگه دختر خونه ی بابات نیستی. لبا سای جدید می خوای. کیف و کفش و چه می دونم خریدای زنونه. هر چیزی که مربوط می شه به دنیای متاهلا. آگه با حاج خانم راحت نبود ی با مادرت برو. دوباره سرشو انداخته بود پایین. بهتر بود این بحث عوض بشه.

_پاشو تا خونه رو نشونت بدم. یه ماه و خورده ای پیش دادمش یه طراح توپ. من که خیلی از کارش راضیم، اما خانم این خونه تویی، آگه خوشت نیومد تماس می گیرم بیان با سلیقه خودت عوض کنن. دستشو گرفتم و به طرف خودم کشوندمش. _بلند شو دیگه.

وقتی پا شد به آشپزخونه ی این اشاره کردم.

_آشپزخونه که معلومه. سرویس بهداشتی و حمام اون طرفه. این جا هم یه بار کوچیکه که مخصوص خودمه.

دستش رو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش.

_بیا بریم تا اتاقا رو نشونت بدم.

سنگین تر از قبل، دنبال کشیده شد. لامپ اتاق خواب رو روشن کردم. چشماشو چرخوند رو دیوارای اتاق تا رسید به تختخواب، بازم اون اخم خوردنی! آروم از پشت سر ب*غ*لش کردم. سرشوب*و*سیدم و گفتم:

_دکوراتوره می گفت این رنگ رو برای تازه عروس دومادا استفاده می کنن. می گفت رنگ آلبالویی....

برش گردوندم. این بار همراه با اون ابروهای گره زده، صورتشم سرخ شده بود، عین آلبالو!

– بي خيال رنگ اتاق، بيا تا خوشگل ترين جاي خونمون رو نشونت بدم.
دستشو گرفتم و دنبال خودم کشيدمش. چراغ اتاق بچه رو روشن کردم و تا
وسط اتاق بردمش.

– چگونه؟

خيالي سرسري نگاهي انداخت.

– طراحه مي گفت بهتره اول جنسيت بچه مشخص بشه، بعد طرح شو بزنه،
ولي خب من نمي تونستم تا اون موقع صبر کنم، واسه ي همين قرار شد يه
جور طراحي کنه که هم مناسب پسرا باشه هم دخترا.
به سمت در اتاق رفتم.

– مي گن شير که از بيشه در بياد، فرقي نمي کنه نر باشه يا ماده، اما من خودم
دختر بيشتر دوست دارم. راستي خانوم خانوما بت گفته باشما، من يه جين
بچه مي خوام. دوست دارم همين که ميام خونه، بچه هام از سر و کولم بالا
پرن و منم....

با صداي بسته شدن در و چرخيدن کلید، سر جام ايستادم. به عقب برگشتم.
بقيه ي حرف تو دهنم ماسيد. در اتاق بچه بسته شده بود.
به طرف در رفتم و دستگيره رو چند بار تگون دادم.

– سمانه چي شد؟

–

– سمانه؟

–

– براي چي درو قفل كردي؟ با توام.

.....

مشتي به در کوييدم و فرياد زدم:

—بازش مي کني يا بازش کنم؟

بلند داد زد:

—راحتم بذار. بذار تو حال خودم بميرم.

—چه حالي؟ درو باز کن بينم حرف حسابت چيه؟

بازم سکوت، سکوت، سکوت. با لگد دوم، قفل در شکسته شد و در اتاق بچه با صداي وحشتناکي باز شد. ته اتاق، کنار کمد بچه کز کرده بود و گريه مي کرد. با دیدنش وجودم لرزيد اما موقع ملايم رفتار کردن نبود. بازوهاشو محکم گرفتم و از زمين بلندش کردم.

—معلوم هست چته؟

با صداي آخش، بدون اون که بازوشو ول کنم، فشار دستمو از دور بازوش کم کردم.

—مي شه بگي دليل اين بچه بازيات چيه؟

دندونام داشت رو هم ساييده مي شد. محکم تکونش دادم.

—واسه من لال موني نغير. اون اشکاي لعنتيتو تمومش کن. ازت نخواستم

هزارتاشو ردیف کنی، فقط يکيشو بگو.

.....

—د بگو لعنتي.

—من دوست ندارم.

یه دلیل قانع کننده تر بیار. تو این دنیا میلیون ها نفر بدون این که همدیگه رو دوست داشته باشن، ازدواج می کنن، با هم زندگی می کنن. آخرشم می میرن. دستاشو مشت کرد تو هم.

آره، تو درست می گی ولی از هم متنفر نیستن.

نفس بلندی کشید و با تنفري که توي اون چشماي عسلیش سایه انداخته بود، ادامه داد:

اما من ازت متنفرم. می فهمی؟ متنفر. اون قدر زیاد که نمی تونی تصورشو کنی. نمی خوام حتی به ثانیه هم کنارم باشی و بهم دست بزنی.

د ستام بدون اون که از من اجازه بگیرن، از دور بازوش شل شد و افتاد پایین. گنگ شده بودم. وقتی گفت دوست ندارم، تعجب نکردم. از همون اول پی همه چی رو به خودم مالیده بودم. انتظار عشق و عاشقی هم از این دختر نداشتم اما این دیگه خیلی زیادی بود. اشکاشو دوباره پاک کرد و گفت:

زندگیم با یه بابای مفنگی و یه مادر بدبختِ مریضِ بی زبون که اگه کتک نمی خورد، روزش شب نمی شد، به اندازه ی کافی جهنمی بود اما تحمل می کردم، تا این که تازه داشتم رنگ خوشبختیو می دیدم که تو پیدات شد. کاری کردی که جمشید از ازدواج با من منصرف شد و عقب کشید.

ما ما با هم یه قرار....

می دونم، نمی خواد اون قرار کذایی رو یادم بیاری. نمی دونم چه کار کردی که جمشید منو ول کرد. هیچ وقت نمی بخشمت.

حرفاش برام خیلی سنگین بود. شونه هاشو گرفتم و محکم تکون دادم.

_اون جمشید نامرد ولت نکرد. می فهمی؟ ولت نکرد، تو رو انداخت دور،
مثل یه تیکه آشغال، بعدم رفت پی خوشیش.

فریاد زد:

_دروغ می گی. جمشید هیچ وقت به این راحتی منو ول نمی کرد.
خاموش نگاش کردم. اشکاش صورتشو خیس کرده بود. چقدر احمق بودم که
فکر می کردم به همین راحتی می تونه جمشیدو فراموش کنه. یه لحظه از
فکری که تو سرم چرخید، گر گرفتم. محکم چسبوندمش به دیوار و فریاد زد:
_یه سوال ازت می پرسم، راستشو جواب می دی. رابطه با اون حرومزاده
چجوری بود؟ چه رابطه ای باهاش داشتی؟

پوزخندی زد و گفت:

_لازم نیست نگران باشی بهادر خان. مادرم گواهیمو گذاشت تو ساکم.
خودش روش نشد بده دستت. می تونی بری بخونیش و مطمئن شی، بعد از
اون همه پول که بالا اسدا... خرج کردی، سرت کلاه نداشته.
ولش کردم. ظرفیتم پر شده بود. می ترسیدم بلایی سرش بیارم. این دختر زیبا،
حالا زیبوش از نیش مار هم دردناک تر شده بود. از شدت عصبانیت، گلدونی
رو که دم دستم بود، پرت کردم تو دیوار.

_باشه، حالا که این قدر از من بدت میاد، حرفی نیست. منم توقع مهر و
محبت ازت نمی کنم ولی اینو تو اون کله پوکت فرو کن؛ تو حالا زن منی، می
فهمی که، در قبال شوهرت مسئولی. مطمئن باش از این یکی دیگه نمی گذرم.
بدون اون که نگاش کنم، درو محکم کوبیدم. دکمه های بلوزم رو باز کردم تا
بهتر نفس بکشم. سعی کردم با نفسای بلند، آرامش خودمو به دست بیارم.

لیوان شیر کاکائویی دست نخورده رو از روی میز برداشتم و یه جرعه نوشیدم.
آروم نکرد. دستامو فرو کردم تو موهام و نگام چرخید سمت بار.

فصل پنجم

صدای کوبیده شدن در اتاق برای یه لحظه هم متوقف نمی شد. چشمامو به
ناچار باز کردم. دیگه نمی شد بی خیالش شد. با عصبانیت بلند شدم. کلید
رو توقفل چرخوندم و درو با شدت باز کردم.

_ مگه من نگفتم که!....

با دیدن آرش که نگران و ایساده بود، باقی حرفمو خوردم. دستمو به پیشونیم
بردم و کمی ماساژش دادم. سرم داشت منفجر می شد.
_ یه ساعته دارم در می زنم! کم کم می رفتم واسه شکوندنش.
_ خوابم برده بود.

_ خواب؟! چه وقته خوابه؟

نگام رفت رو ساعت که یک بعد از ظهر و نشون می داد. برگشتم و دوباره
نشستم پشت میز. دستام رو گذاشتم روی میز و سرمو روی دستام. چشمام رو
هم بستم. راست می گفت، چه وقته خواب بود؟

_ صبح که خانم بهرامی گفت اومدی، کلی تعجب کردم.

_ اینو نگفتم که بهش سپردم کسی مزاحم نشه؟

خندید.

چرا، ولي اون مال اول صبح بود، نه حالا که لنگ ظهره. مگه عصر پرواز
نداري؟

دستم رو گرفتم به معدم تا از سوزشش کم کنم.

تو که این قدر دیرم *س* تي، چرا تا خرخره مي خوري؟ فکر خودت نيستي،
يه کم فکر اون معده ي بدبختت باش.

سرمو بالا گرفتم و تکون دادم تا از دردش کم بشه.

به جاي موعظه، برو بين تو بساط مش صمد، عسل پيدا مي کني؟

ليوان آب عسل رو يه جرعه سر کشيدم.

راستي به حاج خانوم بگو يه زحمت براش داشتم. اگه وقت مي کنه، همراه
سمانه يه سر بره بازار واسه خريد.

چي؟! مگه کيش خريد نمي کنيد؟

خدارو شکر فقط آرش از مسافرتمون خبر داشت.

برنامه کيشو کنسل کردم. سمانه آمادگي مسافرت نداشت، به خاطر مادرش،
يه کم مريض احوال بود. منم گفتم بندياز مش براي يه وقت بهتر.

کارت درسته. باشه به حاج خانوم مي سپارم.

دستمو بردم به شقيه هام و دايره وار حرکتشون دادم تا از سردردم کم کنم. چه
احمق بودم که فکر مي کردم اگه تا گلو بخورم، حرفاي ديشب اين دختر و

فراموش مي کنم. لام صب این سردرد لعنتي هم به بقيه ي این بدبختيا اضافه شده بود.

_ راستي، مادرم مي گفت تو محضر يکي جلو اومده براي خواستگاري. دستام رو از روي سرم برداشتم.

_ خواستگاري؟! خواستگاري کي؟

_ خواستگاري مهناز.

_ چي؟! مهناز؟!

ابرو هام کشيده شد تو هم. منظورش چي بود؟

_ آره بابا. مهناز خودمون. ديروز تو محضر يکي از فاميلاي عروس، مهنازو که ديده، اومده پيش حاج خانوم و از مهناز خواستگاري کرده، واسه پرسش مي خواسته.

نمي دونستم بايد خوشحال باشم يا گريه کنم.

_ حاج خانوم چي گفته؟

_ حاج خانوم فقط بهش گفته، به قد و قوارش نگاه نکنه. هنوز بچه اس. پونزده سالش پر نشده. مثل اين که اونم ول نمي کنه. حاج خانوم گفته داداشش بزرگ ترشه، تا به اون بگم. به اصرارم شماره خونمونو گرفته. حاج خانوم صبحي سپرد بهت بگم اگه زنگ زدن، چي جواب بده که دروغ نگفته باشه.

يه نگاه به ته ليوان کردم. هنوز چند قطره اي توش مونده بود. يعني يه روز

مهنازو تو لباس عروس مي ديدم؟

به حاج خانم بسیار بگه داداشش گفت: "به کس کسونش نمي دم".
بسته هاي غذا رو گذاشتم رو ميز آشپزخونه. از همون جا زير در اتاق رو نگاه
کردم، هيچ نوري از زيرش بيرون نزده بود. دختره ي لجباز، حتي لامپ اتاق
رو روشن نکرده. تو اين دو روز، از اون اتاق بيرون نيومده بود که هيچ، لب به
غذا هم نزده بود. ديگه نمي تونستم بي تفاوت باشم. لجبازتر از اين حرفا بود.
در اتاق رو باز کردم.

بيا بيرون، شام گرفتم.

کنار تخت، زانو به ب*غ*ل نشسته بود. همون پيرهن دو روز پيش تنش بود.
حتي سرش رو بر نگردوند.

سمانه، با توام دختر، مي گم....

گرسنم نيست.

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم. آروم گفتم:

مثلا مي خواي اعتصاب غذا کني که چيو ثابت کني؟ ثابت کني که به اون
.... استغفرا... بيا غذا تو بخور.

بوي کوبيده اي که تو آشپزخونه پيچيده بود، حتي آدم سيرو تحريك مي کرد.
کنتم رو در آوردم و گذاشتم پشت صندلي. هنوز همون جور ساکت نشسته بود.
ديگه داشت کفرمو در مي آورد. قاشق رو به زور جا دادم تو دستش.
تا سرد نشده بخور.

شروع کردم به خوردن. قاشقو برد به دهنش و شروع کرد به جویدن. اون قدر
آروم مي جويد که سومين قاشقمش مصادف شد با تموم شدن غذاي من. فقط
برنج مي خورد. يه تیکه کباب زدم به چنگال و گرفتم سمت دهنش. سرشو

برگردوند و میز رو نگاه کرد. بی خیال شدم و با یه لیوان دوغ از پشت میز بلند شدم.

لم دادم روی مبل و تلویزیون روشن کردم. اون قدر شبکه ها رو بالا پایین کردم تا غذاش تموم بشه. نمی شد این جور ادامه داد. باید اول به این خونه عادتش می دادم و حس خانم خونه بودن رو درش بیدار می کردم. باید قدم به قدم پیش می رفتم تا کم کم به من عادت می کرد. با دیدنش که داشت به سمت اتاق می رفت، گفتم:

—بیا بشین کارت دارم.

با اکراه برگشت و روی دورترین مبل به من نشست. نگاهش کردم. اون قدر مظلوم نشسته بود که باور این که این همون دختریه که دو روز پیش اون حرفا رو به یکی مثل من زده، سخت بود.

—می خوام سنگامونو از همین اول وا بکنم. تو الان خواسته یا ناخواسته زن منی، منم شوهرتم. من در قبال تو وظایفی دارم، همون جور که تو در برابر من وظایفی داری.

دوباره اخماش رفت تو هم. لبخندی زدم و گفتم:

—اخم نکن کوچولو. فعلا منظورم از اون وظایفا نیست.

به اون اخمائی غلیظ تر شدش خندیدم. پا شد بره که گفتم:

—کجا؟ حرفم تموم نشده!

لحن جدی من، بعد از اون خنده، گیجش کرد. دوباره نشست و زل زد به پارکت کف خونه.

_منظورم از وظایف، همون تقسیم کار بین یه مرد و زنه. می فهمی که؟
فقط نگام کرد. گمونم فهمیده بود.

_خب من یه مردم و مثل خیلی مردای دیگه، این وظیفه ی منه که خرج خونه رو در بیارم. تو هم که خانوم این خونه ای. خب من دوست دارم شب وقتی میام خونه، چراغا روشن باشه و بوی غذا تو خونه پیچیده باشه، مثل باقی خونه ها. نمی گم که وظیفته. واسه سرگرمی آشپزی کن. چطوره؟ موافقی؟
البته استقبال همسر با آغوش باز هم دوست داشتم، که تو این شرایط توقع زیادی بود. سکوت، سکوت، باز هم سکوت. تحمل این همه سکوت رو نداشتم.

_البته یه پیشنهاد دیگه هم دارم. فردا با هم می ریم خونه ی پدرت. هم یه عرض ادبی به پدر و مادرت می کنیم، هم من از اسدا... می پرسم چطور تو خونس تقسیم وظایف می کنه. هر جور که اون گفت، طبق همون عمل می کنیم. چطوره؟
باز ساکت نگام کرد.

_از قدیم گفتن، دود از کنده بلند می شه. ما هم که اول زندگی‌موننه. چه بهتر که از تجربیات بزرگ ترا استفاده کنیم. بالاخره بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن. هر چی باشه، دو تا پیرهن از من و تو بیشتر پاره کردن. به نظرت چطوره؟
هوم؟

خندمو زیر ماسک بی تفاوتی قایم کردم. تو جواب دادن مونده بود.

_بالاخره نگفتی، گزینه ی اول یا دوم؟

سکوت، سکوت، سکوت.

_باشه، فردا ظهر مي ريم خونه ي اسدا... تا....

_گزينه ي اول.

_چي گفتي؟ نشنيدم.

_گفتم گزينه ي اول ولي گفته باشم، آشپزيم خوب نيست.

نه بابا! هنوز اون زبونشو داشت.

_ايرادي نداره. چند بار كه خراب كردي، راه ميفتي. فردا حاج خانوم مياد

دنبالت براي خريد. يه كتاب آشپزي هم بخر.

_من چيزي لازم....

نذاشتم ديگه ادامه بده.

_قبلا حرفشو زديم. دوباره شروع نكن. من دوست دارم زنم از بقيه شيك تر و

خوش لباس تر باشه. حتما چند تا پالتو با پوتين بردار. چرم اصل بخر. يكي از

پالتوها رو سفيد بگير. نا سلامتي تازه عرو سي. فكر پول شو نكن. تو كارت به

اندازه كافي پول هست. حالا هم بهتره بري يه دوش بگيري تا بدنت بو نگرفته.

فرصت مخالفت بهش ندادم. دستشو گرفتم و كردمش تو.

_يه حوله لباسي صورتتي تو رختكن هست. مال خودته.

و در حمام رو بستم. براي شروع بد نبود.

با صداي زنگ تلفن گوشي رو برداشتم.

_بله خانم بهرامي؟

_آقاي سپهرتاج، حاج آقا اميني تشريف آوردن.

- حاج آقا اميني؟! بفرستينش داخل.

گوشي رو گذاشتم.

- آرش پاشو، حاج امينه.

آرش با تعجب سرشو از روي روزنامه برداشت و گفت:

- حاج اميني؟! اون كه همين دو هفته پيش اين جا بود!

شونه هامو به نشونه ي بي خبري تكون دادم. از روي صندلي بلند شدم. كتم رو مرتب كردم و رفتم سمت در. حاج اميني از مشتري هاي اصلي و خوش حساب نمايشگاه بود. يه شركت حمل و نقل داشت و از سهامداراي اصلي يكي از ترمينال هاي بزرگ شهر بود.

- سلام حاجي.

دستشو آورد جلو و گفت:

- به به! سلام به شادوماد. حالا ديگه يواشكي مي ري زن مي گيري؟!!

به زور لبخندي زدم و دستشو تكون دادم.

- حاجي، كم لطفي مي كني. همچينم يواشكي نبود. همراهتون خاموش بود،

زنگ زدم منزل دعوت بگيرم، گفتن قشم تشریف داريد.

- پس كم سعادتي از ما بوده.

بعد چشمكي زد و گفت:

- ايشا... دفعه بعدي.

بازم به زور لبخند زدم.

- سلام حاجي، ما هم هستيما.

سرشو برگردوند و تازه آرش روديد.

_به به! سلام آرش خان.

آرش دستش رو گرفت جلوي حاجي.

_سلام از ماست حاجي.

روي مبل نشست و پاهاشو دراز کرد.

_مبارک باشه پسر. وقتي فهميدم، خيلي خوشحال شدم.

_لطف داري حاجي.

_حالا دختره چي کارس؟ باباش کيه؟ آشناس؟

_نه حاجي آشنا نيست. خودشم دختر خوبيه.

موزيانه لبخندي زد. مطمئن شدم همچينم بي خبر نيومده.

_هر چند قابل ندونستي با هم فاميل شيم ولي اينو بدون، مثل پسر خودم

دوست دارم.

_اختيار داري، حاجي ما کوچيک شمايم.

نگاهي به اتاق انداخت و گفت:

_دکور جديدتم مبارک. خيلي شيک تر از قبل شده. دادي دست کدوم شرکت؟

_يه شرکت جديده.

رو کردم به آرش که پشت به حاجي تکیه داده بود به ميز و داشت به روزنامه ي

امروز نگاهي مي کرد.

_آرش، کارت شرکت خانم رادمنش پيشته؟

دست کرد تو جيب کتش و از تو کيف پولش، يه کارت کشيد بيرون.

_بفرما حاجي.

حاجي نگاهي به کارت کرد و گفت:

_خيلي وقت بود مي خواستم دکور شرکتمو عوض کنم. دنبال يه طراح خوب مي گشتم. خونه رو هم همين طور. دخترا مي گن خونمون روح نداره. مي خوام از پذيرايي گرفته تا اتاق خوابا، همگي رو بگم تغيير بده.

_کارشون حرف نداره. واسه دکور خونه خودمم زنگ زدم همين شرکت. چشمم افتاد به آرش که نيشش تا بناگوش باز بود. پشت به حاجي ايستاده بود و حاجي نميديدش. پسره ي چشم غره اي بهش رفتم. حيف که حاجي نشسته بود.

_شرکت کارشون عاليه.

دوباره دکور دفترو از نظر گذروند و نگاهي به کارت کرد.

_از دکور همين اتاق معلومه.

کارتو گذاشت تو جيبش و دستاش رو به هم ماليد. عادتش بود. وقتي مي خواست بره سر اصل مطلب، اول دستاشو به هم مي ماليد.

_راستش واسه دو تا کار مزاحم شدم. يکيش اين که سه تا اتوب* و*س جديد مي خواستم.

_به روي چشم حاجي. از کدوم کارخونه باشه؟

_اين دفعه سه تاشو اسکانيا مي خوام. مي خوام بندازمشون تو خط تهران-مشهد.

_باشه حاجي. به آرش مي سپارم تا فردا حاضرشون کنه.

از جيبش پاکتي در آورد و گذاشت روي ميز.

_آخر اين هفته عروسي گل پسره. حتمي بيا. خانتم با خودت بيار.

نمي دونم چرا از شنیدن لفظ خانمت از زبونش، خوشحال نشدم. يه جورايي
كشدار گفتم. پيرمرد موزي. حرفش بوي كنايه مي داد.
- چشم حاجي، اگه قابل بوديم خدمت مي رسيم.

به خريداي سمانه كه رو مبل به رديف پهن بود، نگاه مي كردم. يك به يك
لباسا رو از نظر گذروندم. چشمامو بستم. نفس بلندي كشيدم و آروم دادم
بيرون. گوشي رو از جيبم در آوردم و شماره آرش رو گرفتم.
- سلام رييس.

- سلام. رسيدي خونه؟

- آره. تازه رسيدم. چطور مگه؟

- گوشيو بده حاج خانوم، مي خوام ازش تشكر كنم.

- حاج خانم؟! باشه الان صداش مي كنم.

چند دقيقه كه گذشت، صداش تو گوشي پيچيد.

- آيدا مي گه حاج خانم سرش درد مي كرده، يه قرص خورده و خوابيده. سپرده

واسه شامم بيدارش نكنيم.

خوب مي دونستم سردردش از چيه. نبايد ازش مي خواستم با سمانه بره خريد.

- پس هيچي. بعد زنگ مي زنم.

تماس رو قطع کردم و دوباره نگاهی به خریدا انداختم؛ یه شلوار جین با یه ماتتوی مشکی، یه کفش اسپورت سفید و مشکی، چند تا تی شرت که حاضر بودم قسم بخورم، دو تاشو از مغازه ی لباس مردونه خریده، با یه ژاکت سیاه. سمانه باز کنار تخت نشسته بود و پاهاشو ب*غ*ال کرده بود. رو به روش ایستادم و گفتم:

_باقی خریدات کو؟

سرشو بالا آورد. چشماش قرمز بود.

_همش همیناست.

_فقط اینا؟!

_چیز دیگه ای لازم نداشتم بخرم.

قسم می خوردم لجبازترین آدمیه که تو عمرم دیدم. ژاکت سیاهی رو که خریده بود، بیرون کشیدم و جلوش گرفتم.

_این چیه خریدی؟! زنایی به سن و سال حاج خانمم دیگه از اینا نمی پوشند.

یه تی شرت مشکی از بین خریدا در آوردم.

_اینو می بینی؟ شرط می بندم که سایز من می شه.

فقط ساکت نگام می کرد.

_حاضری شرط ببندی؟

شونه هاشو انداخت بالا.

_پس می بندی؟

شروع کردم به باز کردن دکمه های بلوزم. چشماش گرد شد. خواست بلند شه بره که راهشو سد کردم.

_کجا؟

نشست روی تخت و روشو برگردوند سمت دیوار. تی شرت رو جلوی خودش پوشیدم. محکم به بدنم چسبید اما یه شکافم بر نداشت.

_خوب نگاه کن. دیدی شرطو بردم؟ حالا چي مي گي؟
شونه هاشو دوباره بالا انداخت.

_یه سوال ازت می پرسم، می خوام راستشو بشنوم وگرنه ممکنه صبوري این چند روزمو که نمی دونم از کجا اومده، از دست بدم و اون وقت....
فقط نگاه کرد.

_کاري ندارم به این که چي خریدي، چي نخريدي. نمی خوام سلیقمو بهت
تحمیل کنم ولي چرا لباساي به این تیرگي و گشادي رو برداشتي؟
.....

_چي پیش خودت فکر کردی؟

.....

_با توام دختر، مگه گوشت نمی شنوه؟

_من همیشه لباساي گشاد می پوشم. آقام بدش میومد، می گفت دختر نباید
لباسش بهش بچسبه.

_واقعا؟! یعنی باور کنم؟

باز جوابمو با بالا انداختن شونه هاش داد. تی شرت رو از تنم در آوردم.

_باشه، باور می کنم، اما فکر می کنم باید یه کم خودمو بهت بشناسونم خانم
کوچولو.

با پشت دستم صورتشو نوازش کردم. صورتشو عقب داد.

_اینو بدون، من در مقابل جنس مخالف، مقاومتم خیلی زیاده. حتی در برابر خوشگلترین، خوش هیكل ترین و خوش اخلاق ترینشون هم وا ندادم. شاسی بلندایی که توی لجاز، بینشون جوجه ای خانم کوچولو.
با انگشت اشارم، آروم کوبیدم رو پیشونیش.

_پس اگه تو با اون مغز فندقیت، نشستی و با خودت فکر کردی که با پوشیدن لبای سایی تنگ، اونم با رنگ رو شن، ممکنه من تحریک بشم و بعد یه اتفاقیایی بیفته، باید بگم کاملاً در اشتباهی. مطمئن باش تا خودم نخوام، هیچ....
_اما آقام....

_این قدر واسه من آقام آقام نکن. یعنی اون قدر عقلت رشد نکرده که بفهمی اسدا... منظورش به اون خونه ی بی در پیکریه که سر هر کس و ناکسی توش بازه، نه به این خونه که خانمش خودتی و خودت؟
دوباره سرش رو برگردوند و به کمد خیره شد. بلوزمو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم. دیگه داشت تو تحریک کردن اعصاب من زیاده روی می کرد.

ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ. رو به روی آسانسور ایستادم. امروز به اندازه ی کافی تو نمایشگاه جنگ اعصاب داشتم، واسه همین تصمیم گرفته بودم تا اون جا که می شه، برای آرامش خودم هم که شده، امشب به سمانه نزدیک نشم ولی همین که درو باز کردم، بوی غذا به مشامم خورد. برای اولین بار بوی غذا تو این خونه پخش شده بود. اون قدر به نظرم خوب اومد که ارزش داشت از تصمیمم برگردم.

دستامو با حوله خشک کردم و پشت ميز نشستم. ميز رو خيلي ساده چيده بود.
يه بشقاب و يه قاشق و چنگال با يه ليوان کنارش.

— به به! شام بخوريم يا خجالت خانم خانما؟

ديس غذا رو گذاشت روي ميز؛ کته ي گوجه. برعکس بويي که راه انداخته
بود، قيافه ي چندان جالبي نداشت. با قاشق به تکه هاي سياه رنگي که ما بين
دونه هاي برنج بود، اشاره کردم.

— اينا چين؟!

پارچ آب رو گذاشت رو ميز.

— پياز داغ.

— تا اون جا که مي دونم، رنگ پياز داغ تو مایه هاي طلاييه ولي اينا که سياهن!
— حواسم نبود، سوخت. فرصت نشد از دوباره بگيرم.

فرصت نشد! دختره ي لجباز. با اين کار مي خواست غيرم*س*تقيم حرص
منو در بياره. با قاشق سعی کردم پيازاي سوخته رو بزنم کنار. اومد از آشپزخونه
بره بيرون که بازو شو گرفتم.

— کجا؟

سعی کرد تا بازو شو از دستم در بياره.

— مي خوام برم تو اتاقم.

— پس خودت چي؟

— ميل ندارم.

خنديدم و گفتم:

_مدیونی اگه فکر کنی تنها خوری می کنم.

_اما من سیرم.

به زور نشوندمش پشت میز. به قاشق دیگه از کابینت برداشتم.

_از قدیم گفتن، آدم سیر تا بیست لقمه جا داره. بشقابم نمی خواد. تو همین

دیس می خوریم.

قاشقو دادم دستش.

_درست مثل تازه عروس دومادا. مگه ما چیمون کمتره؟

قاشق رو به ناچار از دستم گرفت اما برای غذا خوردن مردد بود. پیاز سوخته ها

رو با حوصله کنار زد. با بردن اولین قاشق به دهنم، تازه دلیل تردیدشو

فهمیدم. حتی برای منی که به خوردن غذای تند عادت داشتم، زیادی تند بود.

به روی خودم نیاوردم و قاشق دوم رو به دهن بردم.

_چرا نمی خوری؟!

اولین قاشقو که به دهن برد، دست بردم و تنگ آب رو کشیدم سمت خودم. "به

این میگن جنگ نرم سمانه خانم. فکر کردی خیلی زرنگی؟" قاشق سوم رو هم

فرو دادم و زیر چشمی نگاهش کردم. لقمه شو آروم آروم می جوید. رنگ سفید

صورتش داشت کم کم گل گلی می شد. یه لبخند پهن رو صورتم نشست. با

قاشق پیاز رو کنار زد. به قاشق دوم نکشید که دوید سمت سینک و یه لیوان

آب خورد. بلند شدم و در حالی که خندم رو قایم می کردم، یه تکه نون دادم

دستش.

_نون بخوری زودتر تندیش می پره.

نون رو نگرفت اما یه لیوان دیگه پر کرد و خواست از آشپزخونه بره بیرون که دستشو گرفتم، نشستم رو صندلی، بدون توجه به تقلاش نشوندمش روی پام و بین دو تا بازوم قفلش کردم. اول گذاشتم خوب تقلا بکنه. یه کم که آروم تر شد و شروع کرد به نفس نفس زدن، گفتم:

_بذار یه چیزی بهت بگم خانم کوچولو. اگه دوست داری با من کل بندازی، بنداز، منم پایم اما بیا یه قانون براش بذاریم؛ مواد خوراکی شامل این کل کل نمی شه، چون هر جور درستش کنی، خودت باید بشینی کنارم و تا تهشو بخوری.

با خشم نگام می کرد. با سر انگشتم ضربه ای به دماغش زدم.

_این دفعه رو ندید می گیرم اما دفعه ی....

_ولم کن. من که آشپز تو نیستم.

لپش رو گرفتم.

_تو تاج سرمی، خانممی، عشقمی.

مشتاشو گره کرد و باز سعی کرد تا خودشو آزاد کنه.

_نه، من نمی خوام هیچ کدوم اینا باشم. من فقط این جا یه مهمونم، مهمونی

که دیر یا زود می ره.

حلقه دستم دور بدنش شل شد. خودشو آزاد کرد و دوید سمت اتاق. دستامو

بردم تو موهام و به دیس غذا نگاه کردم. کاش از تصمیمم برنگشته بودم.

مهمون!

یه هفته ای از عقدمون می گذشت. سمانه هنوز همون سمانه بود و یه ذره هم عوض نشده بود، فقط دو روز تا عروسی پسر حاج امینی مونده بود. بین رفتن و رفتن مردد بودم. یه روز مونده به مراسم، تصمیم خودمو گرفتم. بعد از کلی جنگ و دعوا تو زستم را ضییش کنم تا برای خرید بیاد. کمی با فاصله از پا ساژ پارک کردم.

— پیاده شو، رسیدیم.

—

تمام طبقه اول پا ساژ رو با بی تفاوتی قدم برداشتم. خیلی بچه بود. سرش رو زیر گرفته بود و قدم هاشو اون قدر آروم برمی داشت که نگاه سنگین بعضی از مردمی رو که از مقابلمون رد می شدند، احساس می کردم. به ناچار دستشو محکم گرفتم و فشار دادم.

— نیومدیم این جا قدم بزیم. بهتره لااقل یه نگام به ویتیرینا بندازی.

سرشو با بی میلی به سمت ویتیرینا برگردوند. یه لباس دخترانه خیلی شیک نظر مو جلب کرد. یه لباس سفید که بلندیش تا زانو می رسید. یه کمکی هم آستین داشت. گوشه ی سمت چپ لباس چند طبقه چین داشت. لباس قشنگی بود و روی هیکل سمانه غوغا می کرد.

— این چطوره؟

در جواب من فقط اون شونه هاشو بالا انداخت.

— به نظر من که بد نیست. بیا بریم پرورش کن.

از اتاق پرو که بیرون اومد، لباس رو گذاشت رو پیشخون مغازه.

— چي شد؟ چرا نداشتي رو تنت بينميش؟ اندازت بود؟

موهاشو از رو پیشوني هل داد زیر روسري.

— اندازم بود ولي خوشم نیومد.

خرید با سمانه خیلی حوصله می خواست. اون قدر بد خرید بود که آخرش این من بودم که لباسا رو از بین رگالا انتخاب می کردم و می دادم دستش و بعد می فرستادمش داخل پرو. آخر شم با بی حوصلگی میومد بیرون و می گفت نپسندیده.

توی یه مزون خیلی شیک ایستاده بودم و بیست دقیقه ای منتظر. این دفعه بیشتر اون تو مونده بود. نگام رفت سمت اتاق پرو، چون درش خراب بود، یکی از دختری فروشنده از بیرون درو قفل کرده بود. آروم و بی صدا گیره ی درو برگردوندم. یه نگاه به دور و برم کردم، همه سرشون به کارشون گرم بود. یهو درو باز کردم و زل زدم بهش. از دیدن من شوکه شد. فقط نگاه کردم. تکیشو از دیوار گرفت و صاف ایستاد. باید به توانایی خودم در حدس زدن رفتاراش آفرین می گفتم. تو این هفت روز خوب شناخته بودمش. مرغش فقط یه پا داشت. زیادی لجباز بود. همه لبا سا رو تو دستش گرفته بود و تکیه داده بود به دیوار اتاق پرو.

نفس بلندی برای حفظ آرامشم کشیدم.

— فقط بگو کدوم یکی رو پوشیدی؟

جعبه ي لباس سفیدي که همون اول دیده بودیم، با بسته های کیف و کفش و
یه پالتوی سفید که به سلیقه خودم خریده بودمشون رو گذاشتم تو ماشین. یه
ست کامل لوازم آرایش مارک رو هم به پیشنهاد فروشنده برداشته بودم. برای
همین چند قلم نزدیک پنج ساعت وقت گذاشته بودم. باید اعتراف می کردم
که خرید با مهناز به مراتب خیلی آسون تر بود.

جلوی یه رستوران چینی پارک کردم.

— پیاده شو.

— واسه چی؟!

— امشب می خوام از آشپزی کردن راحت کنم.

با دیدن منوی غذا گیج شده بود. برای بار دوم نگاهی به منو کرد.

— می خوای به سلیقه ی خودم برات سفارش بدم؟

بعد از این که گارسون سفارش رو گرفت، رو کردم بهش و گفتم:

— یه کم در مورد خودت بگو.

— چی بگم؟

— هر چی دوست داری بگو.

— واسه چی می پرسی؟

_واسه چي نداره! ناسلامتي زلمي. دوست دارم بيشتر ازت بدونم.

_چي مي خواي بدوني؟ تو كه از همه چي من خبر داري.

_از همه چي همه چي كه نه، مثلا تا كجا خوندي؟ چه رشته اي خوندي؟ چي دوست داري؟ چي نداري؟

سرش رو گرفت پايين و گفت:

_تا ديپلم بيشتر درس نخوندم، همينم به التماس مادرم بود وگرنه اسدا...
همون موقع كه اول دبیرستان بودم، مي خواست شوهرم بده به بقال محلمون
كه تازه زنشو طلاق داده بود، هموني كه سر كوچمون دكون داره، مي گفت
وضعش توپه. اون موقع به التماس مادرم و گريه هاي من، با پا در ميوني يكي
از همسايه ها کوتاه اومد. تا مدت ها سركوفتمون مي زد، فكر مي كرد ضرر
كرده، علم غيب نداشت كه خدا يكي بهترشو مي ذاره....
سكوت كرد و ديگه ادامه نداد.

_چرا ساكت شدي؟ يكي بهترشو مي ذاره چي؟

شروع كرد به بازي با ليوان توي دستش. نمي دونم چه حكمتي داشت، اين
دختر با اين چهره ي فرشته گونه، زبونش مثل نيش مار زهري بود.

حاجي دم ورودي تالار ايستاده بود و به مدعوين خوش آمد مي گفت، تا ما رو
ديد بلند گفت:

— به به ببینید کیا تشریف آوردند! شادوماد و عروس خانوم. سرفرازمون کردید.
خوبید شما خانوم؟

خواننده با فاصله ای نه چندان دورتر از ما، داشت گلوشو پاره می کرد، به
سختی صدای حاجی رو می شنیدم. دست حاج امینی رو محکم فشار دادم.
— خواهش می کنم حاجی. شرمندمون نکنید. انجام وظیفه بود.

سمانه به دست حاجی که جلوش دراز شده بود زل زد و حرکتی نکرد. از این
کارش خیلی خوشم اومد. دستشو تو دستم گرفتم.
— حاجی حقیقتش خانوم من یه کم حساسن.

پیرمرد دستشو عقب کشید و نیم نگاهی، نه چندان جالب به سمانه انداخت و
گفت:

— شرمنده، خبر نداشتم. ماشااا... معلومه خانم با کمالاتیه!

ماشااا... رو کشدار گفت. پیرمرد مزخرف. نمی دونم چه پدر کشتگی با زن
من داشت.

با هدایت حاجی، سر یکی از میزا، نزدیک جایگاه ر*ق*ص نشستیم. نگام
رفت بین انبوه دختر و پسرایی جوونی که می ر*ق*صیدن. این وسط دو تا دختر
حاجی، با اون لباسای نیم و جیبشون و اون آرایش غلیظشون، از همه تابلوتر
بودن. نگاهی به سمانه انداختم، هر چند آرایش نداشت، اما با اون لباس سفید
و پوتینای سفید که تا زیر زانوش بالا اومده بود و موهاش که دو طرف شونه اش
ریخته بود، شبیه عروسکای باربی شده بود. از اون دخترای سانتی مانتال تو
مهمونی هیچی که کم نداشت، سرتر هم بود. خودمم یه کت و شلوار سفید
پوشیده بودم، با یه بلوز مشکی و یه کراوات سفید. می شد بگی کم و بیش با

هم ست بوديم. سمانه با اون چشماي خوشگل عسليش، محو عروس با اون دامن پفش شده بود.

_كافيه فقط يه اشاره بكني!

سرش رو برگردوند و گفت:

_چي؟

_گفتم كافيه فقط يه اشاره بكني؟

گنگ نگام كرد.

_منظورم اينه كه فقط يه اشاره كن تا يه عروسي برات بگيرم كه اين عروسي در برابرش هيچم به حساب نياد.

هيچي نگفت و دوباره نگاهش دوخت به عروس.

_راستشو بگو سمانه، تو دلت نمي خواد عين بقيه ي دخترا تور عروسي

پوشي؟

شونه هاشو بالا انداخت.

_سمانه؟

_كدوم دختره كه بدش بياد لباس عروسي تنش كنه؟

_پس چرا تو؟

_من انگيزه ي پوشيدنش رو ندارم.

_انگيزه؟! چه انگيزه اي؟ منظور چيه؟

_سلام بهادر خان.

سرمو به طرف دستي که جلوم قرار گرفته بود، چرخوندم تا صاحبش رو
تشخيص بدم. شيوا بود، دختر بزرگه ي حاج اميني.

با انبوهي از تنقلات کنارش نشستم و از خانمي که سپرده بودم مواظبش باشه،
تشکر کردم. فيلم مناسب کودکان دبستاني بود، اما مهناز از دیدنش لذت مي
برد. سرم رو به صندلي تکیه دادم و رفتم توفکر و خیال. دل کندن از سمانه، به
اندازه ي دل بستن بهش آسون نبود، تمام سعی من در فراموش کردنش، ختم
مي شد به دو تا چشم عسلي.

صداي خنده ي بچه ها کل سالن رو پر کرده بود. مهنازم مي خندید. خنده
هاشم خانمانه شده بود. حسودیم شد. اي کاش منم از اين غم لعنتي خلاص
مي شدم.

از جا بلند شدم و دست دادم.

_سلام از ماست شيوا خانم. خوب هستيد؟

_ممنون. خوش اومديد. چيزي کم و کسر نداريد؟

_تشکر، همه چي هست.

روي صندلي خالي کنارمون نشست.

_راستش از بابا شنيدم عقد کرديد، گفتم هم بيايم سلامي عرض کنم و هم به
شما و خانمتون تبریک بگم.

_ممنون، به حاجي عرض کردم، زنگ زدم دعوت بگیرم که گفتند تشریف
برديد قشم.

_آره، يه هفته اي همراه بابا و شراره رفتيم کيش، واسه خريد عروسي.

اشاره اي به سمانه كرد.

_راستي ما رو به هم معرفي نمي كنيد؟

_به روي چشم.

دست سمانه رو به دست گرفتم.

_خانمم سمانه خانوم، ايشونم شيوا خانم، دختر حاج آقا اميني هستند كه دم در ديديمشون.

سمانه سرش رو با گفتن خوشبختم، تكون داد.

_منم خوشبختم، راستي عزيزم چند سالته؟

_نوزده سالمه.

_دانشجويي؟

سمانه سرشو پايين انداخت.

_دانشگاه نمي رم.

_پس پشت كنكوري هستي. دوره ي تست زدن و كنكور و شب بيداري. يادش

بخيرا! چه روزايي بود. من الان ترم شش بيهوشي هستم.

سمانه در جوابش فقط سكوت کرده بود. وقتي سكوت سمانه رو ديد رو كرد به من.

_راستي عروسيتون كي هست؟

نگاهي به سمانه كردم و گفتم:

_هنوز تاريخشو معين نكرديم.

— به نظر من بندازید تابستون، اونم تو باغ، من با عروسی تو زم*س*تون، اونم داخل تالار کاملاً مخالفم.

لبخندی زد و گفت:

— تا ببینیم چی پیش میاد.

چند لحظه که گذشت نگاهش رو بین من و سمانه چرخوند و گفت:

— شما و خانمتون با وجودی که خیلی با هم فرق می‌کنین، اما خیلی به هم میاین، یه نوع تضاد قشنگی دارید.

— واقعا؟!

تو چهره هامون دقیق شد.

— واقعا! خانمتون چه شمایی عسلی داره، ولی چه شمایی شما تیله ایه. خانمتون پوستش سفیده، اما شما گندمی هستید. بینی خانمتون می‌شه گفت عروسکیه، اما بینی شما استخونی و کشیده اس. لباتون تا حدودی شبیه همه، جفتتون لبای قله ای دارید.

دستش رو بیضی وار تو هوا چرخوند.

— فرم صورتتونم همین طور، کشیده اس. ابروهای هر دوتونم که پهن و کمونیه. یهو تو ابروهای سمانه دقیق تر شد و گفت:

— ... چرا ابروهاتو دست نزدی؟

سمانه نگاهی به جفتمون انداخت و آهسته گفت:

— ما رسم نداریم دختر تا عروسی به ابروهاش دست بزنه.

— وا! حتی تو عقد؟ من نمی‌دونستم هنوزم از این رسما هست!

نگاهی به ابروهای کمونی سمانه انداختم. راست می گفت، در مقابل ابروی
باریک شیوا، پهن می زد.

_داشتم می گفتم، از نظر اندامم....

یه جورایی داشت حوصلمو سر می برد. یهو نگاهم به حاجی افتاد.

_شیوا خانم، مثل این که حاجی داره به شما اشاره می کنه.
سرشو برگردوند.

_وای راست می گید. من دیگه برم. تا یادم نرفته، و سیله پذیرایی برای آقایون،
ضلع غربیه سالن هست.

با تکون دادن سر، بدرقش کردم. معلوم نبود بیهوشی می خونه یا چهره شناسی.
برگشتم و نگاهی به ابروهای سمانه انداختم.

_واقعا همچین رسمی دارید؟!

....

_شاید ندارید و واسه این یکی هم انگیزه می خواد؟!

باز هم سکوت. ترجیح دادم منم سکوت کنم و از جشن لذت ببرم. بهترین
وسيله هم برای این کار در ضلع غربی سالن بود.

فصل ششم

داشتم از روی لب تاپم عکسای عقد رو می دیدم. یه نقطه ی مشترک تو
همشون زیادی مشترک بود؛ سردی و بی رغبتی عروس. صدای در بلند شد.

_بله!

منشي اومد داخل.

_آقاي سپهرياج، آقاي سرمدي تشریف آوردن.

لپ تاپ رو خاموش کردم.

_بفرستشون داخل. به مش صدمم بگو دو تا فنجان قهوه بياره.

با دیدن هومان از جام بلند شدم.

_به به سلام شادومادا!

اومد ب*غ*لم کنه که نداشتم. خندیدم و گفتم:

_این ب*غ*لا رو ببر واسه اوني که طالبشه، البته اگه پیدا بشه.

خندید و گفت:

_پیدا شده، خوبشم پیدا شده.

_نه داداش، پس پیدا شده رو نمي کنی؟ پس آخر این دستِ راستِ من کار

خودشو کرد.

بلند خندید و سرشو تگون داد.

_ای گفتم!

_مبارک باشه. مراسم رو کي مي گيري؟

_مراسم مي گیرم، اونم مفصل. خدا رو چه دیدی؟ شاید اصلا فامیلم از آب

در اومدیم.

_چی؟!

خندید و گفت:

_همین که شنیدی، ولي اول از همه بریم سر وقت کار.

چند تا برگه از تو کیفش در آورد.

_ اینا حکمای جدیدن، بده بهرامی از روشون کپی بگیره، می خوام ببرم واسه اجرا. این دو تا هم برگای جلب سیارن، بابت اون دو تا چکای برگشتی؛ همین امروز بدشون رجبی، پونزده روز بیشتر اعتبار نداره.

با بیرون رفتن منشی، رو کردم بهش.

_ منظورت از فامیل در اومدیم چی بود؟

_ دختره رو اون روز تو محضر دیدم. گمونم از فامیلاي عروس بود.

_ محضر؟ کدوم یکی؟ خیلی تو فامیلشون دختر نداشتن.

_ همونی که یه پالتوی مشکی با یه پوتین قهوه ای پوشیده بود. آهان، اومد کنار عروس و باهاش حرف زد.

حواسم رفت پی دوست سمانه.

_ شامم نموند.

_ فکر کنم بدونم کیو می گی. اسمش پریساست، همکلاسی سمانه.

_ همکلاسیش؟! دختره خوبی به نظر میومد. می شه یه تحقیق کنی ببینی

خانوادش چجورین؟ تحصیلاتش چقدره؟

_ باشه، از سمانه می پرسم.

هومان قهوش رو آروم می خورد. بین پرسیدن یا نپرسیدن سوالی که تو ذهنم

می چرخید، مردد بودم. این روزا دیگه حتی کشیدن نفسای بلند و عمیق هم

نمی تونست آروم کنه. این دختر زیادی یه دنده بود و هیچ رقمه کوتاه نمیومد.

کیفش رو گذاشت روی پاش. کم کم آماده رفتن می شد.

– من برم ديگه.

– راستي هومان يه سوال ازت داشتم.

– سوال؟ بفرما.

– يه زن و شوهرن که انگار به مشکل خوردن.

– مشکل؟ چه مشکلي؟

– چه مي دونم، مشکل خونوادگي.

خنديد و گفت:

– به قول قديميا، زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. زن و شوهرن ديگه.

حکم طلاقم تو دستشون باشه، کافيه يه شب بندازيشون تو يه اتاق، تا صبح به

هم برمي گردن که هيچ، نه ماه ديگه يه کوچولو مي دارن تو ب*غ*ت.

چشمکي زد و گفت:

– مي فهمي که چي مي گم؟

بلند خنديدم و بين خنده گفتم:

– نه داداش. مشکلشون جدي تر از ايناست، مثل اين که خانمه هيچ رقمه نمي

سازه.

– منظورت اينه که تمکين نمي کنه.

– آهان، همين که گفتي؟ مي خوام بينم اگه زني از شوهرش تمکين نکنه، چه

جوري مي شه قانوني مجبورش کرد.

مشکوک نگاه کرد.

– چرا اين جوري نگاه مي کنی؟ واسه يکي از راننده هاي شرکت پرسيدم. بهم

سپرده ازت پرسيم.

_آهان، منو بگو به لحظه فکر کردم واسه خودت مي پرسي.

_کي؟ من؟ ما که همین چند روز پیش عقد کردیم. خودت که از رسم و رسوما خبر داري. کو تا عروسي؟

_آها. خب در قانون ما دريافت نفقه م*س* تلزم تمکين از شوهره، قانون مي گه اگه زن تمکين نکرد، م*س* تحقق نفقه و خرجي هم نيست. اگر قطع کردن نفقه جواب نداد، مي تونه بره دادگاه به دادخواست الزام به تمکين بده. اگه بازم جواب نداد و زن حاضر به تمکين نشد، بر اساس راي الزام به تمکين، مي تونه بره دادگاه و براي اختيار کردن همسر دوم اقدام کنه.

_همسر دوم؟

_بله، زن دوم.

_به غير اين راه ديگه اي نداره؟

_چرا به راه ديگه هم هست، البته غير قانوني.

_غير قانوني؟

_اوهوم، طرف اهل دور زدن قانون هست يا نه؟

_دور زدن؟ تا چه جور دوري باشه؟

_به راندت بگو به دست آوردن دل خانما اون قدرام سخت نيست، به جاي اين که الکي خودشو تو اين راهروهاي دادگاه، واسه به حکم ولو کنه، به شاخه گل، با به کادوي کوچيک بگيره، بره سر وقت زنش، مطمئن باشه تائيري که اون شاخه ي گل هزار و پونصد تومني روي زنش مي ذاره، کل سيستم دادگستري دنيا نمي تونه بذاره.

ایستاد و ادامه داد:

_تو زندگی زناشویی، مصالحه همیشه بهترین راهه.

خندیدم و گفتم:

_داداش، مثل این که خیلی تجربه داری؟

خندید و گفت:

_در سته نخوردیم نون گندم، ولی دیدیم دست مردم. اینا رو بر حسب تجربه کاریم گفتم.

تا دم در بدرقش کردم. صورتم کشید تو هم، من و ازدواج دوم. اون وقت بعد از این همه بدبختی و در به دری، تازه می شدم یکی مثل بابام.

تصمیم داشتم سمانه رو غافلگیر کنم. نزدیک بیست روز از عقدمون می گذشت و تازه یادم افتاده بود که تو دوره ای که هر بچه ی پنج ساله ای موبایل داره، سمانه هنوز موبایل نداره. بعد از رفتن هومان، دست به کار شدم. نزدیک سه ساعت طول کشید تا گوشی دلخواهم رو پیدا کردم و بعد گل فروشی. دست گل رز رو تو دستم جا به جا کردم و آروم وارد خونه شدم. خونه سوت و کور بود. بوی غذا از آشپزخونه نمیومد. شاید اگر لجبازی نمی کرد، شب شام رو توی یه رستوران شیک و آروم می خوردیم. وارد پذیرایی که شدم، خبری از سمانه نبود، در عوض یه دختر با یه پالتوی م. شکلی توی پذیرایی نشسته بود.

لازم نبود که خیلی به خودم زحمت فکر کردن بدم تا یادم بیاد این دختر کیه.
پس یه سرفه ی مصلحتی کردم. دختر با دیدن من از جا پرید.
_سلام.

رنگ و روی دختر سریع به سفیدی برگشت.

_س... سلام بهادر.... خان!

لکنت هم بهش اضافه شده بود. این دختر از چی این قدر ترسیده بود؟

_خوش اومدید پریسا خانم.

با صدای باز شدن در اتاق، چرخیدم سمت سماه و گوشی تلفن همراهی که
توی دستش بود.

به وضوح با دیدن من وحشت زده شد، اما زود به خودش اومد. آرام سلام کرد
و رفت کنار پریسا و گوشی رو داد دستش. چشمش خیس بود. معلوم بود که
تازه گریه کرده. نگاهی به گوشی بنفش رنگی که توی دست پریسا بود کردم.

_با کی حرف می زدی؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_مادرم.

_مادرت؟ چرا از تلفن خونه استفاده نکردی؟!

دو به شک بود چی جواب بده که پریسا یهو از جا بلند شد.

_من دیگه برم.

خیره شدم به پریسا که رنگ به صورتش نمونده بود.

_کجا پریسا خانوم؟ شام تشریف داشته باشید.

کیفش رو سریع از روی میز برداشت و انداخت رو شونه اش.
_مزاحم نمی شم بهادرخان، همین الانشم دیر شده، باید زودتر برم.
سمانه تادم در برای بدرقش رفت. همون جا وسط پذیرایی ایستادم. حس
خوبی ندا شتم. یه چیزی این جا میزون نبود. صدای بسته شدن در که اومد،
جعبه ی کادو پیچ شده ی موبایل رو همراه دسته گل گذاشتم روی میز. سوییچ
رو توی دستم چرخوندم و رو به سمانه که داشت می رفت تو اتاق گفتم:
_این جور که معلومه امشب شام نداریم، من می رم از سر کوچه غذا بگیرم.

چی می خوری؟

برگشت و آرام گفت:

_چیزی نمی خورم.

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زدم. پریسا هنوز منتظر بالا اومدن آسانسور
بود. آسانسور که بالا اومد، پشت سرش وارد شدم. تازه متوجه من شد. تکیم
رو دادم به دیوار آسانسور و زل زدم بهش. دختر بیچاره زیر نگاه من رنگ به
رنگ می شد. شماره ی آرش رو گرفتم.

_الو آرش کجایی؟

_من؟ طرفای میدون بوعلی.

_پس نزدیکی. همین حالا یه نوک پا بیا خونه.

_پیام اون جا؟! خبریه؟

_نه، چه خبری؟ راستی وقتی میای، از بیرون بر سر خیابون، دو پرس جوجه

بگیر.

تماس رو که قطع کردم به همکف رسیده بودیم. دختر تقریباً خودش رو انداخت بیرون و با عجله شروع به رفتن کرد.

—پریسا خانوم.

ایستاد.

—یه عرض کوچولو باهاتون داشتم.

با ترس نگاه کرد.

—با من؟

—بله با شما.

—بفرمایید.

اشاره ای به رفت و آمد توی لابی کردم.

—این جا که نمی شه. می شه بیاین بریم یه جای بی سر و صداتر؟

وحشت و تردید رو می تونستم از صورتش بخونم. به طرف پله های اضطراری ساختمون هدایتش کردم. آروم قدم برمی داشتم. مطمئن بودم کل روز سر و کله ی کسی اون قسمت پیدا نمی شه. همین که رسیدیم با فاصله ی کمتر از نیم متر رو به روش ایستادم. اون قدر ترسیده بود که خودشو چسبوند به دیوار. با ترس نگاه می کرد. یه دستم رو گذاشتم رو دیوار درست کنار گوشش و اون یکی دستمو جلوش گرفتم.

—بدش به من.

—

دستم رو تکیون دادم و گفتم:

- مي گم بدش به من.

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

- چي چي رو؟

- موبایلتو، بدش به من.

- موبایلم؟ واسه چي مي خواين؟!

از لابه لاي دندونام که رو هم ساییده مي شد، غريدم:

- بهتره با زبون خوش اون موبایل لعنتيو رد کني، تا اون روي ديگمو نديدي.

با چشماي گرد شده نگام کرد و خودشو بيشر چسبوند به ديوار.

- پس نمي دي؟ زبون خوش حاليتم نمي شه؟ بايد به زور بگيرم؟

با دستاي لرزون دست کرد تو جيب پالتوش و موبایل رو در آورد. گوشي رو از

دستش قاپيدم. کمي براندازش کردم. سوني اريکسون کشويي. گوشي رو باز

کردم و سريع صفحه ي آخرين تماس رو آوردم. چشمم خورد به آخرين تماس

که يه شماره موبایل بود. سمانه گفت با مادرش صحبت مي کرده. مادرش

همراه ندا شت، حتي اتاقتشون تو اون خونه کلنگي، خط ثابت ندا شت. تا اون

جا که مي دونهستم مادرش براي تلفن به سمانه، از تلفن صاحبخونه استفاده

مي کرد. پس اگه با مادرش حرف مي زد، بايد آخرين شماره، يه شماره ي خط

ثابت مي بود. پس اين شماره ي موبایل لعنتي مال کي بود؟

زل زدم تو چشماي پريسا و دکمه تماس رو فشار دادم. به بوق دوم نرسيد که يه

صدا تو گوشي پيچيد.

- جانم.

نفسم بند اومد.

_الو سمانه! سمانه؟ الو؟ چرا حرف نمي زني؟

با شناختن صدایي که تو گوشي پخش مي شد، خشکم زد.

_الو! سمانه خودتي يا پريسا؟! پريسا؟ خودتي يا پ...

گوشي رو از کنار گوشم دور کردم و دستم رو گذاشتم روي دکمه ي قطع تماس. چيزي رو که شنیده بودم باور نمي کردم. دندونام داشت روي هم ساییده مي شد. نگاهم رو از روي گوشي انداختم روي پريسا. وحشت زده داشت نگاهم مي کرد. اشکاش داشت کم کم در ميومد. دستام بي اراده مشت شد. قسم مي خورم اگر مرد بود، گردنش رو مي شکوندم. تلفنشو جلوش گرفتم و تکون دادم.

_حالا ديگه مياي تو خونه ي من، واسطه گري جمشيد و مي کني؟

_مَ... مَ... مَ...

_تو چي؟ اومدي بين جمشيد و سمانه رو بگيري؟

_به خدا من....

فرياد زد:

_خفه شو، خفه شو تا نزدم اون فک کثيفتو پايين بيارم.

خودشو بيشر چسبوند به ديوار و شروع کرد به گريه کردن. هيچ وسيله اي براي

کم کردن عصبانيتم جز موبایلش دم دستم نبود که کوبيده شدنش به ديوار و

پخش زمين شدنش يه ذره هم آرومم نکرد.

_جمشيد چه نقشه اي واسه سمانه داره؟

به گوشي متلاشي شدش نگاه کرد و ميون گريش گفت:

_به خدا من چيزي نمي دونم.

_دروغ نگو.

....

فرياد كشيدم:

_د جون بكن تا نمردي. بگو اون نامرد چه نقشه اي تو سرشه؟

_به خدا من خبر ندارم.

قفل دهنش اين جوري باز نمي شد، دستمو به علامت سكوت گذاشتم رو دهنم.

_هيس، گريه نكن. براي دفعه ي آخر مي گم. از اول تا آخر شو بدون اين كه يه كلمه جا بندازي بگو.

....

جواب تهديد من فقط گريه بود. به اين سادگي حاضر نبود زبون باز كنه. گوشي رو از جيبم در آوردم. انگشتم رو به علامت سكوت گرفتم جلوي دهنش. شماره رو گرفتم و دكمه بلندگو رو زدم. صداي هومان بود كه توپله هاي اضطرابي بلند پيچيد.

_سلام داداش بهادر، چه سعادتي نصيب ما شده كه امروز....

_سلام هومان خان، چه كاره اي؟ سرت شلوغه يا نه؟

_فعلا كه خلوته و يه نفسي مي كشم.

_راستش يه سوال ديگه داشتم، يادم رفت صبحي ازت پرسم، شرمنده، باز مزاحمت شدم.

_مزاحمت چه صيغه ايه؟ مراحمي داداش، تو جون بخواه.

نگاهي به پريسا کردم که با چشماي اشکي، داشت گوش مي کرد.

_مي خواستم بدونم آگه يه نفر بياد و بين يه زن شوهردار با يه مرد غريبه رو جمع کنه، حکمش چيه؟

_جمع کنه؟ تا چه جور جمع کردني باشه؟

_فرقي نمي کنه. اوني که سنگين تره رو بگو.

_براي چي مي پرسي؟

_واسه يکي از آشناها مي پرسم، مثل اين که يکي زير پاي زنش نشستته، مي فهمي که چي مي گم؟

_آره متوجه شدم. بين از نظر حقوقي جنبه ي جزايي داره. شوهر زنه مي تونه دو تا شاهد جور کنه؟

نگاهي به پريسا انداختم که داشت پس مي فتاد.

_شاهد؟ آره، هر چند تا که بخواي!

_بين تو قانون مجازات يه عنوان مجرمانه داريم به اسم قوادي، يعني اين که بين يه زن و مرد نامحرم رو براي رابطه ي نامشروع جمع کني.

_قوادي؟ اون وقت مجازات اين قوادي چيه؟

_جزو حدوده، يعني مجازاتش توسط شرع تعيين شده و قاضي نمي تونه کم و زيادش کنه. آگه مرد باشه، هفتاد و پنج ضربه شلاق و سه ماه تا يه سال تبعيد، آگه زن باشه، فقط همون هفتاد و پنج تا شلاق رو مي خوره.

پريسا اين بار ولو شد رو زمين. دستشو گرفته بود جلوي دهنش و زار مي زد.

کم کم دلم داشت براش مي سوخت.

– هومان جان يه دنيا ممنون. کاري، باري؟

– راستي مي خواستم پپرسم در رابطه با اون موضوع پرس و جو کړدي؟

– کدوم موضوع؟

– اي بابا! در مورد همون دختره که تو محضر ديده بودمش.

نگام دوباره چرخيد رو پريسا که زانو هاشو ب*غ*ل کرده بود و داشت سکتته رو مي زد.

– آي آي، اصلا يادم نبود، به روي چشم. همين الان مي پرسم.

– کارت درست، فعلا.

بعد از خدا حافظي با هومان، جلوش نشستم و گوشي رو تکون دادم.

– خودت که شنيد ي چي گفتم، هفتاد و پنج ضربه ي شلاق. حالا همه چي

رو بدون کم و کاست مي گي؟

–

بلند شدم.

– پس به وکيلم مي سپارم همين فردا صبح شکايت نامه رو تنظيم کنه. مطمئن

باش فردا ظهر نشده، حکم جلبتو گرفته و منم با يه مامور در خونتونم.

او مدم که برم.

– نه، تو رو به خدا بهادر خان، غلط کردم. تو رو خدا.

به زور پامو که تو دستش گرفته بود، در آوردم. جلوش زانو زدم. صورتش از

اشک خيس شده بود. يه دستمال از تو جييم در آوردم و دادم دستش.

– بين پريسا خانم، من که مريض نيستم بخوام اذيتت کنم، تو هم مثل

خواهرم. تو که دوستش هستي، سمانه رو بايد بهتر از من بشناسي، مي دوني

که چقدر بچه اس، یه بچه ای که قد کشیده. فقط می خوام بدونم اون جمشید چوله چی تو کلهشه. من شوهرشم. می فهمی؟ فقط می خوام از سمانه در برابر اون نامرد حفاظت کنم.

حرفام آروم ترش کرده بود. در حالی که داشت اشکاش رو باد ستمالش پاک می کرد، میون هق هقش گفت:

_باشه، همه چیزو می گم اما اول یه قول بدید.

_قول؟! تا ندونم چیه، هیچ قولی نمی تونم بدم.

_قول بدید جمشید هیچی نفهمه.

_من همچین قولی نمی دم.

دوباره اشکاش در اومد.

_به خدا اگه بدونه همه چی رو گذاشتم کف دست شما، منو به روز سیاه می کشونه.

نگاهی به چشمش کردم. به نظر نمیومد دروغ بگه. بین قول دادن و ندادن دو به شک بودم.

_باشه، قول می دم.

اشکاشو پاک کرد و دماغشو گرفت.

_سه روز پیش که از کلاس کنکور برمی گشتم، جمشید اومد سر راهم. گفت با سمانه کار داره. هر چی بهش گفتم بعد از عقد کنونش خبری ازش ندارم، به گوشش نرفت. موبایلمو به زور ازم گرفت و شمارمو برداشت. نمی خواستم بهش بدم، به زور کتک ازم گرفت.

گره روسریشو باز کرد. جاي رد سه تا انگشت زیر چوئش سیاه شده بود. این سه روزه از ترس دادا شام تو خونمونم رو سري سر مي کنم. آگه بفهمن، خون به پا مي کنن. جمشیدم ول کن نبود. یه ریز زنگ مي زد. گوشیمو خاموش کردم. دیشب که روشنش کردم، دیدم پیام زده آگه سمانه رو براش پیدا نکنم، مي ره پیش پدر نامزدم و مي گه دوست دخترشم. آخه باباي نامزدم، نزدیک مغازه ي باباي جمشید، مغازه پارچه فروشي داره. به خدا نمي خواستم پیام. از آبروم ترسیدم.

— اینا رو هم به سمانه گفتي؟

— گفتش هیچ فایده اي نداره. سمانه فقط اون چیزی رو باور مي کنه که جمشید بهش بگه. آگه بگه شبه، مي گه شبه، اگر بگه روزه، مي گه روزه، آگه بگه بمیر هم مي میره. راستش جمشید واسه سمانه مثل یه ناجي مي مونه، یه قهرمان.

از شنیدن کلمه ي قهرمان در وصف جمشید، صورتش کشید تو هم.

— چي؟! قهرمان!؟

— آره، قهرمان. راستش همین چهار پنج ماه پیش، یه پسره بود که خیلی سمانه رو اذیت مي کرد. سمانه هم از ترس باباش جرات نمي کرد چیزی بگه. تا این که یه روز که تو محل مزاحمش شده بود، جمشید از راه رسید و شر اون مزاحمو کم کرد. این جور ي بود که سمانه با جمشید آشنا شد. همون اولي که فهمیدم جمشید رفته سر وقت سمانه، بهش گفتم این پسره به درد نمي خوره اما گوش نکرد. آخه با یه دختر، دو تا کوچه اون ورتر ما هم دوست بود. به اونم گفته بود واسه ازدواج مي خوادش.

دوباره دماغشو گرفت و موهاشو فرستاد زیر شال.

_بهدادر خان، سمانه یه دختر محبت ندیده اس. باباش که همیشه از درد خماری میفتاد به جون این مادر و دختر، مادرشم جز پختن و شستن و ساییدن چیز دیگه ای نمی دونست. با وجودی که هم خوشگل بود، هم زرنگ ولی تو کلاس با کسی نمی جوشید. همیشه تو خودش بود. می دونید معدل دیپلمش چند بود؟ نوزده و بیست صدم. بیشتر نمره های کارنامهش بیست بود.

_آگه سمانه این جور که می گی بوده، پس چطوری با تو دوست شد؟

_ا سدا... تو محل تابلو بود. بیشتر بچه های کلا سمون بابا شو می شناختن. گهگاهی بعضی از بچه ها که عقل و شعور نداشتن، بهش تیکه میداختن، واسه همینم از ترس مسخره شدن، به کسی کاری نداشت. به خاطر اینم با من دوست شد چون فهمید بابای منم عین بابای خودش معتاده، با این تفاوت که بابای من دستش به دهنش می رسید. جمشیدم اولین کسی بود که بهش محبت کرد. برای همین حتی بعد از اون بی معرفتی ای که در حقش کرد، نتونسته فراموشش کنه.

با دقت به حرفاش گوش می دادم که صدای زنگ موبایلم در اومد.

_الوریس، تو لایم.

_همون جا باش تا پیام.

یه نگاه به ساعت موبایل کردم. ساعت نزدیک شش و نیم بود. کیفش رو دادم دستش.

_نفهمیدی جمشید واسه چی می خواست با سمانه حرف بزنه؟

سرش رو به علامت ندونستن تڪون داد. تڪه هاي موبایلش رو از روي زمين جمع کردم.

_بلند شو. همین جوریم خیلی دیرت شده. از اون بابتم خیالت جمع، نمی دارم جمشید بفهمه.

_سمانه چي؟ باور کنيد همش تقصير من....

بهش نگاه کردم. زيادي به اين دختر بيچاره سخت گرفته بودم. نداشتم حرفشو ادامه بده.

_نگران نباش. يه برنامه جور مي کنم با سمانه چند روزي مي رم مسافرت. تو هم به جمشيد بگو رفتن ماه عسل. اينم کارت من، هر وقت جمشيد دوباره مزاحمت شد، باهام تماس بگير. را ستي شمارت رو هم بگو تا هر وقت لازم شد، بتونم پيدات کنم.

کارت رو از دستم گرفت و بلند شد.

_راستي، اسم موبایلت چي بود؟

آرش بهت زده به چشماي سرخ شده و صورت پف کرده ي پريسا نگاه کرد. با حرکت دادن سرش، پرسيد چه خبر شده که با اشاره گفتم بذاره براي بعد.

_پريسا خانوم رو تا خونه برسون.

بسته هاي غذا رو داد دستم.

_چشم، امر بفرما.

سیم کارت پریسا رو دادم دستش.

– سر میدون یه موبایل فروشی هست، سریع بپریه "سونی اریکسون دبلو بیست آی" بنفش برا پریسا خانم بگیر.

– یاسی بود.

– یاسی؟ بنفش نبود؟!

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

– یه بطری آب هم بخر تا صورتشون رو بشورن. زود باش تا بیشتر از این دیرشون نشده.

آرش سرش رو تکون داد و خواست بره که....

– آرش.

– بله؟

– ببینم تو بساطت سیگار هست؟

– چی؟! سیگار؟!

بسته های غذا رو گذاشتم روی میز آشپزخونه. تو پذیرایی نگام افتاد به بسته ی کادو پیچ شده ی موبایل و دسته گل. برگشتم تو آشپزخونه و در کابینت رو باز کردم. یه دسته ی گل پر از شاخه گل های دو هزار و پونصد تومانی رو پرت کردم تو سطل زباله و در سطل رو محکم بستم.

رو به روی پنجره ایستاده بودم و به آدمایی که تو این سرمای زم*س*تون، سواره یا پیاده، این ور و اون ور می رفتن، نگاه می کردم. نگاهی به نخ سیگاری که لابه لای انگشتم می سوخت کردم و یه کام گرفتم. خیلی سریع تر از قبل، کوتاه و کوتاه تر می شد. این نخ، نخ چهارمی بود یا پنجمی؟ یادم نمی اومد. هیچ وقت آدم صبوری نبودم. انتظار رو دو ست ندا شتم. از نظر من هیچ چیز ارزش صبر کردن و انتظار کشیدن رو نداشت، دلیلش این بود که زندگی اون قدر طولانی نیست که وقتی هم برای انتظار کشیدن تلف بشه، اما حالا....

در اتاق کوبیده شد. اعتنایی نکردم. یه کام دیگه گرفتم و یه قلب از نوشیدنی توی دستم خوردم. از شراکت خوشم نمی اومد. هیچ وقت وجود حتی یه شریک رو تو کارم قبول نکردم، اما حالا....

باز در زده شد. سیگار بعدی رو آتیش زدم. اتاق پر شده بود از دود سیگار. این بار فقط حدود دو ماه پاکي داشتم. لعنت به من که نمی تونستم ترک کنم، نه این سیگارو نه این دختری. آدم رک و راستی بودم. تو قاموس من دوز و کلک و نامردی وجود نداشت. به هر کی بله می دادم تا ته خط باهش می رفتم، اما حالا....

دستگیره در نکون خورد و در باز شد.

_میز شام رو چیدم.

سر بر نگردوندم.

_بهادر خان؟

دستم رو محکم گرفتم به دستگیره ی پنجره تا در برابر و سوسه ی پرت کردن لیوان توی دستم به طرفش، خودداری کنم.

_میل ندارم. خودت بخور.

_منم میل ندارم.

با صدایی که حالا خش دار شده بود، گفتم:

_هر غلطی می خوای بکن، فقط از این اتاق برو بیرون.

سر بر نگردوندم تا عکس العملش رو ببینم. بعد از اون همه ناز کشیدن، این

اولین باری بود که این روی من رو می دید.

فصل هفتم

دستام رو گره کردم و گذاشتم روی میز. پیشونیم رو تکیه دادم به گره دستام. این

بار چشمام رو بدون توجه به صدای کوبیدن در، باز نکردم.

_رییس بیداری؟ الو؟

....

_الو داداش؟

_مگه این طویله در نداره؟

_بلا نسبت داداش من! این چه حرفیه؟!

سرمو بالا آوردم.

_اگه طویله نیست چرا!....

با دیدن صورتش چشمام گرد شد.

_چرا صورتت این ریخته؟!

_خب داداش، داشتی می گفتی. اون چرای اولی چی؟

_مسخره بازی در نیار. این چه وضعیه که برای صورتت ساختی؟

زیر چشم چپش کبود شده بود. بالای لبش هم پاره شده بود.

_مگه با تو نیستی؟ چرا لال شدی؟

_اصلشو بگم یا فرعش؟

_جفتش.

نشست روی مبل.

_خب، جونم برات بگه داداش، دیشب که رفتم پریسا خانوم رو برسونم،

خوردیم به پست دو تا آدم زبون نفهم. حال و روز ما هم شد اینی که می بینی.

کم مونده بود پریسا خانم هم بشه اینی که من شدم.

از پشت میز بلند شدم و رو به روش نشستم.

_کار کی بود؟ شناختیشون؟ نکنه جمشید بود؟

_کی؟! جمشید؟! جمشید خر کی باشه؟ دستت درد نکنه برادر من، فکر می

کنی من با این هیکل، از پس اون جوجه تیغی بر نمیام؟

_پس کیا بودن که تو با این هیکل از پشون بر نیومدی؟ نکنه نامردا دو تا یکی

کردن.

_هی یه چیزی تو همین مایه ها. البته فکر نکنی مالی بودن. از این آرنولد

فشرده های فیتنسی بودن، یه فوتشون می کردم، می رفتن رو هوا، ولی چه کنم

که دستم کوتاه بود.

دوباره افتاده بود رو دور مسخره بازی. نزدیک ترین وسیله ی دم دستم، یه

پانچ بود که واسه تهدید بردمش بالا.

د مي گي يا خودم زحمت عزرايلو کم کنم؟

با شه، با شه. چرا خوشونت داداش من؟ ديشب که پريسا خانومور سوندم، گفتم خوبيت نداره تو اين کوچه ي تاريخ و عريض، تنهائي بذارم بره. ماشينو گذاشتم سر کوچه، دنبالش رفتم. بنده ي خدا هر چي هم اصرار کرد خودش مي ره، زير بار نفرتم. خلاصه با دو متر فاصله از پشت سرش حرکت مي کردم که يهو وسطاي کوچشون نفهميدم از کجا، دو تا ايکيري عين جن از پشت سر جلوم ظاهر شدن و افتادن روم. خدائيش مشت اولي رو گيج شدم. مشت دومو که خوردم، تازه يادم اومد که بايد گارد بگيرم. مشت سومو رد کردم و مي خواستم برم براي گيجگاه اوني که نزديک تر و ايساده بود که تازه متوجه داداش داداش گفتم پريسا شدم. تازه دوزاريم آنتن داد که ايندا دادا شاي پريسان. لابد فکر کردن من مزاحمي چيزي هستم. ناچارا نشد از خجالتشون در بيام. مشتشو گرفتم تو دستام تا مطلبو بگيره. پريسا هم اين وسط کلي بال زد تا به داداشش حالي کنه من کاره اي نبودم. بنده خدا بهشون گفتم، سر کوچه يکي مزاحمش شده و بعد منم عين اين سوپرمن خودمو انداختم وسط و از ناموسشون دفاع کردم. جونم برات بگه، داداش بزرگه ازم تشکر کرد اما داداش کوچيکه آروم گفتم: "اگه مزاحم پريسا رو رد کردی، دستت طلا، اما اگه خودت دنبالش ي، اينو بدون که جنازشو رو دوشتم نمي دارم." منم که اولش نفهميدم منظورش چي بود ولي بعد که رفتن، تازه دوزاريم افتاد که چي گفتم.

بعد از تموم شدن حرفاش، با دیدن اون قیافه ي داغونش، يهو زدم زیر خنده. خودشم اول قیافه ي دلخورا رو گرفت اما بعد از چند لحظه شروع کرد به خندیدن. میون خندش گفت:

_بخند داداش، بخند. عجب که ما بعد دو ماه خنده ي شما رو دیدیم.

دو ماه؟! یعنی من دو ماه بود که این جور نخندیده بودم؟! چه تیز بود.

_حالا شما بگو تا ما هم روشن شیم.

چیو بگم؟!

_نقل دیشب رو دیگه. چه زهر چشمي از این دختر بیچاره گرفته بودي که یه بطري آب معدني هم رد اشکاشو پاک نکرد؟ شانس آوردیم سر درگيري با اون دو تا گردن کلفت، اشکاش در اومد، وگرنه تابلو بود یه دل سیر گریه کرده.

نفس عميقي کشیدم و جریان دیشبو بدون اشاره به مکالمه ي جمشید و سمانه، براش تعریف کردم.

_بیچاره، پس بگو چرا رنگ به روش نمونده.

_می دونم، یه خورده زيادي تند رفتم.

بی خود نبود بهش می گن جمشید پيله. حالا می خواي چي کار کني؟

_چند روزي صبر می کنم. اگه ول کن نبود، دمشو کوتاه می کنم.

دمشو؟ چه مدلي؟!

_باید اول ببینم چه مدلي بیشتر بهش میاد. به محسن بسپار دورادور آمار شو داشته باشه.

به صفحه تلویزیون خیره شده بودم. یه فیلم کارتوني داشت پخش می کرد که توش یه رباط تنها، تو یه سرزمین پر از زباله هاي آهني بود. این رباط کل شبانه

روز رو از این ور به اون ور می رفت تا کارش رو که جمع کردن آشغالای آهنی بود، انجام بده. کار و کار و کار. تا این که این رباط تنها هم عاشق شد. عاشق یه آدم آهنی سفید، سرد، بی احساس. عشق از نوع دردناکش؛ عشق یه طرفه. مهناز عاشق برنامه های کارتونی بود. هر وقت خونه می آوردمش، تنها شبکه ای که اجازه ی پخش داشت، یه شبکه ی کارتونی بود. روی مبل دراز کشیده بود و سرش رو گذاشته بود روی زانوی من. عصری از مدرسه آورده بودمش خونه. بعد از اومدن سمانه، این اولین بار بود که این جا اومده بود. یه دستمو برده بودم تو موهای سیاهش و سرشو نوازش می کردم. همیشه از این که دستامو تو موهاش حرکت بدم، خوشش میومد. سمانه آخر شب با یه ظرف میوه اومد نزدیکمون نشست. ظرف میوه رو گذاشت جلوی ما. محلش ندادم. از دیشب باهاش سر سنگین شده بودم. مهناز بلند شد و یه سیب برداشت و دوباره سرشو گذاشت رو زانوم. خم شدم و پیشونیش رو ب* و* سیدم. مهنازم دستمو از روی سرش برداشت و ب* و* سید. این دختر با این عقل کمش، خیلی قشنگ به عشق و محبتی که دریافت می کرد، جواب می داد، برعکس سمانه با یه کارنامه پر از نمره های بیست، اون قدر ساده بود که نعمت داشتن یه زندگی آروم رو از هر دومون گرفته بود.

_می خواید مهناز امشب تو اتاق بچتون بخوابه.

اتاق بچتون.

_من می تونم تو سالن رو همین مبل بخوابم.

تازه منظورشو از اتاق بچتون گرفتم.

_لازم نیست. رو تخت خودم مي خوابونمش.

_من فردا من فردا مي خوام برم خونه ي مادرم.

....

_براي نهار فردا هم، صبح زود غذا....

بدون اون که نگاه کنم:

_نمي خواد فکر نهار ما باشي. مهناز معدش حساسه، هر غذايي رو نمي تونه بخوره. در مورد خونه ي مادرتم، صبح زنگ مي زنم آرش ببرت، شبم خودم ميام دنبالت.

مهناز رو که غرق خواب بود، خوابوندم رو تخت. از بوي سيگار خوشش نميومد. به ناچار رفتم پذيرايي و پنجره رو باز کردم که بوي دود تو خونه نمونه. اون قدر درگير افكارم بودم که نفهميدم چند تا سيگار کشيدم و چند ساعته که سر پا ايستادم. حرف پريسا تو سرم مي چرخيد. اين دختر محبت نديده اس. گوشه گيري هم يکي از خصلتاي دوران مدرسه بود که بدبختانه، اين جا هم به شدت حفظش مي کرد. تو ذهنم دو دوتا چهارتا مي کردم و دنبال مقصر اصلي مي گشتم. اسدا...، جمشيد، هم کلاسياس، شايد هم خود من. بعد از اون شب اول که منو از خودش روند، غرورم اجازه نداد به اين دختر لجباز خيلي نزديک بشم.

روز خوبی رو با مهناز گذرونده بودم. یه نهار خوب توی رستورن سنتی و آرام، بعد هم شهر بازی. وقتی تحویل مریش دادمش، از زور خستگی چشماش باز نمی شد.

از اون دالون باریک و تاریک رد شدم، یا الهی گفتم. هوا اون قدر سرد بود که هیچ کس تو حیاط خونه دیده نمی شد. رفتم سمت اتاق خونواده ی سمانه. اسدا... با کلی احترام، منو نشوند بالای اتاق. یه کم از اوضاع کارم پرسید. سر بسته جوابشو دادم. خوب می دونستم چی می خواد. در باز شد و سمانه با یه سینی چای اومد داخل اتاق. استکان چایی رو که گذاشت جلوم و بعد نزدیک در نشست، نگاهش کردم. چشماش ورم داشت.

_مادر سمانه کجاس؟

اسدا... در حالی که دماغش رو بالا می کشید:

_یه خورده مریض احوال بود. تو اون یکی اتاق خوابیده.

_خدا بد نده.

_وا... چی بگم. درد قلبش کم دردی بود، این سر ما هم افتاده به جونش.

سمانه بابا، چرا اون گوشه نشستی؟ بیا برو پیش شوهرت بشین.

به چشمای قرمز و صورت پف کردش نگاه کردم. قبل از این که کنارم بشینه،

گفتم:

_بی زحمت یه تیکه نبات برام بیار.

از اتاق که بیرون رفت، رو کردم به اسدا. ...

_خبری شده؟ چرا سمانه گریه کرده؟

_ امروز سر ظهري رفت مسجد واسه نماز. بعد از اين كه از مسجد اومد،
چشاش سرخ بود. آخه مي دوني پسر، يه شيخي اومده مسجد ما همچين
نوحه مي خونه كه... .

جا خوردم.

_ خودش تنها رفت مسجد؟

_ آره، تنهائي رفت. چطور مگه؟! .

وقتي خداحافظي مي كردم، چند تا تراول گذاشتم تو دستاي اسدا... و بهش
گفتم:

_ فردا اول وقت اين زن رو ببر دكتر. نذار بدتر از اين بشه.

با خوشحالي پول رو گرفت.

_ چشم پسر، همين فردا مي برم.

سرم رو كه چرخوندم، چشمم افتاد به چشماي سمانه كه با نفرت به پولي كه
تو دست اسدا... بود، نگاه مي كرد.

پالتومو انداختم روي مبل و دكمه ي يقه لباسم رو باز كردم. سمانه هنوز
نرسيده، راه اتاقش رو پيش گرفته بود. صداش زد.

_ بيا اين جا بشين، كارت دارم.

_

_ مگه با تو نیستم؟

با اکراه برگشت و روی مبلی که اشاره کرده بودم، نشست.

_ خونه مادرت خوش گذشت؟

....

_ سمانه، وقتی باهات حرف می‌زنم، سرتو بالا بگیر، تو چشم‌ام نگاه کن و جواب بده. خوش گذشت؟

سرش رو تکون داد ولی تو چشم‌ام نگاه نکرد. نفس عمیقی کشیدم. برای از دست دادن خونسریدیم هنوز زود بود.

_ آگه این جور که سرتو تکون می‌دی خوش گذشته، چرا چشمات این قدر باد کرده؟

بی توجه به حرف من گفت:

_ من خستم. می‌رم بخوابم.

بلند شد که بره.

_ هنوز حرفم تموم نشده. بشین.

فریادی که زدم، سر جا می‌خکوبش کرد. یکی دوتا دیگه از دکمه‌ی لباسم رو باز کردم.

_ امروز واسه نماز کدوم مسجد رفته بودی؟

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت.

_ نگفتی، کدوم مسجد رفته بودی؟

_ مسجد مولا.

مسجد مولا؟!

_هموني که نزدیک خونمونه. پشت بازار کهنه.

_بلدمش.

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم تمام افکار منفي، که تمام راه برگشت تو ذهنم می چرخید و دور بندازم.

_می دونی همون جا بود که برای اولین بار دیدمت؟

خیره نگام کرد ولی هیچ چیزی نگفت. رو به روش ایستادم.

_می دونی همون جا بود که دلمو بهت باختم و عا....

پشت دستمو کشیدم روی گوش. صورتش رو فوری کشید عقب.

_من خستم. می خوام برم بخوابم.

برگشت که بره. بی خیال پس زده شدن، حرکت کردم و از پشت ب*غ*لش

کردم. دستامو دورش حلقه کردم. این اولین باری بود که در آغوش گرفته

بودمش. بی خیال غرورم شدم و کنار گوشش گفتم:

_به من بگو چی کار کنم؟ فقط بگو چی کار باید بکنم تا فراموش کنی؟

به تقلا افتاد.

_ولم کن. به چه حقی به من دست می زنی؟

به چه حقی؟! برگردوندمش.

_منظورت چیه به چه حقی؟

....

با نفرت نگام کرد. شونه هاش رو محکم تگون دادم.

_از کدوم حق حرف مي زني که من ندارمش؟ نکنه هنوز باور نکردی من شوهرتم؟

_این قدر نگو شوهر شوهر. تو شوهر من نیستی. منم زن تو نیستم.
_سمانه، مي فهمي چي مي گي؟! بايد برم شناسنامتو بيارم تا بفهمي؟ يا نکنه بايد طور ديگه اي حاليت کنم تا توي احمق حاليت شه.
_نمي خواد اون شناسنامه ي کذايي رو به رخ من بکشي. تو منو از اسدا...
خریدی.

اشکاش داشت در میومد. با مشت کوبید به بازوم.
_تو منو قسطنطينی خریدی. حتی اون قدر ارزش نداشتم که نقدي پرداخت کنی.
بعدم اومدی با اون دروغات گولم زدی. تو دروغگوترين آدمي هستي که تا حالا تو تمام عمرم دیدم. ولم کن. ديگه نمي خوام اون دروغاي کثيفت رو بشنوم. اون عقد از نظر من باطله. چون تو دروغ گفتي.
بازوشو آزاد کرد. اومد که بره. اين بار بازوشو محکم تر گرفتم. اون قدر که صدای آخش در اومد.

_این چرت و پرتا چیه که مي گي؟! از کدوم دروغ حرف مي زني؟
_آخ، دستمو شکوندي.

فشار دستم رو بازوش کمتر کردم. با نفرت نگاه مي کرد.
_من همه چيزو فهميدم.

با ناباوري نگاهش کردم. از کدوم همه چيز حرف مي زد؟!

_چیه بهادر خان؟ فکر نمي کردي مشنت پیش من واشه؟ نکنه فکر مي کردي
ماه تا ابد پشت ابرا پنهنون مي مونه و منم از اون همه دوز و کلکات هیچی نمي
فهمم؟

_از چي داري حرف مي زني؟ کدوم دوز و کلک؟ من چه دروغي به تو گفتم
که خودم خبر ندارم؟

_دارم از واقعیت حرف مي زنم، همون واقعیتی که تو پیچوندیش و جور دیگه
اي به من نشونش دادی.

داشت دیوونم مي کرد.

_چه واقعیتی؟

_من امروز جمشید رو دیدم، تو مسجد. اون همه چي رو به من گفتم.

خشکم زد.

_جمشید همه واقعیتو بهم گفتم، آی دستم من احمقو بگو به خاطر
حرفات چه فکرایي که در موردش نکر آخ، دستم.

سعی کرد تا بازوش رو از دستام خارج کنه.

_تو چه غلطی کردي؟

دستم رفت میون موهاش و چنگ زدم بهشون.

_سمانه تو چي کار کردي!؟

_ما با هم حرف زدیم، کاری که از قبل باید مي کردیم، آی موهام.

سرشورها کردم. پرت شد روی زمین. این دختر احمق تر از اوني بود که فکر

مي کردم. دستی روی سرش کشید. اشکاش مثل ابر بهاری شروع کرد به

ریختن. کم کم داشتم کنترل خودم رو از دست مي دادم. دستام رو گرفتم به

سرم و تا جايي که مي تونستم موهامو کشيدم. اون قدر عصبی شده بودم که مي ترسيدم کار دست خودم و خودش بدم. رفتم تو آشپزخونه و بطري آب رو از تو يخچال کشيدم بيرون. چند قلب خوردم. آروم نم نکرد. همه ي آب سرد توش رو خالي کردم روي سرم و بطري خالي رو کوبيدم به ديوار.

روزمين نشستته بود و گريه مي کرد، عين دختر بچه ها. صبر کردم تا گريش تموم بشه. خودمم بايد آروم مي شد. به خودم اطمینان نداشتم، مي ترسيدم که کنترل خودمو با حرفاش از دست بدم. بيست دقيقه اي گذشت تا آروم بشه. _اگه گريت تموم شد، همه چي رو بدون اين که يه دونه الفم جا بندازي بگو. تعريف کن تا بدونم چه نامردي در حق شما دو تا کردم که روحم بي خبره. دماغشو بالا کشيد.

_جمشيد همه ي حرفايي رو که بهش زده بودي تا ولم کنه رو بهم گفت.

_چه حرفايي؟

_گفت با چند تا گردن کلفت رفته بودي در مغازشون. اينم گفت که مي خواستي با پول بخریش؛ وقتي هم ديدي خريديني نيست تهديدش کردي.

_چي؟!

_من جمشيد رو خوب مي شناسم. آدمي نيست که زير بار حرف زور بره، ولي چطور تونستي اين قدر سنگدل باشي که با خونوادش بخوای تهديدش کنی؟ چطور تونستي پاي خواهر باردار شو بکشي وسط و کاري کنی که مجبور بشه منو ول کنه؟ بعدم بيایي پيش من و پشت سرش دروغ به هم بياني؟

بغض کرد و گفت:

_حالا هم پا شدی اومدی می گی عاشقمی. می خوام که نباشی. ازت متنفرم، می فهمی متنفر. هیچی ازت نمی خوام، نه پولاتو، نه عشقتو، نه این خونه زندگی رو، فقط بذار برم دنبال زندگیم.

بغضش یهو ترکید و شروع کرد به گریه کردن. با شنیدن هر جملش قلبم فشرده تر می شد. به منی که امشب سینمو برایش باز کرده بودم و قلبم رو نشونش داده بودم، مثل این می مونسست که با خنجر تکه تکه کش کرده باشن. اون قدر دردناک بود که دا شت آتیشم می زد و خاک سترم می کرد. دستم برد و سمت قفسه سینم. دست کشیدم روش تا شاید کمی از سوزشش کم کنم. باورم نمی شد که این حرفارو دارم از سمانه می شنوم، از بتی که ساخته بودم و از فاصله ی دور می پرستیدمش. این یه ماه رو به این امید تحمل کرده بودم که سمانه رو جذب خودم کنم، اما حالا....

این دختر بینهایت ساده بود، اما همه ی سادگیش در برابر مکر جمشید هیچ بود. یاد حرفای پریسا افتادم "اگه جمشید بگه روزه، می گه روزه، اگه بگه شبه، می گه شبه. اگه بگه بمیر هم می میره." من باید چه می کردم؟ منی که می خواستم دنیا رو برایش بهشت کنم، حالا داشتم وسط این جهنمی که برام ساخته بود چه غلطی می کردم؟

گریش که تموم شد رو به روش نشستم. باید با احتیاط رفتار می کردم. اون نامرد زیادی روی این دختر نفوذ داشت. توسل به زور شدن در مقابل این دختر هیچ نتیجه ای جز نتیجه ی عکس نداشت. باید از در دیگه ای جز خشونت وارد می شدم.

_تو مطمئنی که جمشید حقیقت رو بهت گفته؟

سرشو عین دختر بچه ها تکون داد.

_همون قدر که مطمئني من بهت دروغ گفتم؟

_جمشید هیچ وقت به من دروغ نگفته.

_چقدر مطمئني جمشید راستشو گفته و این من بودم که بهت دروغ گفته؟

جوابمو با درصد بده.

_صد در صد.

مي دوزستم تکرار کردن این که باید احتمالاتم رو در نظر بگیره، هیچ فایده اي نداره.

_پس به دو تا سوال من جواب بده؛ اول این که مني که داشتم تو رو به صورت اقساطي از بابات مي خریدم چرا باید مي رفتم با جمشید سر تو معامله مي کردم و بهش پیشنهاد پول مي دادم؟ دوم این که چرا جمشید تو اون فرصتي که بهش دادم، با دوستاش پا شد رفت شمال پي خوشگذرونیش؟ نگو تو اون مدتي که فرصت داشتین، دنبالش نرفتي که بیاد عقدت کنه.

عین بچه ها مشتشو کوبوند روی پاش.

_جمشید گفت تو تهدیدش کردی. تو براش بپا گذاشته بودی. مجبور شده یه مدت خودشو گم و گور کنه تا تو و آدمات خونوادشو اذیت نکنید.

دیگه غیر قابل تحمل شده بود. دست بردم و سرشو تو دست گرفتم و تکون دادم.

_آخه دختره ي آشغال كله، من كه داشتم عقدت مي كردم، ديگه چه لزومي داشت پا شم برم سراغ اون جمشيد كثافت و تهديدش كنم؟ چرا فهميدن موضوع به اين سادگي اين قدر واست سخته؟
_حرفاتو باور نمي كنم. تو به دروغگويي.
با حيرت نگاهش كردم. فهموندن حقيقت به اين دختر ساده چقدر سخت بود.

پريسا درست مي گفت، جمشيد به شدت روي سمانه نفوذ داشت، اون قدر كه حقيقت برهنه اي رو كه در برابرش بود نميديد. نگاهی به مارک بطري م*ش*ر*و*ب*انداختم، به نظر نميومد تقلبي باشه. چيزي تا تهش نمونه بود، لعنتي! پس چرا م*س*ت نمي شدم. روي تخت دراز کشيدم. نگاهم رفت به ديواراي اتاق. دست کشيدم به رو تختي، اين رنگ ديگه داشت ديوونم مي کرد. بايد در اولين فرصت، به دکوراتوره زنگ مي زدم تا بياد عوضشون کنه. نگاهی به ساعت كردم، چهار صبح بود. از اتاق زدم بيرون و پشت در اتاق سمانه ايستادم. پيشونيمو چسبوندم به درش. چرا داشتن اون کسي كه پشت اين در بود، برام آرزو شده بود؟ اصلا چرا من اين جا ايستاده بودم؟

خواب خواب بود. رد اشک رو گونه هاش خشک شده بود. عين يه پري کوچولو خواب رفته بود. هنوزم دلم براش ضعف مي رفت. کنار تختش نشستم. تختي كه به نيت مهناز از دکوراتور خواسته بودم تو اين اتاق بذاره، حالا تختخواب سمانه شده بود. پشت دستم رو کشيدم رو گونش. خوب

نگاش کردم. این دختر، بین دخترای دیگه چي داشت که بقیشون نداشتند. یکی انگار به من نهیب می زد، مگه این دختر مال تو نیست، مگه حقت نیست، مگه حلالیت نشد، چرا حالا عین یه دزد، یواشکی پا شدی اومدی تو این اتاق تا فقط نگاهش بکنی؟
تو تختش کمی غلت خورد. نگام افتاد به یه عروسک، خرس کهنه ی پارچه ای که در آغوش گرفته بود.

فصل هشتم

پشت پنجره ایستادم و نگاهی به حیاط نمایشگاه انداختم. سري اول اتوب* و*ساي جدید، امروز به نمایشگاه رسیده بود و کارگرا داشتن اتوب* و*سا رو تو سوله جا می دادن. سه روزی بود که دنبالش بودم، خود شو نشون نمی داد، نه تو محل، نه دکون باباش. سیگار رو به لبم نزدیک کردم و یه پک بهش زدم. به ناچار رفتم سراغ محسن. برنامه مرخصیشو ردیف کردم و بهش سپردم تا از زیر سنگم باشه پیداش کنه. با صدای در به خودم اومدم.
_بیا تو.

_لیست ماشینایی که همین الان رسید رو واسه امضا آوردم.

_بذارشون روی میز.

کنار من رو به روی پنجره ایستاد.

– حاج اميني رو نگاه کن. اين ماه کولاک کرده. داره اتوب* و*ساي جديد رو نگاه مي کنه.

– باقي سفارشا کي مي رسه؟

– زنگ زد. يه سریشون الان تو گمرک بندرن. گمونم تا پس فردا آزاد بشن؛ مي مونه سي تا تا اتوب* و*س ديگه که فکر کنم تا آخر هفته ديگه مي رسن.

– آخر هفته؟! طبق قرارداد، ماشينا رو خودم بايد از نماينده شرکت تحويل مي گرفتم. دير مي شد، ولي چاره ديگه اي نبود.

– من هفته ي ديگه مي رم مسافرت.

– مسافرت؟ به سلامتي، کجا؟

– نمي دونم. شمال، جنوب، فرقي نمي کنه، شايدم هر جا سمانه دوست داشت.

خواست بره که برگشت، کمي اين پا و اون پا کرد و برگشت تکيشو داد به پنجره.

– چيزي مي خواي بگي؟

– خب راستش، يه چيزي هست.

– اگه وام مي خواي نمي تونم بدم، نمي خوام دوباره بين کارکنا چو بيفته،

رييس واسه ي ريفتش پارتی بازي مي کنه و چند تا، چند تا وام مي ده، اما

دستي مي تونم بهت بدم. چقدر مي خواي؟

– نه داداش، وام چيه؟ همين جوريشم کلي بهت بدهکارم.

– پس چي؟

– راستش من نشستم و خوب فکرامو کردم.

– چه فکرايي؟

_این که من باید بهشون ثابت کنم که بیدي نیستم که با این بادا بلرزم.

_به کیا؟

_به داداشاي پریسا.

_گفتي کیا؟

_بین من نشستم و خوب فکر کردم. دیدم این پریسا دختر بدی نیست، هم خانومه، هم متین و هم خوشگل؛ منم که بیست و هفت سالمه دیگه. دیدم بهتره کم کم سر و سامونی به زندگی خودم بدم. این جور می هم مزدوج می شم، هم روی اون برادر شوکم می کنم. بهشون ثابت می کنم که با کم کسی در نیفتادند. چگونه؟

لبخند پهنی روی صورتم نشست. چقدر خوب بود به دوستی مثل آرش رو تو همچین لحظه هایی کنارت داشته باشی.

_پریسا! از نظر منم دختر خوبیه، اما صبر کن، یعنی واسه ی روکم کنی داداشاي پریسا می خوامی بری خواستگاریش؟ بدون هیچ عشق و علاقه ای؟
_تو که می دونی داداش، من به عشق قبل از ازدواج اعتقادی ندارم. از نظر من اون عشقی که بعد ازدواج، بین یه زن و مرد به وجود میاد عشقه.

تکیمو دادم به پنجره و نگاش کردم. تقصیری نداشت. خود من تا همین سه ماه پیش به عشق اعتقادی نداشتم، چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواجش. چه خبر داشتم عشق هست و آگه مثل یه جام زهر تلخ تلخ باشه، باز می خوامی اون قدر بنوشی و بنوشی تا شاید سیراب بشی.

_نظرت چیه داداش؟

به خودم اوادم.

—در مورد چي؟!—

—تازه مي پرسسي ليلي زن بوده يا مرد؟ در مورد پريسا ديگه. خداييش دختر بدني نيست، يه جورايي از همون محضرم ازش خوشم اومده بود.

زير پوستي بهش خنديدم. متوجه شد و دلخور گفـت:

—چيه؟! چرا داري مي خندي؟ كجاش خنده دار بود؟ بگو تا منم يه فيضـي

ببرم.

—حرفات درست، از هر نظر بگي دختر خوبيه، ولي تا اون جا كه من مي دونم

كارت خيلي سخته.

—سخته! واسه چي؟!—

—چون رقيب داري.

—چي؟!—

زدم رو شونه اش.

—اونم نه يكي، دو تا، يكي از يكي ديگه گردن كلفت تر.

—شوخي كه نمي كني؟—

—مگه من با تو شوخي دارم؟—

—كجا فهميدي؟ منبعش مطمئنه؟ نكنه سمانه خانوم گفته؟—

—اولي رو مطمئن مطمئن، دومي هم از خود پريسا شنيدم.

فكر نمي كردم اون قدرا جدي باشه، اما صورتش واضح تو هم رفته بود. تكيش

رو از پنجره گرفت.

– گفتم که من بیدي نیستم که با این بادا بلرزم. فقط بگو کیا هستن؟ خودم از میدون به درشون می‌کنم.

به سختي جلوي خندم رو گرفتم.

– خب، اوليش رو می‌شناسم، اما دوميش رو نه.

– یه اشاره هم کنی، خودم ردش رو می‌گیرم.

– اولي رو که خودتم می‌شناسیش.

متعجب گفت:

– می‌شناسمش؟! کیه؟ از بچه‌های نمایشگاست؟!؟

– کم و بیش.

– بیست سوالی راه انداختی؟ دِ بگو کیه تا جون به لب نشدم.

بلند خندیدم.

– جون به لب؟ لابد من بودم که همین الان می‌گفتم به عشق قبل از ازدواج

اعتقادی ندارم.

– هنوزم می‌گم. زندگی که فیلم هندی نیست داداش من. عشقی که بعد از

ازدواج بوجود بیاد، محکم تره.

فیلم هندی! راست می‌گفت. زندگی که فیلم هندی نبود.

– هومانه.

– هومان! هومان! ما که تو نمایشگاه هومان نداریم؟

– ای بابا، کرکره رو بکش بالا. همین سرمدي خودمون رو می‌گم دیگه.

– نه! آقای سرمدي خودمون؟ اون از کجا پریسا رو دیده؟

_ مثل خودت، از محضر. حسابي هم گرفتارش شده. تا حالا دو باري هم سفارش کرده تا آمار پريسا رو براش در بيارم. منم قول دادم براش تحقيق کنم. از شوک در اومد و بلند خنديد.

_ ايول رييس. بذارش به عهده ي خودم. كافيه از اون دو تا تحفه براش بگم تا دمشو بذاره رو كولش و در بره. خب اين اوليش.

_ البته اون كه حل شده اس. دو روز پيش زنگ زدم بهش. پاشو عقب كشيد.

_ عقب كشيد؟! واسه ي چي؟

_ به خاطر رقيب دوم، البته منم بهش حق دادم پا عقب بذاره.

متعجب گفت:

_ اون يكي رقيب مگه كيه؟ تو ديديش؟ چقدر قدره؟

خندمو با هزار بدبختي قورت دادم.

_ قد و قوارش رو نمي دونم، ولي اين قدر قدرت داره كه ده تاي تو رو از ميدون به در كنه.

خنديد و گفت:

_ شوخي مي كني ديگه؟ مي دونم. حتمي الانه كه مي گي ارنولده، ها؟

_ آخه مگه من با تو شوخي دارم پسره ي؟

_ آخه كي هست كه اين قدر زورش زياده؟

خنديدم و گفتم:

_ نامزدش!

_ كــــي؟!

_ چرا داد مي زني؟ دختره نامزد داره. بله رو قبل هومان و تو، به يكي ديگه داده!

نامزد؟!

آره، نامزد.

ولي اون که نشون دستش نبود.

واقعا؟ نبود؟!

تف به این شانس ما.

چي؟!

_اصلا من نمي فهمم چرا تو این مملکت همه چي برعکسه؛ اوني که نامزد نداره، حلقه مي پوشه، اوني که نامزد داره، نمي پوشه. خیر سرشون چرا تکلیف آدمو روشن نمي کنن. آخر سرشم این جور با احساسات آدم بازی مي کنن.

_چته داداش؟! هنگ کردي. زندگي که فيلم هندي نيست. این دختر نشد، يکي ديگه. تو هم که خدا رو شکر به عشق قبل از ازدواج اعتقادي ندا شتي. همین امشب به حاج خانم بسپار برات ندید بره خواستگاري. بعد این که عروس خانمم سر سفره بله داد، عشقم به وجود میاد ديگه.

گوشیم زنگ خورد، محسن بود.

بله؟

تکیمو از پنجره گرفتم.

باشه. تا نیم ساعت ديگه اون جام.

پالتوم رو برداشتم که برم. آرش حسابي توب بود.

تا جايي مي رم و برمي گردم. کسي کارم داشت، بگو تا يه ساعت ديگه برمي گرده.

.... -

- این حاج امینی رو هم خودت راه بنداز.

.... -

- آرش با توام.

- باشه داداش، شنیدم. چرا داد می زنی؟ چشم.

هنوز ناراحت بود. دست گذاشتم رو شونه هاش.

- ببین داداش، من بلد نیستم حرفای فیلسوفانه بزنم. فقط اینو می دونم که

وقتی عشق میاد، منتظر نمی مونه تا یکی بیاد انکحت بخونه و تو هم پشت

بندش بگی قبلت. سرش رو عین بگم چي میندازه پایین و....

با انگشت شستم زدم به سینم.

- میاد این جا خونه می کنه. اون وقته که همه ی بولدزرای دنیا هم که جمع

بشن، نمی تونن یه سانتیم از این جا تکونش بدن.

فاصله بین نمایشگاه تا بازار رو بیست دقیقه ای طی کردم. ساعت چهار و نیم

بود و بازار خلوت. محسن اول بازار منتظر وایساده بود.

- سلام بهادر خان.

- سلام. چرا این جا وایسادی؟

- یکی از دوستانمو گذاشتم دکونو بیاد، خودم اومدم این جا منتظرتون.

- کی اومد؟

—یه ساعتیه. اولش با یکی از رفیقاش اومد ولی رفیقش نمود و رفت. حاجی هم تازه رسیده.

—این پسره چند تا خواهر برادر داره؟

—خواهر برادر نداره. تک فرزنده. به آرش خانم گفته بودم.

—شنیده بودم. می خواستم مطمئن شم.

نرسیده به مغازه، محسن گفت:

—بهادر خان، اگه اجازه بدید من مرخص شم. آخه می دونید، این جا نزدیک

محلّمونه و بین بچه محلا خوبیت نداره اگه بفهمن، چجوری بگم....

—باشه. می فهمم. اگه می ری شرکت، صبر کن تا یه مسیری می رسونمت.

—ممنون. یه نیمچه پرایدی هست.

—فقط یه موضوع دیگه، نمی خوام کسی چیزی بفهمه، متوجهی که؟

—چشم بهادر خان. متوجهم.

در مغازه رو خیلی آروم باز کردم. این دفعه یه پیر مرد جلو پیشخون وایساده بود.

به همون آرومی هم در رو بستم. جمشید مقابل پیر مرد و پشت به من وایساده

بود و فریاد می کشید.

_آخه بابا، شصت تومن به کجاي من مي رسه؟ تو که خبر داري، من چک دست مردم دارم. اين چه دخليه که بتکونيش صد تومن ازش در نمايد؟ همين فرداست که بندازنم تو هلفدونني، اون موقع دلت خنک مي شه.

پيرمرد که متوجه من شده بود، با دست اشاره به جمشيد کرد و رو به من گفت:

_بفرماييد آقا. چيزي مي خواستيد؟

_مغازه تعطيله، بفرماييد بعدا تشري....

با پوزخند به چشمايي گرد شده ي جمشيد که برگشته بود زل زده بود به من، نگاه مي کردم. به معنای واقعي کلمه گرديد. پيرمرد يه نگاهی به جمشيد که باقي حرف تو دهنش ماسيده بود، انداخت.

_جمشيد بابا، آقا رو مي شناسي؟

زودتر از اوني که فکر مي کردم خودشو جمع کرد.

_به به! بين کي اين جاست؛ بهادر خان. چي شد يادي از ما کرديد؟

کم هنر پيشه اي نبود اين چوله.

_کم لظفي مي کني جمشيد خان. ما که هميشه به ياد شما هستيم. داشتم رد

مي شدم، گفتم بيا هم يه سلامي کنم، هم يه حالي از خواهر پا به ماهتون

پرسم. به سلامتي که فارغ شدن؟

دهنش باز موند. دلم مي خواست قبل از اين که اون فک نجسشو جمع کنه، با

يه مشت خودم بيندمش. مطمئن بودم انتظار ندا شته که سمانه همه حرفا شو

گذاشته باشه کف دستم.

_چي؟! کدوم خواهر پا به ماه؟!؟

پيرمرد بيچاره، خبر نداشت کدوم دخترش پا به ماهه.

– جمشید، آقا چي مي گن؟ باز چه دسته گلي به آب...–

پريد تو حرف پير مرد.

– هيچي بابا، آقا مزاح مي کنن. بهادر خان، بفرماييد بريم، يه کافي شاپ

همين نزديکي هست، دنج و خلوت، باب صحبت و شوخي.

لبخندي زدم و گفتم:

– راستش جمشيد خان، فقط يه صحبت کوچولو داشتم که ترجيحا همين جا

عرض مي کنم.

آب اون دهن کثيفشو قورت داد.

– شما امر بفرماييد ولي، يه لحظه صبر کنيد.

از پولاي تو دستش، يه ده تومني گرفت سمت باباش.

– بابا، شما برو از همين بستني فروشي حميد اينا يه كيلو بستني برا مهمونمون

بگير و بيا.

بعد دستشو گرفت به کمر باباش و هلش داد سمت در.

– خامه ايشو بگير.

– آخه بابا، کي تو اين سرما بستني مي خوره؟!

پير مرد بيچاره، قبل اين که جوابي بگيره، خيلي محترمانه پرت شده بود بيرون.

درو بست و وقتي برگشت، قيافش آروم آروم بود، انگار که نه انگار. لبخندي زد

و خيلي معمولي گفت:

– خب، امرتون رو بفرماييد بهادر خان.

پالتوم رو در آوردم و آروم گذاشتم رو پیشخون. دکمه ی جفت آستینامو باز کردم و یه تاشون دادم بالا و رو به روش ایستادم.
_ امر؟! اختیار دارید، فقط یه عرض کوچیک داشتم.

دستمو مشت کردم و کوبیدم تو صورتش. داشت پرت می شد که گوشه ی لباسش رو تو اون یکی دستم گرفتم. مشت دوم و سوم رو هم فرو کردم تو شکمش. روی زمین ولو شد و عین سگ زخم خورده به خودش پیچید.
_ که من دروغ گفتم؟

آستینای لباسمو یه تا کشیدم بالاتر.

_ با چند تا گردن کلفت اوادم تهدیدت کردم؟

دست بردم به یقش و از رو زمین کشیدمش بالا.

_ خودتو با خونوادتو؟ خواهر پا به ماهتو؟ نامرد دروغگو.

دستمو مشت کردم و کوبیدم زیر چونش. پخش زمین شد.

_ آشغال بدبخت، نمی تونی مُفت رو بالا بکشی، بعد میفتی دنبال ناموس مردم؟ اونم ناموس کی، می دونی من کیم؟ می دونی می تونم با یه اشاره، نجاستت رو از رو زمین پاک کنم؟ خرجش واسه من یه دیه اس که اونم پولای خرد تو جیبمه.

خود شو عقب کشید. تکیشو داد به یه گونی پر از گل خشک. با پوزخند نگام کرد.

_ چیه جناب بهادر خان سپهرتاج؟ با این همه ادعا نتونستی از پس دختر اسدا... تریاکی بر بیای؟ من که همون اول بهت گفتم عاشق منه. اینم گفتم که

محاله منو فراموش کنه. حالا تقصیر من این وسط چیه که زنت دنبال من موس
موس می کنه و....

با حرفاش دا شت آتیشم می زد. دوباره یقشو تو د ستم گرفتم و این بار پرتش
کردم سمت دیوار. محکم خورد به دیوار.

_خفه شو. توی پیله افتادی دنبالش، بعد میای می گی که دنبالته.
خودشو جمع کرد و تکیشو داد به دیوار. بازوش رو گرفت به دست و بلند
خندید.

_من دنبالشم؟! کی؟! من؟! بهتره بدونی خودش واسم پیغام فرستاد....
_بهره اون دهن کثیف تو ببندی تا نبستمش.

_چیه؟! سخته باورش کنی؟ خودش برام پیغام فرستاده بود، از طریق یکی از
دوستاش، اسمش چی بود؟ آها، پریسا. تو اگه خیلی مردی، برو خودت
جمعش کن تا....

عین سگ دروغ می گفت. اون قدر خوب بازی می کرد که اگه خودم از پشت
تلفن صداش رو نشنیده بودم، به همه چی شک می کردم. بدبختی این جا بود
که نمی شد پای پریسا رو وسط بکشم. حرفاش اون قدر تحریک آمیز بود که
نتونستم باز خودم رو کنترل کنم، وقتی به خودم اومدم، صورتش غرق خون
شده بود و دو تا گونی سبزی خشک، پخش شده بود رو زمین. عین دیوونه ها
می خندید. دست بردم و اون موهای اتو کشیدش رو گرفتم.

_این آخرین اخطاره، دست از سر زن من بردار.

بلندتر خندید.

_آخه برادر من، وقتي با زبون خوش مي شه همه چي رو حل كرد، چرا از راه زور مي خواي پيش بري؟

_چي؟! زبون خوش؟! نكنه فكر مي كني منم به سادگي اون دختر ساده دلم كه بتوني راحت با اون دروغات خامش كني؟

_اختيار داري بهادر خان، ما كوچيك شماييم. من فقط مي گم كه آگه از راه مسالمت آميز حل بشه، بهتره.

_و اون راه مسالمت آميز؟

_كافيه فقط اون سر كيه سه رو شل كني. نترس، زياد برات هزينه بر نمي داره. دو تاي ديه ي آدمي مثل من كه پول خرد تو جيباتم نمي شه. با حساب ديه اي نود و چهار ميليون و نيم كه رندشم كنيم، مي شه دويست ميليون. چطوره؟ در عوضش كاري مي كنم كه سمانه ديگه تا آخر عمر اسم منو نياره.

سرم از اين همه وقاحت و كثيفي سوت كشيد. چقدر اين آدم پست بود.

_پس اون همه عشق و عاشقي فقط دويست تومن مي ارزيد؟

خنديد.

_آره. براي من، دويست ميليون تومن اما دلم مي خواد بدونم سمانه براي تو

چقدر ارزش داره؟

_اسم زن منو با اون دهن كثيفت نيار. سمانه به اندازه ي جونم واسه ي من ارزش داره.

_راستي؟ اين يعني بايد نرخ رو ببريم بالاتر.

پوزخندي رو لبام نشست.

_مثلا چقدر؟

_با خودت، هر چقدر کرمته.

حرومزاده دندون گردی هم داشت. از جا بلند شدم. آستینام رو کشیدم پایین. دست کشیدم تو موهام تا مرتبشون کنم.

_پس عشقت چی؟ نمی گوی چه بلایی این وسط سرش میاد آگه بفهمه به چندرغاز فروختیش؟

_کدوم عشق؟! نکنه تو هم باورت شده که من میام دختر اون اسدا... رو می گیرم؟ نه بابا، منو این جور نیین. کافیه یه اشاره کنم، ده تا خوشگل تر و خونواده دارترش برام جون می دن.

نگاش کردم. هیکل لاغری داشت اما زیادی خوش قیافه بود.

_گفتی چند؟ دویست میلیون؟ خودتم می دونی که واسه ی من پولی نیست اما این وسط دو تا مشکل هست که کارو سخت می کنه.

_چه مشکلی؟!

_اول این که چطور بهت اعتماد کنم؟ چه تضمینی به من می دی که وقتی پولو گرفتی، می ری و گورتو گم می کنی؟
خندید.

_حله. می تونم یه چک سفید تاریخ به همون مبلغ برا تضمین بهت بدم.

_چک تضمینی؟ فکر خوبیه. به شرط این که روش نوشته نشه جهت تضمین و سفید تاریخ. قبول؟

سرش رو تکون داد. حاضر بودم شرط ببندم، فرق چک با دستمال کاغذی رو نمی دونه.

_خب، حالا مي رسيم به مشکل دوم که کار و سخت تر مي کنه.

خوشحال گفتم:

_شما مشکل دومو هم بگو، حل کردنش با من.

_مشکل دوم اينه که من تا حالا تو تمام عمرم به از تو گنده تراشم باج ندادم.
کله گنده هايي که توي نامرد بينشون جوجه هم به حساب نميائي. خدائيش
خيالي سخته که بيايم به يه انگلي مثل تو بنحوام پول مفت بدم که مثلا اون
وقت چي بشه؟

با انگشت شست کويدم رو پيشونيش.

_توي انگل دست از سر ناموسم برداري؟

خون پشت لبش رو پاک کرد و با کينه نگام کرد.

_اين دفعه رو نديد مي گيرم جم شيد پيله ولي قسم مي خورم دفعه ي بعد اين
قدر مهربون نيام. به نفعته پاتو از زندگي من و سمانه بکشي بيرون وگرنه دفعه
ي بعد تضمين نمي کنم چه اتفاقي ممکنه بيفته.

بلند شدم و از جيپم سه تا تراول صد تومني در آوردم و پرت کردم جلوش.

_اينم بابت خسارت دکون.

پالتومو گرفتم به دست و خواستم بزخم بيرون که گفتم:

_گفتي سمانه چقدر برات ارزش داره؟

برگشتم و با حقارت نگاه کردم.

_گفتي اندازه جونت، نه؟ پس يادت باشه، مرد اونه که وقتي حرفي مي زنه،

پاش واپسه.

پوزخندي زدم و از دکون او مدم بيرون. کي مي خواست مرد بودن رو ياد من

بده!

فصل نهم

خونه تاريخ و خاموش بود. يکي بود که به جوک مي گفت، زن چراغ خونه اس و خوش به حال اون خونه اي که چلچراغ باشه. کلید برق روزم. ما که تو روشن کردن همين يه دونه چراغ هم مونده بوديم. با روشن شدن پذيرايي، سمانه رو ديدم که نشسته بود روي نزديک ترين مبل به ورودي. روشنايي چراغ اذيتش کرد. دستش رو برد جلوي چشماش و ايستاد.

— چرا تو تاريخي نشستي؟

—

— شنيدني چي گفتم يا....

— چطور تونستي سر من معامله کني؟

— چي؟!

دستش رو از جلوي چشماش برداشت. باز گريه کرده بود.

— گفتم چطور تونستي سر من معامله کني؟

سويچ و موبایل رو گذاشتم روي اپن.

— منظورت چيه؟ چه معامله اي؟

— من همه چي رو فهميدم.

آروم و شمردہ گفتم:

- مي شه بگي چي رو فهميدي؟ از کدوم معامله حرف مي زني؟

- اين که امروز عصر رفته بودي پيش جمشيد و خواستي با پول بخریش.

- چي؟! من بخرمش!؟

- اين که تمام دکونشون رو به هم ريختي. حاجي مي خواد ازت شکايت کنه.

بازوش رو محکم گرفتم.

- توي احمق هم باور کردي؟

- چطور تونستي دست روش بلند کني؟

به بازوش رو آزاد کرد. دستش رو مشت کرد و محکم کوبيد به سينم.

- چطور تونستي بزنيش؟

ظرفيتم خيلي وقت بود که پر شده بود. دستش رو تو هوا گرفتم و هلش دادم.

پرت شد روي مبل. چشماي سمانه عين ابر پاييزي شروع کرد به باريدن. در

برابر اين همه سادگي، لغت مناسبی پيدا نمي کردم. دستام مشت شد. به

خشونت اعتقادي نداشتم اما کم کم کنترل خودم رو از دست مي دادم.

آروم که شد، ايستاد و با پشت دستش اشکاشو گرفت.

- من طلاق مي خوام. طلاقمو بده، بذار برم.

- گفتي چي؟! چي مي خواي؟!؟

سرشو محکم تو دست گرفتم.

- ديپونه شدي دختر؟

بي توجه به آخ گفتنش ادامه دادم:

_ طلاق؟! تازه یه ماه شده. تازه سی روزه که زندگیمو جهنم کردی. می فهمی؟

فقط سی روزه که از زندگی سیرم کردی و حالا می گی طلاق می خوای؟

دستامو فرو کردم تو موهاش و سرشو نکون دادم.

_ می دونی کجا داری زندگی می کنی؟ می دونی تو این مملکت خیلی از مردا

فقط به خاطر یه شک، زنشون رو می کشن؟ ولی من، من خودمو زدم به

کوری، زدم به کری، خیلی چیزا رو دیدم و ندید گرفتم، فقط به خاطر این که

عاشقتم. می فهمی؟

با تقلا سرش رو از میون دستام در آورد.

_ گ*ن*ا*ه من چیه که دوستم داری؟ بگو تقصیر من چی بود که عاشقم

شدی؟ این وسط احساس من چی؟ چرا همیشه این احساس شما مرداست که

مهمه؟ چرا همیشه شما مردا هستین که انتخاب می کنین؟ یعنی ماها حتی

حق انتخابم نداریم؟

_ سمانه، حالت خوبه؟ یا بازم باید یادت بیارم این من نبودم که پست زد.

_ جمشید مجبور شد. تو با اون شرط دروغیت گولم زدی.

لیوان آب رویه سره سر کشیدم. سعی کردم تا کار به جای باریک نرسیده، با

چند تا نفس عمیق خودمو آرام کنم. باید بهترین راه رو پیدا می کردم، اما مغزم

فقل کرده بود. چطور می تونستم ذات کثیف جمشید رو به سمانه نشون بدم؟

تنها یه راه به ذهنم می رسید؛ مواجهه. این که سمانه رو با جمشید رو به رو کنم، اما ریسکش بالا بود. سمانه ای که همه حرفای من براش دروغ محض بود و حرفای جمشید وحی آسمونی. نمی تونستم ریسک کنم. نگاهی کردم. گریش بند اومده بود، اما اشکاش هنوز می بارید. یه لیوان آب پر کردم و نشستم کنارش. لیوان رو که طرفش گرفتم، سرش رو برگردوند به یه سمت دیگه.

– تو از کجا فهمیدی که من امروز رفتم اون جا؟

–

– با توام، تا اون روی....

– تلفن زد.

– تلفن؟! تو که موبایل نداری!

– به تلفن خونه زنگ زد.

فریاد زد:

– اون آشغال تلفن خونه رو از کجا آورده؟ نکنه تو بهش دادی؟

– نمی دونم.

شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

– دروغ نگو، اگه تو بهش ندادی، پس از کجا پیدا کرده؟

– من بهش ندادم.

دیگه نمی کشیدم. لعنت بهت جمشید. دیگه نمی کشیدم. بدون این که شونه

هاش رو ول کنم، گفتم:

_مي دونم اځه بهت بگم اين جمشيد بود که مي خواست تو رو با پول عوض کنه، باور نمي کني. اينم مي دونم که اځه بهت بگم جمشيد بي شرف ترين و پست ترين آدميه که تا حالا تو تمام عمرم ديدم، بازم باور نمي کني. حتي اځه بهت بگم اون حقه باز، تک فرزنده و هيچ خواهر ي نداره، بازم باور نمي کني اما مي خوام دو تا مطلب رو تو اون کلت که بعيد مي دونم چيزي توش باشه، فرو کني.

_اول اين که صبر منم اندازه اي داره. خسته شدم از اين که هي خودمو زدم به اون راه، هي خودمو زدم به نادوني. گفتم بچه اس، بي تجربه اس، هنوز حتي معني زندگي عادي رو هم نمي فهمه، چه برسه به زندگي زناشويي، اما سمانه، بترس از اون روزي که کاسه ي صبرم لبريز بشه. بترس از روزي که فقط بخوام عين خودت با خودت رفتار کنم.

انگشت اشارمو کوبوندم به پيشونيش.

_اما مطلب دوم؛ بهتره اينو تو اون کله ي کوچولوت فرو کني، درسته نخواستي با تور سفيد به اين خونه بياي اما مطمئن باش با کفن سفيد از در اين خونه بيرون مي ري. من تو رو طلاق بده نيستم. پس يادت باشه، اين دفعه ي آخري هست که اسم طلاق رو مياري.

بلند شدم. ظرفيت تحملم براي امروز پر که هيچ، لبريز شده بود.

_تو دوره ي ما، کتاباي دينيمون به در سي داشت به اسم اختيار، نمي دونم تو کتاباي شما هم بوده يا نه ولي خلاصش اين بود که آدمي مختاره که هر کاري که مي خواد بکنه، هيچ اجباري هم وجود نداره. حالا هم اختيار با خودته، مي

تونې با من باشي و اون وقت زندگي رو برات مي كنم يه بهشت كوچيك،
بهشتي كه همه ي زنا حسرتشو داشته باشن. مي توني هم با من نباشي و
زندگيت رو خودت واسه ي خودت جهنم كني.
تلفن رو از پريز كشيديم.

_وسايل ضروريتو جمع كن، تا چند روز ديگه مي ريم مسافرت. مطمئن باش
اين دفعه اگه لازم شد، از زور استفاده مي كنم و مي برمت.
جمشيد رو خيلي دست كم گرفته بودم. رذل تر از اونې بود كه فكر شو مي
كردم. خيلي كثيف بود. به جاي اون كه رو در رو بجنگه، از پشت حمله مي
كرد.

تو سينما نشسته بودم، خيره به پرده ي بزرگ سينما. زندگيم تو اين يه ماه، عين
فيلم سينمايي داشت از جلو چشمم رد مي شد. دلم براي بازيگر نقش اولش
با اون عشق يك طرفه ي رقت انگيزش مي سوخت. يك عمر انگشتش رو به
طرف خيلي ها به نشونه ي بي غيرتي گرفته بود اما حالا كلاه خود شو بايد مي
گذاشت بالاتر. سمانه تو اين چند روز، از قبل هم بدتر شده بود. عين يه
عروسك كوكي مي نشست پشت ميز، بعد هم مثل يه ماشين ظرفشويي ظرفا
رو مي شست. اون وقت عين يه روح مي رفت تو اتاقش. تمام سعي من براي
باز كردن سر صحبت باهاش، يا به برگردوندن سرش منتهي مي شد، يا جواباي
كوتاه آره و نه. من و اين همه حوصله؟! حاج ار سلان مي گفت: "وقتي خدا به

آدم دردي مي ده، طاقت كشيدينش رو هم مي ده" اما طاقت من ديگه داشت
تموم مي شد و بدبختيش اين جا بود كه يه ذره هم از اين عشق طلسم شده
كمتر نمي شد.

با تكون دستاي مهناز به خودم اوادم.

_داداش بهادر، فيلمش تموم شد.

دستام رو كشيدم به صورتم. نگاهي به صفحه ي خاموش سينما و بعد مهناز و
آيدا انداختم كه منتظر، منو نگاه مي كردند.

روز جمعه بود. قرار بود آخرين سفار شاي نمايشگاه، فردا برسه. مي خواستم
يكشنبه صبح حرکت كنم. كجا؟ هنوز نمي دونستم. امروز، روز مهناز بود. مي
خواستم تلافي مدتي رو كه نيستم، در بيارم. مهناز، آيدا رو خيلي دوست
داشت، براي همين با آيدا رفتم دنبالش تا حسابي غافلگيرش كنم. ديدن خنده
هاشو با هيچي عوض نمي كردم. دختر شيطوني بود و بودن در كنارش، آرامش
بخش بود. دلم نمي خواست ازش دور بشم اما چاره اي نبود و هيچ راهي جز
اين مسافرت اجباري وجود نداشت. با همه ي هوشم، نمي تونستم حرکت
بعدي جمشيد رو پيش بيني كنم. معلوم نبود دنبال چيه. جمشيد به سمانه
علاقه اي نداشت. پس طلاق گرفتن سمانه و جدائيش از من چه سودي براي
جمشيد داشت؟ تو اين يه هفته، هيچ احضاريه اي از دادسرا به دستم نرسيده
بود. اين يعني اين كه نمي خواست از طريق قانوني اقدام كنه. پس چه نقشه
اي تو سرش بود؟ در ماشين رو براي مهناز و آيدا باز كردم.

_داداش بهادر، برامون بستني شكلايي مي خري؟

اخمام رو کردم تو هم.

– بستني؟! مي دوني الان چه فصليه؟!

– آخه بستني تو هواي سرد بيشر مزه مي ده. تازه مهنازم دلش كشيده.

– راست مي گه مهناز؟

مهناز سرشو تكون داد.

– با سر نه، با زبونت بگو آره.

– آآآرررر.

فصل دهم

كراواتم رو شل كردم و نشستم روي مبل. امروز آخرين سفارشا رو از كارخونه تحويل گرفتم. حالا مي تونستم يه نفس راحت بكشم. آرش داخل دفتر شد و گفت:

– چاي مي خوري؟

– نيكي و پرسش؟

درو باز كرد و از همون دم در گفت:

– خانم بهرامي، بي زحمت به مش صمد بگيد دو تا چاي بياره.

نشست رو به روم.

– بري كي برمي گردي؟

– بستگي به آب و هوا داره.

– آب و هوا كه معلومه. مثل اين كه چله ي زم*س* تونه ها.

تو دلم گفتم: "منظورم یه آب و هوای دیگه اس".

_حالا کجا می ری؟

_نمی دونم.

_نمی دونی؟!

_تصمیم گرفتیم از خونه که زدیم بیرون، در موردش تصمیم بگیریم.

دستاش رو گذاشت رو شونم.

_خیلی عوض شدی داداش.

_واقعا؟

_واقعا. زندگی متاهلی خیلی عوضت کرده.

قلبم شروع کرد به تند زدن.

_منظورت چیه؟

_قبلنا اهل برنامه ریزی بودی. تا تهشو برنامه می ریختی و پیش می رفتی.

خندیدم و گفتم:

_بذار متاهل بشی، اون وقت می فهمی برنامه ریزی تو زندگی متاهلی یعنی

چی؟

صدای تلفن بلند شد.

_بله؟

_آقای سپهرتاج، خانم امینی تشریف آوردن.

_خانم امینی؟!

_دختر حاج آقا امینی.

دختر حاجي اميني؟!

—راهنمايشون كنيد داخل.

سريع كراواتم رو محكم كردم.

با ورود شراره، هر دو تامون بلند شديم.

—سلام آقاي سپهرتاج.

—سلام خانم اميني كوچك. شما كجا، اين جا كجا؟

لبخند قشنگي زد. سرشو تڪون داد و گفت:

—اين يعني چي؟ يعني برم؟!

—اختيار داريد. اين جا متعلق به خودتونه.

به آرش هم سلامي داد و نشست رو به روي ما.

—غرض از مزاحمت، مي خواستم اينو بهتون بدم.

يه چك رو از تو كيفش در آورد و گرفت سمت من.

—بابا كسالت داشت، واسه همين من چك قسطاي اين ماه رو براتون آوردم.

چك رو از دستش گرفتم.

—خدا بد نده.

—چيزي نيست، يه سرماخوردگي جزئيه.

زيپ كيفش رو بست و گذاشتش روي پاهاش.

—راستش بابا خواسته حالا كه در سم تموم شده، تو كاراي مربوط به شركت و

ترمينال كمكش كنم. براي همين از اين به بعد من بيشتر مزاحمتون مي شم.

—مزاحم؟! اختيار داريد. شما مراحميد.

— راستش من ليسانس مدیریت جهانگردی دارم اما تجربه ی عملی ندارم.
ممنون می شوم اگه به جاهایی کمک کنید.

نگاهش کردم. خیلی مصمم حرف می زد. در مقایسه با خواهر بزرگش، علاوه بر زیبایی، جذابیت زیادی هم داشت. بیست و دو یا بیست و سه ساله می زد. دختری خوش پوشی بود. پالتوی قهوه ای کوتاهی پوشیده بود با یه پوتین بلند قهوه ای. از تپش خوشم اومد. باید از این مدل برای سمانه می خریدم. چشمای قهوه ای خوشرنگی داشت ولی نه به خوشرنگی چشمای سمانه، مثل این بود که یه گل آفتابگردون رو با آفتاب مقایسه کنی.
با صدای سرفه ی آرش، به خودم اومدم و متوجه لبخند روی لب های دختر شدم.

— آقای سپهرتاج، کمک می کنین؟

— بله، بله، چشم. هر جا کمکی از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم.
وقتی رفت، تا دم در بدرقش کردم. آرش که تا اون موقع ساکت مونده بود، یهو یی زد زیر خنده.

— چي شد داداش؟! کم مونده بود دختر مردم رو با چشما ت قورت بدی. تو که از این عادات نداشتی.

— کم چرت بباف آرش.

— قربون اون ادب. بهت می گم عوض شدی، باور نمی کنی.

کتتم رو برداشتم.

— آرش، دیگه سفارش نکنما.

-بازم چشم. به روي اين چشمام.

-از همه مهم تر، حواست به مهنازم باشه. پنج شنبه عصر برو دنبالش، جمعه هم با آيدا بيرشون باغ وحش. قولشو براي اين جمعه به جفتشون دادم كه وقت نشد.

-باشه، باشه، اونم به روي چشم.

بوي غذا تو كل خونه پيچيده بود. بوي اشتها برانگيزي بود. به ديوار آشپزخونه تكيه كردم و كمبي نگاهش كردم. سمانه تو حال و هواي خودش بود و از اين طرف به اون طرف مي رفت.

-سلام.

با شنيدن صدام، اون قدر ترسيد كه ديس توي دستش افتاد زمين و يه تيكه، شد هزار تيكه.

-چي شد؟!

سعي كرد به خودش مسلط باشه.

-نفهميدم اومدي. ترسيدم.

دستام رو شستم و نشستم پشت ميز. نگاهي به ميز انداختم. خورش قيمه بود.

-مي دونستي بين خورش ها، قيمه رو از همه بيشتري دوست دارم؟

موهانش رو انداخت پشت گوشش.

-نه.

يه قاشق از قيمه رو به دهن بردم و تو دلم گفتم: "تو از من چي مي دوني خانم

خوشگله؟" ديس برنج رو گذاشت روي ميز و ليوان دوغ رو از روي ميز

برداشت.

— کجا می بریش؟ می خواستمش.

به طرف یخچال رفت.

— گرم شده. می برم عوضش کنم.

— نمی خواد. همین جوری بهتره. مثل این که الان چله ی زم*س*تونه نه

تابستون.

شامم رو با اشتها خوردم. برعکس دفعه های قبل، این دفعه نه شور بود، نه

سوخته، نه شفته. نگاهی به سماه انداختم. صورتش عین گچ سفید شده بود.

لعنتی، الان که وقت مریضی نیست.

— وسایلاتو جمع کردی؟

سرشو تگون داد. نگاهش کردم. یه جورایی آروم نمی زد.

— سماه چرا کلافه ای؟

سرش رو بالا آورد و نگاه کرد اما چشماش یهویی رنگ وحشت گرفت.

— با توام دختر، خوبی؟

سرش رو با ترس تگون داد و به صورتم خیره شد.

— نکنه از مسافرت فردا می ترسی؟

گره ی کراواتم رو شل کردم و یکی از دکمه های لباسم رو باز کردم.

— مطمئن باش حسابی بهت خوش می گذره. راستی، دوست داری کجا بری؟

شمال یا جنوب؟ اگر دوست داشتی می ریم مشهد.

—

— سماه با توام.

دوباره سرش رو بالا آورد و نگاهش تو صورتتم چرخید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_فرقي نمي کنه.

تو دلم گفتم: "براي منم فرقي نمي کنه، فقط يه جايي باشه که جفتمون از شر اون نامرد و حقه باز در امون باشيم". چند تا نفس عميق کشيدم. نمي دونم چرا هوايي خونه اين قدر سنگين شده بود.

_شب زود بخواب. سحر حرکت مي کنيم. خودم ساعت مي دارم.

با ترس نگاه کرد. يه دفعه اشک تو چشماش دويد. اين دختر از چي اين قدر ترسيده بود؟ گره ي کراواتم رو اين دفعه تا جايي که مي شد، کشيدم تا بهتر بتونم نفس بکشم. شايدم بهتر بود پنجره ها رو باز مي کردم. قبل اين که بلند شم، دستش رو گرفتم.

_نترس دختر، قرار نيست که با خودم ببرم جهنم. يه مسافرت چند روزه اس. مي ريم و برمي گرديم. اگه نگران خونوادتي، به آرش مي سپارم بهشون سر بزنه. باور کن اين سفر براي هر دو تامين لازمه.

اين بار هيچ تلاشي براي خارج کردن دستش از تو دستم نکرد. اين دختر چرا امروز اين قدر عجيب شده بود؟ آروم دستش رو با انگشت شستم نوازش کردم.

_دوست ندارم از چيزي بترسي. مي فهمي؟

سرش رو ريز تگون داد. اشکاش مي باريد. ديگه واقعا نمي شد از اين هوا تنفس کرد. بلند شدم تا پنجره رو باز کنم. با وجودي که خيلي غذا نخورده بودم اما عجيب احساس سنگيني مي کردم. به زحمت از روي صندلي بلند

شدم. خواستم قدم بردارم که احساس سرگیجه می کردم. داشتم به نفس نفس می افتادم. چشمام چرخید سمت سمانه. دستاشو گرفته بود به سرش و با وحشت نگام می کرد. کند شدن ضربان قلبم رو حس می کردم. دستم رو گرفتم به میز تا جلوی افتادتم رو بگیرم اما به جای لبه ی میز، رومیزی بود که به دستم رسید. بدنم اون قدر کرخت شده بود که آخرین تلاشم برای ایستادن فایده ای نداشت و محکم به روی زمین افتادم. صدای جیغ سمانه بود که توی سرم پیچید. چشمام رو به سختی باز کردم. سمانه رو میون هاله ای سفید می دیدم که به سر و صورت خودش می کوبید و جیغ می زد. هاله محوتر، محوتر و مح....

_بله، بله خانم رادمنش. من زودتر از این منتظرتون بودم.

_آقای سپهرتاج من به منشیتون هم عرض کردم، چون نزدیک عیده، سرمون به شدت شلوغه. امروز هم بین ساعت یک تا سه که وقت نهاره، می تونم پیام، شما مشکلی ندارید که؟

_یک تا سه.

نگاهی به ساعت انداختم، خب می تونستم کارامو زودتر تمام کنم، ساعت یک برم و بقیه روز خونه باشم.

وارد لابی که شدم، منتظر ایستاده بود. این بار هم به ماتتوی قرمز خیلی جیغ پوشیده بود. نمی دونم این دختر چه ارادتی به این رنگ داشت. بعد از سلام و احوال پر سی وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه نهم رو زدم. نیم نگاهی بهش انداختم. ساکت ایستاده و به جلو چشم دوخته بود. دختر خوشگلی بود. حدودای بیست و پنج سال رو داشت. یه جور پختگی خاص تو رفتارش بود که خوشم میومد. نگاهی به دست چپش انداختم، حلقه ای تو دستش نداشت. به قول آرش هنوز سندش بی نام بود. چشم دوختم به در آسانسور. بدم نمیومد با حضور این دختر، یه کم سمانه رو اذیت کنم.

این جوری بهتر می شد تلافی اون همه بی محلی رو بکنم. در رو باز کردم و تعارفش کردم تا وارد بشه. راهرو رو که رد کردیم، چشمام افتاد به سمانه که وسط سالن ایستاده بود. چند تا رو میز هم تو دستش بود. یه تاپ سفید با یه شلوار سفید ورزشی پوشیده بود. موهاش رو گیس کرده بود و انداخته بود یه طرف شونش. انتظار دیدن من رو تو این موقع روز نداشت، اونم کنار یه دختر. رادمش با دیدن سمانه، اول سلام کرد. در جواب سلام خانم رادمش، اخم خوشگلی کرد و سلام آرومی داد. رادمش چشماشو ریز کرد و زوم کرد رو صورت سمانه. هنوز کبودی گوشه ی لب سمانه و خراشی که موقع تصادف رو صورتش افتاده بود کامل از بین نرفته بود. اخم کرد و قبل این که به طرف اتاق خواب بره، چرخید سمت سمانه و گفت:

—بی زحمت می شه یه لیوان آب به من بدید.

قبل از این که به دنبالش برم، زیر چشمی نگاهی به سمانه که داشت رومیزی ها رو تو دستش فشار می داد، انداختم. تیرم حسابی به هدف خورده

بود. سرخوش از گرفته شدن حال سمانه، در اتاق رو بستم. دختره با دیدن در بسته ي اتاق، سگرمه هاش رو بیشتر کرد. معلوم بود به مذاقش خوش نیومده. نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

_مي شه بگيد مشکل اين اتاق چيه؟

لحن محکم و طلبکارانه ي صداش خوشيم رو زایل کرد. دستام رو گرفتم به کمر و با همون لحن گفتم:

_کل رنگ اين اتاق، کل رنگش مشکل داره، از سر تا پا.

_اما ترکیب رنگا که هارموني زیبایی ایجاد کرده، چطور مي گید....

_خانم محترم، من تو اين اتاق آرامش ندارم.

_اما اين يکي از بهترين طرح هاييه که من زدم.

_بهترين؟ من حتي نمي تونم شبا درست بخوابم.

یه لحظه لبخند گوشه ي لبش نشست که زود محو شد. نگاهی متفکرانه اي به من انداخت و گفت:

_خانمتون هم همین حالت رو دارن؟

_خانمم؟

_بله ديگه، ايشونم مثل شما، تو اين اتاق آرامش ندارن؟

تازه رادارم فعال شد. شوکه، نگاه کردم! دختره ي بگم چي چي! اين دختر زيادي فکرش مثبت هجده بود. شايد بهتر بود مشاوره مسایل جنسي مي شد تا دکوراتور داخلي ساختمان. سرمو تکون دادم و پوفي کردم. تا اون جايي که مي تونستم سعی کردم صدام روش بلند نشه.

—ببینید خانم محترم، من دارم بهتون می‌گم با این رنگ مشکل دارم و... صدای ضربه به در اتاق بلند شد و به دنبالش سمانه خیلی با وقار داخل شد. هنوز اون اخم خوشگل رو صورتش مونده بود. لیوان آب رو با پیش دستی زیرش، گرفت سمت دختره. دختر لیوان رو برداشت و قبل این که آب بخوره، گفت:

—خانم سپهرتاج، شوهرتون می‌گه رنگ اتاق خوابتون باعث به هم خوردن آرامش شده. شما هم همین مشکل رو دارید؟

سمانه با چشمای گرد شده نگاه کرد. صورتش اون قدر با نمک شده بود که دلم می‌خواست لپاشو محکم گاز بگیرم. بیچاره نمی‌دونست چی بگه و نگاهش به من بود. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به قیافه‌ی گیجش نخندم. بدم نمیومد یه کم سر به سرش بذارم. واسه همین هیچی نگفتم و نگاهش کردم. با خودم گفتم "اینم عوض اخمی که رو صورت نشوندی خوشگله" وقتی دید هیچی نمی‌گم، روی نوک پاش ایستاد و سرش رو آورد نزدیک گوش من و آرام گفت:

—من چی باید بگم؟

لبخندی به دختره که داشت تک تک رفتاری ما رو بررسی می‌کرد، زدم. سرمو خم کردم و کنار گوشش گفتم:

—هر چی که دلت خواست بگو.

گنگ نگاه کرد. وقتی دید چیزی نمی‌گم، نگاهش رو از من گرفت و چشم دوخت به رادمنش که هنوز منتظر جواب بود. موهاشو از جلوی پیشونیش فرستاد عقب.

_والا چي بگم. به نظر منم يه کم رنگش تنده.

نگاهي به ديواراي اتاق کرد و گفت:

_يه جوري آدمو آتیشي مي کنه.

رادمنش با حيرت به کبودي کنار لب سمانه نگاه مي کرد. گلومو يه نيشگون بزرگ گرفتيم تا راحت تر خندم رو قورت بدم. سمانه متوجه تغيير حالت من شد و با لکنت ادامه داد:

_خب من که با اين رنگ راحتم و مشکلي ندارم، ولي چي بگم، خب يه جورايي هيچانش زياده. چه جور بگم، پر حرارته.

دختره که نگاهش هنوز به کبودي گوشه ي لب سمانه بود، با حيرت گفت:

_يعني تاثير اين رنگ اين قدر زياده؟

ديگه از زور خنده دا شتم خفه مي شدم. با گفتن "يه لحظه من رو ببخشيد" از اتاق بيرون زدم و رفتم تو دستشويي و خندم رو ول کردم. نفهميدم چه مدت خنديدم، ولي مدت ها بود که اين جور، از ته دل نخنديده بودم. يه جورايي دلم مي خواست منظور اين دختره رو مي فهميد و اون وقت عکس العملش رو مي ديدم. صورتم رو آب زدم تا کمي از قرمزيش کم بشه. نفس بلندي کشيدم. حسابي حالم جا او مده بود.

سرخوش برگشتم داخل اتاق. خانم رادمنش با سمانه لبه ي تخت نشسته بود و يه لپ تاپ رو پاش گذاشته بود. سمانه سرش رو از روي لپ تاپ بالا آورد و با تعجب نگاه کرد. رادمنش با ديدن من گفت:

_آقاي سپهر تاج اين دفعه چند تا طرح با خودم آوردم. هر کدوم رو که شما و خانمتون انتخاب کرديد، همون رو اجرا مي کنيم. ببينيد، همشون مدلاي امسالن.

کنار سمانه، رو تخت نشستم. يک به يک مدلا رو نشون مي داد و در موردشون توضيح مي داد. به يکي از طرح ها که رسيد سمانه از ذوق بالا پريد و دستاشو به هم زد.

_وای اين خيلي خوشگله. عين اتاق شهرزاد قصه گو، تو قصه هاي هزار و يک شب مي مونه.

نگاه که کردم، يه اتاق با ترکيبي از رنگ هاي طلايي، کرم، قهوه اي و سفيد بود. يه تخت قهوه اي بزرگ ضلع شمالي اتاق که پرده هاي سفيد تور از سقف و دور تا دور تختخواب آویزون شده بود. طرح بدني نبود، ولي روي هم رفته زيادي تجملاتي بود. نگاهی به صورت خوشحال سمانه انداختم. نمي دونستم چرا خوشحالي اين دختر اين قدر باعث خوشحاليم مي شه. وقتي ديد دارم نگاهش مي کنم، تازه ياد موقعيتش افتاد. سرش رو زير انداخت و با انتهاي موهاش مشغول بازي شد. دختره وقتي ديد چيزي نمي گم، مشغول نشون دادن بقيه ي طرح ها شد. سمانه با گفتن الان برمي گردم، از اتاق بيرون رفت. طرح ها که تموم شد، همون طرحيکه سمانه خوشش اومده بود رو انتخاب کردم. وقتي براي دومين بار نگاهش کردم، بيشتتر خوشم اومد. سمانه راست مي گفت، آدم رو ياد قصه هاي هزار و يک شب مينداخت. رادمنش در حال جمع کردن لپ تابش بود که سمانه با سيني چاي برگشت. چاي رو که تعارف کرد، دختره دستش رو جلوي سيني گرفت.

_وای نه عزیزم. راستش الان گرسنمه، آگه چای بخورم، معدم دود می کنه.
سمانه موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_منم هنوز ناهار نخوردم. آگه قابل می دونید، نهارو مهمون ما باشید.
انتظار داشتم دختره رد کنه، اما صورتش بازتر شد.

پشت میز نشسته بودم و داشتم به سمانه که غذا رو روی میز می چید، نگاه می کردم. با پاهام ضرب گرفته بودم. از سیاستش خوشم اومد. می خواست من رو در برابر عمل انجام شده قرار بده. دختره خود شو با سالاد مشغول کرده بود. سمانه دیس غذا رو گذاشت روی میز. برای نهار ماکارونی درست کرده بود، غذای مورد علاقه من، به خصوص که چربش هم کرده بود. اول برای مهمونمون غذا کشید، بعد با تردید بشقاب من رو برداشت و دو تا کفگیر ماکارونی گذاشت. خودمو با سالاد مشغول کردم. آگه این سالاد مشکل داشت تا حالا باید رو این دختره عمل می کرد. سمانه هم آروم غذاشو می خورد و هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به من مینداخت.

_آقای سپهرتاج شما چرا نمی خورید؟

سرم رو بالا گرفتم و به دختره ی فضول نگاه کردم.

_من؟ حقیقتش، حقیقتش خیلی ماکارونی خور نیستم.

_چرا؟ غذای به این خوشمزگی، خانمتون هم خیلی خوشمزه درستش کردن. داشتم فکر می کردم که به این دختره چی بگم که سمانه قاشق غذاشو پر کرد و به طرف من گرفت. با اخم نگاهش کردم. یه لبخند شیرین، ولی موزیانه رو صورت خوشگلش نشست. قاشقش رو کمی جلوتر گرفت و با یه لبخند گفت:

– عزیزم، چشماتو ببند و فکر کن داری کله پاچه می خوری.

مات نگاهش کردم. عین جمله ی دیروز خودم رو تحویل خودم می داد. سیاست خودم رو داشت خرج خودم می کرد، ولی چی گفت؟ عزیزم! رادمنش میخ ما شده بود. من که بد دل نبودم، با ماکارونی هم مشکلی نداشتم. این جور که این دختر غذاشو می خورد و هنوز پس نیفتاده بود، بعید بود که یکی از داروهای بابای جمشید توش ریخته شده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو جلو آوردم. هنوز غدام رو نجویده بودم که قاشق دوم رو پر کرد و گرفت سمت دهنم. خب! پس قصدش تلافی بود و می خواست از موقعیت سوء استفاده کنه. در جواب لبخندش یه لبخند پهن تر زدم و قاشق دوم رو هم از دستش خوردم. تازه نگام افتاد به رادمنش که داشت با یه لبخند معنی دار ما رو نگاه می کرد. دختری منحرف! خوب می دونستم فکرش الان داره کجاها پرواز می کنه. چاره ای نبود. واسه ی این که فکرش از مثبت هجده بالاتر نزنه، بشقاب ماکارونی رو کشیدم جلو و مشغول خوردن شدم.

بعد از نهار با همدیگه رادمنش رو تا دم در بدرقه کردیم. با بسته شدن در، برگشتم سمت سمانه که داشت به وضوح در می رفت.

– کجا خانم کوچولو؟

برگشت و سعی کرد بازوی برهنش رو از توی دستم خارج کنه.

– آئی، دستم.

فشار دور بازوش رو کمتر کردم و در عوض آروم چسبوندمش به دیوار.

– حالا دیگه واسه من نقشه می کشی؟

هیچ تقلای برای بیرون کشیدن خودش از حصار دستام نکرد. در حالی که

سعی می کرد خندش رو مهار کنه، زل زد تو چشمام و گفت:

_نقشه؟ کدوم نقشه؟

فشار دستم رو کمتر کردم و خودم رو بهش نزدیک تر.

_که کدوم نقشه؟ ها؟

یه لبخند قشنگ رو لباس نشدست. تازه متوجه یه چال گوشه ی سمت راست

صورتش شدم. وقتی می خندید یه چال کوچولوی خوشگل میفتاد سمت

راست لبش. چطور تا حالا متوجهش نشده بودم؟ بیشتر خودمو چسبوندم

بهش.

_حالا دیگه حرف خودمو به خودم تحویل می دی؟

گرمای نفسش داشت می خورد تو صورتم.

_کدوم یکی حرفتو می گی؟

_کدوم یکی حرفم؟

با دستم لاله ی گوشش رو نوازش کردم.

_پس خانم کوچولومون می خواد با من گل بندازه.

در جواب من فقط یه لبخند خوشگل دیگه نشدست رو لباس. پشت اون یکی

دستم رو کشیدم رو صورتش و نوازش وار حرکت دادم. سرم رو بردم نزدیک

صورتش.

_نمی ترسی یه وقت کم بیاری و بازی؟!

_عمرا.

چشماش حالا شیطان شده بود.

_ عمرا چي؟!_

لبخند پهنی زد و گفت:

_ عمرا که تو کل انداختن کم بیارم.

سرم رو بردم تو فاصله ی چند سانتیمتریش. چشم دوختم به لباس که کمتر از پنج سانتیمتر با من فاصله داشت.

_ قبول، منم از خُدامه.

صدام رو کشیدم و گفتم:

_ ولی می دونی خوشگله، این دفعه اگه ببازی، خیلی گرون تر برات در میاد. تو یه لحظه لبخند از رو لباس محو شد. شیطنت چشماش یهو بی تبدیل شد به یه عالمه غصه. هر دو تا کف دست شو گذاشت روی سینم و تا جایی که زور داشت فشار داد. یه کم خودم رو ازش دور کردم. تو یه آن بدنشو کشید پایین و از زیر بازوم خود شو آزاد کرد و م*س* تقیم رفت سمت اتاقش. بلند خندیدم و گفتم:

_ دیدی هنوز شروع نکرده، کم آوردی خانوم خانوما.

قبل این که در اتاق رو ببندد، بلند گفت:

_ عمرا.

فصل بیستم

فقط بیست روز تا شروع سال نو مونده بود. به شدت درگیر کارای نمایشگاه و شرکت بودم. سفارشی جدیدی که از ژاپن داده بودم، امروز رسیده بودن و کارگرا مشغول جا به جایشون بودن. آرشم درگیر شرکت بود. امسال با وجود حسابدار قابلی مثل محسن، خیلی از مشکلاتمون کم شده بود. تو این مدت کم، درایت زیادی از خوش نشون داده بود. به خصوص این که دست حسابدار شرکت حاج امینی رو هم تو دزدی از شرکت رو کرده بود. آرش به گوشم رسونده بود که شراره بهش پیشنهاد کار تو شرکتشون رو داده که محسن قبول نکرده. آرش هم دوروزی بود که مرخصی گرفته بود و همه کارها دست خودم بود. این جور موقع ها بود که قدر این پسر رو می دونستم.

تا شب درگیر سر و سامون دادن به کارام بودم. تو این دو هفته، سمانه از خونه بیرون نرفته بود. به تمام شرایطی که براش گذاشته بودم کامل عمل می کرد. شب که به خونه می رسیدم، همه چراغا روشن بود. با این حال خودش رو موقع او مدن من قایم می کرد و از اتاق بیرون نمیومد. گاهی وقتا دلم می خواست بیاد و کنارم بشینه، منم براش از تمام اتفاقی که اون روز برام افتاده بود بگم، مثل باقی زن و شوهر. نمی دونم چرا ولی امشب طاقت دوری ازش رو نداشتم. دلم براش پر می کشید. وارد خونه که شدم، یه گرمای دلپذیر وجودم رو گرفت. یه نگاه به در بسته ی اتاقش انداختم. نمی تونستم خودمو گول بزنم، دلم بدجور هواشو کرده بود. شاید بهتر بود از همون اول از خودم دورش می کردم. در اتاقش رو باز کردم. نشسته بود لبه ی تخت و پاهاشو جمع کرده بود تو سینه. عروسکش رو تو ب*غ*ل گرفته بود. با دیدن من،

سلامي ڪرد ولي از جاش تڪون نخورد. رفتم کنارش لبه ي پنجره نشستم و خيره شدم بهش. نگام نڪرد اما عروسڪش رو محکم تر توب*غ*ل گرفت.
_پاشو آماده شو.

سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد.

_چرا اين جورى نگام مي ڪني؟

....

_مگه حرف عجيبى زدم؟

_مي خواي منو برگردوني؟

اون چنان مظلوم گفت که خندم گرفت. دماغش رو گرفتم و محکم کشيدم.

_نه خانم خوشگله. مي خوام بيرمت بيرون.

....

_نگو که حوصلت تو اين خونه سر نرفته.

يه آن چه شماش چراغوني شد. از جا پريد و رفت سمت کمد لبا ساش اما يه

لحظه ايستاد.

_خب معطل چي هستي؟ من که آمادم.

برگشت و نگام کرد. برق چه شماش خاموش شده بود. دوباره نشدست لبه ي

تخت.

_چي شد؟ چرا پنجر شدي؟

_با اين صورت درب و داغون آخه کجا مي شه رفت؟

خم شدم و چونش رو گرفتم. دقيق تو صورتش نگاه کردم. هنوز يه کم

خراشيدگي از تصادف رو صورتش مونده بود.

_اون قدرا تابلو نمي زنه. كافيه يه كم از اين سفيد كننده ها كه زنا مي زنن، بزني تا كامل محو بشه. پاشو دختر كه دير شد.
نگاهي به ميز آرايشش انداخت و بلند شد. يهو ياد چشماي شراره افتادم.
_از اين پودرا كه دختراي ديگه مي زنن پشت پلكاشون، از اونا هم بزن.
با انگشت به دور تا دور چشماش اشاره كردم.
_يه خط مشكي هم اين جاها بكش.
بعدم بدون اهميت به نگاه متعجب سمانه، از اتاق بيرون اومدم.

تور ستوراني كه پاتوقم محسوب مي شد، پشت ميز نشسته بوديم. سمانه داشت منوي غذا رو نگاه مي كرد و من هم زوم کرده بودم روش. يه ماتنوي آبي با يه شلوار كتوني سفيد پوشيده بود. يه روسري سفيد هم سرش کرده بود. يه آرايش خيلي قشنگ رو صورتش بود. لباس رو صورتتي کرده بود. حالا ديگه از اون لکه هاي تيره تو صورتش هيچ اثري نبود. از همه قشنگ تر چشماش بود كه دلم نميومد از نگاه كردنش دل بكنم. پشت پلكاشو يه كم تيره کرده بود و يه خط مشكي دور تا دور چشماش كشيده بود كه خيلي به عسلي چشماش ميومد. حجم مژه هاش هم حالا دو برابر شده بود و خوشگلي چشماش رو چند برابر کرده بود. با كشيده شدن چيزي به ساق پام به خودم اومدم. تازه متوجه شدم كه سمانه با نوک پوتينش به پاهام مي كشه.

– چیه؟

در حالی که سعی می کرد نخنده، منو رو تکون داد و گفت:

– او مدن سفارشا رو بگیرن.

تازه متوجه گار سون که کنارمون ایستاده بود شدم. با یه لبخند داشت نگامون می کرد. از نگاهش به سمانه خوشم نیومد. اخمام رو کشیدم تو هم و سفارشم رو دادم. برای این که دوباره سوتی ندم، با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم:

– امروز رادمنش زنگ زد. قرار شد فردا بیان برای عوض کردن دکور اتاق. این جور که می گفت، دو روزی کار داره. توفقط درو براشون باز کن و برو تو اتاق. اگه تونستم خودم به سر میام.

سرشو تکون داد و گفت:

– نهار چی؟

– برای نهارشونم زنگ می زنم رستوران یه چیزی سفارش می دم.

یه کم فکر کرد و گفت:

– می شه یه سوال بپرسم؟

تو دلم بهش گفتم: "دوتا سوال بپرس خوشگله" اما بجاش بی تفاوت گفتم:

– بپرس. البته به شرطی که خصوصی نباشه!

– چرا دکور اتاق خوابو عوض کردین؟ به نظر من که خیلی قشنگ بود.

فقط همین؟! تکیم رو دادم به صندلی و گفتم:

– خب اون اتاق مخصوص من طراحی نشده بود.

زل زده بود به من و منتظر ادامه ی حرفام بود. سرفه ای کردم و ادامه دادم:

– خب چطور بهت بگم، اون اتاق مناسب متاهلا دکور شده.

یه نگاه عمیق به صورتش کردم.

– منم که به نوعی هنوز مجردم. واسه همین اون اتاق به درد من نمی خورد.

ساکت نگام کرد. هنوزم منتظر ادامهش بود. یعنی باید مساله رو بیشتر براش می

شکافتم؟! بابا این دختر زیادی صفر کیلومتر بود.

– ببین، رنگ قرمز برای کسی که مجرده....

اخمای خوشگلش رو کرد تو هم.

– شما که به زودی ازدواج می کنید، با همون دختر قشنگه که گفتمی.

ابروهام بی اراده پرید بالا.

– فکر نمی کنم از رنگ قرمز بدش بیاد، چون تو عروسی داداشش یه لباس

قرمز پوشیده بود.

از حرصی که تو صداس موج می زد، لذت می بردم. یعنی تو وجود این دختر

حسادت زنانه ای هم وجود داشت که برای من خرج کنه. یه حس خوب تو

وجودم پنخش شد. چه خوب یادش مونده بود شراره اون شب چه رنگی

پوشیده. یه جورایی دلم می خواست بیشتر حسادتش رو تحریک کنم و از این

حس خوب لذت ببرم. یه قلپ آب خوردم و گفتم:

– شراره مسئولیت شرکت پدرشو به عهده گرفته. منم که درگیر کارای آخر سال

نمایشگاهم. سر هر دو تامون خیلی شلوغه. تازه کارای مربوط به طلاقمون هم

منده. تا اون موقع یه خورده زمان می بره. واسه همین بهتر دیدم دکوراسیون

اتاقم رو همین حالا تغییر بدم.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. ادامه دادم:

_در مورد سلیقه ی شراره هم خبر ندارم. طراحی خونه رو می دارم به عهده ی خودش. هر جور که خواست دکور کل خونه رو بچینه. حتی اگه دلش خواست، می تونه کل خونه رو قرمز کنه.

یه قلب آب خوردم.

_شایدم خونه رو با*ل*ک*ل عوض کردم.

_اما اون جا که خونه ی خوبیه!

_منم نمی گم خونه ی بدیه.

یه جرعه دیگه از لیوان آب خوردم.

_اما من خاطرات خوبی ازش ندارم.

خیره شد تو چشمام. انگار که داشت تو چشمام دنبال یه چیزی می گشت.

_چیه؟ چرا این جوری زل زدی بهم؟

سرش رو انداخت پایین و غمگین گفت:

_امکان داره یه روز اون خاطرات بد پاک بشه؟

_پاک بشه؟!

پوزخندی زدم و با انگشت به سینم زدم.

_می دونی، یه همچین خاطراتی رو شاید بشه از این جا محو کرد.

با انگشت به سرم اشاره کردم.

_اما از این جا، نه.

سرمو بردم نزدیک صورتش و گفتم:

_می دونی چرا؟

.....

چون بعضي خاطرات مثل يه دمل چرکي اين جا خونه مي کنن. يه دمل که هر از گاهي با يادآوريشون سر باز مي کنن و چرک و عفونتش سر تا سر بدنت رو پر مي کنه.

چشماش رو سينم ثابت موند. صورتش غمگين شد. غمگين تر از هميشه. دوباره با حرفام ناراحتش کرده بودم.

موقع شام حرفي زده نشد. اشتهاش پاک کور شده بود و فقط با غذاش بازي مي کرد. حتي وقتي که قاشق غذا رو پر کردم و به طرفش بردم، با گفتن ميل ندارم سرش رو پايين گرفت.

از رستوران که بيرون زدیم، ازش خواستم تا يه مسافتي رو پياده روي کنيم. مطيع، شونه به شونم حرکت مي کرد. تو پياده روي خيابون قدم برمي داشتيم. هوا سوز بدي داشت اما پياده رو کم و بيش شلوغ بود. سمانه کاپشن سفيدش رو که به دست گرفته بود، پوشيد و دستاشو برد زير ب*غ*لش. دست بردم و يقه کاپشنش رو براش صاف کردم.

مي شه منم يه سوال ازت بپرسم؟

خيالي بي تفاوت گفت:

به شرطي که خصوصي نباشه!

خندم گرفت. دختره ي بگم چي، داشت کم کم ياد مي گرفت حرفاي خودم رو عينا به خودم تحويل بده. ايستادم مقابلش و زل زدم تو چشماش.

_اون عرو سکه، اون عرو سک ز شتی که همی شه توب *غ* لته، اونو جم شید
بهت داده؟

ابروهاش خیلی سریع کشیده شد تو هم.

_اون عروسک اصلنم زشت نیست.

بازوش رو گرفتم.

_پس اون عروسک لعنتی یادگار جمشید خانته.

_آخ.

_واسه همینه که همیشه توب *غ* لته. برای همین ازش دل نمی کنی. ها؟

صورتش از درد مچاله شد. چونش لرزید و اشکاش آروم جاری شد. بعد یهو

تو یه لحظه بغضش ترکید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن، در ست

وسط پیاده رو میون اون همه آدم. مات زده نگاش کردم.

_چت شد دختر؟!

مردم از کنار مون اول با بهت و بعد با غیظ رد می شدن. لعنتیا بعضیا شون هم

زیر لب یه چیزی به من می گفتن. سمانه دوتا دستاشو گذاشته بود رو صورتش

و زار می زد. زیر لب غریدم:

_آروم باش دختر. همه دارن نگاهون می کنن.

فایده ای نداشت. تا ماشین مسافتی نبود. دستامو دور شونش گرفتم و به سمت

ماشین رفتیم. پشت فرمون نشستم و به سمانه که هنوز گریه می کرد، نگاه

کردم. یعنی اون عروسک این قدر براش اهمیت داشت؟! یه عروسک پارچه

ای کهنه و رنگ و رورفته با چشمای دکمه ای. شایدم کسی که این عرو سکو

بهش داده بود، براش این قدر اهمیت داشت. من خوش خیال رو باش که فکر

مي کردم اون آشغال رو فراموش کرده. اشکا شو پاک کرد و با صدای گرفتار
گفت:

_اون عروسک زشت نیست.

چه بهش بر خورده بود. عروسک نفرت انگیز.

_باشه، باشه خوشگله. دست جمشید خان درد نکنه. الحق سلیقش حرف
نداره.

سگرمه هاش رو کرد تو هم.

_اونو جمشید بهم نداده.

_نداده؟! پس مي شه بگي چرا انقده واست عزيزه؟

سگرمه هاش هنوز تو هم بود. با پشت دست اشکشو پاک کرد.

_اونو يکي بهم داد که برام خيلي عزيز بود.

وای که با اون ابروهای تو هم پیچوندش چقدر خوردني شده بود. دلم مي

خواست تو ب*غ*لم بگیرمش و محکم بچلونمش ولي در عوض منم عين

خودش سگرمه هامو کردم تو هم و با يه اخم ساختگي گفتم:

_مي شه پيرسم کي بودن ايشون؟

يه نگاه به من کرد و سرشو به سمت راست و چپ تگون داد. در حالي که سعی

کردم به قیافش که حالا بیشتر شبیه بچه کوچولوها شده بود، نخندم، گفتم:

_اون وقت چرا؟

_چون خصوصيه.

چي؟! دختره ي چموش. داشت سياستاي خودم رو عليه خودم به كار مي برد. دقيق نگاهش كردم. يه لبخند محو نشسته بود رو لباس. دلم نيومد خوشي اين پيروي كوچولو رو به دهنش زهر كنم. در عوضش ابرو هامو بالا انداختم و يه لبخند پهن تحويلش دادم.

_بينم، از اينايي كه زدي به چشما، فروشندش مي گفـت ضد آبن ديگه؟! با تعجب سرشو تكون داد. استارت ماشينو زدم و موزيانه گفتم:

_بي خود نگفتن از ما كاسب جماعت كسي بهشت نمي ره.

گيـج نـگام كرد. گازشو گرفتم و با ابرو اشاره اي به آينه ي ماشين انداختم. دو زاريش افتاد. دست برد و آفتابگير رو كشيـد پايين. با ديـدن قيافه ي خودش تو آينه، جيـغ بلندي كشيـد. يه جفت خط سياه از چشماش تا گونه هاش كشيده شده بود.

فصل بيست و يكـم

ماشين رو سر جاي هميشگي پارک كردم. دستمال رو از دستش كشيـدم.

_بسه ديگه. تا صورتـو بيـشتر داغون نكردي، پياده شو.

لـجـوجانـه يه د ستمال ديگه برداشت. نمي دونم از چه موادي استفاده شده بود كه پاـك كردنش، كل راه طول كشيـد. در رو براش باز كردم.

_پياده شو ديگه.

_با اين چشما؟

دستشو گرفتم تا پياده شه.

_بي خيالـش. اون قدرام جيـغ نمي زنه. الان ساختمون خلوته.

در ماشین رو بستم و خندیدم.

_ رفتیم بالا، با سنگ پا بسابش، بلکه رفت.

سرشو چرخوند و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

_ چی گفتی؟

_ هیچی.

دستش رو رها نکردم و با هم به طرف آسانسور رفتیم.

_ چرا، انگار یه چیزی گفتی؟

....

فشار خفیفی به دستش دادم.

_ اگر جراتشو داری تکرار کن؟

برگشت و گفت:

_ همش تقصیر تو بود.

_ تقصیر من؟! چرا اون وقت؟!

جلوی آسانسور ایستاده بودیم. آسانسور طبقه ما بود. قبل از این که دکمه رو

بزنم، خودش شروع به پایین اومدن کرد.

....

_ می گم کجاش تقصیر من بوده؟ تا اون جایی که یادمه، کارخونه ی تولید

لوازم آرایشی زنونه ندارم.

احم شیرینی کرد و گفت:

_ آگه اشک منو در نمیاوردی، آرایشم خراب نمی شد.

نگاه عاقل اندر سفیهي بهش انداختم.

_اون وقت تقصیر من چیه که واسه یه عروسک زشت این جور زار می زنی؟
_هیچم زشت نیست.

خندیدم و لجویانه گفتم:

_چرا هست. علاوه بر زشت بودن، زیادی کهنه و داغونه.

عین دختر بچه ها پاهاشو کوبوند زمین.

_نه زشته، نه داغون. تازه فقط برای اون نبود که....

برای شنیدن ادامه حرفاش خیره شدم بهش، اما باقی حرفش رو خورد و نگاهش به جلو خشک شد. سر برگردوندم و چشمام قفل شد تو چشمای آرش که داخل آسانسور ایستاده بود و با بهت به ما دو تا نگاه می کرد. اصلاً انتظار دیدنش رو این موقع شب نداشتم. تو دستاش یه جعبه شیرینی بود و با چشمای گرد شده نگاهش رو بین من و سمانه می چرخوند. سمانه سرش رو انداخت زیر و دستشو از دستم کشید بیرون. تو یه لحظه آرش به خودش اومد و جعبه ی شیرینی رو کوبوند به زمین و با سرعت راه افتاد به سمت خروجی. کلیدا رو دادم به سمانه و ازش خواستم بره بالا.

از خروجی ساختمون هر چی صدش کردم، محل نمی گذاشت. به ناچار دنبالش دویدم. نرسیده به ماشینش، وسط خیابون بهش رسیدم و بازوشو محکم چنگ زدم.

_مگه با تویی احمق نیستم؟

سعی کرد بازوشو از تو دستام در بیاره.

_از غروبی تا حالا کر شدی؟

_ولم کن ببینم.

_ معلوم هست چته؟

_ من چمه؟! من كه الحمدا... خوب خوبم، ولي انگار تويه چيزيته.

_ حرف دهنهتو بفهم.

_ لا بد مي فهمم كه مي زني.

بازوشو ول كردم.

_ مي فهمي با كي داري حرف مي زني؟

از عصبانيت سرخ شده بود.

_ آره كه مي فهمم. با هموني كه يه ماه پيش از صدقه سر زن عزيزش، كم مونده

بود به عزراييل بگه "قَبِلْتُ" و حالا.

_ مي گي چي كار كنم؟

....

با دست زدم به شونش.

_ د لعنتي بگو چي كار كنم؟ حتمي مي خواي بگي ولش كنم؟ ولش كنم كجا

بره؟

زدم تحت سينم.

_ هنوز زنده، مي فهمي؟ عقد كرده. حتي اگه اون قباله و شنا سنامه ي لعنتي

رو پاره كنم و بريزم دور، بازم زنده. مي فهمي يا نه؟ نمي تونم ولش كنم بره زير

دست و پاي اون باباي مفنگيش و بعدم راحت بشينم تو اون خونه، يه پام رو

بندازم رو اون يکي پام و يه نفس راحت بکشم.

شقيقم تند و محکم مي زد. نفس کم آورده بودم. تند تند نفس کشيدم. آرش ساکت نگاه مي کرد. گرم شده بود. تو اون هواي سرد آخر سال، عرق از سر و روم مي باريد. پالتوم رو در آوردم و محکم کوبوندم زمين.

_لعنتي تو بگو چي کار بايد مي کردم؟ تو خودتو بذار جاي من. اگه زنت، ناموست، جايي رو نداشت که بره، ولش مي کردی بره به امون خدا؟ اونم با يه بدن کبود و داغون؟

نشستم لب باغچه ي پياده رو. احساس خفگي مي کردم. خدا رو شکر خيابون اون موقع شب خالي خالي بود. فقط گهگاهی يه ماشين رد مي شد. دکمه ي بلوزمو تا راست سينه باز کردم تا بهتر نفس بکشم. پوزخندي روي لبم نشست. نفس بکشم تا چي بشه؟ تا چي بشه بهادر خان سپهتاج؟ تو که حتي جلوي کسي که واست عين برادره هم نمي توني سرت رو بگيري بالا و بگي نمي خوام زنمو حتي يه سانتي متر از خودم دور کنم.

نشست کنارم. صورتش منقبض شده بود. چيزي نگفت، من هم نگفتم. همون جا نشستيم و به عبور ماشينايي که هر چند دقيقه يه بار رد مي شدن، نگاه مي کرديم. نفهميدم چقدر گذشت که گفت:

_پيش شماره ي نود و يک مال کجاست؟

_نود و يک؟

نگاهي به ماشين پرايدي که با همين پيش شماره تو پياده رو پارک شده بود، انداختم.

_گمونم مال اردبيله.

_اردبيل!

پوفي كرد و گفتم:

_تا كي مي خواي نگاهش داري؟

سوييچ ماشين رو تو دستم چرخوندم.

_تا كي مي خواي اين جور زندگي كني؟

به پنجره ي آپارتمانم خيره شدم و گفتم:

_نمي دونم. فعلا كه درگير كاراي نمايشگام. حتي وقت نكردم يه سر ببرمش

دفتر سرمدي، واسه كاراي طلاق.

_وقت نداستي بري پيش سرمدي، اما هر روز به سه نكشیده بال بال مي زدي

كه برگرد ي خونه.

بال بال مي زدم؟ باز داشت پررو مي شد.

_منو بگو فكر مي كردم داري دوره نگاهت رو مي گذروني.

دستمو مشت كردم و يه ضربه ي كم جون زدم زير چونش.

_اوهوي! آمار ريستو برمي داري جوجه؟ نمي ترسي اخراجت كنه؟

خنديد و گفتم:

_اخراجيتم رفيق.

_پاچه خوار ي رو ولش. اون جعبه شيريني كه زدي تركوندي مال چي بود؟

نكنه همين روزا قراره عمو بشم.

با خنده گفتم:

—ببینم و یار میار چیزی نداری که؟

بلند خندید.

—چرا اتفاقاً داری عمو می شی، منتها باید یه چند وقتی صبر کنی تا اول از مامانش بله بگیرم. و یارم هی همچی، بگی نگی. مثلاً همین الان دلم ه*و*س کرده، سرمو از دست عموی بچه، بکوبم به صندوق عقب همین پرایده.

بلند شروع کردیم به خندیدن. میون خنده پرسیدم:

—خب حالا نمی خوای بگی اون شیرینی واسه چی بود؟

—شیرینی؟ آهان! راستش چند شب پیش با حاج خانم رفتیم خونه ی پرینا.

—واسه ی خواستگاری پرینا دیگه؟

—پَن پَ، واسه ی خواستگاری اون دو تا چلمن.

در جوابش بلند خندیدم. با خنده گفتم:

—جات خالی، نبود یه بیینی اون داداشاش چه عزت و احترامی می داشتن به داداش. آخه با همون کت و شلوار جدیدم رفتم. همونی که حقوق دو برجمو بالاش دادم.

—همونی که بهت انداختن.

—بهم انداختن؟! دلت میاد؟ اِند کلاسه.

—خب!

—خب به جمالت داش بهادر. از پدر و مادری بگیر تا اون دو تا چلمن،

همچین احترامی گذاشتن که انگار پسرِ رئیس جمهور داخل شده.

—اون دو تا قرشمال نشناختنت؟

—گمون نکنم. آخه اون شبی که باهاشون درگیر شدم، کوچه تاریکِ تاریک بود.

بلند شروع کرد به خندیدن.

_قیافه پرپسا خانوم رو باید می دیدی. سینی چایی رو این جور گرفت جلوی من.

دستاش رو آورد جلو و وانمود کرد یه سینی تو دستاشه.

_تعارف که کرد، یه نظر بهم نگاه انداخت. یهو یی دیدم سینی چایی چپ شد. خدایش شانس آوردم روکت شلوآرم نریخت. حیف بود هنوز نوشیده بره خشکشویی. به خصوص که مارک بود.

_آرش!

_خب، خب. باید می بودی می دیدی. چشماش شده بود قد یه نعلبکی. شانس آوردم سخته رو نزد وگرنه عقدمونو باید تو سی سی یو می گرفتیم.

_خب؟

_بازم خب به جمالت داش بهادر. خدا رو شکر تا سه نشد، زودی خود شو جمع و جور کرد و با یه ببخشید در رفت. خلاصه این که باباش گفت قبل از همه چی بهتره یه آزمایش خون برن. هرچی هم حاج خانوم گفت لااقل بذارید این دوتا جوون با هم حرف بززن و سنگا شونو وا بکنن، گفت ما از این رسما نداریم. فرصت واسه حرف زدنشون زیاده. آخرش این شد که ما دو روز پیش رفتیم آزمایشگاه. البته دور از چشم داداش بزرگه، زیرآبی رفتم و چند کلوم با عیال حرف زدم. اون قدر سرخ شده بود که نزدیک بود داداشه مچمو بگیره. خدا رو شکر اونم به این وصلت راضیه، فقط ازم خواست که در سشو

ادامه بده، همین. امروز صبح قبل این که بیام نمایشگاه، جوابش آزمایشو گرفتم.

خندید و گفت:

—می خوام روز عقد یه نقاب با یه شنل بپوشم، همین که صیغه رو خوندن، نقابمو بردارم و شنلمو بندازم این جور یه طرف و به اون داداشای بی غیرتش بگم: "آهای جوجه ها، من همونیم که گفتید جنازشو رو دوشت نمی داریم." البته دور از جون پریسا می گما.

بلند شدم و خندیدم.

—واقعا که اسم دلچک هم واست کمه.

خندید.

—اون شیرینی هم واسه همین بود. شرمنده داداش. نفهمیدم چی شد و یهو بی خیر سرم می خواستم سورپرایزت کنم.

—خیالی نیست. عوضش فردا می ری یه جعبه دیگه می گیری میاری.

—بینم داداش، تو که تو که یه وقتی

—یه وقتی چی؟

—چه جوری بگم، تو که یه وقتی از غذایی که درست می کنه

—آرش؟

—بین حواست باشه ها. به خصوص اصلا تو اون خونه دوغ نخور.

دوباره نگاهی به پنجره ی آپارتمانم انداختم.

—سمانه دیگه اون دختر سابق نیست. از زمین تا آسمون فرق کرده.

—مار پوست خودشو عوض می کنه اما ذاتشو، نه.

_خودتم مي گي مار. سمانه يه آدمه. يکي مثل بقيه ي آدما که اشتباه مي کنه. يکي مثل من و تو. زيادي چشم و گوش بسته و بي تجربه اس. خدا داده از اين دخترا. از هر کسي يه ذره محبت ببينن، سمتش کشيده مي شن و اشتباه اولشون مي شه نفس آخرشون. تازه اگه شانس بيارن و زنده بمونن، عاقبتشون مي شه بدتر از عاقبت يزید.

بلند شد و لباسشو تکوند.

_از ما گفتن بود. تا اون جا که مي توني، مراقب جمشيد باش. از اون نامرد ق*ر*م*س*ا*ق هر چي بگي برميا.

_نگران نباش. ديگه از ناحيه ي سمانه نمي تونه جلو بيا. دستش پيش سمانه بد رو شده.

سري تکون داد و گفت:

_ما بریم ديگه داداش. تا فردا.

تا وقتي که ما شينش تو پيچ خيابون گم شد، ايستادم. پاک تو اين هير و ويری فراموش کرده بودم بهش بگم مبارکت باشه.

وارد خونه که شدم، نگام افتاد به جعبه شيريني که رو ميز پذيرايي بود. در جعبه رو باز کردم. جز دو سه تا، بقيه ي شيريني ها سالم بودن.

در اتاقشو باز کردم. کنج تختش نشسته بود. پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود و سرشو گذاشته بود رو ساعدش، به همون حالت هميشگي. خير سرم مي خواستم امشب حال و هواشو عوض کنم.

_بيا شيريني بخور.

.....

_سمانه؟

سرش رو بالا گرفت.

_میل ندارم.

_میل ندارم، نداریم. تو که شامم نخوردی. باشو تا لباس عوض می کنم، یه چایی دم کن با شیرینی بخوریم.

_چایی؟!

_آره چایی. باشو که این شیرینی از اون شیرینیا که خوردن داره.

در جواب تعجبش یه لبخند کج زدم و از اتاق بیرون اومدم. بعد از دو هفته که تو این چار دیواری حبس شده بود، امشب رو با کلی ذوق و شوق اومد بیرون که اونم با اون حرفای مسخره که نمی دونم از کجا در آوردمشون، زهرش کردم، بعد هم آرش با اون حرکت تندش برای امشب زیادش بود.

زودتر از سمانه پشت میز نشستیم. با و سواس چایی رو می ریخت توفنجون. کاملاً مراقب بود که تفاله هاش نریزه توفنجون. یه تی شرت صورتی چسبون با یه شلوار سفید پوشیده بود. موهاشو به عادت این چند روز گیس کرده بود و انداخته بود رو شونه ی چپش.

_این شیرینی، مناسبش چیه؟

پشت میز نشست و سینی چایی رو گذاشت روی میز.

_شیرینی عروسیه.

_عروسی؟! عروسی آقا آرش؟

_اوهوم.

_مبارک باشه. مرد خوبیه.

یه فنجون چایی گذاشت جلوي من.

_خوش به حال اون دختری که می خواد زنش بشه.

یه جورایی هیچ خوشم نیومد که از اون آرش چلمن تعریف کرد. یه قلب از چاییم خوردم.

_دختره هم دختر خوبیه. می شناسمش. از بهترین دخترای این شهره؛ خانم، خوشگل، مهربون و از همه مهم تر، با معرفت. همه چی تمومه. حتی یکی مثل شراره هم انگشت کوچیکش نمی شه. خوش به حال آرش که همچین دختری قسمتش شد.

خیره شد بهم. رنجش تو چشماش به وضوح دیده می شد. مثلاً می خواستم از اون حال و هوا درش بیارم اما باز بی اراده نیش زدم. یه شیرینی برداشتم و چوندم تو دهنش. به زور نصفش رو بلعید و بقیش رو از تو دهنش کشید بیرون.

_آی! نزدیک بود خفه بشم.

خندیدم و گفتم:

_خبری نیست. به قول قدیمیا، بادمجون بم آفت نداره.

لب پائینشو به علامت دلخوری آورد جلو. خندیدم و یه شیرینی دیگه گرفتم جلوي دهنش.

_حالا قهر نکن کوچولو.

_آخه این موقع شب و شیرینی؟!!

— چیه؟ نکنه مي ترسي هيکلت به هم بريزه؟

—

— تترس، اين دوتا پاره استخون، حالا حالاها جا داره واسه چاق شدن.

از تعريفم خوشش نيومد چون بلافاصله گفت:

— اتفاقا الان هيکل لاغر مده.

— مده؟!؟

يه قلپ از چايش رو خورد.

— اوهوم. همين همسايمون، از بس قرص لاغري خورده که لاغرتر بشه، دو روز

تو بيمارستان بستري شده.

— همسايمون؟! کدوم يکيش؟

— اسمش فرنازه. همين واحد رو به رو....

— چي؟! همون مفتشه؟

— مفتش؟!؟

— آره، همين فضوله رو مي گي؟ صحرايان. کيديدش؟

— ديروز ظهر اومد دنبال نون. بعدم خودش، خودشو دعوت کرد.

— اومد داخل خونه؟!؟

— آره.

— خب؟

— وقتي بهش نون دادم، ازم پرسيد چي کار مي کني که اين قدر خوش هيکلي؟

زدم زير خنده.

— خوش هيکل؟!؟

.....

اون وقت توي ساده دل هم حرفشو باور كردي؟

باز چشماش دلخور شد.

شرط مي بندم همين الان اگه لباساتو در بيارم، استخون دندت مي زنه بيرون.

صورتش تويه آن، گل گلي شد. با انگشت ا شارم ضربه اي به نوک دماغش

زدم.

نمي خواد حرفاي اون چاپلوس فضول رو باور كني. تو حالا حالاها جا داري

چاق بشي.

.....

سمانه با توام. خب؟

خب؟

حالا اين قرصايي كه مي گي واسه لاغري مي خوره، چي چي هست؟

اسمشو يادم نيست. مثل اين كه مي خورن و بعد، چريبائي بدنشون به شكل

اسهال خارج مي شه.

خنديدم.

چي؟! اسهال؟!!

در جواب سوال من لبخند زد. ميون خنده گفتم:

دختره ي خل. به جاي اين كه تو خونه زندگي مردم سرک بکشه، بره يه كم

ورزش كنه. بيشتر از سنگ م*س* تراح جواب مي ده.

يهو زد زير خنده. تا حالا نديده بودم اين جور ي بخنده. كم مونده بود دستامو

جلو ببرم و لپاشو بکشم. دوباره همون حس تو وجودم داشت مي جوشيد. دلم

مي خواست بکشونمش طرف خودم و محکم به آغوشش بگیرم. آروم که شد،
یه شیرینی برداشت و شروع کرد به خوردن. تکیم رو دادم به صندلی.

_هنوزم نمی خوای بگی اون عروسک رو کی بهت داده؟

نگام کرد. یه قلپ از چاییشو خورد و فنجونس رو گذاشت تو سینی.

_اونو معلم بهم داده.

_معلمت!؟

نفس عمیقی کشید. چشماش دوباره غمگین شد.

_من همیشه شاگرد اول کلاس مون بودم اما وقتی جایزه ها رو می دادن، من

جایزه ای ندا شتم. جایزه ها رو پدر مادرا برا بچه ها شون میاوردن اما خب، ما

وضع مالی خوبی نداشتیم. فقط گهگاهی از طرف مدرسه بهم یه دفتر خودکار

جایزه می دادن. تا این که کلاس پنجم وقتی تو المپیاد ناحیون اول شدم، این

خرس رو معلم بهم داد.

_معلمت رو خیلی دوست داشتی؟

آهی کشید.

_اوهم ولی همون سال تصادف کرد و مرد. آخرای سال بود و یه معلم دیگه به

جاش اومد. واسه همین اون عروسک برام عزیزتر شد.

پس واسه ی همین بود که اون عروسک رو اون قدر دوست داشت. عروسکی

که حالا دیگه به نظرم اون قدر ازشت نمیومد.

_منو بگو همیشه فکر می کردم اونو جمشید بهت داده.

دستاش رو برد زیر میز.

_من همش می خوام اونو فراموش کنم. سعی می کنم بهش فکر نکنم ولی....

سرش رو انداخت پایین.

– ولي چي؟

نفس بلندي کشيد.

– ولي تو همش اونو به يادم مياري. – هيچي نمي خوي؟ اون وقت واسه ي

چي؟

شونه هاشو بالا انداخت.

– واسه چي نداره. من چيزي نمي خوام.

از حرفش خوشم نيومد. اخمام کشيده شد تو هم.

– ميل خودته.

تو دلم گفتم، من فقط مي خواستم خوشحالت کنم خانم خوشگله. اونم

خودت سوزونديش. نگاهی به ساعت انداختم؛ یک و نیم بامداد. قدیما بهش

مي گفتم نصفه شب. بلند شدم و دستامو کردم تو جيبام.

– خب ديگه، دير وقته. صبحم كلي كار دارم. تو هم برو بخواب.

هنوز از در آشپزخونه بيرون نرفته بودم كه گفت:

– صبركن.

با تعجب برگشتم و نگاهش كردم.

– هنوزم سر حرفت هستي؟

سر حرفم؟!!

– آره هنوز هستم.

– هر چيزي كه بخوام؟

_هر چيزي که بخوای و با هر قيمتي.

_قول مي دي؟

صورتش که خيلي جدي نمي زد. به نظر ميومد که مي خواد امتحان کنه چقدر سر حرفم هستم. ابرو هام رفت بالا. صندلي رو عقب کشيدم و دوباره نشستم پشت ميز. زل زدم تو چشماش. اونم اين دفعه نگاهش رو ازم نگرفت. چيزي از اون چشماي عسليش که اگر دير مي جنبيدي توشون ذوب مي شدي، نمي شد فهميد.

_قول نمي خواد، حرفم حرفه. باور نداري مي توني بري از هر کي که مي خواي پرسی.

زل زده بود بهم.

_خب حالا چي مي خواي؟ بگو تا صبح نشده.

نفس بلندي کشيد. مثل اين که تو گفتنش مردد بود. کنجکاو شدم. يعني اين دختر لجباز چي مي خواست؟ عاقبت تو صندليش صاف نشست و گفت:
_بذار مادرمو ببينم.

_چي؟!

_اجازه بده مامانمو ببينم. بذار يه خورده ببينمش. خودتم باهام بيا.

....

_الان يه ماهه که نديدمش. حتي نمي دونم حالش چطوره. دفعه آخري که ديدمش، بي حال بود. فقط چند دقيقه.

با ناباوري داشتم به اشکايي که کم کم داشت تو چشماش حلقه مي زد، نگاه مي کردم. فقط همين؟! فقط مي خواست مادرشو ببينه!

_لازم نیست اشک بریزی. باشه.

با خوشحالی پرید هوا.

_یعنی قبول کردی؟

دستمو گذاشتم زیر چونم و خیره شدم بهش. یعنی اگر بهش می گفتم این

خونه رو به نامت می زنم، همین قدر خوشحال می شد؟

_آره. فقط فردا قراره این دختره رادمنش بیاد. یکی باید خونه باشه. کارشون تا

غروب طول می کشه. میفته فردا شب. خوبه؟

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت:

_خیلی عالیه.

انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، یهو ترس تو چشماش لونه کرد.

_فقط....

_فقط چی؟

_آقام.

_آقات؟! نمی خواد نگران اسدا... باشی. وقتی من باهات باشم، نمی تونه

حرفی بزنه.

آروم سرشو تکون داد. خمیازه ی بلندی کشیدم.

_پس بهتره بگیري بخوابي تا زودتر فردا بیاد خانم کوچولو.

اخم خوشگلی کرد.

_من کوچولو نیستم.

دماغشو بین دوتا انگشتم گرفتم و محکم فشار دادم.

چرا هستي. هنوز خيلي مونده تا بزرگ بشي.
باز تو دلم گفتم، فقط خدا به داد من برسه تا از آب و گل در بياي.

فصل بيست و دوم

صدای زنگ تلفن تو اتاق پیچید. سرم رو از رو پیش نویس قرارداد استخدامی جدیدی که برای سال نو تنظیم کرده بودم، بلند کردم. یه نگاه به صفحه ی موبایل انداختم؛ شماره ی رادمش.

بله؟

سلام آقای سپهتاج. رادمش هستم.

بله، بفرمایید سرکار خانم.

ببخشید آقای سپهتاج، تماس گرفتم پرسم طرحی که شما خواستید، دیوار اتاقاش کرمه ولی به نظر من اگه اکر بشه خیلی بهتره.

اگر؟!

اگر دیگه چه جور رنگی بود؟!

می دونید، بیشتر به حال و هوای قصه های هزار و یک شب می خوره.

دستی به پیشونیم کشیدم. از این دختر بعید نبود دوباره سر تا سر اتاق رو قرمز کنه.

نه خانوم محترم. دقیقاً می خوام همون طرحی باشه که خانومم پسندیدن.

خب پس هیچی. با اجازتون.

ببخشید سرکار خانوم، می شه یه لحظه گوشی رو بدید به خانوم من.

_خانمتون! مگه خودشون تلفن ندارن؟

ابروهام گره خورد تو هم. آخه مگه تو مفتشي؟

_چرا ايشون دارن، اونم از بهترين مارکش، منتها خاموش بود. اين شد که مزاحم شما شدم.

_آهان، ببخشيد. يه لحظه.

انگار اين دختره بدجوري دلش مي خواست سر از رابطه ي ما در بياره. تلفن خونه رو هنوز وصل نکرده بودم، براي همين، وقتي از خونه بيرون مي زدم، هيچ وسيله ي ارتباطي با سمانه نداشتم. صدای سمانه پيچيد تو گوشي.
_الو!

_منم. خوبي؟!

_آره، ممنون.

_اگه اين دختره کنارته، برو يه جاي ديگه.

چند لحظه طول کشيد.

_اومدم تو آشپزخونه.

_بينم اينا که اومدن چند نفرن؟

_چهار نفر!

_چند تاشون مردن، چند تاشون زن؟

_به جز خانم رادمنش، باقيشون مردن.

_خوب گوش کن دختر خوب. برو تو اتاقت و تا نرفتن بيرون نيا. براي نهارشون

هم، خودم از همين جا زنگ مي زنم، غذا بيارن.

_باشه.

_خب پس خداحافظ.

قبل این که قطع تماس رو بزمن یه صدای زنونه پیچید تو گوشي. "بیخشید عزیزم، می شه لطف کنی برا کارگرا چایی ببری؟"
ابروهامو کشید تو هم.

_اون صدای رادمنش بود؟

_اوهوم.

_دختره ی احمق! مگه خودش چلاغه؟ بیخود توقع می داره واسه چهار تا گردن کلفت چایی ببری؟
آروم گفت:

_چرا داد می زنی؟ تقصیر من چیه؟

صداش می لرزید. راست می گفت. این وسط تقصیر اون چي بود. دستمو فرو کردم تو موهام.

_باشه، باشه خانم کوچولو. تو فقط برو تو اتاقت. من تا یه ساعت دیگه خودمو می رسونم. خب؟

_چشم.

صداش دلخور می زد.

_چشمت بی بلا خانومی.

تلفن رو که قطع کردم ساعت یازده و چهل و پنج بود. سریع پوشه های رو میزم رو جمع و جور کردم. فردا هم می شد انجامشون داد. پیش نویس قرارداد ا ستخدامی ن صغه و نیمه رو گذا شتم تو ک شوي میز. همین ام سال با دو تا از

کارگرای تنبل و بی مسئولیت مشکل پیدا کرده بودیم و حتی پامون به اداره کار هم کشیده شده بود. واسه ی همین داشتم یه قرارداد استخدامی دیگه واسه سال جدید می نوشتم. بعد از تموم شدنش باید می دادم سرمدی یه نگاهی بهش بندازه. استارت ماشین رو که زدم، ساعت دوازده و نیم شده بود. نیم ساعته رفتم از رستوران غذا گرفتم و خودم رور سوندم. تا خواستم ماشین رو ببرم تو پارکینگ تلفنم زنگ خورد. آرش بود.

– چیه آرش؟

– الو رییس، کجا هستید؟

کجا هستید؟ حالا دیگه باید آمار رفت و آمد رو بهش می دادم؟ پسره ی الدنگ! چه لفظ قلمم حرف می زنه.

– کجا می خوای باشم؟ تو لباسام دیگه.

– اومدم دفترتون تشریف نداشتید. منشیتون گفتن تشریف بردید بیرون.

تشریف نداشتید! تشریف بردید! منشیتون!

– الو آرش، حالت خوبه؟

– جناب ببخشید، یه لحظه"

صدای قدمایی که تند تند برمی داشت به گوشم رسید و بعد صدای مضطربش پیچید تو گوشی.

– الو داداش؟ الو؟

– کی اون جاس؟ چه خبره اون جا؟

– الو داداش؟ گوشت با منه؟

فرمون رو پیچوندم و ماشین رو سر جاي هميشگي پارک کردم.

– گوشم باهاته، بگو؟

– راستش، يه ربع پيش، يه سرباز با يه پسره اومدند نمايشگاه.

– سرباز؟! واسه چي؟

– راستش با حکم جلب اومدن.

– حکم جلب؟!!

– آره، حکم جلب از دادسرا.

ماشين رو خاموش کردم و گفتم:

– داداسرا؟! باز اون امير بي شعور با کي دعوا را انداخته؟ من همون دفعه هم

بهش گفتم، دفعه ي آخريه که کمکش مي کنم. از طرف من بهش بگو....

– نه داداش، نه، واسه امير نيست.

– مال امير نيست؟! پس براي جلب کي اومدن؟

– چه جور بگم؟ داداش، واسه خودته.

دستم به دستگيره ي در خشک شد.

–

– الو داداش؟ صدامو داري؟

– منظورت چيه واسه منه؟!!

– بين داداش، هر کاري کردم حکم جلب رو بهم نشون ندادن. فقط يه ريز سراغ

تو رو مي گيرن. مي گن به اسم خودت صادر شده.

خشک شدم. چي مي شنيدم؟ برگ جلب واسه من! مني که حتي به چک برگشت خورده نداشتم.

_نگفتن به چه اتهامي؟

_مي گم که نه.

_الان کجان؟

_آوردمشون تو اتاق خودم. اول که اومدن، سراغ تو از بهرامي گرفته بودن. بهرامي هم زنگ زد به من. منم تا لباس سربازه رو ديدم، کشوندمشون تو اتاق خودم و ته و توي قضيه رو در آوردم. حالا چي کار کنم؟ دستم رو کشيدم رو پيشونيم.

_بين قبل از اين که صداش در بياد، آروم بيارشون بيرون. مواظب باش کسي نفهمه. به بهرامي هم بسپار به کسي چيزي نگه. از شون پيرس کجا بايد بيام. من از همين جا حرکت مي کنم، تو هم از همون جا بيارشون. _باشه، گوشي دستت.

تو اين هير و ويری کاراي آخر سال، همين درگيري رو کم داشتيم. حتمي يکي از راننده ها جنس قاچاقی با يکي از کامیونا جا به جا کرده. چند سال پيش هم همين مشکل برامون پيش اومده بود. يکي از راننده هاي شرکت که طمع برش داشته بود، يه بار *ش*ر*و*ب زده بود و تورا گرفته بودنش. تا مدت ها درگير بودم. اين بار هم حتما همينه. بايد امسال خودم رو از شر اين شرکت خلاص مي کردم.

_الوداداش؟ صدامو داري؟

_ دارمش، بگو.

_ معلوم نیست این پسر که باهاشه، چه ککي تو تنبوش مي جنبه! من که گفتم
زیر بار نمي رفت. مي گفت از همین جا همگي با هم برید.

_ آخرش؟

_ با سربازه حرف زدم، قبول کرد تا نیم ساعت دیگه بیاي دادسرا، هموني که
نزدیک پاساژ حاج مهدیه.

نفسمو با شدت بیرون دادم.

_ باشه، نیم ساعته خودمو مي رسونم. تو هم تا تابلو نشده، سریع جمعشون
کن.

گوشی رو قطع کردم. نگام رفت به بسته های غذایی که روی صندلی کنارم
بود.

استارت ماشین رو زدم و ماشین رو حرکت دادم. گویشیم رو از روی داشبورد
برداشتم و شماره ی رادمنش رو گرفتم.

_ بله آقای سپهتاج.

_ الو خانم رادمنش، من واستون نهار گرفتم. وقت نبود، سپردمش به نگهبانی.
بی زحمت یکی رو بفروستید نگهبانی، تحویل بگیره.

_ باشه آقای سپهتاج، لطف کردید.

_ یه چیز دیگه سرکار خانوم.

_ بفرومایید!

فرمون رو دور میدون چرخوندم.

_لطف كنيد اگر احيانا نياز به چايي يا ميوه يا هر چيز ديگه اي شد، خودتون زحمتش رو بکشيد. اگه تو آشپزخونه به مشكلي برخورديد، اون وقت از خانومم پيسيد، ولي مطلقا نمي خوام خانوم من جلوي كارگرا رفت و آمد كنه، متوجهيد كه؟

....

_الو!

_بله، بله متوجهم.

صداش ناراحت به نظر مي رسيد، اما وقتي حرف سمانه در ميون بود، هيچ اهميتي نداشت.

قبل از اين كه وارد ساختمون بشم، آرش رو ديدم كه دم در، کنار يه سرباز ايستاده بود.

_سلام رييس.

_سلام، كي رسيدي؟

_يه پنج دقيقه ايه. اين جا دم در موبايل رو مي گيرن. گفتم بيام پايين وايسم تا راحت بيدامون كني.

بعد محكم زد پشت سرباز لاغري كه كنارش ايستاده بود و داشت خيلي جدي منو بررسي مي كرد.

_این داداشمون هم با من اومد تا یه لحظم تنها نباشم. ایشالا شب عروسیش
جبران کنم.

آستین کتم رو مرتب کردم و خیلی جدي گفتم:

_از کدوم ور باید برم؟

سربازه که هنوز یخش باز نشده بود، گفت:

_دنبال من بیاین.

قبل از این که وارد ساختمون اصلي بشیم، از بازرسي بدني رد شدم و موبایلم
رو مجبوري تحویل دادم. دادسرای این منطقه، یه ساختمون دو طبقه ي بزرگ،
اما قدیمی بود.

در حالي که داشتم دوباره کتم رو مرتب مي کردم، آروم گفتم:

_چيزي دستگیرت نشد؟ باز کدومشون گند

....

_من حتي نمي خوام اسمش رو به زبون بیارم ولي تو کاري مي کنی که همش
اسمشو تکرار کنم.

حرفي براي جواب دادن نداشتم. راست مي گفت. من به خیال تلافی از هر
فرصتي براي پيش کشیدن اسم جمشید استفاده مي کردم. فنجون چاییم رو تا
ته خوردم. دلم مي خواست خوشحالش کنم. باید جبران امشب رو که خراب
کرده بودم، مي کردم. تک سرفه اي کردم و گفتم:

_خب جدا از همه ي این ها، چون این دو هفته دختر خیلی خوبی بودی، منم
مي خوام بهت یه جایزه بدم.

_جایزه؟!

— آره. هر چي که بخوای.

آخرین قلب از چاییشو خورد و گفت:

— من هیچی نمی خوام.

— چي شد؟ بالاخره این قاضي وظیفه شناس تشریف آوردن؟

—

— آرش با توام.

— چي بگم داداش؟ شرمندم به خدا.

بلند شدم رو به پنجره ایستادم.

— چي شده باز؟

— به جان حاج خانوم روم نمی شه بت بگم.

— آرش، چرا این قدر زبون می گیری؟ د بگو اون بیرون چه خبره؟

— این سربازه می گه قاضیشون زنگ زده گفته مشکل براش پیش اومده. تلفنی

مرخصی رد کرده.

— چي؟!

آهسته گفت:

— آروم داداش. چرا داد می زنی؟ آروم باش.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم.

— آروم باشم؟! این یعنی این که امشب باید این جا بمونم.

— داداش تو رو به خدا آروم تر الانه که....

_الانه که چي؟ ديگه مي خوان چي کار کنن؟

_داداش تورو به جون مهناز آروم باش. چاره اي نداريم. بايد تا فردا صبح صبر کنيم.

_چه خبره اين جا؟

با چرخيدن آرش، متوجه سرباز بلند قدي شدم که با دو به سمت ما ميومد. همين که به ما رسيد گفت:

_صداتون تا در ورودي هم اومد. مي دوني اگه کله گنده هاش بفهمن اين جايي، براي من چقدر بد مي شه؟ بيا بيرون ديگه.

آرش سرش رو تندي ب*و*سيد و گفت:

_اي به چشم. قربون اون وظيفه شناسيت برم. شما برو، منم الان ميام.

سرم رو گرفتم جلوي پنجره و به ميله ها ضربه زدم. هيچ کسي با عصبانيت راه به جايي نبرده. بايد خونسرديم رو به دست مياوردم. بايد درست فکر مي کردم.

_داداش نکن با خودت. زدي سرتو داغون کردی. مي رم الان با همين سربازه صحبت مي کنم، بذاره منم شب همين جا بمونم. تا صبح مي گيم و به ريش

همشون مي خنديم. چطوره؟

_آرش؟! ببند.

دستشو زيپ وار روي لباس کشيد.

_باشه. اوم، اوم، اوم.

سرمو رو از رو ميله ها برداشتم.

_به سرمدي زنگ زدي؟

_آره. بالاخره موبایلش آنتن داد. مثل این که با رفیقش رفته شهرستان. فردا دادگاه دارن. سربسته یه چیزایی بهش گفتم. اونم گفتم کارا رو می سپاره دست همکارش و شب حرکت می کنه.

_خوب گوش کن چي بهت می گم.

_بگو داداش. سراپا گوشم.

_به حیدر زنگ بزن. بگو بچه ها رو بسیج کنه. می خوام همین امشب برید دنبال اون آشغال.

_به روی چشمام داداش.

_از زیر سنگم شده درش بیارید. فقط حواست باشه درگیری راه نندازید. نمی خوام یه بهونه دیگه دستش بدم تا به نفع خودش بازی کنه.

_باشه داداش. به ذبیح زنگ بزنم؟

_فعلاً نه. آگه بچه های خودمون نتونستن بگیرنش، اون موقع زنگ می زنیم. به محسن هم خبر بده.

_باشه.

نفس بلندی کشیدم.

_پرو دنبال سمانه. نمی خوام تنها خونه باشه.

اخماش کشید تو هم.

_اون اخماتو باز کن. خدا می دونه این دفعه چي تو سر جمشیده. ممکنه بخواد از اونم انتقام بگیره. بذارش پیش حاج خانوم. نمی خواد چیزی بهش بگی. مواظبش باش. تا هر موقع این جام، دستت امانته.

— به روی چشم.

نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت هشت شب بود.

— بهتره بری دیگه.

— باشه. می رم و برمی گردم. چندتا پتو از خونه واست میارم.

سرم رو چرخوندم به سمت یه بخاری گازی کهنه و چند تایی پتوی سربازی که یه گوشه تا بالا چیده شده بود.

— نمی خواد برگردی. این جا وسیله کافی برای پذیرایی هست.

با صدای جیرجیر در، گردن خشک شدم رو به سمت ورودی بازداشتگاه چرخوندم. اولین چیزی که دیدم، هیکل لاغر سرمدی داخل اون کت و شلوار سرمه ایش بود، با یه لبخند پهن رو لباس.

— به به، پارسال دوست امسال آشنا.

بدون اون که از روی نیمکت بلند شدم، بدنم رو کش و قوسی دادم. آرش هم پشت سرش وارد اتاق شد.

— چي شده؟ تحویل نمی گیری؟

— خوشمزگی رو بس کن. چي کار کردی؟

— فعلاً آزادی.

— فعلاً؟!

— آره فعلاً. می تونی بری. خودمم می مونم بینم چه می شه کرد.

دستامو شونه وار بين موهام حرکت دادم. شروع کرد به نصیحت.

_تو دیگه چرا؟! تو که همیشه همه جوانب رو در نظر می گرفتی، باید پیش بینی این روزم می کردی.

خوب می دونستم پشت بند این حرفا می خواد به چی برسه.

_من که همون روز بهت گفتم، خارج از چهارچوب قانون عمل کردن خطرناکه. هیچ می دونید چه کار خطرناکی کردید؟ بهت گفته بودم که....

دستم آوردم بالا.

_بسه دیگه. متوجه شدم. نمی خواد بری بالای منبر.

نفسشو با شدت داد بیرون.

_در هر صورت من می تونم شکایت قبلی رو دوباره به جریان بندازم. از نظر من، بهتره ما هم علیه جمشید به شکایت، متقابلا مطرح کنیم تا....

پریدم تو حرفش.

_خوب گوش کن هومان. نمی خوام تحت هیچ شرایطی اون پرونده به جریان بیفته.

با تعجب پرسید:

_چرا؟! آخه دلایلش چیه؟

از روی اون نیمکت آهنی بلند شدم. نگاهی به ساعت مچیم کردم.

_از آرش پرس.

ربع ساعت از ده گذشته بود. کتم رو برداشتم و پوشیدم.

_دلایلش رو بهت می گه.

آرش از همون جايي كه ايستاده بود، به بيرون نگاه كرد و با يه پوزخند گفت:
_نگاش كن. قيافش عين ننه مرده ها شده.

از كانكس بيرون زدم.

_كيو مي گي؟

_اين گنده رو مي گم؛ حسام.

رد نگاهش رو دنبال كردم. از پشت ديوار نرده اي دادسرا چشمم خورد به رفيق
جمشيد كه ايستاده بود و مشغول صحبت با موبائيلش بود.

_آرش، اين پسره عجيب براي من آشناست. مطمئنم يه جايي ديدمش.

سرمدي مسير نگاه من و آرش رو دنبال كرد. پوزخندي زد و گفت:

_چطور نشناختينش؟

برگشتم و به سرمدي خيره شدم.

_چي داري مي گي؟ تو مي شناسيش؟

خنديد و گفت:

_اي بابا، از مهموناي عقد كنونت بود.

قبل از اين كه فرصت كنم چيزي بگم، آرش خنديد و گفت:

_ايولا، با اين هيكلش كجا قايم شده بود كه ما نديديمش؟

_آرش.

دستشو زيب وار روي دهنش حركت داد.

_منظورت چيه جزو مهمونا بود؟

_براي عقد كنونت اومده بود، منتها بي دعوت. وقت شامم بيچاره بيرون از

رستوران ترك موتورش نشسته بود.

با به یاد آوردن اون شب، دهنم از تعجب باز موند. راست می گفت، خودش بود. همون موتور سواری که در محضر با ویراژ از جلو موند رد شد و بعد شم جلوی رستوران....

_اون شب کنار پنجره نشسته بودم. چون کسی رو نمی شناختم، سرم همش تو پنجره بود. متوجه یکی شدم که زیر برف میخ رستوران شده. منم از بیکاری زوم کرده بودم رو حرکتاش. بعد یه مدتی انگار تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به حرف زدن. موقعی که داشتیم شام می خوردیم، دیدم بچه ها رو فرستادی پیش. بعدشم که سریع نشست ترک موتورش و در رفت.

حیرت زده برگشتم تا به حسام نگاه کنم اما اثری ازش نبود.

_این جور که بوش میاد بهادر، از همون اول اول واست نقشه کشیده بودن.

سریع دویدم بیرون از داد سرا. تو اون شلوغی هر چی چشم چرخوندم، اثری ازش پیدا نکردم. آرش هم خودشو رسوند و گفت:

_من می رم یه دوری این طرفا می زنم. نباید خیلی دور رفته باشه.

دستمو گرفتم جلوی بدنش.

_به احتمال زیاد تنها کسی که از جای جمشید خبر داره خودشه. باید این دفعه مراقب بود.

قبل از این که سوار ماشین بشم، محسن رو با چند تا پسر جوون دیدم که به طرف در نگاهیانی می رفتن. آرش رو که نزدیکشون ایستاده بود صدا کردم.

— اینا کین با محسن؟

نگاهی بهشون انداخت.

— از بچه محلائی جمشیدن.

— این جا چی کار می کنن؟

— راستش از دیشب تا حالا هر چی دنبال اون آشغال گشتیم، پیداش نکردیم. یه قطره آب شده رفته زیر زمین. سرمدی هم به محسن گفت چند تا از بچه محلاشو جمع کنه بیاره این جا ببینه چه می شه کرد.

درو باز کردم و نشستم پشت فرمون.

— راستی سمانه رو گذاشتی پیش حاج خانم؟

— آره. دیشب تا بچه ها رو جمع کردم ساعت یازده و نیم شد.

— خب؟

— وقتی منو پشت در دید، کم مونده بود از ترس سخته کنه.

— ترسیده بود؟! مگه چی بهش گفته بودی؟

— هیچی به خدا داداش. مثل این که بهش گفته بودی سر ظهر میای خونه. از ظهر منتظرت بوده. انتظار دیدن من رو هم نداشت. اولش حاضر نبود با من بیاد. می گفت بهادر خان گفته پامو از خونه بیرون نذارم. وقتی گفتم سفارش خود بهادر خانه، کوتاه اومد ولی تا برسیم خونه یه ریز گریه کرد.

دستی به صورتم کشیدم. گریه می کرد؟ مگه این دختر چقدر اشک تو اون چشمای عسلیش داشت.

_حالا برنامهت چیه؟

_نمی دونم. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم. تمام تنم روی اون آهن پاره کوفته شده. می خوام بخوابم.

_سمانه رو می گم. هنوزم نمی خوای بفرستیش خونه ی باباش؟

....

_این دختر کم واست دردرس درست نکرده. اینم یه نمونه دیگش.

استارت ماشین رو زدم و گفتم:

_تا ببینم.

فصل بیست و چهارم

چیزی تا سال نو نمونده بود. هوا کم کم گرم می شد و درختا، همه داشتن لباس نو تنشون می کردن. حتی قبرستونم بوی بهار می داد. با احتیاط از بین سنگ قبرارد می شدم. یادمه با خودش که میومدم این جا، می گفت: "پاتورو سنگ قبر نذار. این جور ی به مرده ها بی احترامی می کنی مادر"

دسته گل رز رو گذا شتم رو سنگ قبر. هر وقت به بن بست می رسیدم و از عالم و آدم خسته می شدم، این جا فقط آروم می کرد. میومدم، می نشستم، آروم که می شدم، راهم رو می گرفتم و می رفتم تا دفعه ی بعد. عجب پسر بی معرفتی بودم برای این مادر! یه شاخه گل رز برداشتم و شروع کردم به پرپر کردنش و خیره به سنگ قبر، گفتم:

یکي بود که مي گفت وقتي يه رابطه رو شروع مي کني، اگر هي ببخشي و
هي ببخشي و بازم ببخشي، اون وقته که عاشقي!
يه شاخه ديگه برداشتم و پيرپرش کردم.

تو هم عاشق بودي، عاشق شوهرت بودي. مطمئنم ببخشيدي و رفتي، اما من
.... اما من نه مي تونم ببخشم، نه مي تونم فراموش کنم.
دست کشيدم رو اسمش که بر خلاف معنيش، سرد سرد بود.

مي گن آدم از پيري نمي ميرن؛ وقتي مي ميرن که از زندگي کردن خسته
شده باشن. لابد تو هم خسته شده بودي که رفتي.
نفس عميقي کشيدم و گفتم:

منم خسته ام، خسته ي خسته؛ خسته از اين زندگي که نمي دونم کجاش
وايسادم. اگر ازم پير سي عاشقي، مي گم نه، اگرم پير سي فارغي، بازم مي گم
نه.

چشمامو بستم و هواي بهاري قبرستون رو به ريه کشيدم.
مي دونم از اون بالاها همامو داري. کمکم کن.

دستامو کشيدم رو سنگ سرد قبر.

شايدم بهتره بگم کمکمون کن.

در خونه رو که باز کردم، همه ي وجودم هواي ديدن سمانه رو داشت. با ديدن
رادمنش، بعد از يه سلام و احوال پرسي کوتاه، بدون توجه به کارگرا، رفتم

داخل اتاق سمانه. کتم رو در آوردم و دکمه هاي بلوزمو باز کردم و دراز کشیدم رو تختش. سرمو کردم تو بالشتش و بوي عطرشو با يه نفس عميق به ريه کشیدم. عروسک زشتش گوشه ي تخت خودنمايي مي کرد. عروسک رو برداشتم و پرتش کردم گوشه ي اتاق. ديگه از اين عروسک بدم نمیومد، اما عجيب به اين يه تیکه پارچه حسودي مي کردم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که با صدای زنگ تلفن هوشيار شدم. بلند شدم و گوشي رو از جيب کتم در آوردم. اسم سرمدي افتاده بود رو صفحه ي موبایل.
_ الو، هومان؟

_ چطوري ريس بهادر؟

_ بي خيال شوخي. چي کار کردي؟

_ فعلا تنها کاري که از دستم بر میومد. اين پسر، محسن، رفيق آرش رو مي گم، گویا حسابدار توئم هست.
_ آره، از بچه هاي خودمونه.

_ اين جور که آرش گفت جمشيد رو از دور مي شناخته. منم پرس و جو کردم که اين پسر، رفت و آمدش چطور بوده. اهل مسافرت بوده يا نه. معلوم شد که آدم خوش مسافرتيه، هر چند وقت یک بار غيبش مي زنه و مي ره دنبال مسافرت و خوشگذروني. بگو خب!

_ خب؟

_منم تلفني از اين پسره، محسن، پر سيدم مي تونه چند تا شاهد بياره، اونم چند تا از بچه محلا رو جمع کرد و امروز آورد دادسرا. خلاصه منم ورشون داشتم، بردم پيش قهرماني.

_خب؟

_هيچي ديگه! شهادت دادند كه اين جمشيد تو غيب شدن و مسافرت طولاني و عياشي و الواتي يد طولايي داره. قهرماني شهادت همه رو صورت جلسه كرد و منع تعقيب داد.

_منع تعقيب؟ اين خوبه يا بد؟

_نه خوب، نه بد؛ يعني پرونده مسكوت مي مونه، اگه يه دليل جديد بر وقوع جرم كشف بشه، دوباره پرونده از سر گرفته مي شه. دستام رو كشيدم به پيشونيم.

_نمي شد كاري كني تا پرونده كاملا بسته بشه؟

_نه ريس! تا جمشيد و پيدا كني، اين تنها راهه.

بعد از رد و بدل كردن چند تا تشكر، تماس رو قطع كردم و گوشي رو گذاشتم رو سايلنت. دوباره دراز كشيدم و ساعدم رو گذاشتم رو پيشونيم. پس اين دفعه تيرش به سنگ خورد. كثافت! راست مي گفتن! بد پيله بود! اگه پيداش نمي كردم، معلوم نبود دفعه ي بعد با چه نقشه اي جلو ميومد.

با صدای ضربه از خواب پریدم. در کمی باز شد و سر رادمش از لای در پیدا شد.

— ببخشید آقای سپهر تاج، می شه یه لحظه بیاید بیرون.

سریع از روی تخت خواب بلند شدم و دکمه های لباسم رو بستم. با دست چند بار به صورتم کشیدم تا خواب از چشمام بیره. بیرون از اتاق منتظر ایستاده بود.

— بله؟

نگاهی مردد به من انداخت.

— شرمنده از خواب بیدارتون کردم. کارمون تموم شده.

نگاهی به ساعت مجیم کردم. ساعت هفت بود. یعنی این همه خوابیده بودم.

— آگه ممکنه بیاین اتاق رو ببینید. کاملاً مطابق با همون طرحی که خواستید.

این بار برگه چک رو با رضایت کامل کشیدم و دادم دستش. از نتیجه کارش کاملاً را ضی بودم. بعد رفتنش روی تخت دراز کشیدم و به پرده های سفیدی که از سقف آویزون شده بود زل زدم. یه کم شلوغ بود، اما آرامش بخش بود. دقیقاً حال و هوای قصه های هزار و یک شب رو داشت. دیوارا کرم رنگ خورده بود. سرویس خواب این دفعه قهوه ای سوخته بود، رنگ مورد علاقم، با یه پرده ی سفید که حاشیه ی قهوه ای داشت و از سقف و دور تا دور تخت تاب خورده بود.

این اتاق فقط یه چیز کم داشت. یه شهرزاد قصه گو. یعنی سمانه قصه هم بلد بود، خیلی بعید بود. مگه چقدر سن داشت، نوزده سال. تو خیلی از کشورا

هنوز بچه حساب مي شد. بعيد مي دوزستم غير از قصه ي خودم و خودش
قصه ي ديگه اي بدونه. اونم قصه اي كه معلوم نبود تهش به كجا مي رسه.
بعد از گرفتن يه دوش حسابي، سر حال اومدم. نگاهی به كمد لباسام انداختم.
ديگه حالم از كت و شلوار پوشیدن به هم مي خورد. برخلاف همیشه، يه پليور
خاكستري پوشيدم و يه شلوار به همون رنگ. نگاه به ساعت انداختم، يه ربع به
نه بود، وقت سشوار كشيدن هم نمي شد.

فصل بيست و پنجم

_ كيه؟

_ باز كن آيدا، منم.

_ سلام داداش بهادر!

يااللهي گفتم و وارد شدم. هر سه تاشون ورودي ساختمون ايستاده بودن، آيدا
و آرش و حاج خانوم. چشم چرخوندم پشت سرشون، خبري از نفر چهارم
نبود. بعد از سلام و احوال پرسي، رو كردم به حاج خانوم.

_ حاج خانم چطورين با زحمتاي ما؟

_ وا مادرا! چه زحمتي؟ همش رحمته. چه آيدا، چه مهناز، چه سمانه، همشون
دختراي خودمن.

همين كه نشستم روي مبل، صداي زنگ اس ام اس آرش بلند شد. گوشيش
رو گرفت دستش و نيشش به پهناي صورتش باز شد. آيدا سيني چاي رو گرفت

جلوم. تشکر کردم و یکی برداشتم. دیگه خانمی شده بود واسه خودش. حاج

خانم رو کرد به من و گفت:

_راستی مادر یادم رفت، رسیدن بخیر، همیشه به سفر.

نگاهی به آرش انداختم.

_خوش گذشت؟

شونه هاشو انداخت بالا و مشغول نوشتن شد. چه جوابی باید می دادم؟ جای

شما سبز یا خدا قسمت کنه، روزی خودتون و از این حرفا.

_ممنون حاج خانم.

تو دلم ادامه دادم: "عجب مسافرتی! خدا نصیب دشمنت هم نکنه مادر من"

عجیب که آمار مسافرتام کم کم داشت زیاد می شد.

ربع ساعتی می شد که نشسته بودیم. آیدا که سرش تو تلویزیون بود. حاج

خانم شروع کرده بود به سخنرانی، از گرم شدن زودتر از موعد هوا تا گرونی

و مشکلات جوونا برای ازدواج. آرش سرش تو موبایلش بود و یه لبخند

مسخره هم کنج لبش. تو یه فرصت که حاج خانم یه تنفس به خودش داد،

تونستم سراغ سمانه رو بگیرم. اونم گوشه ی چادرشویه کم رو سرش کشید و

به اتاق آیدا که ته راهرو بود اشاره کرد.

_والا چي بگم مادر. از دیشب که اومد، از اون تو بیرون نیومده. لب به غذا که

زده هیچ، یه چیکه آبم نخورده. من موندم این همه اشک رو از کجا میاره،

گوله گوله از اون چشما می ریزه پایین. آرش گفت رفتی مسافرت، منم گفتم

گریه ی دلتنگیه، وگرنه هر کی بود فکر می کرد با شوهرش مشکل به هم زده
که این قدر ناآرومی می کنه.

خندیدم و گفتم:

— از کجا این قدر مطمئنی که گریش از سر دلتنگیه؟ شاید راستی راستی با
شوهرش مشکل به هم زده؟

دوباره چادرشو کشید رو سرش و با خنده گفت:

— به هر حال، هر کی ندونه من که می دونم مادر، چقدر خاطر زنتو می خوای.
خندیدم و گفتم:

— از کجا می دونی حاج خانم؟

— از چشمات مادر، چشمات داد می زنه که عاشقی، همون جور که چشمای
این جونور داد می زنه.

بلند خندیدم، بین خنده محکم زدم به کمر آرش و گفتم:

— یعنی می گین آرش عاشق شده، اونم قبل ازدواج؟

آرش که تیکه رو گرفته بود، شروع کرد به خندیدن و سرش رو بدون اون که از
صفحه ی موبایل برداره، به چپ و راست تکون داد.

— وا؟! عشق و عاشقی که قبل ازدواج و بعد ازدواج نمی شناسه مادر.

بقیه خندم رو قورت دادم و دست گذاشتم رو شونه ی آرش.

— حالا به سلامتی کی قراره این شادوماد رو بفرستید خونه ی بخت؟

حاج خانم گل از گلش شکفت.

_ایشا... یکشنبه هفته ی دیگه که بیاد، قرار عقدو گذاشتیم. به جشن کوچیک

تو خونه بابای عروسم می گیریم.

_به سلامتی حاج خانم، الحق که خوب عروسی نصیبت شد.

خنده ای از سر رضایت کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

_خب، اگه اجازه بدید من سمانه رو ببرم.

_وا مادر! زن خودته، اجازشو از من می گیری؟

_اختیار دارید، شما بزرگ تر مایی.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق آیدا. قبل از این که به در اتاق برسم، آرش صدام کرد.

_داداش، وایسا به لحظه.

_چی شد که بالاخره سرت رو از تو موبایل برداشتی؟

خندید و آروم گفت:

_حالا می خوای چی کار کنی؟

_چی رو چی کار کنم؟

_سمانه رو می گم. به خدا قسم تا این دختر تو خورننه آب خوش از گلوت

پایین نمی ره ها. تا دیر نشده، بفرستش بره.

نفسم رو فوت کردم بیرون.

_پریسا بود واست هی پیام می فرستاد؟

_آره داداش، چطور؟

_هیچی، همین جور.

با خنده ادامه دادم:

_حالا چي به هم مي گفتيد که اين طور نيشت باز بود؟

دستش رو گرفت به کمر و نيمه جدي، نيمه شوخي گفت:

_اوه، اوه، اوه، مراقب باش داداش، داري تو مساييل زناشويي ما دخالت مي کنيا.

زدم رو شونش و جدي گفتم:

_مي دونم داداش، دقيقا همون کاري که خودت داري مي کني.

منظورم رو خيلي زود گرفت. نگاهش رنگ دلخوري گرفت، اما چيزي نگفت. بدون اون که در اتاق رو بزدم، دستگيره در رو گرفتم و بازش کردم. چراغ اتاق آيدا روشن بود. آيدا عشق عرو سک بود. از در و ديوار اين اتاق عرو سک مي باريد. به عادت هميشگيش کنار تخت نشسته بود رو زمين و پاهاش رو جمع کرده بود و سر شو گذاشته بود رو زانوهاش. هنوز مانتو تنش بود. چ شمام رو بستم تا وسوسه به آغوش کشيدنش رو تو خودم بکشم. بعد از يه دوش و عوض کردن کل لباسام، ديگه بويي از عطر هميشگي رو با خودم نداشتم تا اعلام حضور کنم. به ناچار با سرفه ي بلندي ورودم رو اعلام کردم. سرش رو از روي زانوش برداشت و موهاشو کشوند زير شالش. گمونم منو با آرش اشتباه گرفته بود. آروم سرش رو بالا آورد و خيره شد به من. چشماش سرخ سرخ بود. با ناباوري نگاه مي کرد، انگار که يه در صدم انتظار ديدن منو نداشته باشه. باز اشکاش روونه ي صورتش شد. تو يه لحظه بلند شد و ايستاد. دستامو کردم تو جيبم و با يه لبخند کج گفتم:

_کو سلامت خانم خانما؟ بزرگ تري گفتن، کوچيک تر....

دويد ستم و خود شو انداخت توب*غ*لم. انتظار اين حرکتوازش ندا شتم. اشکاش تبديل شد به گريه، اونم با صدای بلند. دستا شو از کنار بازو هام رد کرد و دور کمرم حلقه کرد. من، غافلگیر، هنوز نمي دونستم بايد چي کار کنم. دستمو گذاشتم رو شونه هاش.

_ آروم باش دختر، الانه که حاج خانم بگه، داره چه بلایي سر اين دختره مياره. بي توجه به حرفام، سرش رو بيشتر فرو برد تو سينم. چند لحظه که گذشت، بي اراده دستام پيچيد و حلقه شد دور کمرش و شونه هاش. مي گن وقتي تمام زندگيت شده باشه یک نفر، پناه ديگه اي نداري، جز آغوش خودش، حتي اگه به اندازه دنيا از خودش دلگیر باشي. نمي دونم چقدر طول کشيد، ولي اون قدر صبر کردم تا آروم بشه. تو اين مدت چشماشو کم باروني ندیده بودم، ولي به همچين گريه اي چه علتی داشت؟

_ آروم شدي خانم کوچولو؟

جواب نداد.

_ هي کوچولو، با توام؟

سرشو تو سينم بالا پايين کرد.

_ حالا که آروم شدي مي شه، بگي اين گريه واسه چي بود؟

.....

صورتشو بالا گرفتم و با دستام اشکاشو از رو صورتش جمع کردم.

_ ببينم زبونتو.

با چشماي خيسش، متعجب نگاه كرد.

چرا اين جوري نگاه مي كني؟ مي گم بينم زبونتو.

زبونشو يه كوچولو آورد بيرون و فوري دادش داخل.

نه انگار خدا رو شكر هنوز داريش. پس مي شه بگي براي چي اين جور

اشك مي ريختي؟

پيشونيش رو تكيه داد به سينم و با بغض گفت:

هيچي.

سر هيچي كسي اشك نمي ريزه. بينم كسي اذيت كرده؟

نه!

پس آرش حرفي زده. لابد يه چيزي گفته كه....

نه به خدا.

چونشو گرفتم تو دستم.

پس مي شه بگي به خاطر چي اين جور اشك مي ريختي؟

دوباره سكوت كرد.

شمايد بهتر باشه برم از خودتون پرسيم.

حلقه ي دستامو از دورش باز كردم و رفتم سمت در كه يهويي دو دستي بازومو

گرفت.

نه! به خدا هيچ كي اذيتم نكرده، فقط من....

فقط تو چي؟

فقط فكر كردم اتفاق بد ي برات افتاده.

اتفاق بد؟

خندیدم گفتم:

_مثلا چه جور اتفاقي؟

_نمي دونم. خودت ديروز بهم گفتي تا يه ساعت ديگه ميائي خونه.

_واسه همين از ديشب تا حالا اشک مي ريختي؟

سرشو تکون داد.

_اول فکر کردم تصادف کردی، ولي بعد گفتم حتمي جمشيد يه بلایي سرت آورده.

رد اشکاشو از صورتش پاک کردم.

_جمشيد! اولاً، جمشيد سگ کي باشه؟ دوما، مگه نگفتي نمي خواي اسمش

رو به زبون بياري، چي شد پس؟

مردد نگاه کرد، ولي چيزي نگفت. خندیدم و گفتم:

_من ساده رو بگو که گفتم شايد دلت وا سم تنگ شده و از سر دلتنگي اين

جور گريه مي کردی.

جوابي نداد، اما دوباره خزید تو ب*غ*لم.

_خب؟ ديگه چه فکرايي مي کردی؟ بينم توشون مثبت هجده نداشت.

سرش رو بالا گرفت و گنگ نگاه کرد.

_مثبت هجده؟

بي صدا خندیدم. اين دختر زيادي چشم و گوش بسته بود و منم عاشق همين

چشم و گوش بکرش بودم.

– بي خيال! خب ديگه بهتره بریم. این آرش فکرش خرابه. اگه یه کم دیگه دیر
کنیم، فکرش هزار جا می ره.
دستشو محکم گرفتم تو دستم.
– اون وقت اگه گفتی کجا؟
– کجا؟

با شیطنت نگاش کردم و ابرو هامو انداختم بالا.
– جاهای خوب خوب.

این دفعه کنایم رو گرفت و لپاش گلی شد. کیفش رو از کنار تخت برداشتم و
دادم دستش.

– راستی مثل زنای دیگه، نمی خوای بپرسی شوهرت دیشب کجا بوده؟
اول ساکت تو چشمم زل زد. انگار دنبال یه چیزی می گشت. شاید هم جواب
یه سوال، ولی بعد خیلی بامزه گفت:
– جاهای خوب خوب که نبوده؟
بلند خندیدم.

– ایول، خانم کوچولوی شیطون. اتفاقا چرا، جاهای خوب خوب بوده. از اون
جاها که خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.
حاج خانم با دیدن سمانه از جلوی تلویزیون بلند شد. دستاشو مشت کرد و
گرفت جلوی دهنش.

– ا، تورو خدا نگاه کن! ببین چه بلایی سر اون چ شمایی خوشگل آوردی
دختر! حیف این چشما نبود.

سمانه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

_آخه دختر، مردم شوهراشون چند ماه، چند ماه مي رن ماموريت. همين دختر همسايمون، شوهر کرده به پسر عمش که نيرو درياييه. شش ماه اين جاست، شش ماه ديگشو کامل رو کشتيه. کل عمرش به اندازه ي يه شب توبي قراري نکرده.

نگاهي به سمانه که عين بچه ها قيافه گرفته بود، کردم.

_خب اگه اجازه بديد ما مرخص بشيم.

_وا کجا مادر؟ مي خوام شام بکشم.

سمانه دستم رو فشار داد. خنديدم و گفتم:

_فرصت زياده. ايشا... دفعه ي ديگه.

حاج خانم ديگه اصرار نکرد ولي بعد انگار که تازه چيزي به ذهنش رسیده باشه، خنديد و گفت:

_واي با*ل*ک*ل يادم رفت. فردا بچه ها مي خوان برن واسه خريد عقد.

سمانه مادر، کي بهتر از خودت که همراه عروسم بره؟

سرش رو بالا آورد و به حاج خانم خيره شد. انگار که تو جواب دادن ترديد داشت.

_چي مي گي مادر؟ اين دو سه روزه مي موني اين جا؟

دستمو محکم فشار داد.

_چي بگم حاج خانم؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش و يه قدم برداشت عقب.

_ولي اگه خودشون دوتايي برن بهتره. بيشر بهشون خوش مي گذره.

حاج خانم يهو سر درد دلش باز شد و گفت:

— راست مي گي مادر. ديگه كي اين روزا يه ايل ميندازه پشت سرش بره خريد عقد؟ ولي باباش گفت ما از اين رسما نداريم تنهائي برن خريد. قرار شد از طرف اونا مادرش با داداش کوچيكش بيان.

داداش کوچيكه؟! با خنده نگاهي به آرش انداختم. شونه اي بالا انداخت و دستاشو كرد تو جيبش.

— منم براي اين كه اين بچه تنها نباشه، با اين پادردم گفتم باهاش برم. اگه خودت باهاشون بري كه چه بهتر.

با سر زانوش آهسته كشيده به ساق پام. اين يعني كه يعني. خودموزدم به كوچه ي علي چپ و گفتم:

— خب چي مي گي؟ مي موني؟

اخم قشنگي حواله ي من كرد و روبه حاج خانم گفت:

— حاج خانم اگه اجازه بديد امشب برم خونه ي خودم. ايشا... براي خريدي بعدي.

آيدا خنديد و گفت:

— تورو خدا نگاهش كن. اگه يكي از دوستانم اين جا بود، مي گفت چقدر شوهر نديده اس.

گوشش رو گرفتم و محكم پيچوندم.

— نمي خواد خواهر شوهر بازي در بياري. نوبت تو هم مي رسه.

— آيي. كي؟! من كه عمرا شوهر نمي كنم.

آرش خنديد و گفت:

– آخه کي مياڌ تو رو بگيره تربچه؟ برو با همون عروسکات بازي کن.
آيدا دلخور لباسو فرستاد جلو. حاج خانم خنديد و دست به کمر گفت:
– چي کار دخترم داريد؟ با اين سن کمش تا حالا چهار تا خواستگار داشته.
آيدا جيغي زد و پريد سمت مادرش.
– راست مي گي مامان؟! کيا بودن؟
حاج خانم لبش رو به دندون گرفت و گفت:
– خجالت بکش دختر. زشته جلوي داداشات.
چشمام چرخيد روي سمانه که داشت با لبخند گفتگوي حاج خانم و آيدا رو
نگاه مي کرد. بي اراده دستم دور شونه هاش حلقه شد و بي توجه به جر و
بختاي مادر و دختر، سرش رو ب* و* سيدم.

بسته هاي غذا رو گذاشتم روي ميز. شوق عجيبی داشتم تا اتاق رو به سمانه
نشون بدم. دلم مي خواست عکس العملش رو ببينم. نشستم روي مبل و
سويچ و موبایل رو هم انداختم رو مبل. تلویزيون رو روشن کردم و شروع
کردم به بالا پايين کردن کانالا. سمانه که براي تعويض لباس رفته بود تو اتاق،
با به بلوز و شلوار سرهمي آبي اومد بيرون. اين دفعه موهاشو با يه گيره داده بود
بالا. بي توجه به سر و صدای چیدن ميز، خيره شدم به تلویزيون. به چه حيله
اي مي شد بکشمش تو اتاق؟

- میزو چیدم.

نگاش کردم. چطوري مي بردمش تو اتاق؟

- بهادر خان!؟

متوجه حرکت دستاش که جلوي صورتم تکون مي خورد، شدم. نگاش کردم. خندید. دو ست دا شتم یک بار هم شده، ا سمم رو بدون اون خان تهش بگه. مثل زنای دیگه.

با اشتها شروع کردم به غذا خوردن. سمانه هم دیشب چیزی نخورده بود، شاید هم مثل من از دیروز ظهر.

یه لیوان نوشابه ریختم.

- این یکشنبه که بیاد عقد کنون آرشه.

- عقد کنون آقا آرش؟

- اوهوم.

یه قلمپ از نوشابمو خوردم.

- تو خونه ی دختره، قراره یه جشن کوچیکم بگیرن.

شروع کرد به بازی کردن با باقیمونده ی غذای تو بشقابش.

- فردا که هیچی، پس فردا زودتر میام بریم خرید.

- می شه من نیام؟

- نیای؟! اون وقت چرا؟

- چجوري بگم؟ آخه آقا آرش از من خوشش نمیاد. می دونم حق داره. اگه می

شه....

یه تیکه کباب زدم به چنگال.

– خوشش بیاد یا نیاد تو باید تو اون جشن با شی. نمی خوام دیگه تکرار کنم.

اوکی؟

سرش رو تکیون داد. باقیمونده ی لیوان نو شابه رو خوردم. یه جورایی ظاهرش با اون موهاش که بالا زده بود، به دلم نشست بود.

– می دونستی رنگ آبی خیلی بهت میاد؟

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به بلوزش انداخت، بعدش هم یه نگاه به لباس من انداخت. یه لبخند نشست رو لبش.

– این مدل لباس هم به تو خیلی میاد.

نگاهی به پولیور چسبونم انداختم که سرشونه هامو پهن تر نشون می داد و درشتی هیکلم رو بیشتر به رخ می کشید.

– راستی؟ این جور ی بیشتر خوشت میاد؟

– اوهوم. خیلی عضله ای تر نشونت می ده.

– واقعا؟! اما من فکر می کردم از هیکل لاغر مردنی بیشتر خوشت میاد.

بدون منظور باز یه تیکه انداخته بودم. چیزی نگفت و شروع کرد به جمع کردن میز. ناراحتی تو صورتش داد می زد. حالا که اون یه قدم اومده بود جلو، من یه

قدم رفته بودم عقب.

روي تخت دراز کشيدم و خيره شدم به پرده هاي آویزون از سقف اتاق. منو بگو که مي خواستم با نشون دادن دکور اتاق، سورپرايز کنم اما دوباره با حرفام آزارش دادم. با صدای ضربه ي در، سرم رو برگردوندم.

_بيا تو.

داخل که اومد، قبل از اين که چيزي بگه، از ديدن دکور اتاق چشمي خوشگلش از حيرت گرد شد. با حيرت به پرده هاي آویزون از سقف خيره شد. نگاه رفت به گوشيم که تود ستش بود و زنگ مي خورد. تازه يادش اومد که براي چي اومده تو اتاق.

_تلفن.

گوشي رو از دستش گرفتم و نگاهی به صفحهش انداختم. يه دستمو کردم تو جيبم و دکمه ي تماس رو فشار دادم.

_الو، حيدر؟

_سلام آقا.

_سلام. چه خبر؟

_هيچي. از ديشب هر چي دنبالش گشتيم، نتونستيم يه سر نخم ازش پيدا کنيم. انگاري آب شده رفته تو زمين.

_محسن چي؟

_محسنم ازش خبر نداره. يعني هيچ کدوم از بچه محلاش ازش خبر ندارن.

زنگ زدم بينم چي دستور مي ديد؟

لعنت بهت جمشيد. اين دفعه حساب شده تر پا جلو گذاشته بود.

_دو تا از بچه ها رو ننگه دار. يکي نزديک خونشون نگهباني بده، يکي هم نزديک عطاري باش. بقيه رو هم بگواز فردا برگردن سر کار شون. راستي به جلال هم بسپار چند روزي اون رفیقشوزير نظر بگيره. اسمش حسامه، آرش مي شناسدش.

_چشم آقا. نمي خواين به ذبيح زنگ بزوم؟
_آگه تا دو سه روز ديگه پيداش نشد، زنگ مي زوم. فعلا نمي خوام خيلي گرد و خاک بلند شه.

_باشه آقا. امري نيست؟
_نه فعلا. فقط گوش به زنگ باش.
تماس رو که قطع کردم، چشمام تو چشماي نگران سمانه قفل شد. درست رو به روم ايستاده بود. لعنتي، اصلا حواسم به حضور اين دختر نبود.

_چي شده؟ چرا اين جور زل زدي به من؟
_باز اون چي کار کرده؟
_کي چي کار کرده؟
_جمشيد.

اخمامو کشيدم تو هم.
_اول اين که مگه قرار نبود اسمشو نياري؟ اين دفعه ي دومته.
سرمو آوردم جلوي صورتش.

_دوما، داري منو بازخواست مي کنی؟ برو. برويه چايي دم کن که چربي اين کبابه بدجور تو گلوم ماسيده.

لیوان چایی رو گذاشت مقابلم و خودش رو به روم نشست. لرزش دستاش رو به وضوح می دیدم. هنوز مطمئن نبودم که جمشیدو فراموش کرده، واسه همین نمی خواستم هیچ خبری از جمشید بهش برسونم. تازه داشت جلد این خونه می شد. مگه نه این که می گن هیچ عشقی عشق اول نمی شه؟ واقعیت این چند تا کلمه رو با پوست و گوشت خودم حس کرده بودم. فنجون چایی رو به لبم نرسونده بودم که گفت:

_دیشب به خاطر اون خونه نیومدی؟

چایی هنوز داغ بود. فنجون رو گذاشتم روی میز.

_دیر وقته. بهتره بری بخوابی.

_دیر وقت؟! هنوز دوازدهم نشده!

تازه متوجه ی ساعت تو پذیرایی شدم؛ یازده و بیست دقیقه بود. چرا فکر می

کردم دیر وقت تر از این هاست؟

_چرا نمی گوی شده؟ منم حق دارم بدونم.

حق؟! از کدوم حق حرف می زد؟!!

_بهادر خان؟

بازم بهادر خان؟! چاییمو سر کشیدم.

_چیز خاصی نیست، جز این که این دفعه جمشید دستش به تو نرسیده،

باباشو انداخته وسط.

با حيرت گفـت:

ـ حاجي رو؟!

ـ آره حاجي رو. حكايت همون موشه اس كه تو سوراخ نمي رفت، جارو به

دمش مي بست.

ـ خب؟

به تفاله ي ته فنجون چايي خيره شدم.

ـ ديگه خبي نداره. بهتره بري بخوابي. نمي خواد به چيزي هم فكر كني.

بدون توجه به سمانه كه هنوز منتظر شنيدن بود، بلند شدم. دو ست ندا شتم

بيشتر از اين فكرش درگير اون آشغال بشه.

نگاهي به تقويم دفتر انداختم؛ دوشنبه بيست و يكم اسفند. هوا ديگه گرم شده

بود. كمتر كسي رو با پالتو يا كاپشن مي ديدي. از پنجره ي دفتر نگاهي به

خيابون انداختم. همه چي داشت رنگ و بوي بهاري مي گرفت. از بلواراي

گلـكاري شده تا بازارا و برگاي تازه جوونه زده، شمـشاداي کنار پياده رو، انگار

تازه دا شتم اين ها رو مي ديدم. بدجوره* و*س پياده روي به سرم زد. ساعت

چهار و نيم بعد از ظهر بود. ما شينو گـذا شتم تو حياط نمايشگاه و خودم پياده

به راه افتادم. برعكس تقويم بهار اومده بود. بهارو با همه وجود به ريه هام

كشيدم. جون مي داد كه آدم تو اين خيابون خلوت كه دو طرفش چناراي بلند

با لباس تازشون قد کشیده بودن، با عشقش دست تو دست قدم بزنه. آخر خیابون کنار یه دکه ی هفت سین فروشی ایستادم و به ماهی گلیای قرمزی که تو لگن های بزرگ و قرمز، این ور و اون ور می رفتن، چشم دوختم. حواسم رفت پی یه پسر بچه که با ذوق و شوق کودکانش یک به یک لگن ها رو دقیق دید می زد. آخر سر هم باباش رو مجبور کرد بزرگ ترین ماهی گلی اون جا رو براش بخره، ده هزار تومن. قدیما البته نه چندان قدیم قدیم، با این پول یه عروسی راه مینداختن.

با دست اشاره ای به پسر ماهی فروش کردم. تورشو برداشت و ماهی گلی های دم پرچی رو که نشون کرده بودم، انداخت داخل کیسه. به نوروز و هفت تا سیش اعتقاد زیادی داشتم. تو این چند سال، سال تحویل رو تنها بودم یا با مهناز خونه ی حاج خانم ولی امسال فرق می کرد. می خواستم هفت سین رو خونه ی خودم بنذارم. یه جام بلور هم براشون خریدم و زیر لب زمزمه کردم: - اینم خونه ی جدیدتون.

فصل بیست و ششم

تا خونه مسافت زیادی بود. کنار خیابون ایستادم و به اولین تاکسی خالی که رد شد، اشاره کردم: "دربست."

از نگهبانی که رد شدم، سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم و او مدم برم که نگهبان ساختمون از داخل اتاقش او مد بیرون.

- سلام آقای سپهرتاج.

- سلام نعمتی. چه خبرا؟

_خبر که سلامتی.

موبایلشو آورد بالا.

_همین حالا داشتم بهتون زنگ می زدم که خودتون تشریف آوردید.

_چرا؟ خبری شده؟

_راستش همین ده دقیقه پیش، به آقای اومد سراغ شما رو گرفت و گفت از اقوامتون هست. منم گفتم این موقع فقط خانمشون هستن. خلاصه اصرار که حتما باید برم داخل. نمی دونم چرا تلفن واحد شما جواب نمی ده. منم قبول نکردم که تنها بره بالا. می دونید که خلاف مقررات ساختمونه.

آقا؟! یه مرد؟! بی اختیار دستام مشت شد.

_گفت یا باید بره بالا یا به خانمشون بگو بیاد پایین. منم یکی از بچه ها رو گذاشتم سر جام، باهاش رفتم در واحدتون. خانمتون هم گفت آقا رو می شناسه و با هم رفتن داخل.

نفس تو سینم حبس شد. به سختی گفتم:

_نگفت کیه؟

_نه آقا ولی انگاری خانمتون انتظار دیدنش رو نداشت، چون بدجور از دیدنش جا خورد.

بدون اون که منتظر شنیدن بقیه حرفاش بشم، دویدم سمت آسانسور. زیر لب به زمین و زمان فحش می دادم. لعنت بهت جمشید. لعنت بهت. چرا من احمق دو باره بهش اعتماد کردم؟ نفهمیدم چطور رسیدم طبقه ی نهم و بی توجه به یکی از همسایه ها که آماده ی سلام کردن بود، کلید رو انداختم.

همین که درو باز کردم، صدای فریاد یه مرد رو از پذیرایی شنیدم. سریع داخل پذیرایی شدم. هیکل لاغر یه مرد رو از پشت دیدم که دستش رو بالا برد و رو صورت سمانه پایین آورد. مرد دستش رو برد بالا که سیلی دوم رو بزنه که دستشو از پشت سر گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. صدای آخ گفتنش بلند شد که محکم برش گردوندم سمت خودم و خواستم تا با اون یکی دستم یقشو بگیرم که دستم تو هوا خشک شد. با دهن باز نگاهش کردم. چشمام از حیرت دیدن این مهمون ناخونده داشت چهارتا می شد.

با رنجیدگی نگاه کرد. به خودم اومدم و فوری حلقه ی دستمو از دور مچش باز کردم. با سرزنش سری تکون داد. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم تا نفس زدنم رو به حالت عادی برگردونم. در حالی که تلاش می کردم خونسرد باشم، گفتم:

_واسه چی اومدی این جا؟

_واسه چی اومدم این جا؟ حالا دیگه واسه اومدن به خونه ی پسر خودم باید جواب پس بدم؟

پسر خودم؟! پسر خودم؟! از کدوم پسر حرف می زد؟ حق به جانب گفت:

_اگرم قرار باشه یکی جواب پس بده، اون من نیستم.

با نگاهی تحقیرآمیز به سمانه که بعد از خوردن سیلی پرت شده بود روزمین، گفت:

_این دختر تو خونه ی تو چی کار می کنه؟

نگاهی به رد انگشتاش که رو صورت سمانه نشسته بود، کردم. خم شدم و شونش رو گرفتم.

_بلند شو برو تو اتاقمون. تا صدات نکردم، بیرون نیا.

کمک کردم تا بلند بشه. سرش رو تکون داد و مثل یه بچه ی حرف شنو پا شد و اومد بره تو اتاق که یهو چرخید و به طرف ورودی ساختمان رفت. سرمو برگردوندم عقب. کیسه ی ماهی ها رو که ولو شده بود روی زمین برداشت. خونشون هنوز اسباب کشتی نکرده، پخش زمین شده بود.

_مواظب خرده شیشه ها باش.

در اتاق رو که بست مقابلش ایستادم.

_به چه حقی دست روش بلند کردی؟

تعجب زده گفت:

_حق؟! بهادر بابا معلوم هست چته؟ این همون زنیه که نزدیک بود....

_هر چی که بود اون زن منه. نه تو، نه هیچ کس دیگه حق نداره دست روش بلند کنه. می فهمی بابا؟ حتی بابای خود شم این حقو نداره نوک انگشتش رو بهش بزنه.

صداشو برد بالا.

_این حرفا چیه؟ نکنه، نکنه این دفعه دعا خورت کرده؟! می دونی به خاطر

کی داری تو روی بابات وایمیسی؟

چشمامو گذاشتم رو هم تا آرامشم رو به دست بیارم.

_ربطی به دعا ثنا نداره. اون زنده بابا.

_زننه؟! از کدوم زن حرف می زنی؟ نگو که به همین زودی یادت رفته چه

بلایی سرت آورده.

_اون زن عشقمه. مي فهمي بابا؟ عشقم. هنوزم مي خوامش.

_چه عشقي؟ چه کشکي؟ حالت خوبه بابا؟

_کشک؟!

ناباورانه نگاهش کردم.

_تو که بهتر بايد درکم کني. من عاشق زنمم، درست عين تو که عاشق زنت

شدي. درست عين تو که عاشق مرضيه شدي و مادرمو بعد از چهارده سال

جون کندن، از خونت انداختي بيرون. هنوز يادت مونده يا نکنه بايد يادت

بيارم؟

يه قدم نزديک تر بهش ايستادم.

_حتي بچه ي خودتو به عشقت فروختي.

باز داشت اين دمل چرکي لعنتي سر باز مي کرد. زل زدم تو چشماش.

_اون موقع که مادرم داشت گوشه ي خيابون جون مي داد، از عشقت دست

کشيدی؟

با انگشت زدم به سينم.

_اون موقع که به پسر ت انگ هيزي و هرزگي زد چي؟ دست کشيدی؟

صورتش داشت رنگ شرمندگي مي گرفت. نج نجی کردم.

_بازم نه. در عوضش چي کار کردی؟ کمربندتو کشيدی بيرون و تا جاي سالم

تو بدنش بود، زدیش، اونم جلوي عشقت. بعدم ناز عشقتو بيشتتر از قبل

کشيدی و بيشتتر از قبل عاشقتش شدي.

کف دستمو محکم زدم به سينم.

_من عاشقشم بابا. اگه صد بار ديگه فريب بخوره، بازم جاش اين جاست. تو
که عاشقي بايد حرفاي منو بهتر بفهمي.

....

_نگو بابا که ديگه عاشق مرضيه نيستي.

روي يکي از صندلي ها نشست و سرشو انداخت زير. از شدت عصبانيت رگ
گردنم گرفته بود. دستي کشيدم به گردنم و از توي يخچال بطري آبو برداشتم و
سر کشيدم. نمي خواستم بي احترامي در حقش کنم ولي ناخواسته خيلي تند
رفته بودم.

_آدرس اين جا رواز کي گرفتي؟

آروم گفتم:

_موقعي که تو بيمارستان بيهوش بودي، يه دفعه با وکيلت اومدم.
با دست شقيقه هامو ماساژ دادم.

_فعلا بهتره بري بابا. نمي خوام همين يه ذره حرمت پدر و پسري از بين بره
ولي اينو بدون، چه بخوای، چه نخوای، سمانه عروسته.
از روي صندلي بلند شد. شونه هاش افتاده تر از قبل بود.
_جز شرمندگي و پشيموني چيزي براي گفتن ندارم.

....

_ولي اميدوارم اين عشق و عاشقي اون جور که براي من پشيموني آورد، براي
تو نياره.

بي توجه بهش که از در مي رفت بيرون، کتم رو در آوردم و خودم رو انداختم
روي مبل. دهنش پر از طلا هر کي گفتم، پشيموني سودي نداره. نفس کشيدن

برام سخت شده بود. دست بردم و دکمه های لباسم رو باز کردم. با صدای بسته شدن در، پلکام رو بستم. دیگه خسته شده بودم. تا می خواستم رنگ آسایش رو ببینم، یکی از راه می رسید و همه چی رو به هم می ریخت.

در اتاق رو باز کردم. خوبیش این بود که منظورم رو از اتاقمون گرفته بود. حتمی بابا دفعه ی قبل که اومده بود، از همه چی خبردار شده بود ولی با این وجود نمی خواستم جلوش بره اون یکی اتاق. کنارش روی تخت نشستم. ماهی ها رو انداخته بود تو پارچ آب و گرفته بودندشون تو ب*غ*لش و خیره شده بود به ماهی ها. دستمو گذاشتم رو صورتش و کشوندمش سمت خودم. با انگشت شستم نقش سیلی بابا روی گوشه نوازش کردم. نگام کرد. تو نگاهش معصومیت داد می زد. خم شدم و گونه ی کبودشوب*و*سیدم. زل زدم تو چشمای خیسش.

-می دونی می خوام چی کار کنم؟

ساکت نگام کرد. خیلی جدی انگشت اشاره مو گذاشتم رو شکمش.

-می خوام بدم از این جا تا این جا رو بشکافن.

انگشتم رو که از شکمش تا چشمش کشونده بودم، برداشتم. با ناباوری نگام

کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-برای چی؟!

بلند خندیدم، به این همه ساده لوحی. دختره ی زود باور. تو جامعه ای که خیلی ها گرگ شده بودن تو لباس میش، زیادی بره بود. باد ستام اشکا شواز روی صورتش پاک کردم.

_می خوام ببینم اون تو، مشکي، دبه ای، بشکه ای نیست؟ شایدم خدا اون تو یه چشمه گذاشته باشه که هر چی گریه می کنی، اشکات تموم نمی شه. ها؟

خنده ی کم رنگی نشست رو لباس. با صدای گرفتش گفت:
_می دونم گفتنش فایده ای نداره اما من....
مکث کرد.

_اما تو چی؟

دوباره بغض کرد.

_اما من پدرت حق داشت، خیلی بد کردم. کاش می تونستم زمانو به عقب بر گردونم و اگه گول جمشیدو نمی خوردم این همه....

بغض سر باز کردش، بیشتر از این اجازه ی صحبت بهش نداد. بی اراده خودش رو با اون دوتا ماهی های ر*ق* صون به ب*غ*ل کشیدم. بی شتر وقتا هست که دم از گذشت و بخشش می زنیم. فکر می کنیم آدم خیلی خوبی هستیم اما تا یکی یه بدی در حقمون می کنه، فوری شمشيرو از غلاف می کشیم و می خوایم دو برابر بهش ضرر به بزیم و تلافی کنیم. سرش رو ب*و*سیدم. سرم رو فرو کردم تو گودی گردنش و گفتم:

_نمي دونم چقدر ديگه، اما يه روزي همه چي درست مي شه. يه روزي همه
چيز برمي گرده سر همون جايي كه بايد باشه. شايدم هر دو تامون يه صبح از
خواب بيدار مي شيم و مي بينيم همه ي اينايه كه *و* *س* بوده، يه *كاب* *و* *س*
ترسناك.

سرمو برداشتم و چشماشو ب* *و* *سيدم.

_ولي تا اون موقع ديگه نمي خوام چشمتو باروني بينم، قبول؟
بدون اون كه چيزي بگه سرشو گذاشت رو شونم و چشماشو بست.

فصل بيست و هفتم

با صداي تق تق در و پشت بندش باز شدن در، اخمام رو كشيديم تو هم و سرم
رو بالا آوردم، بينم كيه كه بدون اجازه درو باز كرده.

_اجازه هست رييس؟

خودكارم رو انداختم روي ميز.

_به به شادومادا! پارسال دوست، امسال آشنا.

اومد داخل و درو بست.

_داشتيم برادر من؟ تو هم؟ من فقط دو روزه رفتم مرخصي.

_خب تو كه مرخصي رد كردي، واسه چي اومدي؟

_اومدم يه سر و گوشي آب بدم و برم. چي كار كردي با اون چوله؟

خودكارم رو گذاشتم رو ميز و لم دادم به صندلي.

_هنوز که هیچی. حتی پسرای ذبیح هم نتونستن سر نخي ازش بگیرن. اون
پسره، حسامم که بندو آب نمی ده.

_نه بابا، دو تاشون حرفه ای شدن. به گمونم رفته چندتایی فیلم امریکایی
دیده.

بعد شیطون گفت:

_البته این دفعه از نوع اکشنش.

راست می گفت؛ این دفعه حرفه ای تر عمل کرده بود.

_امشب چی کاره ای رییس؟

_چطور مگه؟!

_والا این بچه ها امشب یه شام انداختن گردنمون، گفتم تو هم بیای.

_شام؟! تو و از این ولخرجی ها؟!

_دیگه دیگه! خر مغز مونو گاز گرفت و گفتیم قبل عقدیه، سور بهشون بدیم.

خندید و گفت:

_ولی شرط کردم اگه دست گذاشتن رو غذای گرون تر از ده تومن، ما به

التفاوتش رو خودشون باید بدن.

خندیدم.

_حیف شد. امشب رو نمی تونم بیام.

_واسه چی؟!

_قراره با سمانه بریم خرید، واسه عقد کنونتون.

ابروهاشو انداخت بالا.

_خوبه ديگه. وقتي پاي زنا مياد وسط، رفيق سيخي چند؟
بي توجه به منظورش، جعبه ي دستمال كاغذي رو انداختم سمتش.
_نوبت تو هم مي رسه تحفه. اون موقع، هم مي بينيم، هم حساب مي كنيم.

دستي به صورتم كشيدم. ته ريش حسابي زبرش کرده بود. ديروز كه صورت
سمانه رو مي ب*و* سيدم، زبريش رو به وضوح احساس كردم. دوش حمام
رو بستم. ژيلت رو برداشتم و شروع كردم به اصلاح. صدای زنگ موبایلم از
پذیرايي بلند شد. بي توجه به صداش، به اصلاح صورتم ادامه دادم. اصلاح كه
تموم شد، تلفن هنوز داشت خودشو خفه مي كرد. يه آن به ذهنم رسيد شايد از
طرف ذبيحه. صورتم رو شستم و حوله رو دور كمرم پيچيدم و از حمام بيرون
اومدم.

روي اين رو نگاه كردم. همون جايي كه آخرين بار گذاشتمش. اثری ازش
نبود. دور و بر رو نگاه كردم. هيچ خبري ازش نبود. متوجه سمانه شدم كه رو
به روي تلویزیون نشسته بود و خيره به فيلمي بود كه پخش مي شد. از همون
جا صداش كردم.

_سمانه، گوشي من رو نديدي؟

....

_آهاي خانم كوچولو با توام؟

....

دوباره جوابي نداد. کنارش ایستادم و نگاهش کردم. محو صفحه ي تلویزیون بود. نگاهی به صفحه ي تلویزیون انداختم. از دیدن صحنه اي که در حال پخش بود، ابرو هام کشید بالا. هنرپیشه ي زن و مرد خیلی عاشقانه در حال ب*و*سیدن همدیگه بودن، اونم درست کنار یه تختخواب. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوزم مات تلویزیون بود. انگشت شستشو به دهن گرفته بود و هنوز متوجه حضور من نشده بود. دوباره به فیلم نگاه کردم که ثانیه به ثانیه مثبتاش داشت می کشید بالاتر. تازه متوجه ناخن انگشت شستش شدم که در حال جویده شدن بود. انگار که تو یه عالم دیگه سیر می کرد و حواسش به فیلمی که داشت پخش می شد، نبود. دستامو جلوی صورتش تکون دادم و بشکن زدم. یهو یی از جا پرید.

_ معلومه کجایی دختر؟

غافلگیر، تازه متوجه من شد که با یه حوله کنارش ایستاده بودم. نگاهش رو شرم زده از روی بدنم گرفت و به چشمام دوخت.

_ همین جام. داشتم فیلم می دیدم.

_ راستی....

با انگشت یکی زدم به نوک دماغش.

_ نمی دونستم از فیلمای اون جور ی هم خوشت میاد؟

_ فیلمای اون جور ی؟!

با ابرو اشاره اي به صفحه ي تلویزیون کردم. سرش رو به سمت تلویزیون چرخوند و با دیدن صحنه ي فیلم که حالا راستی راستی به جاهای باریک

کشیده بود، چشماش گرد شد. سریع کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض کرد. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به دستپاچگی بامزش نخندم. با عوض شدن شبکه، دستم رو گرفتم به کمر و چشمام رو گرد کردم.

واسه من سانسورش کردی؟!

موهایش روزد پشت گوشش و شونه ای بالا انداخت. رو به روش ایستادم و گفتم:

_آفرین دختر خوب. کار درستي کردی که شبکه رو عوض کردی. اصلا مناسب سن و سال من نبود، بشینم از این جور صحنه های مبتذل بینم.

خم شدم و انگشت شستم رو کشیدم رو لباس و گفتم:

_به خصوص که زیادی واسه ی من بدآموزی داشت.

سرش رو پایین گرفت تا صورت سرخ شده از خجالتش رو پنهون کنه.

_می شه بری اون ور؟ دارم تلویزیون نگاه می کنم.

_بفرما. من که رفتم. یه وقت از فیلمت عقب نمونی، خانم کوچولو.

خودم رو کشیدم کنار و پرسیدم:

راستی، تو گوشي منو ندیدی؟

در جواب سوال من شونه ای بالا انداخت و مشغول عوض کردن شبکه های تلویزیون شد.

دوباره نگاهی به دور و بر انداختم، نبود که نبود. شایدم تو اتاق گذاشته

بودمش، ولی از تو اتاق صداس به این واضحی به گوش نمی رسید. لعنتی!

هیچ خط دیگه ای هم تو خونه نبود تا پیداش کنم. رفتم سمت آشپزخونه که

صدای زنگ اس ام اس بلند شد، سرم رو برگردوندم، درست از جایی میومد که سمانه نشسته بود. دوباره کنارش ایستادم و دستامو گرفتم به کمر. هنوز داشت ناخن انگشتش رو می جوید. چقدر از این عادتش بدم میومد. زل زدم تو چشماش. در حالی که مضطرب به نظرم میومد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

— چرا این جورى نگاه مي کنی؟

— بلندشو.

— چي؟!

— گفتم بُ ... لند شو.

دستاشو بند کرد به لبه ي ميل.

— نه.

— نه؟!

—

— پس بلند نمي شي؟

—

— جوجه، بلند کردن صد تا سنگین تر از تو، واسه من مثل آب خوردن می مونه، تو که مثل پر کاه می مونی.

در جواب من ابرویی بالا انداخت و محکم تر لبه ي ميل رو چسبید. مطمئن بودم که یه چیزی اون پشت پنهون کرده؛ سوای این که بدم نمیومد یه کمی زور بازومو به رخس بکشم. دست انداختم زیر ب*غ*لش و بی توجه به جیغ و فریادش انداختمش رو شونم و بلندش کردم.

- چي کار مي کني؟! بذارم پايين.

نچي کردم و نگاهي به کوسني که پشتش گذاشته بود، کردم. شروع کرد به تقلا کردن.

- الانه که بندازيم. بذارم زمين.

خنديدم و گفتم:

- به نفعته اين همه تڪون نخوري، چون اين حوله به يه گره ي کم جون وصله. يهويي آروم گرفت. کوسن رو انداختم اون طرف و درست زيرش، گوشي موبایل معلوم شد. گوشي رو برداشتم و با دست راست بردم عقب.

- اين چيه؟!

مشت کم جوني به شونم زد.

- بذارم پايين.

آروم گذاشتمش پايين. ایستاد. موهاشو از دورش جمع کرد و داد عقب. پيرهنش رو که کمي کشيده شده بود بالا، مرتب کرد و دوباره نشست سر جاش. الحق که لجاجز بود.

- بهت گفتم اين چيه؟

دوباره شونشو انداخت بالا.

- بهش مي گن موبایل.

- هه! خبر دارم بهش چي چي مي گن، اما زير پاي تو چي کار مي کرد؟

-

- نگفتي اون زير بشکنه؟

- نه.

_نه؟!

لبخند پهنی زد و گفت:

_نه چون وزنم به سبکی یه پر کاهه.

دختره ی بگم چي؟ تموم حرفامو به نفع خودش، یک به یک، به خودم برمی گردوند. سیاست جالبی بود و این یعنی باید تو حرفام بیشتر احتیاط می کردم. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم. با دیدن اسم مخاطب، یه لبخند پهن رو لبم نشست. چهار تا میس کال، همگی از یه نفر. آخرین مخاطب "شراره امینی"

نگاهی به سمانه انداختم که خیره به صفحه ی تلویزیون، داشت ناخنش رو می جوید. دیگه داشت با این عادتش کلافم می کرد. تکیمو دادم به مبل. با دومین بوق، گوشی رو جواب داد.

_سلام شراره خانم.

_سلام. خوب هستید؟

_ممنون خانم، شما چطور؟

_منم خوبم. راستش زنگ زدم به همراهتون، مثل این که سرتون شلوغ بود. دلخور ادامه داد.

_آخري هم رجکت خورد.

نگاهی به سمانه انداختم که داشت ناخنش رو همچنان می جوید.

_شرمنده. متوجه نشدم. اشتباهی ریجکت خورد. امري باشه؟

_اختیار دارید. راستش زنگ زدم برای دو تا مهمونی از شما دعوت بگیرم، یکیش واسه امشب، یکیش برای پنج شنبه اس.
دست بردم و دست سمانه رو از تو دهنش کشیدم بیرون.
_به به! تا باشه مهمونی. حالا مناسبتاش چي هست؟
خندید و خوشحال گفت:

_اولیش این که شهرام و خانومش دیروز از ترکیه برگشتن. واسه همین تصمیم گرفتن قبل اومدن بابا، امشب تو باغ یه مهمونی بگیرن. همه هم تیپ جون.
می دونید که، بابا با مهمونیای این جور، خیلی موافق نیست. دومیشم، بابا اینا فردا از مکه برمی گردن. پنجشنبه شب یه مهمونی برای اومدنشون گرفتیم.
منم تماس گرفتم، دعوتتون کنم. میانین دیگه؟
_امشب؟! آگه قابل باشم، حتما خدمت می رسم.
_تورو خدا بیاین دیگه. حسابی خوش می گذره.
نگاهی به سمانه کردم. حسابی اخماشو کشیده بود توهم. چقدر با این اخماش که از اون حسادت دخترنش سرچشمه می گرفت، خواستنی تر می شد.

_باغمون رو که بلیدید؟ آدرس رستورانم رو براتون اس ام اس می کنم. اوکی؟
بعد از خداحافظی رو به روی سمانه ایستادم و نگاش کردم. هنوز سرش تو تلویزیون بود و نشونی از پشیمونی تو صورتش دیده نمی شد.
_حالا دیگه تماسای منو رد می زنی؟

_....

از دیدن صورتش که سعی می‌کرد نقاب بی‌تفاوتی بزنه، اما حسودی توش دو
دو می‌زد، لذت می‌برد. صورتشو چرخوندم سمت خودم.
_ با توام؟ جواب منوبده.

لبخند محوی زد و گفت:

_ شرمنده! دستم رفت رو دکمه و اشتباهی ریجکت خورد.

ابروهام کشید تو هم. بیا! اینم یه نمونه ی دیگش. داشت از تمام سیاستای
خودم، علیه خودم استفاده می‌کرد.

_ واقعا؟! باید باور کنم؟

از جاش بلند شد.

_ می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی باور نکن.

_ چی شد؟! چی شد؟! بینم باز زیونت فعال شد.

از همون جایی که ایستاده بود، زبانش رو بیرون آورد و رفت سمت اتاق. سریع
رفتم دنبالش و دستش رو گرفتم.

_ کجا داری در می‌ری؟ حالا دیگه واسه ی من زبونک میندازی؟

در حالی که سعی می‌کرد لبخندش رو از صورتش جمع کنه، گفت:

_ کی گفته من در رفتم؟

_ آهان! پس بگو واسه ی چی داشتی دوباره می‌چپیدی تو اون اتاق؟

_ کی گفته من رفتم بچپم تو اون اتاق؟

مثل یه کامپیوتر، حساب شده جواب منو می‌داد. بدون اون که دستشو ول
کنم، یه دستمو زدم به کمر.

– پس اون وقت داشتی کجا می رفتی؟

– داشتم می رفتم تا آماده بشم.

– آماده شی؟!

اخمامو کشیدم تو هم.

– اون وقت کجا به سلامتی؟!

رو به روم ایستاد و خیره تو چشمام گفت:

– واسه ی خرید دیگه. عقد کنون! امروز سه شنبه اس.

با دست زدم به پیشونیم. راست می گفت.

– اصلاً یادم نبود. من به شراره هم گفتم امشب میام مهمونی برادرش.

– واقعا حیف شد که نمی تونی بری.

– نمی تونم برم؟! اون وقت چرا؟!

نگاهشو مظلوم کرد.

– خب، چون اول به من گفتمی می ریم خرید.

زل زدم تو چشمای عسلیش. اینم راست می گفت. حرف حق که جواب

نداشت. خب! از اول هم میلی به رفتن به این مهمونی نداشتم. تا اون جا هم

که یادم میومد، قولی به اون دختره نداده بودم، ولی از دیدن سمانه، با اون

حسادتای قشنگ دخترنش که کم کم داشت بروز می کرد، بد رقم کیف می

کردم. نگاهی به ساعت پذیرایی کردم. تازه ساعت پنج بود.

– الوعده وفا! اون جا هم می ریم. من استاد برنامه ریزی کردن تو وقتتای

محدودم. اول می ریم خرید، بعد میام تو رو می دارم خونه و خودم می رم.

اخمای خوشگلش دوباره رفت تو هم.

– برنامه ریزیم چگونه؟

به نظر می‌آید از ای‌دم همچنین خوشش نیومده.

فصل بیست و هشتم

ماشین رو تو پارکینگ فروشگاه پارک کردم. در رو باز کردم تا پیاده شم. سمانه از جاش تکون نخورد، مثل این که حسابی تو فکر بود.

– پیاده شو.

به خودش اومد و قبل از این که پیاده شم، خم شد و دست چپم رو گرفت.

– چیه؟!

دست چپم رو بالا گرفت.

– هیچی! فقط می‌خوام ببینم ساعت چنده.

به چشمای خوشگلش که حالا با اون آرایش چشم محشر شده بود، نگاه کردم. امروز تا تونسته بود، بهشون رسیده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ هفت و نیم. امروز تا می‌تونست وقت کشی کرده بود. الحقم خوب تیکه ای شده بود. یه مانتوی سفید با یه جین آبی و یه شال سفید. پوتین سفیدش رو هم پوشیده بود. با یه آرایش ملیح و اون چشمای لامصبش که دین و ایمون واسه آدم نمی‌داشت. از ماشین پیاده شد و کیفش رو به عادت همیشگی، از یه طرف شونش، یه ور آویزون کرد. دستامو گرفتم سمتش. نگاهی به دستم انداخت و بعد نگاهی به صورتم.

– معطل چی هستی؟

د ستشو با تردید جلو آورد و د ستمو گرفت. د ستش رو محکم تو د ستم فشار
دادم.

—بریم:

لبخندي زد و سرش رو تګون داد.

فقط چند روز تا عيد مونده بود و فروشگاه زيادي شلوغ بود. به بدبختي از بين
جمعيت راه باز مي کردم و ویترينا رو مي دیدیم. اين دفعه با دقت به تمامي
ویترينا نگاه مي کرد. داخل مغازه ها مي رفت و يک به يک لباسارو از ميون
رګالا برمي داشت و بررسي مي کرد. هر از چند مدتي هم دست چپ منو بالا
مي گرفت و نگاهی به ساعت مي کرد. خوب مي دونستم به چي فکر مي کنه.
نگاهم چرخيد روي يه مغازه ي ساعت فروشي که نمايندگي فروش ساعت
رولکس رو داشت.

—اون لباس مشکيه چطوره؟

سرم رو برگردوندم طرف ویترينا.

—کدوم يکي؟

—اوناها، هميني که گوشه ي ویترينه.

نگاهي به پيرهن زنونه ي مشکي که شياراي سفيد، از گوشه ي سمت چپ
شونه تا پايين سمت راست لباس خورده بود، کردم.

—نه، زيادي کوتاهاه.

دوباره دست چپم رو بالا گرفت و نگاهی به ساعت انداخت.

—در ضمن مشکيه.

شونه اي بالا انداخت و خواست به طرف مغازه ي بعدي حرکت کنه که به طرف خودم کشوندمش. همراه با کشیده شدنش، برگشت و گیج نگام کرد. ساعتی رو که به سلیقه ي خودم انتخاب کرده بودم، دور دستش بستم. آروم زیر گوشم گفتم:

— این که خیلی گرونه!

لبخندی زدم و گفتم:

— گرونه، اما در عوضش دست من سالم می مونه و دوروز دیگه لازم نیست کلی پول ارتوپدی و فیزیوتراپی بدم.

— فیزیوتراپی؟!؟

— اوه—وم.

— منظورت چیه؟

کارتم رو از فروشنده گرفتم.

— بی خیال! بریم.

دوباره یک به یک ویتрина رو نگاه کردیم تا بالاخره یه لباس چشمش رو گرفت. با خوشحالی اشاره ای به ویتترین کرد.

— این یکی چگونه؟

نگاهی به ماکسی که تن مانکن بود، کردم.

— این که رنگش سبزه، اونم سبز لجنی!

— سبز لجنی کجا بود؟! این یشمیه!

یشمی! دوباره به لباس نگاه کردم. روی هم رفته چندان بد نبود. روی بند و جلوی سینه لباس سنگای ریز و سبز براق خورده بود. بند لباس از یه طرف شونه، یه ور از پشت لباس میومد تا جلوی سینه. یه نگین نقره ای درشت هم جلوی بند لباس وصل شده بود. از کمر لباس به پایین، حریر می خورد و به لباس حالت کلوش می داد، ولی مهم تر از همه زیپ لباس بود که از شونه ها تا راست کمرش کشیده می شد.

_قشنگه. همینو پرو کن.

لباس رو که از فروشنده گرفتم، آروم زیر گوشش گفتم:

_وقتی پوشیدی، صدام بزن تا رو تنت ببینم.

این بار به پنج دقیقه نکشید که لباس رو پوشید. در رو باز کرد و آروم صدام کرد. جلوی در اتاق پرو ایستادم و زل زدم بهش. بدون اون که چیزی بگه، پرسشی نگام کرد. برای یه لحظه نفسم از دیدن این همه زیبایی بند اومد. عالی که نه، بی نظیر بود. اون رنگ سبز، روی این پوست سفید، با اون چشمای عسلی بی همتا، مثل یه پیکر مرمر تراشیده می مونسست که لباس سبز تنش کرده باشنند. محشر بود، ولی این وسط یه مشکل وجود داشت.

مجلس مختلط بود یا سوا؟ آگه مختلط بود، این لباس زیاد مناسب نبود.

_چطوره؟

نفس بلندی کشیدم. خانواده ی پرپسا رو نمی شناختم.

_بدک نیست.

اما تا اون جا که حاج خانم رو مي شناختم، محال بود که اجازه بده مجلس رو مختلط بگیرن.

– بچرخ تا زيبش رو برات ببندم.

– زيبش؟!

چرخي خورد و خرمن موهاشوزد کنار.

– بستمش.

– بستيش؟! چجوري؟!

ابروش رو داد بالا.

– به سختي.

راست مي گفت. زيب رو تا بالا كشيده بود. يعني فايده اي داشت که براي اين

دختر توضيح بدم، همين زيبا چقدر مي تونن در بهبود يه رابطه مفيد باشن؟

باقي خريدا سر جمع يك ساعت هم طول نكشيد. جعبه ي كفش رو از مغازه

دار تحويل گرفتيم. ديگه چيزي به ذهنم نمي رسيد. سمانه دوباره دست چپم

رو بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. نمي دونم هنوز به ساعتش عادت

نکرده بود يا نگاه کردن اين يکي ساعت براش يه حکم ديگه داشت. نگاهی به

ساعتم کردم؛ ساعت نه و ربع بود. خوب برنامه ريخته بودم. بسته هاي خريد

رو تو دستم جا به جا کردم.

– تمام! بریم.

کمي اين پا و اون پا کرد و دستم رو فشار داد و گفت:

– من گرسنمه. يه چيزي سر پايي بخوريم؟

گاز آخر رو به ساندویچ سمانه زدم. مثلاً خانم گرسنش بود. کاغذش رو تو دستم مچاله کردم و انداختم رو داشبورده.

—بریم؟

کاغذ رو از جلوی داشبورده برداشت و به قوطی نوشابه ی خالیش اشاره کرد.

—صبر کن اینا رو بندازم تو سطل آشغال.

استارت ماشین رو زدم.

—بی خیال! بعدا میندازمش. خیلی دیر شد.

—تا عقب بری، منم اینا رو میندازم و میام.

در ماشین رو باز کرد. از آینه ی ماشین نگاهي به عقب انداختم. تا خواستم

دنده عقب بگیرم، صدای جیغ سمانه بلند شد. نگاهي به در باز ماشین

انداختم. وحشت زده از ماشین پریدم بیرون. سمانه کنار در ماشین رو زمین

نشسته بود و ساق پاش رو گرفته تو دستش.

—چت شد دختر؟

—پام.

صورتش از شدت درد تو هم رفته بود.

—تا اوادم پیاده شم، سُر خوردم پایین.

دستم رو به پاچه شلوارش بردم.

—ببینمش.

جيغش رفت هوا.

_وای! بهش دست نزن. آی پام!

_باشه، باشه، آروم باش.

آهسته پاچه ي شلوارش رو زدم بالا. کمی خراشیدگی روی پای راستش دیده

می شد.

_نباید به کم مراقب باشی؟

_مراقب؟! تقصیر من چیه که واسه این شتر پله نداشتن.

_پله؟!!

به مورانوی عزیز من گفت شتر!

تو بیمارستان، پشت در اتاق دکتر، منتظر نوبت ویزیتمون بودیم. سمانه ساکت

نشسته بود و صورتشو با دستاش قاب گرفته بود. صدای دختر بچه ای که داخل

اتاق از شدت درد جیغ می کشید، کل راهرو رو برداشته بود. پرستار از اتاق

بیرون اومد و اشاره ای به من و سمانه کرد. دست گذاشتم دور شونه هاش.

_بلند شو. نوبت ماست.

دستاش رو از جلوی صورتش برداشتم. کمک کردم تا از روی صندلی بلند

بشه.

_هنوزم درد داری؟

صورتش رو جمع کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد. دکتر یه خانم تقریباً سی و پنج ساله بود. همزمان نگامون چرخید رو دختر بچه ی هفت ساله ای که دست راستش رو یه گچ سبز گرفته بودن و به پهنای صورتش اشک ریخته بود. تو آغوش مادرش هنوزم هق هق می کرد.

ا اشاره ای کرد به صندلی رو به روش. یهو نگام افتاد به پشت سر دکتر. پشت سرش یه اسکلت تموم قد از یه آدم بود. نگاه دختر بچه ی بیچاره تا لحظه ای که از اتاق بیرون می رفت، به اسکلت بود.

کمک کردم تا بشینه روی صندلی. سلام آرومی کرد و نشست رو به روی دکتر. خانم دکتر جواب سلامش رو داد و گفت:

_مشکلتون چیه؟

سمانه نگاهی به من کرد و گفت:

_ساق پای راستم درد می کنه. می خواستم از ماشین پیاده بشم، خوردم زمین. دکتر صندلیش رو چرخوند به طرف سمانه.

_شلوارت رو تا بزن.

با تردید و خیلی آهسته شلوارش رو تا زانو زد بالا. قبل از این که دکتر پاشو معاینه کنه، پرستار یه قبض گرفت سمت من.

_اینو ببرین پذیرش.

قبض رو از دستش گرفتم. دوباره نگاهی به پای سمانه انداختم. حالا یه کیبوی کوچیک روی ساق پاش بود. بعد از ایستادن تو صف، پول رو واریز کردم و قبض رو مهر زده، تحویل گرفتم. در اتاق رو بدون این که بزنم، باز کردم. تا در رو باز کردم، نگام خورد به صورت خندون دکتر و یه لبخند کم رنگ رو صورت

سمانه. هر دوشون با دیدن من، خنده هاشونو جمع کردن. بی اختیار نگام چرخید رو ساعت بالای سر دکتر که عدد دوازده رو نشون می داد. قبض رو گذاشتم جلوی دکتر و کنار سمانه نشستم. دکتر صندلیش رو چرخوند و به من اشاره کرد.

– خب، من پای خانمتون رو معاینه کردم. خوشبختانه به جز یه کوفتگی مختصر، مشکلی نداشتند.

نگاهی به سمانه کردم که داشت به صفحه ی ساعتش نگاه می کرد. همین! کوفتگی! یه کاغذ کشید جلوش و گفت:

– من یه پماد براشون می نویسم تا از دردش کم کنه.

خودکارش رو از روی میز برداشت.

– در ضمن نباید خیلی به پاش فشار بپاره. تا اون جا که می تونه نباید روش راه بره.

شروع کرد به نوشتن. تازه دوزاریم آنتن داد که چه رود ستی خوردم. دستمو آوردم بالا و گفتم:

– یه لحظه صبر کنید خانم دکتر.

نگاهی به سمانه کردم.

– می شه لطفا براش عکس بنویسید.

– عکس؟! اما من که گفتم یه ضرب دیدگی مختصره.

– متوجه شدم، اما این جور خیالم راحت تره.

نگاهی به سمانه کرد و بعد بی تفاوت گفت:

_اڳه ائين جوڙي مي خواين، باشه! من براش عڪس مي نويسم.

مشغول نوشتن شد. رو به من ڪرد و گفتم:

_خانمتون ڪه باردار نيستن؟

باردار! نگاهي به سمانه انداختم ڪه با دهن باز به ڊڪٽر نگاهه مي ڪرد. يه لڀخند نشست رو لبم.

_والا چي بگم خانم ڊڪٽر؟ من خبر ندارم.

با تعجب سرش رو بالا آورد و زل زد به من.

_يعني چي؟! خبر نداريد خانمتون باردار هست يا نه؟!

بدون ائين ڪه نگاهو از صورت سمانه ڪه نفس به نفس سرخ تر مي شد، بگيرم، گفتم:

_چجوري بگم خانم ڊڪٽر؟ خودتون ڪه بهتر مي دونيد، خدا علم دونستن ائين جوڙي مسايل رو فقط در اختيار خود خانما قرار داده.

انگار از جوابم خوشش اومده بود. لڀخندي رو صورتش نشست و رو ڪرد به سمانه.

_عزيزم باردار ڪه نيسي؟

دستامو گرفتيم زير ب*غ*ل و با لذت به يڪ يڪ رفتاري سمانه نگاهه مي ڪردم. سرش رو اون قدر پايين گرفته بود ڪه مي گفتم الان پيشونيش صاف مي خوره ڪف زمين. وقتي ڊڪٽر سکوت سمانه رو ڏيد، ادامه داد:

_عزيزم مي دوني ڪه اڳه باردار باشي راديولوژي مي تونه باعث نقص بچت يا حتي موجب سقط جنينت بشه؟

قسم مي خوردم جالب ترين نمايشي بود كه تو تموم عمرم ديدم. بالاخره آروم سرش رو بالا آورد. نفس بلندي كشيد و سرش رو به چپ و راست تكون داد. حتي روي اين كه به دكتره نگاه كنه رو نداشت چه برسه به من. با خودم گفتم اينم تلافی زرنگ بازی امشب خانم کوچولو.

ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم. از همون اولم علاقه ای به مهمونی امینی ها نداشتم، ولی هضم این كه از این یه الف بچه، این جور رو دست خورده باشم، برام خیلی خیلی سنگین بود. آروم از ماشین پیاده شد و لنگ لنگان قدم برداشت. پماد دیکلوفناکي كه دكتر تجویز کرده بود، با عكساي رادیولوژی رو از صندلی پشت ماشین برداشتم و گفتم:

— کجا؟

همون جا ایستاد. از ماشین پیاده شدم.

— مگه خانم دكتر نگفت به پات نباید فشار بیاری؟

برگشت و بدون اون كه تو چشمام نگاه كنه، گفت:

— آروم آروم می رم.

هنوز سرخی صورتش محو نشده بود. کنارش ایستادم و نجی کردم.

— نمی شه. این جوری به پات فشار میاد.

پاكت عكس رو گذاشتم زیر ب*غ*لم و یه دستم رو گذاشتم دور شونش و یه

دست دیگم رو زیر زانوهایش. بی توجه به چشماي گرد شدش، از روي زمین

بلندش کردم. جیغ نه چندان بلندي كشيد و گفت:

— چي كار می كني؟!

_هي_____س! مگه ننگفت نبايد خيلي روش راه بري؟ من فقط به توصيه هاي خانم دكتور عمل مي كنم.
شروع كرد به تقلا كردن.
_بذارم پايين. خودم مي تونم بيام.
دكمه ي آسانسور روزم.
_نچ، نمي شه. مگه ساق پات درد نمي كرد؟
مشت نه چندان محكمي زد به سينم.
_تو رو خدا بذارم پايين. الان يكي از همسايه ها مي بينه، زشته.
ابرويي بالا انداختم و محكم تر از قبل گرفتمش.
_بيبنن. كجاش زشته؟ ناسلامتي هنوز شناسنامه اي زلمي.
آسانسور پايين اومد. از ترس اين كه كسي داخل آسانسور باشه و ما رو اون جوروي بينه، سرش رو تو سينم قايم كرد. خنده ي پهني رو لبام نشست. خوب انتقام گرفته بودم.
روي اولين مبل نشوندمش. شالش رو كه حسايي به هم ريخته بود، از سرش كشيد.
_اگه يكي از همسايه ها مي ديدنمون چي؟
كتم رو در آوردم و چراغ پذيرايي رو روشن كردم.
_حالا كه ندیدن.
نشستم روي ميز، درست رو به روش.
_بعدم مي ديدن. اونا رو سننه؟

ساق پاش رو گرفتم و گذاشتم روی زانوم. سعی کرد تا پاش رو از تو دستام بیرون بکشه.

_داری چی کار می کنی؟!

_هییس.

پاچه ی شلوارش رو تا زدم بالا. خواست پاشو بکشه که محکم تر از قبل گرفتمش. نگاهی به کیودی روی ساق پاش کردم. عجیب این که اولین باری که دیدمش، از این کیودتر به نظرم می رسید. شایدم تحت تاثیر بی قراری سمانه، اون قدر جدی به نظرم اومده بود.

_خب! حالا اعتراف کن.

ابروهاشو کشید تو هم.

_اعتراف کنم؟! به چی؟!

_که واسه ی چی این تناتر رو راه انداختی؟

_تناتر؟! منظورت چیه؟

_منظورم؟!!

دستش رو تا راست صورتش بالا آوردم.

_یه نگاهی به ساعت بکنی، می فهمی.

چشماشو چرخوند رو صفحه ی ساعت. برای یه لحظه یه لبخند خیلی کم رنگ رو صورتش نشست و سریع ناپدید شد. پماد دیکلوفناک رو از جیب کتم برداشتم و درش رو باز کردم.

_بایدم بخندی.

کمی از پماد رو روی ساق پاش، آروم و با حوصله کشیدم.

_اگه تو نخندی، کی بخنده؟

شونه هاشو انداخت بالا و سرش رو به سمت پنجره چرخوند.

_خیلی خوشحال نباش خانم کوچولو.

نگام چرخید رو ساعت پذیرایی که عدد دو و نیم رو نشون می داد.

_دوست دارم ببینم برای مهمونی روز پنج شنبه ی امینی ها چه فیلمی می

خوای بازی کنی؟

برگشت و نگاه کرد.

_روز پنجشنبه؟!

با انگشت زدم به نوک دماغش.

_اوهوم، روز پنج شنبه.

فصل بیست و نهم

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. سرم رو از مونیتر بیرون آوردم و گوشی رو برداشتم. شماره بود. آدرس رستوران رو فرستاده بود و تاکید کرده بود که حتما امشب رو افتخار بدم. از یادآوری اون شب، دوباره لبخندی رو صورتم نشست. یعنی برای امشب نقشه ای داشت؟ سری تکون دادم و دوباره مشغول دیدن مدل های جدید اتوب* و*سای اسکانیا که شرکت برای سال جدید بیرون داده بود، شدم. این بار صدای در بلند شد و آرش بدون اجازه ی ورود، داخل شد.

_داداش، این پسره، اسماعیل رو می گم، همین الان زنگ زد.

سرم رو دوباره از مونیٲور بیرون آوردم و نگاش کردم.
_می گفت مثل این که حسام فهمیده دنبالش می کنن. دو روز پیش بچه ها رو
پیچونده. الانم دو روزه که چپیده تو خوش و بیرون نمی ره.
دستمو گذاشتم زیر چوئم و خیره شدم به آرش. چچور می شد رد این آشغال
رو این دفعه گرفت؟
_بگم چی کار کنه؟
_بسپار چراغ خاموش مراقبش باشه.
گوشیش رو گرفت به دستش و مشغول پیام نوشتن شد.
_آرش، مطمئنم این پسره یه چیزی تو کیسش داره.
_منم.
گوشی رو دوباره گذاشت تو جیبش.
_راستی داداش، امشب چی کاره ای؟
_امشب؟ چطور؟!
_گفتم امشبه رو بریم یه دور بزنیم.
سیستم رو خاموش کردم و تکیم رو دادم به صندلی.
_امشب مهمونی حاجی دعوتم.
_حاجی؟ کدوم حاجی؟!
_همین حاج امینی خودمون.
تکیه داد به پنجره.
_بابا چه خبره، این حاج امینی هر سال پا می شه می ره زیارت؟

— آخه من چي به تو بگم؟ من و تورو سننه؟

ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

— اصلا خداييش خيلي مشکوک مي زنه.

— منظورت چيه؟!

— منظوري که ندارم، ولي ببين، من يه شوهر عمه دارم، يه بار گفت مي خواد بره با رفيقاش زيارت، اون ور آب. خلاصه ما هم همگي رفتيم خونشون واسه بدرقه. از همون خونه هم گفت نمي خواد مزاحم کسي بشه و با آژانس مي ره فرودگاه و راضي نيست کسي به درد سر بيفته و از اين حرفا. خلاصه، آخرش معلوم شد اين شوهر عمه ما، با رفيقاش رفته ترکيه. از من گفتن، شايد به اسم زيارت مي ره.

خودکارم رو از رو ميز برداشتم و پرت کردن طرفش.

— خجالت بکش پسر. پشت سر مردم اين قدر چرت نبا. اون اگه مي

خواست بره، تنها مي رفت نه با زنش.

خنديد و سرش رو تگون داد.

— به هر حال، از ما گفتن بود.

نگاش کردم. مثل قبل سر حال نيمو مد و خنده هاش نمي زد که از ته دلش

باشه. بلند شدم و کنار پنجره ايستادم.

— از زندگيت راضي هستي؟

باقيمونده ي خندشو جمع کرد.

— چطور مگه؟ واسه چي مي پرسي؟

— همين جوري. از انتخابت راضي هستي؟

به بیرون از پنجره نگاهي کرد.

—اون که صد در صد. کي بهتر از پریسا؟ خوب، خانم، مهربون، عاقل و صبور.

پوفي کرد و گفت:

—چچور بگم؟ خونوادش خیلی سخت گیرن. زیادی قدیمی فکر می کنن. گمونم مال عهد شاه وزوزکن. اجازه نامزدي که ندادن هیچ، اینم از این عقد هول هولکي. حالا هم می گن ما رسم نداریم دختر عقد کرده تو خونمون نگه داریم. یه ماهه باید عروسي رو راه بندازي. تو عقدم نباید زیاد رفت و آمد داشته باشین و از این حرفا. هر چي هم می گم به این زودي شرایط جشن عروسي گرفتن رو ندارم، تو گوششون نمی ره. تو که می دوني، تازه واسه طبقه دوم مجوز گرفتیم. می خواستم شروع کنم به ساخت و ساز که این برنامه ها پیش اومد.

عصبي خندید و موبایلشو نشون داد.

—تو این مدت، دو ساعت تنها نبودیم. حتی واسه خریداي عقدم اون دو تا اجل معلق، شيفتي پاسبوني می دن. تنها وسیله ي شناختمون از همدیگه، شده این ماسماسک.

—آگه این دختر همونیه که می خوای، پس نگران چي هستي؟

دست انداختم دور گردنش و تا می تونستم فشار دادم.

—همت کن و عروسیتو راه بنداز. آگه نگران هزینه هاشی، نمی خواد دل دل کنی. داداشت همه جوره هواتو داره.

ماشین رو کنار ساختمون پارک کردم. بهترین کار این بود که با سمانه می رفتم مهمونی حاجی. این جور می هم لازم نبود سمانه خیلی فسفر بسوزونه و خودشو درب و داغون کنه، هم این دختره، شراره، پیش خودش فکر دیگه ای نمی کرد. حالا که بیشتر بهش فکر می کردم، همچینم کیس مناسبی نبود. در خونه رو که باز کردم، از همون اول ورودی سمانه رو صدا کردم. فرصت زیادی برای آماده شدن نبود. برعکس این چند روز، فقط دو تا از دیوارکوبها روشن بود. دوباره و سه باره صداش کردم. تازه متوجه چراغ خاموش اتاقش شدم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر، چه موقع خواب بود؟ در اتاقش رو آروم باز کردم. دست بردم و چراغ رو روشن کردم. اتاق خالی خالی بود. برگشتم و یک به یک درارو باز کردم. نه تو حموم، نه تو اتاق خودم، هیچ جا نبودش. دستامو فرو کردم تو موهام. سمانه تو خونه نبود.

با سرعت خودمو رسوندم همکف و رفتم سمت نگهبانی اما تو اتاقک شیشه ای نگهبانی هم کسی نبود. اون قدر غرق برنامه ای امشب بودم که رفتنی، متوجه غیبت نگهبان ساختمون نشده بودم. پسر نوجوونی که بیشتر وقتا تو لابی می دیدمش، از آسانسور زد بیرون. اشاره ای بهش کردم. نمی دونم تو صورتم چی دید که با تعجب زل زد بهم.

—بینم پسر، تو نعمتی رو ندیدی؟

—نعمتی؟ عصری مرخصی ساعتی گرفت و رفت. فکر کنم دیگه کم کم باید پیداش بشه.

نیم ساعتي جلوي ساختمون ايستادم و به رفت و آمد ساکنين مجتمع نگاه کردم. هيچ اثري ازش نبود. سوار آسانسور شدم. عصبانيتم رو با يه مشت حواله ي ديوار فلزي آسانسور کردم. فقط و فقط يه فکر بود که تو سرم مي چرخيد؛ لعنت بهت سمانه، لعنت بهت. پا تو خونه که گذاشتم، احساس مي کردم دوتا وزنه ي سنگين از شونه هام آویزون شدند. دوتا ديوارکوبي هم که روشن بودند رو خاموش کردم. خودمو ول دادم روي ميل و زير لب زمزمه کردم: "تو بردي جمشيد"

با صدای چرخیدن کلید توي در، چشمام رو باز کردم و هو شيار شدم. در با صدایی نه چندان آهسته بسته شد. اول يه سایه بود و پشت سرش قامت سمانه بود که وارد شد. لیوان م*ش*ر*و*بی که دستم بود رو آروم گذاشتم روي ميز. دستامو بردم زير سينه و تو اون ظلمات، زل زدم بهش. با روشن شدن چراغ پذيرايي، چشمام رو دوختم تو صورتش. به وضوح جا خوردنش رو دیدم. سرش رو زير انداخت و نزدیک تر اومد. سلامي زير لب گفت، اون قدر يواش که به سختي مي شد شنيدش. بدون اون که جوابش رو بدم، خيره موندم بهش. چيزي نگفت و شروع کرد به ور رفتن با بند کيفش. مي دونستم قیافم اون قدر غضبناک شده که جرات نداره م*س*تقيم نگام کنه. يه نگاه به ساعت انداختم؛

ربع ساعت به نه. ديگه بَسَم بود. دست بردم و جرعه ي ديگه اي از ليوان نوشيدنيم رو خوردم. موهاش رو با دستش فرستاد پشت گوشش.
_من رفته....

با دست اشاره کردم که ساکت بشه. باقیمونده ي ليوانم رو سر کشيدم.

_چرا برگشتي؟

_من رفته بودم....

بي حوصله پریدم تو حرفش.

_بين دختر خانم، من ازت نپرسيدم کجا رفتي. دارم ازت مي پرسم، چرا

برگشتي؟

ساکت نگام کرد.

_اگه براي بردن وسايلات برگشتي، لازم نبود به خودت زحمت بدی. من

همشو با آژانس برات مي فرستادم.

نفس بلندي کشيد و موهاشو فرستاد پشت گوشش. با صدايي که از زور گريه

گرفته شده بود گفت:

_نمي خواد. حالا که برگشتم، خودم جمعشون مي کنم.

چرخيد به سمت اتاقش. پوزخندي زد.

_راستي، بهتون خوش گذشت؟

برگشت و گنگ نگام کرد. خنده اي عصبي کردم و گفتم:

_چرا اين جورى نگام مي کنی؟ قرار تو مي گم، با جمشيد خان.

با ابروم به چشماي پف کرده ي قرمز اشاره کردم.

_هر چند انگار خيليم بهت خوش نگذشته.

بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_ فقط خدا می دونه اون جمشید این دفعه می خواد چه جور ازت استفاده کنه تا به من ضربه بزنه ولی این دفعه رو کور خونده.

نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. خواست چیزی بگه که با صدای زنگ تلفن، با دست اشاره کردم که ساکت بمونه. نگاهی به شماره انداختم. دکمه ی تماس رو زدم و بدون لحظه ای تردید گفتم:

_ جانم، شراره؟

اول از اون طرف صدایی در نیومد اما بعد با کمی مکث گفت:

_ خوبید آقای سپهرتاج؟

با لحنی صمیمی گفتم:

_ ممنون. خوبی شما؟

انگار منتظر همین چند کلمه بود. با خوشحالی گفت:

_ دیر کردید آقای سپهرتاج. منتظرتونم.

یه نگاه دیگه به ساعت کردم.

_ تا نیم ساعت دیگه اون جام.

با خوشحالی خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد. تلفن رو گذاشتم روی میز

و به سماه که هنوز سرش پایین بود اشاره کردم.

_ تو که هنوز این جا وایسادی؟

....

_ منتظر چی هستی؟ یادته چه قراری گذاشته بودیم؟ یا نکنه باید یادت بیارم؟

نگام کرد. هر لحظه بغضش آماده ي تركيدن بود. يه لحظه دلّم براش پر كشيده ولي نه، نه ديگه، بسم بود. هر چي از اين دختر كشيده بودم بسم بود. اين همه آدم بدون عشق زندگي مي كنن، منم يكيشون.

_نه، انگار يادت رفته. ما قرار گذاشته بوديم، مادامي كه تو اين جا هستي، حق نداري پات رو از خونه بيرون بذاري. يادته يا نه؟
بغضشو هم زمان با تكون دادن سرش قورت داد.

_خب خدا رو شكر كه يادت نرفته. اما تو امروز زدي زير قول و قرارمون و شكستيش. پس اين تو بودي كه بدقولي كردي. مي فهمي؟

بي تفاوت به حضورش، دست بردم تا دكمه هاي بلوزم رو باز كنم و رفتم سمت اتاق كه صداي پر از بغضش سر جا ميخكوبم كرد.
_تو هم بدقولي كردي.

برگشتم سمتش. اشكا شو با آستين مانتوش پاك كرد. بدقولي؟! از كدوم قول حرف مي زد؟

_تو هم قول داده بودي.

_از كدوم قول حرف مي زني كه بهش عمل نكردم؟

.....

شونه هاش رو گرفتم و تكون دادم.

_با توام. من چه بدقولي اي در حق تو كردم كه خودم خبر ندارم؟

بغضشو به زور فرو داد. دستشو مشت كرد و زد به بازوم.

_تو قول دادې منو ببيري ديدن مادرم. يادته؟ مي گفتي حرفت حرفه. يادته؟

با گريه ادامه داد:

_تو بهم قول دادی منو ببری پیشش اما حتی اون شب خونه نیومدی.

تازه یادم او مدقولی رو که بهش داده بودم! چطور فراموش کرده بودم؟! ولی کدوم شب بود که خونه نیومدم؟ کدوم شب؟ لازم نبود زیاد بهش فکر کنم. همون شب کذایی، همون شبی که تا صبح تو اون بازداشتگاه لعنتی چشم روی هم نداشتی. با عصبانیت بازو شو محکم گرفتم و تگون دادم.

_که من بدقولم؟ که من بدقولی کردم؟ هیچ می دونی من اون شب کجا بودم؟ می دونی من اون شب تا صبح بشه، چی کشیدم؟ بازو شو رو ول کردم و زدم به سینم.

_اون شب من تو زندان بودم. می فهمی؟ زندان.

دستامو آوردم بالا و رو به روش گرفتم و فریاد زدم:

_به من دستبند زدن. می دونی به خاطر چی؟ به خاطر حماقتای تو که هنوزم که هنوزه تمومی نداره. لابد تا حالا خبردار شدی که بابای جمشید رفته از من شکایت کرده که من بچشو دزدیدم. همون انگلی که به درد جرز دیوارم نمی خوره.

داشتم دیوونه می شدم. شونه هاشو محکم تر گرفتم و تگون دادم.

_نگو که از هیچی خبر نداری. نگو که جمشید بهت نگفته این دفعه چه خوابی واسم دیده بوده.

موهام رو محکم کشیدم و سعی کردم با نفس کشیدنای آروم، خودمو آروم کنم. عین بارون بهار داشت اشک می ریخت. تو دلم گفتم: "لعنتی بس کن.

دیونم کردی با اون اشکات. داغونم کردی. خستم کردی". انگشتمو گرفتم
سمش.

—بهره وقتی برمی گردم، ساکتو بسته باشی.

خواستم برم تو اتاق که گفت:

—بهدار، مادرم.

مادرم؟ ایستادم. بهادر؟!

—مادرم داره می میره.

داشتم شنیده هام رو پردازش می کردم که ادامه داد:

—امروز عصر خالم اومد این جا. گفت که حال مادرم خیلی بد شده. گفت

بهره قبل از این که دیر بشه، بری ببینیش. اولش نمی خواستم برم. خواستم

منتظرت بمونم اما بعد ترسیدم. ترسیدم دیگه زنده نبینمش.

با آستینش اشکاش رو گرفت.

—می خواستم بهت خبر بدم که می رم اما حتی شمارت رو بلد نبودم.

دیگه پاهاش طاقت نیاورد و همون جا نشست روزمین و بازم گریه. بی توجه

بهش چرخیدم و رفتم تو اتاق. دیگه دیدن گریه هاش بسم بود. خسته بودم، از

همه چی، از همه چی.

سریع لباسم رو با یه کت شلوار ساده ی طوسی عوض کردم. ساعت نه و نیم

بود. فرصتی برای رسیدن به موهام نبود. به یه شونه ی ساده اکتفا کردم. از

جلوی سمانه که هنوز روی زمین نشسته بود، رد شدم و موبایل و سویچ

ماشین رو از روی میز کنارش برداشتم.

فصل سی ام

نزدیکای رستوران یه گل فروشی بزرگ و معروف بزرگ بود. داخل شدم و به بزرگ ترین سبد گلی که آماده داشت، اشاره کردم. یه کارت تبریک زیارت قبول رو برداشتم و پشتش نوشتم: "از طرف بهادر سپهرتاج و بانو". آدرس رستوران رو پشت یه برگ نوشتم و دادم به کارگر فروشگاه. تاکید کردم تا یه ربع دیگه حتما برسه به دست یکی از امینی ها. از یه خیابون نزدیک همون جا ماشین رو انداختم تو جاده ی کمربندی تا زودتر برسیم. اون دفعه ای که اسدا... اومد، فکر کردم فیلم شه. گوشیم زنگ خورد. با دست آزادم گوشی رو از جیب کت در آوردم. نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم؛ تماس از طرف شراره امینی. گوشی رو گذاشتم روی داشبورد. بهتر بود بی جواب بمونه. روی پل که رسیدم، زدم تو دور برگردون و پیچیدم سمت خونه ی اسدا...

ساعت گرد و گنده ی سالن انتظار، عدد سه و نیم رو نشون می داد. برای باتری قلب مجبور شدم تمامی داروخونه های شبانه روزی رو بگردم. آخر سر هم با پارتی بازی شوهر خواهر هومان، تو این بلبشوی تحریم، یه باتری پیدا کردم. دیشب که رسیدم خونه ی اسدا...، اثری از خود نامردش نبود. معلوم نبود دوباره تو کدوم خرابه ای مشغول چاق کردن وافور شه. زن بیچاره کنج اتاق توی تشک کهنه افتاده بود و دو سه تا از همسایه ها و خواهرش و دختر خواهرش،

دورس رو گرفته بودن. رنگش عین گچ سفید شده بود. اتاق بوی مرگ می داد. انگار همگی منتظر نشسته بودن تا غزل خدا حافظی رو بخونه و برن پی زندگیشون. وقتی برای تلف کردن نبود. همون پتوی کهنه رو گرفتم دورس و دست بردم زیر بدنش و بلندش کردم. به خواهرش سپردم تا پرونده ی پز شکیش رو بیاره. تو تمام راه، خاله ی سمانه یه ریز گله می کرد. از ا سدا... که هیچ اهمیتی به زنش نمی ده، از سمانه که یادش رفته حتی مادری داره و آگه امروز دنبالش نمیومد، باید برای فاتحه خونی مادرش قدم رنجه می کرد، حتی از منم گله داشت، بالاخره دو مادی گفتن.

بدون توجه به غرغراش، شماره ی سرمدی رو گرفتم. می دونستم شوهر خواهر سرمدی جراحه. با یه تماس، قرار شد تو همون بیمارستان خصوصی که شوهر خواهرش کار می کرد، بستری بشه. به یکی از همکاراش سپرد و قرار شد تا ما می رسیم، سریع مریض رو معاینه کنه. دکتری که معرفی کرد، یه جراح معروف قلب بود. پرونده پز شکیش رو سریع مطالعه کرد و بعد از یه معاینه، دستور عمل داد. قلبش اون قدر ضعیف شده بود که برای ادامه ی تبیدن تو بدنش باید از یه باتری کمک می گرفت. باتری رو که رسوندم، قرار شد ساعت هفت عملش کنن. از پشت پنجره ی سی سی یو نگاهی به مادر سمانه انداختم. نمی دونم چرا این زن این قدر به مادرم شبیه بود. نه از نظر چهره، مادر سمانه همون چشمای عسلی خودش رو به دخترش داده بود ولی مادر من چشماش سیاه بود. سیاه درست عین بختش. عین بختشون.

به خونه که رسیدم، چیزی تا دمیدن صبح نمونه بود. کتم رو در آوردم و روی مبل راحتی دراز کشیدم. قرار این شد که شب خواهرش اون جا بمونه. آلازم موبایل رو برای یه ساعت دیگه کوک کردم. فقط اون قدر فرصت می شد که یه چرت کوتاه بزنم. هنوز چشمم گرم نشده بود که با تگون دستي از خواب پریدم. نیمه خواب گفتم:

_هان، چیه؟

سمانه خودشو کشید عقب.

_گوشیتون زنگ می خوره، خیلی وقته.

بلند شدم و آلازم گوشي رو قطع کردم. یه نگاه به ساعت کردم؛ شش و نیم بود. دست بردم و دکمه های بلوزم رو که تا زیر سینه باز کرده بودم، بستم. از جا بلند شدم و گفتم:

_آماده شو.

نگاهش رفت سمت ساعت دیواری و گفت:

_الان؟!

به تگون سرم اکتفا کردم.

_نمی شه یه ساعت دیگه خودم برم؟

پریدم تو حرفش و گفتم:

_نه نمی شه. تا آماده می شم، لباس بپوش.

از کمد دیواری اتاق هر چي پول نقد داشتم، برداشتم. به این کارت خوانا خیلی نمی شد اعتماد کرد. خواستم در رو ببندم که متوجه یه جعبه ی قرمز شدم. دست بردم و از تو کمد برداشتمش. خداییش با چه اشتیاقی خریده بودمش. چي فکر می کردم و چي شد! گوشي رو از داخل جعبه کشیدم بیرون. یعنی می شد باور کرد سمانه دیگه به جمشید فکر نمی کنه؟

از اتاق که بیرون اومدم، سمانه نزدیک در ورودی ایستاده بود، با ساکش! با دیدن ساک تو دستش، حال خودمم گرفته شد. اول خواستم بگم ساک رو بذاره، اما چیزی نگفتم. بدون دلیل! هنوزم برام مقصر بود. حداقل حدقلش می تونست یه یادداشت بذاره و بگه کجا می ره.

سوار ماشین که شدیم نه اون چیزی گفت و نه من. چشمش رو دوخته بود به پنجره. صبح جمعه بود و خیابونا خالی از آدم و ماشین. از خونه تا بیمارستان راهی نبود. یه بیمارستان خصوصی بالای شهر. ورودی پارکینگ بیمارستان، پشت ساختمون اصلی بود. ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و با اشاره به سمانه، ازش خواستم تا پیاده بشه. نگاهی به دور و بر انداخت و متعجب پرسید:

—این جا کجاست؟!

حق داشت. تابلوی بیمارستان، قسمت جلوی ساختمون نصب شده بود. از طرفی، ساختمون تازه ساز بیمارستان، اون قدر مدرن و شیک بود که به بیمارستان نمی زد. خودمو بی حوصله نشون دادم و سر سنگین گفتم:

—پیاده شی، می فهمی.

پیاده که شد، دکمه دزدگیر ماشین رو زدم. خواستم برم که متوجه ساک تو دستش شدم. عصبانی گفتم:

- اینو کجا میاری؟

با تعجب نگام کرد. ساک رو از دستش گرفتم و پرت کردم داخل ماشین.

- بریم.

هنوز گیج بود. دستش رو گرفتم و به طرف ورودی رفتیم. مثل یه بچه ی مطیع

با من قدم برمی داشت. با معلوم شدن تابلوی بیمارستان، یه لحظه ایستاد.

- چیه؟ چرا وایسادی؟

- واسه ی چی اومدیم این جا؟

یهو وحشت زده گفت:

- نکنه مامانم؟

پوفی کردم.

- مامانت چی؟

صداش بغض آلود شد و دستش رو به زور از دستم در آورد.

- نکنه مرده؟

دلم براش سوخت. رسیده بودیم به پله های ورودی ساختمون.

- نه، ولی چیزی هم نمونه بود. دیشب بستریش کردم. الانم وقت عمل داره،

بجنب که قبل این که بیرنش تو اتاق عمل، بتونی ببینیش.

بدون توجه بهش و بدون این که فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم، دستش

رو گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

خوشبختانه طوری رسیده بودیم که سمانه بتونه مادرش رو ببینه. همین طور که

اشک می ریخت، دست مادرش رو گرفته بود و صورتش رو غرق ب* و* سه

مي كرد. مثل دختر بچه هاي شش ساله كه از گردن مادرشون آویزون مي شن
و ب*و*سه پشت ب*و*سه رو صورتشون مي كارن. براي يه لحظه فكر كردم
اين زن مثل مادر خودم مي مونه. خم شدم و دستش رو ب*و*سيدم. بعد از
اين كه در سالن جراحي بسته شد، خاله ي سمانه كنارش ايستاد و سمانه رو به
آغوش كشيد. حضور من ديگه اون جا لازم نبود. بد رقم خوابم گرفته بود. از
پله ها اومدم پايين و يه نيمكت خلوت آفتاب گير، چسبيده به ديوار گوشه ي
حياط بیمارستان پيدا كردم. خودمو ول دادم روي نيمكت. يه نسيم سرد بهاري
ميوزيد. لبه هاي كتم رو پيچيدم دورم و سرمو تكيه دادم به ديوار و چشمام رو
بستم. كمی كه گذشت، ميون خواب و بيداري كشيده شدن چيزي رو پشت
دستم احساس كردم. چشم باز كردم و متوجه سمانه شدم كه كنارم نشسته بود.
دستم تو دستاش بود و در حال نوازشش با انگشتاش.

— چي شد؟! چرا اومدي پايين؟

تازه متوجه شد، بيدارم. بدون اون كه دستم رو ول كنه، گفت:

— خاله گفت وايميسه تو بخش.

چيزي نگفتم و چشمام رو بستم. دوباره شروع كرد به نوازش دستم. دستمو
پس كشيدم و بردم زير ب*غ*ل. كمی كه گذشت، صداش خورد به گوشم.
— بهادر خان.

—

— بهادر خان.

تو دلم بهش خنديدم. دختره ي تخس! حالا ديگه اسمم رو مي كشه و مي گه.

— هوم!

هنوزم قهري؟!

جوابي ندادم. دوباره دستمو گرفت و فشار داد.

ممنونم.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم.

بابت؟!

سرش رو انداخت زیر و گفت:

_بابت خيلي چيزا. اون قدر هست که نمي شه به زبون بيارم. اين آخريشم که

مادرم بود. تا عمر دارم، مديونتم.

مديون! از شنيدن اين کلمه هيچ خوشم نيومد. مطمئن بودم اگه مي گفت تا

آخر عمر عاشقتم، بيشتر به دل مي نشست.

بهتره برگردي بالا.

نمي خواني آستي کني؟

پوزخندي زدم.

آستي؟! مگه جايي واسه ي آستي هم گذاستي؟

خم شد و پيشونيش رو به شونم تکيه داد.

مي دونم خيلي بدم، اما تو که اين قدر مهربوني، بيخش.

_کي گفته من مهربونم؟ اين وصله ها به من نمي چسبه. هر کي بوده، بهش

بگو اول يه سر بياد نمايشگاه از کارگرا بپرسه تا روشن شه.

شونم رو تکون دادم و گفتم:

بعدشم، پاشو. زشته! يکي مي بينه.

بدون اون که سرش رو برداره، گفت:

– زشت کجا بود، ناسلامتي هنوز زنتم.

پيشونيش رو بيشتتر چسبوندم.

– حتي اگه شناسنامه اي باشه.

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. بفرما، اينم يه چشمه ي ديگش. اين دختر گاهي وقتا مثل يه بچه طوطي، همه ي حرفام رو تکرار مي کرد، منتها خيلي حساب شده.

– سمانه پاشو برو بالا. حوصلت رو ندارم. بلند شو. عملش که تموم بشه، بايد اون جا باشي.

نااميد سرش رو برداشت و گفت:

– دكترش گفت عمل تا ساعت يك طول مي كشه. خاله گفت پشت در مي مونه.

يه نگاه به ساعت انداختم؛ تازه ساعت هشت و ربع بود. موندنم هم چندان ضروري نبود.

– پس من يه سر مي رم نمايشگاه و قبل از يك برمي گردم.

از روي نيمکت بلند شدم.

– اگر لازم شد باهام تماس بگير.

دست بردم و از تو جيبم يه بسته ده هزار تومني در آوردم و گذاشتم تو كيفش.

– اين پول پيشت باشه. همه هزينه ها رو حساب كردم. محض احتياط! اگه لازم شد، استفاده كن.

زيپ كيفش رو بستم.

_بلند شو، برو پیش خالت بشین. از کنار خالتم تکون نخور.

او مدم که برم که صدام زد.

_چیه؟

_من شماره اي ازت ندارم.

برگشتم و نگاش کردم. این که زنت بعد از سه ماه، هنوز شماره تلفنت رو نمي

دونه، هیچ حس خوبی نداشت. یعنی کي این وسط مقصر بود؟ کارت ویزیت

نمایشگاه رو از تو کیف پولم در آوردم و دادم دستش.

_اون شماره ي اولي، شماره ي اصلیمه. خب دیگه برو بالا.

برگشتم برم که دوباره صدام کرد.

_باز چیه دخ....؟

روي نوک پاش ایستاد و دستاشو حلقه کرد دور گردنم و ب*و*سه اي رو گونم

نشوند. بعد بدون این که نگام کنه، به طرف ورودی ساختمون دوید. دست

کشیدم جای ب*و*سش. خندم گرفت از کارش؛ عین دختر بچه ها. این

ب*و*سه، ب*و*سه ي چي بود؟ ب*و*سه اي از روي احساس دین! یا

ب*و*سه ي تشکر! هر چي که بود، حس خوبی داشت.

فصل سي و یکم

ساعت ماشین عدد هفت رو نشون مي داد. همین جوریش هم دیر کرده بودیم. با انگشتم ضرب گرفتم روی فرمون. این اولین بار تو کل زندگیم بود که معطل دو تا دختر خونسرد و بی خیال شده بودم. اونم کجا؟ پشت در آرایشگاه زنونه. امروز یکشنبه بود. چیزی به شروع مراسم عقد آرش نمونده بود و من این جا نیم ساعت بود که منتظر تو این شتر، الاف نشسته بودم. دوباره نگاهی به ورودی آرایشگاه کردم؛ نخیر، خبری نبود. خدا رو شکر عمل قلب مادر سمانه با موفقیت تموم شد و به خیر گذشت. بالاخره چند ساعت بعد از عمل، سر و کله ی اسدا... پیدا شد. اولش با خاله ی سمانه سرسنگین بود و شاخ و شونه می کشید که چرا بدون رضایت اون زنش رو عمل کردن اما وقتی منو کنار سمانه دید، دمش رو گذاشت رو کولش و رفت یه جا نشست.

با صدای باز شدن در عقبی ماشین، به خودم اومدم. سمانه کمک کرد تا مهناز سوار شه. نگاهی به مهناز انداختم؛ چه می کنن تو این آرایشگاه ها! از همون جا دست بردم و لپش رو کشیدم و گفتم:

_عروسک.

با اون لباس سفید پرچینش که چین چینیش از زیر مانتوش بیرون زده بود و با اون آرایش عرو سکی مثل عرو سکای باربیش شده بود. سمانه که نشسته، جواب سلامشو خیلی سرد دادم. نیم نگاهی یواشکی بدون اون که بفهمه، بهش انداختم و بعد نگام رو دوختم به خیابون و مشغول تجزیه تحلیلش شدم. عین فرشته ها شده بود. موهاش از زیر شال معلوم نبود چه مدلیه اما فرای درشت موهاش از زیر شال سفیدش بیرون ریخته بود. آرایش امروز چشمماش درشتی و خوشگلی چشمماش رو دو چندان به رخ می کشید، با یه آرایش ملایم

رو صورتش. یه نگاه دزدکی دیگه بهش انداختم ولی عجیب امروز چشماش خوشگل تر می زد. تو دلم کلی قریون صدقش رفتم و بی توجه به اون که منتظر بود نگاهش کنم و نظرم رو بگم، استارت ماشین رو زدم. از اون شب هنوزم باهاش سرسنگین بودم. حق رو بهش می دادم اما بهتر می دیدم برای این که تکرار نشه، یه کم جلدی تر برخورد کنم. معلوم بود حسابی تو ذوقش خورده. برعکس مهناز که هر از گاهی سرش رو میاورد جلو و صورتم رو می ب*و*سید، سمانه تا وقتی که رسیدیم، نگاهش رو دوخت به خیابون و هیچ حرفی نزد.

به سر کوچه که رسیدیم، همون جا ماشین رو پارک کردم. ماشین بزرگ تر از اون بود که بشه بیریش تو کوچه. رسیدیم. پیاده شید.

سمانه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. ریشه های رنگی که از درخت نارنج داخل حیاط خونه به اطراف کشیده شده بود، تابلو می زد که کدوم یکی خونه سور و سات شادی به راهه. خواست کیفش رو از روی پاش برداره که دوباره تندی چرخید سمت پنجره.

تکیم رو دادم به در ماشین و یک به یک حرکتاش رو زیر نظر گرفتم. واسه رسیدن این غافلگیری خیلی صبر کرده بودم و لذت دیدنش رو با هیچ چیز دیگه عوض نمی کردم. انگار به چشماش از پشت شیشه ی ماشین اطمینان نداشت واسه همین شیشه رو داد پایین و دوباره نگاه کرد. بعد با چشمای گرد شده برگشت و با انگشت به خونه اشاره کرد.

- این جا که خونه ي پري ایناست!

نگاش کردم و سرم رو تکون دادم.

- اما تو گفتي مي ريم عقد آرش؟

دوباره سرم رو تکون دادم. دوزاريش انگار يه کمکي کج بود.

- آگه مي ريم عقد کنون آفا آرش، این جا چي کار مي کنيم؟!

به بدبختي جلوي خنڊم رو گرفتم و جدي گفتم:

- مثل این که عقد آرش رو این جا گرفتن.

- چي؟! چرا این جا؟! مگه خودشون خونه نداشتن؟

بي تفاوت گفتم:

- چرا ولي رسمه که عقد رو خونه ي عروس مي گيرن.

با حيرت گفتم:

- چي؟! خونه ي عروس؟!!

- آره خونه ي عروس، حالا پياده شيد. همين جوري هم به لطف شما دوتا دير

به مراسم بهترين رفيقم رسيدم.

بازوم رو محکم گرفت و ناباورانه گفتم:

- يعني امشب عقد کنون پريساس؟ اونم با آرش؟

بي اراده لبخند پهنی زدم.

- خب تو اون خونه غير پريسا کيا هستن؟ آهان، داداشاش، آرشم که از

داداشاي پريسا خيلي خوشش نمياد. جدا از اون، تو این مملکت از اون مدل

ازدواج نداريم که. مي فهمي چي مي گم که! اون وقت کي مي مونه؟ طبيعئا

فقط پريسا خانم شما مي مونه که قراره امشب به آرش خان ما بگه؛ بله.

یهو با جیغ بلند سمانه، دستمو محکم رو دهنش گذاشتم. با هول شیشه ی ماشین رو دادم بالا.

-چه خبرته دختر؟ الانه که همه بریزن بیرون.

با خوشحالی دستاشو به هم کوبید.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

خندیدم و با خودم گفتم: "واسه از دست ندادن همچین صحنه ای". خوب غافلگیرش کرده بودم.

-فرصتت پیش نیومد بگم، بس که خانواده ی پرپسا عجله کردن.

از تو جیبم دوتا جعبه مخملي قرمز در آوردم. دو تا نیم سکه بود.

-اینارو بعد از این که عاقد خطبه رو خوند و بزرگ تراهدیه هاشون رو دادن، بده به عروس و دوماد.

با ذوق جعبه ها رو از دستم گرفت. یه جعبه دیگه هم از تو جیبم در آورم و دادم دستش.

-اینم یه دستبنده. اینو بده دست مهناز بده به عروس.

سرش رو تکون داد. جعبه ها رو گذاشت تو کیفش.

-راستی، اینم دستت باشه.

با تعجب به گوشي ای که دستم بود نگاه کرد.

-منتظر چی هستی؟ بگیرش.

اول واسه گرفتنش دو به شک بود اما بعد دستش رو جلو آورد و از دستم گرفت.

_گوشي واسه ي خودته. خيلي پيشا واست خريده بودم. قبل اين كه اون جور نارو بزني و همه اعتمادي كه بهت داشتم رو از بين بري.
سرش رو شرمنده انداخت زير و چيزي نگفت. دوباره با حرفام حال جفتمون رو گرفته بودم. پوفي كردم و سرم رو تكون دادم تا افكار آزار دهنده رو بريزم دور.

_يه خط ثابت هم روزه. شماره ي من هم عدد يكشه.
گوشي رو گرفتم جلوش و دست كشيدم رو صفحهش.
_كافيه اين قفلشو اين جوري باز كني و بعد اين دكمه رو لمس كني. فهميدي؟
باز سرش رو تكون داد.

_خوبه. آخر مجلس هر وقت زنگ زد، خداحافظي كنيد و بيان. باشه؟
_باشه.

_آهان يه چيز ديگه.
دست كردم و از جيبم يه جعبه ديگه در آوردم.
_دستتو بده.

دست راستش رو با تعجب كشيد جلو.
_اون يكي دستت رو گفتم.
اون يكي دستشو با تعجب بيشتري كشيد جلو. در جعبه رو باز كردم و حلقه اي كه سر عقد کرده بودم دستش و هميشه ي خدا رو ميز آرايشش بود، برداشتم.

_بهتره اين امشب دستت باشه.

دستش رو گرفتم و حلقه رو دوباره کردم تو انگشتمش. نگاهی به انگشتر کرد و دست کشید روش.

چرا باز دستم کردیش؟

شونه هامو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

واسه ی این که خوش ندارم فردا صبح آرش بیاد دفتر و بگه یه خواستگار پیدا شده.

با حیرت گفتم:

خواستگار؟! برای کی؟

با خودم گفتم: "آره خواستگار، اونم واسه کی؟ واسه ی زخم". سمانه زیادی خوشگل شده بود و بدون حلقه رفتش میون حاج خانمایی که دنبال عروس واسه این و اون می گشتن، خیلی خطرناک بود. رو کردم به مهناز.
_ مهناز، داداشی پیاده شو.

مهناز که تا اون موقع ساکت خیره به ریشه ها نشسته بود، دوباره خم شد و از پشت صورتم رو ب*و* سید. منم از همون جاب*و* سشو جواب دادم. در ماشین رو باز کردم که سمانه گفت:

یه لحظه صبر کن.

برگشتم و نگاهش کردم. خودش رو کشوند سمت من و با کف دستش شروع کرد به پاک کردن صورتم.

_ صورتت رژ لبی شده.

از تماس دستاش رو صورتم حس خوبی داشتم. باز به دقت نگاهش کردم. تازه متوجه ی ابروهاش شدم. کمونی تر و باریک تر از قبل شده بود. تازه فهمیدم که ابروهاش رو هم برداشته. پس واسه ی همین بود که این قدر تغییر کرده بود و خوشگلی چشمش چند برابر شده بود. تعریفی که می شد ازش کرد، فقط در دو تا کلمه خلاصه می شد؛ "زیبا و خواستنی". تماس انگشتاش با پوستم دیگه داشت کلافم می کرد. نفس بلندی کشیدم تا از حرارت آتیشی که تو وجودم روشن کرده بود، کم کنم. دستش رو گرفتم و آوردم پایین.

— خودم پاکش می کنم.

آرش همون کت و شلوار مورد علاقه ی مارکش رو پوشیده بود، همونی که حدود یک و نیم میلیون بهش انداخته بودن ولی انصافاً بهش میومد. با دیدن ما از کنار بچه های نمایشگاه بلند شد و اومد پیشمون. با دیدنش احساس کردم برادر خونیمه که داره دوماه می شه. هر چند تو این سال ها عین یه برادر پشتم ایستاه بود. سمانه و مهناز رو تا ورودی خونه همراهی کردم و خودم نشستم بین حیدر و امیر. خونواده ی عروس مراسم رو کاملاً سنتی گرفته بودن. همین جور ی که می خوا ستم، زنونه تو خونه و مردونه تو حیاط. خدا رو شکر که هوا به سردی شبای قبل نبود. آرش هم که لودگیش گل کرده بود، اون وسط در حال قر دادن بود. هر از گاهی هم میومد و در گوش من چندتایی متلک به برادرای پریسا مینداخت و می رفت.

با اومدن عاقد، همگی به احترامش از جا بلند شدیم. بعد هم یا... گویان، عاقد و آرش رو فرستادن داخل زنونه.

به ریشه های آویزون از در و دیوار خونه نگاه کردم. یادمه بچگی هام عشقم همین چراغ رنگیا بود. عروسی که می شد، تو کوچمون از سر در خونه ی دوماه تا سر در خونه رو به رویی ریشه می کشیدن. اون وقت منم مثل بقیه بچه های محل اگه دعوت داشتیم که هیچ اگه هم نداشتیم بدون دعوت خودمون رو قاطی مهمونا می کردیم، به هوای ر*ق* صیدن و چلوکباب و نوشابه ی مجانی. همیشه هم می گفتن عرو سیه اما ما که به غیر از دوماه کسی رو نمی دیدیم، درست مثل الان. چه روزایی بود، یادش یخیر. چشمام رو از رو ریشه ها برداشتم. آرش از زنونه بیرون اومده بود و همه داشتن بهش تبریک می گفتن. بالاخره این الاغم رفت قاطی مرغا. محکم ب*غ*لش کردم و صورتشو ب*و*سیدم.

یواش زیر گوشم گفت:

_اوه اوه داداش، چه خبرته؟ من دیگه متاهلما. ناسلامتی ناموس مردمما. نگاهش کردم. داشت واسم ابرو مینداخت بالا. جاش نبود وگرنه همون جا یکی می زدم پس گردنش. ناکس هیچ حرفی رو تو دلش نگه نمی داشت. از صمیم قلب آروم گفتم:

_ایشا... خوشبخت شی گل پسر.

اونم آروم تر گفت:

_تو هم همین طور، داداش.

فصل سی و دوم

از آینه‌ی ما شین به مهناز نگاه کردم. عزیزم، خوابِ خواب بود. خیابونا خلوت بود و بی دغدغه‌ی ترافیک پام رو گذاشتم روی گاز. سمانه هم چشم دوخته بود به خیابون. خسته می‌زد اما رضایت رو از صورتش می‌شد خوند.

وقتی رسیدیم، دلم نیومد مهناز رو بیدار کنم. از همون جا دست گذاشتم زیر بدنش و بردمش بالا. مثل عروسکا خوابیده بود. دلم گرفت از این درد بی درمون. آخه کی باورش می‌شد دختری با این چهره‌ی فرشته‌گونه از نظر عقلی مشکل داشته باشه؟ سمانه جلوتر از من رفت و در رو باز کرد.

-می‌خواهی تو اتاق بچه بخوابونش.

در رو با پشت پا بستم.

-اون وقت خودت کجا می‌خوابی؟

شالش رو از سرش پایین کشید.

-من پایین تخت می‌خوابم.

نمی‌دونم چرا از این دختر انتظار داشتم بگه میام و ولش کن، بی خیال.

-نمی‌خواد. تو اتاق خودم می‌خوابونمش. فقط کمک کن لباساش رو عوض

کنه. لباس راحتیش تو کمده دیواری اتاقمه. کشوی یکی مونده به آخر.

آروم خوابوندمش رو تخت. نمی‌شد با اون همه گیره تو سرش بخوابه. خواستم

گیره‌ها رو از سرش در بیارم که سمانه گفت خودش در میاره. کتم رو در آوردم

و کراواتم رو شل کردم. بعد یه شام سنگین، یه چایی داغ می‌چسبید. تا چای

دم کشید، سمانه هم از اتاق بیرون اومد. مانتوش رو به دست گرفته بود و

داشت می‌رفت سمت اتاقش.

- چايي دمه. مي خوري؟

بدون اون که چيزي بگه، ماتتوش رو گذاشت رو دسته ي مبل و نشست پشت ميز. ليوان چايي رو گذاشتم رو به روش.

- خوش گذشت؟

- خيلي.

به کم از چاييم رو مزه مزه کردم.

- پري از دیدنم شوکه شد.

هنوز جوش بود.

- با اون همه اتفاقي که افتاد، طبيعیه.

- مي گفت واسطه ي بينشون تو بودي!

به حبه قند گذاشتم تو دهنم و اون تو چرخش دادم.

- به جورايي ولي اصل کار خودشون بودن. من فقط به کم کارا رو جلوتر

انداختم.

با شوق گفت:

- مي دوني قراره دوازدهم عيد عروسي بگيرن؟

اولين جرعه ي چايي رو که مي خوردم، پريد تو گلوم و به سرفه افتادم. از

همون جا بلند شد و با کف دستاش کمرم رو ما ساژ داد. بدون اون که بخوام،

به تما ساي دستش حساس شده بودم. به جورايي ذره ذره ي وجودم دستاشو

طلب مي کرد و بدجور کلافم مي کرد. با دست اشاره کردم.

- کافيه. نفهميدي چرا اين قدر زود؟

-نمي دونم ولي اين جور كه پري گفتم، ديشب باباش با آرش و مادرش اتمام حجت کرده که دختر و عقد کرده تو خوش نگه نمي داره. آرش هم گفته اگه به اين زودي باشه، نمي تونه مراسم آن چناني بگيره. باباي پري هم گفته ايرادي نداره. يه مراسم جمع و جور بگير و زنتو ببر خونه.

دوازدهم؟ با يه حساب سر انگشتي مي شد پونزده شونزده روز ديگه.

-مي دونستي تولد من دوازدهم عيده؟

-دوازده فروردين تولدته؟! نمي دونستم.

پوزخندي زدم و گفتم:

-اگه مي دونستي جاي تعجب داشت. اصلا تو چي راجع به من مي دوني؟

خيره نگام کرد. نگاش اين دفعه يه رنگ نا آشنا داشت.

-خيلى نمي دونم اما دلم مي خواد بيشتري بدونم.

نيشخندي رو لبام نشست.

-فكر نمي كني خيلى دير شده؟

خجالت زده چشماش رو دوخت به ليوان چاييش. نگام رو سر شونه ي برهنش

چرخيد. پوست سفيدش با اون ماكسي سبز خوش رنگش تضاد قشنگي

داشت. موهاي فرش مثل يه آبشار دور تا دور شونه هاش ريخته شده بود. بازم

ضد حال زده بودم. چايي دوم رو ريختم. بهتر بود بحث رو عوض كنم.

-سر عقد، مهنازم قند سايبه؟

بدون اون كه سرش رو بالا بياره گفتم:

-اوهوم.

-تو چي؟

_نه.

_نه؟! چرا؟ مگه پریسا بهترین دوستت نبود؟

شونه هاشو بالا انداخت.

_نساییدم چون شگون نداشت.

_شگون؟!

....

_اون وقت چرا شگون نداشت؟

_چه می دونم. یکی اون جا گفت مطلقه و دو بخته نباید موقعی که صیغه می

خونن کنار سفره عقد باشن.

_چی؟! چه خرافات مزخرفی ولی....

اخمام کشید تو هم.

_صبر کن بینم. دو بخته و مطلقه، اون وقت اینا چه دخلی به تو داشت؟

شونه هاش رو دوباره بالا انداخت و چاییش رو فوت کرد. کوبیدم رو میز.

_مگه با تو نیستم؟

لیوانش رو برگردوند روی میز. زل زد تو چشمام.

_نمی دونم. من نه دو بختم و نه طلاق گرفته. یعنی هم هستم، هم نیستم. یه

چیزیم بین این دو تا.

نفس بلندی کشید و گفت:

_واسه همین فکر کردم واسه پری نحسی بیاره اگه بالا سر شون وایسم و قند

بسایم.

حرفاش دلم رو به آتیش کشید. لعنت بهت جمشید، لعنت بهت. بقیه ی لیوان چاییم رو بدون توجه به داغیش خوردم. حرفی که از سمانه شنیدم، در برابر این چایی خیلی خیلی سوزنده تر بود. درست مثل یه لیوان نقره داغ که تو گلویم ریخته شده باشه.

برگه ترخیص رو دادم دست نگهبانی بیمارستان. ماشین رو تا جلوی ساختمون آوردم و با کمک سمانه، مادرش رو سوار کردم. بی توجه به مادرش که اصرار داشت خونه ی خودش ببریمش، فرمون رو سمت خونه چرخوندم. از قبل به سمانه گفته بودم که می تونه تا هر وقت که بخواد، مادرش رو پیش خودمون نگه داره. سمانه اتاق خودش رو برای مادرش آماده کرده بود. پلاستیک داروهاش رو گذاشتم رو پاتختی. نمایشگاه رو به حیدر سپرده بودم. ساعت سه بود. برای یه چرت کوچیک وقت می شد. بلوز و شلوار راحتی مهناز رو از روی پاتختی برداشتم. صبح زود رسونده بودمش مدرسه. خواستم بذارم تو کمد که متوجه یه ساک با کلی خرت و پرت گوشه ی کمد شدم. با همون نگاه اول لوازم سمانه رو شناختم. در اتاق سمانه رو آروم زدم. با یه لیوان آب اومد در.

_یه لحظه بیا.

_صبر کن داروهاشو بدم.

همون جا منتظر ایستادم تا بیاد. اومد بیرون و آروم گفت:

_چی؟

_چرا وسایلاتو گذاشتی تو اون اتاق؟!

دستاښو به نشونه ي سکوت گذاشت رو لباس و بعد بازوم رو گرفت و منو
کشوند تو اتاق و در رو بست. بدون دونستن علتش از این بازی یه جورایی
خوشم اومده بود. انتهای گیشش رو گرفت به دست و دور انگشتش تاب داد.

— چجوري بگم....

خاموش نگام کرد.

— چي رو چجوري بگي؟

کمي من و من کرد.

— خب، مامان نمي دونه که....

مکث کرد و این بار شرمنده نگام کرد.

— خب مامانت چي چي رو نمي دونه؟

— آخه، راستش نمي خوام مامان بفهمه تو اتاقاي سوا هستيم.

ابروهام بالا رفت. التماسي گفتم:

— اشکالي نداره وسايلام این جا باشه؟ همین يه مدت.

بازی داشت جالب تر مي شد. دستامو کردم تو جیبم و شونه هام رو بالا

انداختم. بعد خیلی بي تفاوت گفتم:

— چه اشکالي؟ من فقط تعجب کردم، همین.

بعد هم پشت بهش ایستادم و شروع کردم به باز کردن دکمه ي لباسم. يه لبخند

نشست رو لبم. تو دلم بهش گفتم: "حالا شب رو مي خواي چي کار کني

خانم خوشگله؟"

عصر یه سر به نمایشگاه زدم. فقط سه روز تا پایان سال مونده بود. تو این دو هفته، تمامی حسابای شرکت و نمایشگاه رو با کمک محسن سر و سامون داده بودیم. با وجود حسابدار قابلی مثل محسن، امسال حجم کمتری از کار روی دوشم بود. با وجود بحران اقتصادی، امسال هم نمایشگاه سود خوبی داشت. حقوق کارکنا رو به اضافه ی مبلغ قابل توجهی عیدی به حساب کارکنا واریز کردم. کارم که تمام شد، اوادم که برم که دو تا مهمون ناخونده اومدند. حاج امینی با دختر شون، شراره. بی توجه به نگاه های دلخور شراره، مشغول احوال پر سی با حاجی شدم. شراره طلبکارانه زل زده بود به من. دندم نرم تا دفعه ی دیگه برای تحریک حسادت سمانه از یه راه دیگه استفاده کنم. بعد از کلی زبون ریختن و زنگ زدن به محسن و حضورا تشکر کردن و شماره محسن رو گرفتن، تازه بحث رسید به شام.

از ر ستوران که بیرون اومدیم تا بر سم خونه ساعت یازده شده بود. سمانه تو پذیرایی نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد. چهرش نگران می زد. جواب سلامش رو دادم و گفتم:

– چیزی شده؟

– نه.

– پس چرا نگرانی؟

– چیزی نیست. فقط....

_ فقط چي؟

_ فقط دير كردي، ترسيدم.

_ ترسيدي؟! از چي ترسيدي؟

موهاسو از رو پيشونيش فرستاد پشت گوشش.

_ هيچي. نگران شدم نكنه باز جمشيد....

سرم رو آوردم جلوي صورتش.

_ مگه قرار نبود اسمشو نياري. اين دفعه ي چندمت بود خانم كوچولو؟

چيزي نگفت. به قولي حرف حساب، جواب نداره. از شدت خواب آلودگي

بي اراده خميازه اي كشيديم.

-مادرت خوابيده؟

_ آره. خيلي خسته بود.

_ خسته؟!

_ عصري كلي داخل پذيرايي راه رفت. مي گه حالش خوبه. فردا مي خواد

برگرده خونه ي خودش.

خونه ي خودش؟! به اين زودي؟ خميازه اي كشيديم. به هر حال موندن و

نموندنش دست من كه نبود. اگر مي خواست بره، نمي تونستم به زور نگاهش

دارم.

خواست بره سمت اتاق كه بي هوا پرسيدم:

_ امشب كجا مي خوابي؟

برگشت و نگاه كرد. موهاسو رو فرستاد پشت گوشش و گفت:

_تو اتاق بچه.

تو اتاق بچه؟! یعنی کف زمین می خوابید؟! خواستم پیشنهاد بدم که تو این خونه جای دیگه ای هم برای خوابیدن داره اما این غرور لعنتی بدجور شروع کرد به غر زدن. بیچاره راستم می گفت. بعد از اون همه پس زدن، حالا نوبت خودش بود که پا پیش بگذاره.

نگاهی به تختخواب دو نفره انداختم. پوزخندی زدم. دختره ی بگم چي، باز تموم چرتکه هایی که سر میز شام، زیر سنگینی نگاه شراره انداخته بودم، به هم ریخته بود. یه شلوار ورزشی مشکی تنم کردم. اون قدر خسته بودم که بی خیال مسواک شدم. نشستم لبه ی تخت و بلوزم رو در آوردم. نگاهی به بالش کرم رنگ کنارم انداختم. داغ دلم باز تازه شد. لعنتی، من واسه ی برد رو این بازی حساب ویژه ای باز کرده بودم. دراز کشیدم روی تخت و پتوی نرم و سبکم رو تا گلو کشیدم بالا. یعنی سمانه امشب رو زمین می خوابید؟ بی خیال بهادر، حالا که خودش این طور می خواد، پس تو رو سننه؟ اون قدر خسته بودم که ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم. به هر حال همین یه شب بود.

چشمام تازه داشت گرم خواب می شد که با صدای چرخش دستگیره ی در از چرت پریدم. سرم رو به طرف در چرخوندم. در باز شد و سمانه با یه کوسن و یه پتو اومد داخل. نشستم روی تخت و ساکت نگاهش کردم. کنار تخت ایستاد و پتوی تو دستش رو فشار داد.

_من....

باقي حرفش رو خورد و م*س*تا صل نگام كرد. پتوي تو د سش داد مي زد كه چه خبره اما باز خودم رو زدم به كوچه ي معروف علي چپ. خميازه اي كشيدم و گيج نگاهش كردم.

-تو چي؟

-مي شه مي شه امشب اين جا بخوابم؟

خب پس اين بازي هنوز ادامه داشت. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا خندم رو پنهون كنم و هم زمان چشمام رو گرد كردم.

-چي؟!

دستش رو گرفت جلوي دهنم و دستپاچه گفت:

-تو رو خدا آروم تر. مامان هنوز نخواييده.

فوري دستش رو از جلوي دهنم برداشت و ادامه داد:

-مامان نداشت پيشش بخوابم. گفت لازم نيست يكي مراقبش باشه. مي شه

امشب همين جا رو زمين بخوابم؟ قول مي دم مزاحم خوابت نشم.

اين جا؟ روي زمين بخوابه؟ اونم تو اين اتاق؟ يه جورايي خورد تو ذوقم.

-چرا رو زمين بخوابي؟ پذيرايي كه هست. اون جا مي توني رو مبل بخوابي.

-اگه تو پذيرايي بخوابم، مامان صبح كه واسه وضو بيدار مي شه، منو اون جا

مي بينه.

پتو رو کنار زدم و مقابلش ايستادم. نگاهش كردم و بي تفاوت گفتم:

_ایرادی نداره، می تونی بمونی ولی می بینی که کف اتاق پارکته. اون قالیچه
ها هم اون قدر کوچیکه که آگه روشون بخوابی، پاهات از اون ورش می زنه
بیرون.

در حالی که سعی می کرد به نیم تنه ی ل*خ*تم نگاه نکنه گفت:
_اشکال نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_میل خودته. هر جور راحتی.

پتوش رو نزدیک شوفاز پهن کرد و دراز کشید. کف پاهام رو بیشتر به زمین
فشار دادم تا درجه ی سردیش رو تخمین بزنم. در دو کلمه سرد بود و سخت.
بی توجه بهش دراز کشیدم. به پرده ی آویزون تخت زل زدم. گرمای پتو و نرمی
تشک دیگه به نظرم خوشایند نمیومد. از همون جا زیر نظر گرفتمش. کمی که
گذشت، تو خودش جمع شد. عجیب خواب از سرم پریده بود. بی خیال این
غرور لعنتی.

_بیداری؟

_....

_با توام.

_هوم؟

_پاشو بیا این جا بگیر بنخواب.

_....

_سمانه؟

_همین جا خوبه.

دیگه داشت اون روی سگم رو بالا میاورد. نیم خیز شدم و با عصبانیت گفتم:
_یعنی چی همون جا خوبه؟ تا صبح اون جا یخ می زنی. این همه تخت، یه
گوشش بخواب دیگه.

از رو پتو بلند شد و نشست. تردید رو تو همون تاریکی می شد از چهرش
بخونی. بی حوصله تر از قبل گفتم:
_ترس، نمی خورمت.

از جاش تکون نخورد. بی توجه دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی
پیشونیم. شروع کردم به بد و بیراه گفتن به خودم که چرا بی خیال غرووم شدم.
بد رقم حرصم گرفته بود. به درک. به دو دقیقه نکشید که تشک پایین و بالا
شد. پس بالاخره اومد روی تخت. نفسم رو با شدت دادم بیرون. عاقبت خانم
خانما افتخار دادن. از این که برای اولین بار این قدر نزدیک به من خوابیده
بود، احساس بدی نداشتم ولی بدم نمیومد تلافی همه ی بی محبتیاش رو
همین جا در بیارم، واسه همین وقتی مطمئن شدم کامل دراز کشیده تو تشک،
چرخیدم به پهلو و پشت کردم بهش. هنوز اون قدر ازش دلخور بودم که
خوابیدنش تو فاصله نیم مترمم یه ذره هواییم نمی کرد. اون از این ترس
داشت که مادرش از این که دخترش خوب به شوهرش نمی رسه و وظایف
زناشوییش رو درست انجام نمی ده، ناراحت بشه. خنده ی تلخی رو لبام
نشست، اما من از پدرم بگیرم تا بهترین رفیقم و حتی وکیلیم، از حقیقت روابطم
با زنم خبر داشتن.

با شنیدن صدای گریه گوشام تیز شد. دوباره داشت گریه می کرد. اخمام کشید تو هم. یعنی توی یه تخت خوابیدن با من این قدر آزارش می داد؟ نشستم و بلوزم رو از روی پاتختی برداشتم. صدای گریش یهو بی متوقف شد. پوفی کردم و گفتم:

_اگه خوابیدن کنار من این قدر ناراحتت می کنه، من می رم.
بلوزم رو پوشیدم و شروع کردم به بستن دکمه هاش. بلند شد و نشست. بی اون که نگاهش کنم گفتم:

_می رم نمایشگاه. همون جا می خوابم.
خواستم از روی تخت بلند شم که بازوم محکم گرفته شد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. نگاهش رنگ التماس گرفته بود. دلخور گفتم:
_نمی خواد نگران شی. جور می رم که مادرت نفهمه. فقط صبح خودت جمعش کن.

بازوم رو رها کرد اما در عوضش دستم رو محکم تر گرفت.

_چیه باز؟

با دستاش اشکاش رو از رو گونه هاش پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_نرو.

شنیدم ولی خودم رو زدم به نشنیدن.

_چی می گی؟

_بمون.

_بمونم؟ واسه ی چی؟ والا کم توی روز گریه می شنوم که حالا موقع خوابم

بشنوم؟

اشکاش رو با پشت دستاش پاک کرد.

_بمون. دیگه گریه نمی کنم.

تو لحنش اون قدر خواهش بود که دلم براش پر کشید. موهاش رو از جلوی

پیشونیش کنار زدم. نشستم روی تخت.

_این دفعه واسه چی گریه می کردی؟

....

دوباره خوابیدم. این بار پشتم رو نکردم بهش. خیره شدم به پرده های آویز از

تخت. کمی که گذشت با بغض گفتم:

_اون شب....

اون شب؟! سرم رو برگردوندم تا بقیه حرفش رو بشنوم. به پهلو دراز کشید و

خیره شد تو صورتم.

_کدوم شب؟

در حالی که اشکاش رو می گرفت گفتم:

_همون شب. همون شبی که اون غلطو کردم.

دوباره نگاه رو دوختم به پرده ها.

_خب؟

_انگار دیونه شده بودم. با همه لج کرده بودم، با تو، با آقام، با خودم، اما سر

شام پشیمون شدم، خیلی زیاد. خواستم بریزمش تو سینک، ولی دیر شده بود.

تو نشستی سر میز. بعد اومدم لیوان رو از جلوت بردارم، برگردونم تو یخچال که نداشتی. گفتمی بذار باشه، دوغ تو سرمای زم*س*تونم می چسبه. راست می گفتم. یادم اومد. همون موقع که داشت پس میفتاد. خودم بهش گفتم لیوان رو نبره.

_حس خیلی بدی داشتم. پیش خودم گفتم برمی گردم و خودم می خورمش. فوقش شب زودتر می خوابم، اما تا برنج رو کشیدم، دیدم لیوان دوغ خالیه. اصلاً فکرشم نمی کردم که....

نفس بلندی کشیدم.

_بسه دیگه. تمومش کن. نمی خوام آخر شبی بیدار بمونم و این خاطرات کذایی رو دوره کنم.

با بغض تو گلویش گفتم:

_من من اون شب رفتم رو پشت بوم. ایستادم رو لبش. می خواستم خودمو از اون بالا بندازم پایین. می خواستم خودمو از این زندگی نکبتی خلاص کنم. تازه فهمیده بودم جمشید چه سوءاستفاده ای از سادگی من کرده. شروع کرد به گریه کردن و میون گریش گفتم:

_همش از خدا خواستم زمان رو به عقب برگردونه، فقط یه ساعت، اما دریغ از یه ثانیه. موقعی که می خواستم خودم رو پرت کنم، ترسیدم، نه از مردن؛ ترسیدم از این که بمیرم و جمشید قس در بره. تورا ست می گفتمی؛ من نباید بهش اعتماد می کردم، اونم این همه.

بی اختیار دستم رفت سمت بازوش. با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش و تو حصار آغوشم گرفتمش. اون قدر محکم که صدای آخ گفتنش رو شنیدم.

کمی از فشار دستام رو از دور بازوش کم کردم. گوئش رو ب*و*سیدم و بی توجه به چشمای حیرت زده ی بارونیش که زوم شده بود روم، گفتم:
_بگیر بخواب دختر. بقیه ی غوره ها رو بذار فردا صبح آب بگیر.
چشمام رو گذاشتم رو هم و با خودم گفتم که ای کاش این خواب، خواب فراموشی بود یا از اون خوابای تو فیلما که وقتی بیدار می شی، همه چی برمی گشت به عقب، درست سر جای اولش.

نیم ساعتی می شد که بیدار بودم. حالا که این دختر تو ب*غ*لم خوابیده بود، هیچ دلم نمیومد از رختخواب دل بکنم. دستم رو کشیدم روی موهایش، نرم بود مثل ابریشم. بعد از سپری کردن چند ماه پر تنش، دیشب آروم خوابیدم. اونم آروم خوابیده بود. داشتم جزء جزء صورتنش رو می کاویدم. ابروهایش که حالا کمونی کمونی شده بود با اون چشمای درشت و پلکای کشیدش همخونی داشت. مژه های بلندی داشت. چرا تا حالا متوجه بلندیشون نشده بودم. کمی چرخیدم تا ساعت رو نگاه کنم، اما با جا به جا شدنم، سمانه تگون خورد. پلکاش شروع کرد به لرزیدن. قبل از این که کامل باز کنه، چشمام رو بستم. چند دقیقه ای گذشت. نفس گرمش بود که روی پوست صورتم می نشست. تمام تنم داشت گر می گرفت. به سختی تونستم به نقش بازی کردنم ادامه بدم. چند لحظه ای که گذشت، تماس لب هاش رو زیر چوئم احساس

کردم، بعد هم حلقه دستام بود که خیلی آروم از دورش باز می شد و در آخر، بالا و پایین شدن تشک. با بسته شدن در، چشمم رو باز کردم. از کار خودم خندم گرفته بود، عین بچه ها شده بودم. دست گذاشتم زیر چونم و جای ب*و*ششو نوازش کردم.

مادر سمانه پشت میز نشسته بود. سلام کردم و پشت میز نشستم. سمانه داشت تو کابینتا دنبال چیزی می گشت. از همون جا زیر چشمی نگاهش می کردم. صورتش از خجالت گل گلی شده بود. خودمو با قندون چایی سرگرم کردم تا پا جلو بذاره. بالاخره دست از باز و بسته کردن کابینتا برداشت و اومد سر میز.

_صبحونه چي مي خوري؟

نگاهي به بشقاب نيم خورده فرني انداختم.

_اگه هست، براي منم فرني بيار.

باشه اي گفت و رفت. خودمو دوباره با همون قندون سرگرم کردم. با صدای مادر سمانه که منو مخاطب قرار داده بود، سرمو بالا آوردم.

_بله مادر جان؟

گره روسريشو محکم تر کرد و با من من گفت:

_مي خواستم بگم من امروز مي رم خونه ي خودم.

خونه خودش؟ به این زودي؟! قندون رو برگردوندم توي سيني.

_چه عجله ايه مادر من؟ شما که تازه مرخص شديد. بذاريد چند روز بگذره،

حالتون بهتر که شد، برگريد.

– تو خونه خودم که با شم، راحت ترم مادر. اون جا هم سایه ها کمک حالمن.
خواهرمم هست.

روسریشو رو مرتب کرد.

– الان که می ری، بی زحمت منو هم برسون خونم.

تصمیمش رو گرفته بود. به زور که نمی تونسستم نگاهش دارم، ولی باید یه بهونه
جو می کردم تا لااقل یه شب دیگه بیشتر نگاهش دارم، فقط یه شب.

– ببین مادر من اگه این جا سختته بمونی، با شه حرفی نیست، ولی فردا وقت
معاینه داری؛ تو همون بیمارستان. به این جا هم که نزدیکه. یه امشب رو بد
بگذرون، خودم فردا صبح می برمت واسه معاینه، از اون طرفم می رسونمت
خونت. چطوره؟

کمی من و من کرد.

– خوبه پسر، ولی نمی خوام مزاحمت....

– چه مزاحمتی مادر من؟ مزاحمی! شما هم مثل مادرم.

یه تیکه نون برداشتم و به دهان بردم که بحث رو تمام شده نشون بدم. اونم زیر
لبی تشکر کرد و آهسته راهی اتاق شد. چشمام چرخید روی سمانه که بشقاب
فرنی رو گذاشت جلوم. رنگ صورتش عین لبو سرخ شده بود. دستا شو برد
پشت سرش و بدون اون که م*س* تقیم نگام کنه، گفت:

– من برم قرصای مامانو بدم.

بعدم تند تند قدم برداشت و رفت تو اتاق. تعجب زده داشتم به حرکاتش نگاه می‌کردم. وقتی داخل اتاق شد، زیر لب گفتم: "دختره ی دیوونه. پاک عقل شو از دست داده"

قاشق رو برداشتم که بزنم داخل بشقاب که یهو همه ی حواسم رفت به وسط بشقاب. یه قلب کوچولو از دارچین، درست مرکز بشقاب فرنی.

فصل سی و سوم

از پنجره ی شرقی دفتر به خیابون نگاه می‌کردم. بی توجه به سر و صدای خیابون، در رو باز کردم و بوی بهار رو با یه نفس به داخل ریه هام کشوندم. امسال چقدر زود بهار برگشته بود. نگام افتاد به بام ساختمون رو به رو. یه فرش دوازده متری لاکه از لبه ی بوم آویزون شده بود. یعنی تا دو روز دیگه خشک می‌شد؟ با صدای در، پنجره رو بستم و گفتم:

—بیا تو.

—آقای سپهر تاج پیک براتون یه پاکت آورده.

پاکت رو از دستش گرفتم.

—با اجازتون من برم دیگه.

نگاهی به ساعت کردم. بالاخره چهار شده بود.

سری به نشونه ی خدا حافظی تکون دادم. قبل از این که از در خارج بشه، برگشت و گفت:

—راستی فراموش کردم! سال نو مبارک. ایشا... سال خوبی داشته باشید. هم خودتون، هم خانمتون.

سري تڪون دادم و با لبخند گفتم:

_ممنون، همچنين شما.

با رفتن منشي، پاکت رو باز کردم و بليطا رو بيرون آوردم. تکيم رو دادم به صندلي. اين سومين دفعه بود که تصميم به مسافرت با سمانه گرفته بودم. بالاخره عيد بود و مسافرتاي نوروذي. دو دفعه ي قبل که هيچ! حتي به بستن چمدون هم نرسيد. شد حکايت آش نخورده و دهن سوخته، اما اين دفعه
زير لب گفتم "خدا اين مرتبه رو بخير کنه" خيلي به اين مسافرت چهار روزه احتياج داشتم، شايدم هر دو تامون، يا بهتر بود بگم هر سه تامون. صداي کوبيدن در دوباره بلند شد.

_بيا تو.

در باز شد و آرش اومد داخل.

_با اجازه بزرگ ترا.

بليطا رو گذاشتم توي جيب کتم.

_اون مزه ها رو دم در نريز، حيفه حروم شه.

_زنگ زدم به اين شرکت حفاظتي امنيتيه. دو تا نگاهبان با سگ درخواست

کردم.

_سگ! واسه چي سگ گرفتي؟

_خوداداش من، اين جوړي ضريب امنيتي بالاتر مي ره.

_جمعش کن بابا! مگه می خوان چي کار کنن؟ قرار نیست محموله ی قاچاق شناسایی کنن. پنج روز تعطیلیه. زنگ بز سگا رو کنسل کن. همون دو تا نگهبان، برای امنیت کل نمایشگاه کافیه.

گوشیش رو از جیب کتش در آورد و مشغول شماره گیری شد. به پنج دقیقه نرسیده، دوباره برگشت داخل و خودش رو ول داد روی مبل.

_چه خبرا دادش؟

سرم رو تکیه دادم به لبه ی صندلی.

_فعلا که سلامتی خودت.

یهو از روی مبل نیم خیز شد و گفت:

_راستی یه خبر دست اول دست اول.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. وقتی می گفت دست اول، واقعا دست اول بود.

_خب؟

_صبحی چکای این مشتیه، سهرابی رو بردم پیش آقای سرمدی، بگو خب.

_خب!

_تو انگشتش یه چیزی بود. بگو خب.

بی حوصله گفتم:

_می شه تلگرافی نطق نکنی؟

خندید و گفت:

_مخلص این که داداش من، آقای سرمدی عقد کرده.

ابروهام کشید بالا.

_عقد کرده؟! شوخی؟

_شوخی کجا بود داداش. عقد کرده، اونم یه روز پیش از ما، درست روز شنبه.

شنبه! چه بی خبر!

_نفهمیدی چرا این قده بی سر و صدا؟!

_این جور که از منشیش فهمیدم، می خواستن مفصل بگیرن که یکی از فامیلای عروس میفته و می میره. این می شه که بی سر و صدا می رن محضر و بر می گردن.

ابروشو چند بار داد بالا.

_این جور که فهمیدم بابای دختره از اون کله، مله گنده هاست، اونم تو دادگستری.

که این طور! پس هومانم عاقبت دوماه شد. یاد قضیه ی خواستگاریش از پریسا افتادم. بی اختیار نگاهی به آرش که تو بل لم داده بود و داشت روزنامه می خوند، انداختم.

_مرخصی خوش گذشت؟!

سرش رو از روزنامه برداشت و خندید.

_تا باشه از این مرخصیا.

خودکارم رو پرت کردم طرفش.

_هوئی! چه خبره؟ فعلا اولیشو بزرگ کن.

حرصی خندید و گفت:

— راست مي گي داداش. ما كه تو اوليشم مونديم به خدا.

يه ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

— چيه داداش؟ هنوز دو روز نشده جا زدي؟!

— چي؟ منو جا زدن! عمرا!

راست مي گفتم. اهل جا زدن نبود. به يكي كه بله مي گفتم تا تهش رو مي رفت. جدي پرسيدم:

— دنياي متاهلا چگونه شادوماد؟

دوباره سرش رو كرد تو روزنامه و گفتم:

— چي بگم؟ بستگي به آتنن دهی ايرانسلا داره.

— ايرانسل! چه ربطی به ايرانسل داره؟!

— خب اگه آتنن دهيش خوب باشه، اي بد نيست، اما امان از اين كه به هم بریزه.

خندم گرفته بود.

— نمي خوي بگي حالا هم كه عقد كردي، اون دو تا دگوري کوتاه بيا نيستن.

روزنامه رو پرت كرد روي ميز و رو به من گفتم:

— چي بگم والا؟ هزار ويكي رسم و رسوم دارن. از همه بدترشم اينه نبايد

خيلى بري و خيلى بيبي. اگه بيرونم رفتي ده شب دختر رو بايد برگردوني و از اين رسماي من در آوردي.

— سمانه گفتم قرار عروسي گذاشتيد؟

م*س*تواصل گفتم:

— آره. واسه دوازدهم. به نظرت زود نيست؟!

_نه. چرا زود باشه؟ نمي خواي که جهاز بخري. با اين وضع هر چي زودتر دست زنت رو بگيري و بري سر خونه و زندگيت بهتره. بابت مخارج عروسي هم نمي خواد نگران باشي. يه درخواست وام بنويس. يه روزه ردیفش مي کنم. کمبودش هر چي که هست خودم مخلصتم. ديگه از چي ناراحتي؟

يهويي از جاش بلند شد.

_من فدای تو داداش بشم.

اومد که صورتم رو بب*و*سه.

_اوهوي چه خبره؟ ناسلامتي منم متاهلما.

ابروش رفت بالا و كشدار گفت:

_متاهل!؟

بعد هم گونمو يه م*ا*چ محکم کرد و گفت:

_بي خيال متاهلي داداش.

بدون توجه به تيگش خنديدم و جاي م*ا*چش رو پاک کردم. پسره ي چل! به عمد صورتم رو خيس کرده بود.

زیر چشمي نگاهی به ساعت انداختم؛ يازده و نيم بود. بي هدف كانالاي ماهواره رو بالا و پايين مي کردم. نمي دونم چندمين بار بود که مادر سمانه دور تا دور پذيرايي مي چرخيد و چندمين بار بود که من از اولين به آخرين شبکه

ي فارسي زبان مي رفتم، اما اينو مي دونستم كه اگه دو سه دور ديگه بچرخه، سر گيجه مي گيرم. سمانه هم مشغول جمع و جور كردن آشپزخونه بود. به آخرين شبكه فارسي زبان رسيدم. زير چشمي به مادر سمانه نگاه كردم كه يه دور ديگه رو شروع مي كرد. خميازه ي بلندي كشيدم. نخير! انگار امشب قصد خوابيدن نداشت. حسابي خوابم گرفته بود. ترجيح دادم توي تخت منتظرش بشم. شب بخيري گفتم و راهي اتاق خواب شدم. باز بي خيال مسواك، خزيدم توي تخت. اين دومين شبي مي شد كه مسواك نمي زدم. بي خيالش! فردا صبح حتمي مي زنم.

دستم رو گذاشتم زير سرم و چشم دوختم به پرده. به زور نيم ساعتی خودم رو بيدار نگه داشتم. چراغاي پذيرايي خاموش شدند و خبري ازش نشد. لابد امشب رو پيش مادرش مي خوابيد. به خوش خيالي خودم بد و بيراهي گفتم و چشمام رو بستم.

صبح با احساس درد رو شونم بيدار شدم. شونه ي چپم سر شده بود. پلكام رو به سختي باز كردم و با چشماي نيمه باز، سرم رو بالا آوردم و نگاهي به شونم انداختم. سر سمانه روي شونم بود. خودش رو توب*غ*لم جا کرده بود و غرق خواب. به پهلو چرخيدم و كمی شونم رو آزاد كردم و سرش رو گذاشتم روي بازوم. دست ديگم رو دور كمرش حلقه كردم و كامل در آغوشش گرفتم. عروسك ليجاز، فيت ب*غ*لم بود.

زل زدم بهش. عين بچه ها، معصوم خوابيده بود. مگه چند سالش بود؟ تابستون كه ميومد، تازه بيست سالش مي شد. هنوز خيلي بچه بود كه زندگي

روي ز شتش رو بهش نشون بده. باد ست آزادم موهاش رو نوازش کردم. خم شدم رو صورتش و ب*و*سه اي رو چشماش نشوندم. صورتش جمع شد. دستي به صورتم کشيدم. بايد امروز حتما اصلاح کنم. پوست صورتم زيادي سوزني شده بود. دست کشيدم رو گوشش و بالاله ي گوشش بازي کردم. يه لبخند کم رنگ نشست رو صورتش. پس خواب خواب نبود.

– بيدار شدي خانم کوچولو؟

ابروهاي کمونيش رو داد بالا.

– پس هنوز خوابي نااقلا؟

پلکاشو رو هم فشار داد. نگام رفت رو ساعت کنار پا تختي. برخلاف ميلم که دلم مي خواست تا ابد تو همين حالت بمونم، به خودم ضد حالي زدم و گفتم:
– مي دوني ساعت چنده؟!

لبخندي زد و باز ابروهاش رو فرستاد بالا. دستم رو زير آستين کوتاه تي شرت صورتي رنگش رسوندم و بازوش رو نوازش کردم. آروم زير گوشش گفتم:
– خب براي اطلاع خانم کوچولومون بايد بگم يه ربع از هشت گذشته.

چشمي خوشگلش رو باز کرد و نگام کرد. انگار داشت فکر مي کرد "يه ربع از هشت گذشته" چه معني مي ده که يهو از جاش بلند شد و نشست.

– واي مامان ساعت نه وقت دکتر داره. چقدر بي فکرم من. ديرمون شد.

بلند شد و خواست پتورو کنار بزنه که بازوش رو گرفتم و کشوندمش سمت خودم. اون قدر يهويي بود که پرت شد توب*غ*لم. مات زده، سرش رو بالا آورد و تو چشمام خيره شد. با انگشت زدم به نوک بينيش.

_ ما دیرمون شده، نه تو.

موهاش رو از تو صورتش زد کنار.

_ یعنی چی؟!

_ یعنی که یعنی!

_ یعنی من نیام؟

_ دقیقا! یعنی که خودم مادرت رو می برم بیمارستان.

التماسی گفت:

_ چرا؟! منم پیام دیگه؟ برگشتتی هم با آژانس برمی گردم. اصلا اگه شک

داری، خودت منو برگردون خونه.

جدی گفتم:

_ نه. باید بمونی. می خوام چمدونای من و مهناز رو ببندی.

_ چی؟! چمدون!

_ آره. چ... م... دون!

بدون اون که چیزی بگه، نگام کرد.

_ دو تا چمدون بالای کمدن. تو کوچیکه لباسای مهناز و بذار. داخل بزرگ تره

لباسای خودم.

ابرومو بالا انداختم و شوخ گفتم:

_ وسایل شخصیم هم فراموش نکنی. نرم اون جا بینم یه لباس زیرم ندارما.

خاموش نگام کرد. محکم تر دستامو گرفتم دورش.

_ چیه؟! چرا اون جور نگام می کنی؟!

مظلوم گفت:

– مي خواين برين مسافرت؟

خيلى بي تفاوت گفتم:

– آره. من و مهناز، هر سال عيد مي ريم كيش. چهار روزه اس. دوم مي ريم،

ششم برمي گرديم.

موهاشوزد پشت گوشش.

– خب من كجا بمونم؟ بازم برم خونه ي آقا آرش؟

شونه هام رو انداختم بالا.

– نه. اگه دوست نداري اون جا بموني، مي توني خونه بموني. اگرم دوست

نداري عيدي تنها بموني، مي توني بري خونه ي مادرت.

نااميد نگام كرد. به نظر نمي رسيد از ايده هام خوشش اومده باشه.

– اگر بازم دوست نداستي....

لپش رو كشيدم و گفتم:

– با ما بيا كيش.

دستم رو بردم زير تي شرتش و كمرش رو نوازش كردم.

– اين دفعه مجبورم نمي كنم. مي خواي بياي؟

چيزي نگفت. انگار حواسش پرت جاي ديگه اي بود. دستم رو از زير تي

شرتش بيرون آوردم و چونش رو گرفتم.

– با توام خانم خوشگله. مياي يا نه؟

دوباره زل زد تو چشمام و سرش رو يواش تگون داد. موهاش رو كه دوباره

پخش پيشونيش شده بود، کنار زدم.

_خب، پس لباس و وسایلی شخصی بذار تو همون چمدون بزرگه. لباس فقط تابستونی بذار. اگه چیزی کم بود، همون جا می خریدم.

دستامو از دور شونه هاش برداشتم. روی تخت نیم خیز شدم که دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد. اون قدر یهوئی که با اون هیکنم، نقش تختخواب شدم. با بهت گفتم:

چه خبرته دختر؟!

محکم گونم رو ب*و*سید و گفتم:

_ممنون.

و از جاش بلند شد. قبل این که بیرون بره، گفتم:

_راستی یه چیز دیگه؛ مهناز کل عید این جاست. حالا که میاد، می خوام تو

اون اتاق بخوابه. رو تخت خودش. متوجه منظورم که می شی؟!_

گنگ نگام کرد.

چی؟ فهمیدنش این قدر سخته؟

"نه" آرومی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.

فصل سی و چهارم

چمدون مهناز رو گذاشتم داخل ماشین. مهناز از ب*غ*ل*م*ریش دل نمی کند. هیچ دلم نمی خواست به غریبه ها این قدر وابسته بشه. با این دلیل که این آدم تو زندگی گذری بودن؛ امروز میومدن و فردا می رفتن. مهناز هم خیلی زود، از نظر عاطفی به یکی وابسته می شد و این خیلی خوب نبود. دلم نمی خواست خواهر کوچولوم از نظر احساسی ضربه بخوره. بالاخره دل کند و

سوار شد. با تکون دادن سر از مریش خداحافظی کردم و ماشین رو حرکت دادم. ساعت ماشین عدد چهار رو نشون می داد.

_خب، حالا کجا بریم عروسک؟

سریع از لاک ناراحتش بیرون پرید و دستاشو با ذوق به هم کوبید. به سختی از بین کلمه هایی که از گلو بیرون می داد کلمه سینما رو فهمیدم. سینما! نه! اصلاً حوصله ی دو ساعت نشستن رو صندلی و فیلم دیدن، اونم یه فیلم کودکانه رو نداشتم. لپاش رو کشیدم و گفتم:

_باشه خانم خانما، ولی موافق نیستی بریم برای سفره هفت سین وسایل بخریم. هوم؟ ماهی قرمز، تخم مرغ رنگی، شمع.

رضایتش رو با جیغی که کشید، اعلام کرد. خوشحال از سیاستی که به خرج داده بودم، اولین دکه ی هفت سین فروشی نگه داشتم. با لبخند به مهناز که داشت دکه ی طرف رو جارو می کرد، نگاه می کردم. آخر سر هم دست گذاشت روی بزرگ ترین ماهی قرمز توی لگن. پول خریدارو که حساب می کردم، چشم افتاد به بزرگ ترین جامی که داشت. هنوز اون دو تا ماهی گلی قبلی تو پارچ آب زندگی می کردن. خوب خونه ای برای سه تاشون می شد.

تخم مرغ رنگی های پلاستیکی که مهناز خریده بود رو گذاشته بودم روی میز و خودم رو باهاشون سرگرم کرده بودم. مهناز داشت با آب رنگش تخم مرغایی رو که از یخچال برداشته بود، رنگ می زد. برای سال بعد نباید می داشتم از این تخم مرغا بخره. واسه مهناز که عاشق رنگ کردن تخم مرغ بود، پول هدر دادن بود.

– لباساي مهناز رو چيدم تو كمد.

د ستم رو از زير چونم بردا شتم و نگاهش كردم. از عصري كه اومديم، عجيب
بلا تكليف به نظر مي رسيد.

– ممنون. دستت درد نكنه.

– واسه شام چي درست كنم؟

يه نگاه به ساعت انداختم. تازه هفت بود. تخم مرغا رو گذاشتم کنار.

– نمي خواد شام درست كني. بپوشيد، مي ريم بيرون.

– كجا مي ريم؟

– بپوشي، مي فهمي.

تو اين مدتي كه سمانه تو خونه دوران محكوميتش رو مي گذروند، هيچ
سرگرمي اي، به غير از تلويزيون نداشت. هر چند خيلي هم اهل تلويزيون
ديدن نبود. خوب مي فهميدم براي يه دختر به سن و سال سمانه، موندن تو اون
چهارديواري خيلي بايد كسالت آور و خسته كننده باشه. کنار شهربازي زدم رو
ترمز. با جيغي كه مهناز از صندلي پشتي كشيد، سمانه از جاش پريد و بهت
زده، اول به مهناز و بعد به من كه داشتم به قيافه ي جفتشون مي خنديدم، خيره
شد.

– چي شد؟

– هيچي، پياده شو. رسيديم.

از پنجره ي ماشين نگاهي به بيرون انداخت، اما چيزي جز ديوارهاي بلند و
سيماني و مردمي كه کنار ديوار در حال عبور بودند، نديد.

– اين جا كجاست!؟

با ابرو اشاره ای به تابلوی شهر بازی که چند متر جلوتر بود، کردم. رد نگاهم که گرفت تازه دوزارش افتاد که کجاییم. از فرط خوشحالی جیغ کشید.

—وای! شهر بازی! من آرزوم بود که پیام این جا.

حیرت زده پرسیدم.

—مگه تا حالا نیومدی؟!

—نه.

—یعنی از طرف مدرسه هم نیومدین؟

—چرا، یه بار بچه ها رو آوردن اما من نرفتم.

—چرا؟!

—خب، پری سرما خورده بود و نتونست بیاد، واسه همین منم نرفتم.

نرفته بود چون پریسا نرفته بود! چندان احتیاجی به فسفر سوزوندن نبود. تا حدی قابل حدس بود که چرا نرفته. پریسا تنها دوستش بود. حتمی خونه موندن رو به تنها رفتن و تنها بودن بین همکلاسیاش ترجیح می داد. در ماشین رو باز کردم.

—خانما زودتر پیاده شید تا تعطیلش نکردن.

خوشبختانه هر دو تاشون طرفدار یه نوع بازی بودند؛ بازیای هیجان انگیز و پر سر و صدا. سوار هر وسیله ی بازی که می شدن کل شهر بازی رو با جیغاشون می ذاشتن رو سر و هر چی هم از اون پایین واسه شون چشم و ابرو میومدم، هیچ فایده ای نداشت که نداشت. بعد از دو ساعت پارک رفتن، روابطشون بهتر شده بود. حالا راه که می رفتن، دستای هم رو می گرفتن و از این بازی، به

اون بازي مي پریدن. همون جور که قدم زدنشون رو با هم نگاه مي کردم، به اين فکر مي کردم که اين خوبه يا بده که مهناز به سمانه وابسته بشه؟ مهناز عاشق پیتزا بود. سمانه هم بي ميل نبود. نزدیک ترين پیتزا فروشي به خونه زدم رو ترمز. بعد از خوردن کلي خرت و پرت و يه شام سنگين، برگشتيم خونه. مهناز رو که گيج خواب بود، نشوندمش روي تخت. قبل اين که خودش رو با همون ماتتو ول بده رو تختخواب، بازوش رو گرفتم.

_ مهناز، عزيزي، نخواب داداشم. اول بايد لباساتو عوض کني.

لباس خونش رو از تو کمدم برداشتم که سمانه داخل شد.

_ من کمکش عوض مي کنم.

با رضاييت از احساس مسئوليتي که سمانه نسبت به مهناز نشون مي داد، تشکري کردم و از اتاق بيرون اومدم. اون قدري از دست اين دو تا دختر خسته شده بودم که با همون پوليووري که تمم بود، خودم رو انداختم روي تخت. با صدای ضربه به در، سرم رو به سمت در چرخوندم. هنوزم اجازه مي گرفت.

_ بيا تو.

داخل که اومدم، دودل بود.

_ مي خواستم لباس بردارم.

دستم رو گذاشتم زير سرم و نگاهش کردم. از تو ساک لباساش يه دست راحتی برداشت و بيرون رفت. خب شايد هنوز خيلي زود بود که توقع داشته باشم جلوي من لباس عوض کنه. نيم ساعتي گذشت و خبري ازش نشد. از اتاق بيرون اومدم. تو پذيرايي و آشپزخونه نبود. آهسته در اتاق رو باز کردم. مهناز

خواب خواب بود و سمانه! پاک خورد تو ذوقم. انتظار دیدن همچین صحنه ای رو نداشتم. پوزخندی روی لبم نشست. پایین تخت، روی فرش سبز رنگ اتاق خوابیده بود. غرق خواب! یعنی از خوابیدن کنار من این قدر معذب بود؟ مهناز رو ب* و* سیدم. خواستم از اتاق بیرون برم که بی اراده برگشتم و به سمانه خیره شدم. آروم کنارش روی زمین دراز کشیدم. یه مقدار از پتویی که رو خودش انداخته بود رو کشیدم روی خودم. دست بردم موهاش رو که مثل همیشه پخش صورتش بود، کنار زدم. پیشونیش رو ب* و* سیدم. خسته از این همه تنهایی، تو گوشش زمزمه کردم. "چقدر دیگه باید صبر کنم تا بزرگ بشی خانم کوچولو؟"

با حس نور آفتاب رو صورتم، از خواب بیدار شدم. چشمام رو به بدبختی باز کردم. ساعت دیواری اتاق، ساعت نه رو نشون می داد. امروز آخرین صبح، از آخرین روز، از آخرین فصل سال بود. سال تحویل حدودا دو و نیم بعد از ظهر بود. پس هنوز وقت می شد! بلند شدم و سمانه رو بلند صدا زدم. با دومین فریادی که زدم، سراسیمه در اتاق رو باز کرد.

_بله؟

سابقه نداشت این طوری صداس بزمن. داخل که شد، بی توجه به قیافه ی هراسونش، آمرانه گفتم:

–صبحونه رو زود آماده کن، باید جايي بریم.

متعجب از لحن من، خیره نگام کرد و پرسید:

–کجا مي ريم؟!

اون پرده هاي مزاحم رو کنار زدم و بدون اون که جوابش رو بدم، از تختخواب بیرون اومدم. نمی دونم وقتی به رادمنش گفتم این طرح احمقانه ي دست و پاگیر رو پیاده کنه، عقلم رو کدوم گورستوني فرستاده بودم.

یه بلوز مشکي از تو کمدم برداشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم. گیج به من خیره شده بود. از کار دیشبش شاکی بودم. بد رقمه حالم گرفته شده بود. شروع کردم به بستن دکمه هاي لباسم. هنوز کنار در ایستاده بود و دستگیره ي در بود که تو دستش فشرده مي شد.

–مگه با تو نیستم؟ چرا اون جا خشکت زده؟

لحن تند کلامم و فریادم ترسونندش. بدون اون که از جاش تگون بخوره، با اون چشمای عسلي لعنتیش، حیرت زده نگام مي کرد. پوف بلندي کشیدم و سعی کردم آرام تر باشم.

–یه جايي مي ريم. زود آماده شید، هردو تون.

قبرستون خلوت خلوت بود. تک توكي كسايي مي دیدي که معرفت به خرج دادن و برای زیارت آرامگاه امواتشون اومده باشن. یاد کتاب بینش دوره دبیرستانمون افتادم. یه تیکه از نهج البلاغه بود که مي گفت: "گویی هرگز در

این دنیا نزیسته اند و در آبادی اش نکوشیده اند. گویی همیشه ساکن خانه ی آخرت بوده اند." هر وقت قبرستون میومدم، یا به خصوص وقتی از کنار قبرستون قدیمی شهر رد می شدم، ناخودآگاه یاد این درس قدیمی میفتم. ماشین رو پارک کردم و دسته گل و شیشه های گلابی رو که ورودی قبرستون خریده بودم، برداشتم.

—پیاده شنید.

سمانه سوالی نگام کرد. بدون اون که جوابی به نگاهش بدم، پیاده شدم. مهناز با ذوق دسته گلی که ورودی قبرستون خریده بودم رو از دستم گرفت.

کنار قبر شون روی دو پا نشستم. سمانه و مهناز هم رو به روم نشستند. سر بطری گلاب رو باز کردم. شیشه ی گلاب رو آروم خالی کردم روی قبرا. عطر گلاب همراه با بوی بهار، پیچید تو بینیم. مهنازم که عاشق پرپر کردن گل بود. وقتی از جدا کردن آخرین گلبرگ گل، روی سنگ قبر مطمئن شد، از کنارمون بلند شد و رفت دنبال سرگرمی همیشگیش. گره ابرو هام رو کمی شل تر کردم و به اسم خدا بیامرز اشاره کردم.

—می دونی این قبر کیه؟

خیره یه اسم روی قبر گفت:

—بهار اوجی. مادرت؟ نه؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. شروع کردم دور اسمش رو با گلبرگای گل رز قاب گرفتن.

–مي دوني وقتي مرد بيست و هشت سال هم نداشت. سيزده، چهارده سال از بهترين سالاي عمرش رو گذاشت پاي مردمي که ارزشش رو نداشت. جوونيش رو قسطي ازش گرفت و با خيانت دستمزدش رو داد. آخر سر ولس کرد و رفت دنبال عشق و حالش. هميشه با خودم مي گفتم، آدم عاقل اوني نيست که همه چي رو خودش تجربه کنه، عاقل اونيه که از تجربيات ديگرون به نفع خودش استفاده کنه.

با دقت داشت به حرفام گوش مي کرد. نگاهش کردم.

–پيش خودم حساب کتاب مي کردم که از تجربه ي مادرم درس مي گيرم، درس عبرت. زندگيم رو واسه کسي حروم نمي کنم که قدر عشقم رو ندونه، اما منم اشتباه کردم، خيلي.

خاموش نگاه مي کرد.

– غافل از اين بودم که زندگي بازياي خودش رو داره. هيچ وقت از من و تو نمي پرسه چه نوع ژانري دوست داري تا همون رو برات بازي کنه.

زل زدم تو چشماي عسليش که درب و داغونم کرده بود.

–مي دوني اشتباه من چي بود؟ اشتباه من اين بود که زني رو بر خلاف ميلش، نشوندم پاي سفره ي عقد. اين که ناراضي بله رو از دهنش کشيدم بيرون. مي دونم بله اي که موقع عقد بهم دادی از ته دلت نبود. گاهي وقتا فکر مي کنم شايد بهتر بود از همون اول رهاش مي کردم به حال خودت. مي داشتم تا خودت تنهائي جمشيد رو بشناسي و چوب اعتمادت رو بخوري، اما بعد به اين نتيجه مي رسم که اگه اون نامرد جور ديگه اي ازت سوا استفاده مي کرد،

حتي اگه اسمت داغ مي شد و مي ذاشتن اين جا، ديگه حتي اون اسم رو به زبون نمي آوردم.

دستم رو از رو سينم برداشتم و ادامه دادم.

_تو هم اشتباه كردي. اشتباهي كه حتي كمى سنت و بي تجربه بودنت، نمي تو نه توجيھش كنه. مي دونم گول زبون چرب و ظاهر فريبى و اون همه اعتمادت به جمشيد رو خوردى، اما اشتباه تو مي تونست خيلى گرون تر از اون چيزي كه براي مادرم تموم شد، بشه.

موهام رو كه باد كشونده بودشون رو پيشونيم، زدم كنار.

_بابام رو اين جور نبين. اگه اتفاقي ميفتاد، تازه يادش ميومد كه يه پسر ديگه هم داره. اون موقع مي شد كاسه ي داغ تر از آش؛ مي فهمي دختر؟ اگه خودم نسپرده بودم كه شكايتم رو پس بگيرن، كم كمش سه، چهار سال از بهترين سالاي عمري كه يه دختر داره رو تو زندون مي گذروندى.

ديگه تو چشمام نگاه نمي كرد. سرشو از خجالت انداخته بود زير.

_مادرم مُرد، بدون اين كه فرصت جبران اشتباهش رو داشته باشه. يه فرصت ديگه، يه زندگي تازه، يه عشق با وفاتر. هر چند، اهلشم نبود. زني نبود كه بچش رو ول كنه و بره دنبال زندگي خودش.

نفس بلندي كشيديم و گفتم:

_اما ما هر دومون زنده ايم. هنوزم نفس مي كشييم. هر دو تامون هنوز فرصت داريم. شايدم اگه تو اشتباهت رو جبران كني، اون موقع اشتباه منم لوٲ بشه.

آخرين دونه ي گلبرگ رو دور اسم مادرم چيدم.

_مي خوام حالا كه سال از نو شروع مي شه، اين رابطه هم از نو شروع بشه.
همين جا بالاي سر عزيزترين كس و كارم.

سرسو بالا آورد و تو چشمام نگاه كرد. چشماي خوشگلش دوباره دا شت
باروني مي شد.

_نمي گم فراموش مي كنم. كاري كه تو كردي، قابل فراموش شدن نيست،
ولي مي بخشم. يه فرصت ديگه! آخرين فرصت براي زندگيمون! خواستش
بستگي به خودت داره.

اشكاش روونه ي صورتش شده بود.

_مي خوام همين جا، کنار خودش، دوباره ازت بله بگيرم. بله اي كه از ته دلت
باشه.

دست بردم و اشكاش رو از صورتش پاك كردم.

_ديگه خسته شدم. نمي كشم. خسته از اين همه تنشي كه تو اين دو، سه ماهه
داشتم. مي فهمي منو؟ منم آدمم. مردم. يه مرد ي مثل بقيه ي مردا. از اين
زندگي هيچي نمي خوام، جز يه خانواده. مي خوام مثل بقيه ي مردا، وقتي
خسته از كار بيرون ميام خونه، زنم بيداد و كيف رو از دستم بگيره و با دو تا كلمه
ي خسته نباشيد و يه ب*و*سه، خستگي تمام روز رو از تنم در بياره، فقط
همين!

به مهناز كه داشت بين سنگ قبر اقدم مي زد، خيره شدم. با همه عقل كمش
احتياط مي كرد كه رو سنگ قبر ا پا نذاره. کنار هر كدوم از قبر ا مي ايستاد و پرده
ي برزتي روي قاب عكس رو کنار مي زد. با دقت چهره ي ميت خدا بيامرز

رو بررسی می کرد. بعد پرده رو مرتب می کرد و می رفت سراغ قبر بعدی. هر وقت با خودم می آوردمش، این سرگرمیش بود.

دوباره رو کردم به سمانه. می خواستم حرف آخر رو بهش بزنم.

تو این مدت باید خوب شناخته باشیم. تو این دنیا غیر از یه خواهر عقب افتاده کسی رو ندارم. انتظار ندارم ازش پرستاری کنی، خودم تا آخر عمر نوکر شم هستم. اینو بدون، تو تمام عمرم دنبال ناموس هیچ کسی نبودم. اهل تنوع طلبیم نیستیم، زن خودم برای هفت پشتم بسمه. کاریم با کسی ندارم، بهتره بگم تا از کسی آزار نینم، بهش آزاری نمی رسونم. در مورد درس و دانشگاه؛ امسال که گذشت اما سال دیگه کنکور ثبت نام کن، هر رشته و هر دانشگاهی. هزینش برام مهم نیست. فرقی نمی کنه دولتی باشه یا آزاد، خصوصی یا غیر انتفاعی یا چه می دونم هر چی دیگه اما فقط و فقط تو همین شهر باشه. نمی خوام از خودم دور شی. خوش ندارم خودم این جا باشم و زنم اون سر مملکت. زن و شوهر اگه از هم دور بمونن، دیگه زن و شوهر نیستن، می شن زن و مرد.

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمای عسلیش زل زدم.

اینارو گفتم که با چشم باز تصمیم بگیری. نمی خوام حس کنی این دفعه هم خودم رو بهت تحمیل می کنم. اگه هستی، بگو یا علی و تا آخرش باش. اگه هم نیستی که هیچ، تو رو به خیر، ما رو به سلامت.

نگاهی به قبر حاجی انداختم. مهناز مثل همیشه همه ی گلا رو، رو قبر مادرم پر پر کرده بود.

_اگرم نخواستي بموني، اجباري نيست. و است يه آپارتمان کوچیک يه جاي امن پيدا مي کنم. مهرتم تا اون جايي که قانونا بهت تعلق مي گيره، مي دم و تموم.

بوي دود چوب سوخته که از اون نزديکي ها ميومد، با نسيم بهاري قاطي شده بود. نفس عميقي کشيدم.

_امروز مي خواستم همين جايي که نشستم و براي من تقدس داره، تکليف هر دو تامون روشن بشه اما تا سال تحويل بهت فرصت مي دم فکرات رو بکني. بذار تکليف جفتمون زودتر مشخص بشه.

ايستادم و سوييچ رو گرفتم سمتش.

_با مهناز بريد تو ماشين تا من بيام.

دستش رو جلو آورد و سوييچ رو ازم گرفت ولي از جاش تگون نخورد. هنوز چشماي خيسش خيره به من بود.

_چيه دختر؟ چرا اين جوري زل زدي به من؟

با دستاش اشک چشماش رو گرفت و ايستاد.

_فکرامو کردم.

_چي؟ به اين زودي؟

سرش رو تگون داد و گفت:

_چون احتياجي به فکر کردن نداره.

_نمي خواي بيشر فکر کني؟ مطمئي پشيمون نمي شي؟

_نه، اين يکي رو کاملاً مطمئنم، اونم صد در صد. مي دونم که ديگه اشتباه نمي کنم.

ساکت نگاش کردم.

_می خوام می خوام بمونم، تا آخرِ آخرش.

قلبم لبریز از شادی شد اما با صورتم هیچیش رو نشون ندادم.

_خب؟

گیج پرسید:

_خب که چی؟

_دلیلش؟ دلیلشو بهم بگو.

صورتش سرخ شد.

....

_با توام سمانه خانم. نمی خوام هزارتا شو ردیف کنی، فقط یکیش رو بگو.

خندید و گفت:

_می شه حالا نگم؟

خندیدم و گفتم:

_حالا نگي؟! مثلاً کي بگي؟

_هر وقت مطمئن شدم. هر وقت فهمیدم که این دفعه احساسا شتابه نمی

کنه.

_احساست؟!

چیزی نگفت اما سرش رو تا اون جا که می تونسست زیر گرفت. سرخی

صورتش بیشتر از دفعه ی قبل شده بود.

با دور شدن بچه ها کنار قبر حاجي نشستيم. دو بار زدم رو سنگ قبر و گل داوودي زرد رنگي که نصفه نيمه از زير دستاي مهناز در رفته بود رو برداشتم و شروع کردم به پر پر کردنش روي قبر حاجي.

يادمه حاجي مي گفتي که روايته: "دو تا چيز ثوابشون پيش خدا وزن نمي شه؛ يکيش عدالته و دوميش گذشت". اين که: "خدا خيلي با گذشته و گذشت کردن رو خيلي دوست داره". تا همين جا هم خيلي عذاب کشيد. خيلي اذيت شد. خيلي گريه کرد. لازم نبود بفرستمش زندان يا با خشونت باهاش رفتار کنم. همين که پشيمونه، کافيه. همين قانون خودمون، مي گن مجازات رو واسه تنبيه مجرما گذاشتن، براي اين که جرمي رو که انجام دادن ديگه تکرار نکنن اما تا طرف رو حماقت و ندونم کاريش يه خبطي رو مرتکب مي شه، فوري مي فرستش بالاي دار. فرصت متنبه شدن که هيچ، فرصت گفتن غلط کردنم پيدا نمي کنه.

آخرين گلبرگ گل رو کندم و انداختم روي قبر حاجي.

بد کرد. بد ديدم اما مي خوام ببخشم بابا. نه به خاطر خودش، به خاطر خودمم هست. هنوزم مي خوامش، بيشتريه از روز اول. مي خوام با همين دختر ادامه بدم، تا آخرش.

فصل سي و پنجم

کنار سفره ي هفت سين نشستيم. مهناز و سمانه خيلي قبل تر از من آماده شده بودن و مشغول روشن کردن شمع هاي هفت سين بودن. مهناز يه پيرهن صورتني پوشيده بود و سمانه يه پيرهن سفيد، هموني که براي مراسم پسر

حاجي خريده بود. تلویزیون رو روشن کردم. دیگه چیزی تا تحویل سال نمونه بود. هفت سین رو نزدیک تلویزیون رو زمین چیده بودن، می شد گفت با سلیقه ی تمام. این اولین هفت سینی بود که تو خونه ی خودم پهن می شد اونم با حضور کسایي که حالا می شد اسم خونواده رو شون گذاشت. موقع تحویل سال، میون ب* و*سه های مهناز، تنها آرزویی که کردم، آرامش بود، آرامش برای خودم و خونوادم. بعد سال نو عیدی مهناز رو که یه دستبند طلاي فانتزی بود، دور دستش بستم. نیم ساعتی که گذشت خوابش گرفت. سرش رو گذاشت روی پام و خوابید. سرش رو نوازش کردم. عادت به خواب بعد از ظهر داشت. مهناز از اونایی بود که دکمه ی خواب داشت، وقت خوابش که می شد، دیگه نمی شد جلوی خوابیدنش رو گرفت. سمانه سرش رو گذاشته بود رو زانوش و نگاه به سبزه ی سر سفره بود. سرم رو خم کردم و پیشونیش رو محکم ب* و* سیدم. سرم رو که بالا گرفتم، متوجه نگاه سمانه روی خودم شدم. مهناز رو بلند کردم و رو تختش خوابوندم. دست کردم تو جیبم، جعبه ی مخملي آبی رنگی که مدت ها داشت توي کمدم خاک می خورد، حالا تو جیبم سنگینی می کرد. سمانه هنوزم به همون حالت نشسته بود. دوباره نشستم کنار سفره و تکیم رو دادم به دیوار. دستم رو به سمت سمانه دراز کردم. با اشاره ی من سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد. هنوز منظور من رو نگرفته بود.

—بیا دیگه دختر.

مردد از جاش بلند شد و خواست کنارم بشینه اما پیش دستي کردم، دستش رو گرفتم و نشوندمش تو ب*غ*لم. متحیر از کار من، شرم زده تو چشمام زل زد. تو عمق چشماش رنگ خواستن رو می دیدم، شایدم عشق. اگر چه اون قدری نبود که فریاد بزنه اما بود. مهم این بود که بود. دستام رو حلقه کردم دور بدنش و بیشتر چسبوندمش به خودم. اونم ممانعتی نکرد و خودش رو تو ب*غ*لم جا داد؛ عروسک تو ب*غ*لی. سرم رو نزدیک گردنش بردم و چونم رو گذاشتم تو گودی گردنش. قلقلکش شد و آروم خندید. زیر گوشش آروم گفتم:
_یه چیزی ازت می پرسم، می خوام راستش رو بگی.

سرش رو عقب کشید و زل زد بهم. موهای خوشگلش رو که حالا عجیب مزاحم به نظر می رسید، از گردنش کنار زدم.

_موقع تحویل سال چه آرزویی کردی؟
با شنیدن سوالم خندید و چیزی نگفت.

_چیه؟ نکنه نمی خوای بگی؟
شیطون نجی کرد. حرصم گرفت.

_که این طور.

به تلافیش لاله ی گوشش رو مابین لبام گرفتم و یه گاز کوچولو ازش گرفتم. مور مورش شد و دستش رو به گوشش گرفت.

_که نمی گی؟ ها؟

دستش رو پس زدم و خواستم دوباره گوشش رو گاز بگیرم که خندید و
م*س*تاصل گفت:

_نکن. باشه، می گم.

منتظر نگاهش کردم. با دست گوشش رو مالید.

_آرزو کردم....

دستاش آهسته دور گردنم حلقه شد. چشماش رو مماس با چشمام گرفت.

_آرزو کردم ظلمایی که در حقت کردم رو هم ببخشی و هم....

فقط نگاه کرد.

_هم چی؟

_هم فراموش کنی.

لحن کلامش رنگ و بوی التماس گرفته بود. چیزی نگفتم و نگاهش کردم. یه مدت به سکوت گذشت. دست بردم و از تو جیمم جعبه مخملی رو که قبل از تحویل سال تو جیمم گذاشته بودم، در آوردم. دو سر زنجیرش رو از هم باز کردم و به طرف گردنش گرفتم. اونم دیگه هیچی نگفت. موهاش رو از دور گردنش جمع کرد و برای این که راحت تر قفل زنجیرو ببندم، سرش رو هل داد تو سینم. نفسای گرمش که به سینم می خورد، نفسم رو بند می آورد. با هزار مکافات قفل زنجیرش رو بستم. پلاک رو تو دستش گرفت و نگاه کرد؛ اسم خودم و خودش بود. دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش و با دستام گونه هاش رو نوازش کردم.

_فراموش می کنم اما به یه شرط.

خاموش خیره به دهنم شد. دست کشیدم رو لبش و گفتم:

_برام دوتا بچه بیار. یه پسر و یه دختر. اون وقت فراموش می کنم.

و بي اون که فرصت گفتن حرفي رو بهش بدم، لبم رو گذاشتم رو لباس. نمي دونم چقدر گذشت اما وقتي لبامو از رو لبش برداشتم، چشماش غرق اشک شده بود. نفساي داغ و تندش بود که به صورتم مي خورد. م*س*ت از اولين ب*و*سه اي که از لباس چيده بودم، سرم رو آهسته عقب بردم و گفتم:

_قبول؟

سرش رو تکون داد و چشماش رو بست. دومين ب*و*سه، دستاش رو حلقه کرد دور گردنم و همراهيم کرد.

بدون اون که تکون بخوريم، نيم ساعتي مي شد که تکیه به ديوار کنار هفت سين نشسته بوديم. با دست آزادم موهاي نرم مثل حريرش رو نوازش مي کردم. موهاي خرمائي رنگ اين دختر عين ابريشم مي مونست. سرش رو از رو سينم برداشت و خيره به من گفت:

_اگه دو تا پسر شد چي؟

خندم گرفت از اين همه ساده دلي. حساب گرانه گفتم:

_اون وقت مي شه دو تا پسر و يه دختر.

باز کمي فکر کرد و گفت:

_اگه سه تاش پسر شد چي؟

با انگشتم ضربه اي به دماغش زدم.

_اون موقع مي شه سه تا پسر و يه دختر. بين دختر جان، من مي خوام جنسم

جور باشه. مي فهمي که؟!

لبخندي زد و چيزي نگفت اما بعد انگار يهويي چيزي يادش اومد، گفت:

_يعني من ديگه کلفت نيستم؟

اخمی کردم به وسعت پیشونیم. دماغش رو محکم گرفتم و کشیدم.

_ مگه تا حالا بودی خانم خانما؟

نگام کرد، متفکرانه.

_یه کم بیشتر فکر کن خانم کوچولو. والا تا جایی که یادمه، بنده تو این مدت

غلام حلقه به گوش شما بودم، اونم بی جیره مواجب.

بازم نگاه کرد، متفکرانه تر.

_یادت اومد یا باید ادعای حقوق عقب افتادمو ازت بکنم تا یادت بیاد؟

شیطون خندید و سرش رو بالا پایین کرد. محکم تر از قبل به ب*غ*ل

گرفتمش و زیر گوشش گفتم:

_می دونی این یعنی این که من و تو از امشب تو یه اتاق می خوابیم خانم

خوشگله؟

بدون اون که نگاه کنه، خجالت زده سرش رو تکیه داد.

_پس امشب نیام بینم رفتی پایین تخت مهناز، روزمین خوابیدیا.

پلاک گردنشو به دست گرفت و سرش رو انداخت پایین.

_می شه بپرسم چرا دیشب تو اون اتاق خوابیدی؟

....

_یعنی خوابیدن کنار من این قدر ناراحتت می کنه؟

هول زده گفت:

_نه به خدا. من فقط فکر کردم....

_خب؟

....

-بقیش؟

-من من فقط فکر کردم پیش خودت می گوی چقدر این دختره پرروئه.

-چی؟! پررو؟!!

-گفتم حالا که مامان رفته، آگه تو اون اتاق بمونم شاید فکر کنی من می خوام خودمو بهت بندازم.

پلاک گردنبنده شو که باهاش بازی می کرد، به دست گرفتم. دختره ی ساده دل با این تجزیه تحلیل کردنش. خبر نداشت من پیش خودم خیلی فکر کرده بودم الا اینایی که می گفت.

-می دونی، این پلاک رو همون روزای اولی که اومده بودم خواستگاریت سفارش دادم برات بسازن.

نگاهی به پلاک که اسم بهادر و سمانه، پیچیده در هم نقش زده شده بود انداخت.

-می خواستم همون موقع بهت بدم اما با اتفاقی که افتاد، فرصت پیش نیومد. هر چند تو هم آویزونش نمی کردی.

دوباره شرمزده شد. تکونی خورد و خواست بلند شه که نگذاشتم و محکم تر در آغوشش گرفتم.

-کجا می ری خوشگل خانم؟ جات دیگه همین جاست.

از لاله ی گوشش به گاز دیگه گرفتم و گفتم:

-دیگه بیخ ریش خودمی کوچولو.

و قبل از این که اعتراضی بکنه، لبامو روی لباس قفل کردم.

فصل سی و ششم

با نشستن چرخاي هواپیما روی باند فرودگاه، نفس بلندي از سر آسودگي کشیدم. این اولین باري بود که سمانه سوار هواپیما مي شد. در طول راه اون قدر استرس داشت که به زحمت تونسته بودم با قربون صدقه رفتنای زیر گوشي و یه کم شیطوني آرومش کنم. از پله ها که پایین اومدیم، یه نفس راحت کشید و پشت بندش منم. یه سویت دو خوابه، تو یه هتل معروف کیش اجاره کرده بودم. یه سویت دلباز و رو به دریا. اگه این گرمای طاقت فرسا رو فاکتور مي گرفتي، عاشق جنوب بودم، به خصوص در یاش. بعد از خوردن نهار تو رستوران همون هتل، برگشتیم به سویت. پشت پنجره ایستادم و خیره شدم به دریا. انعکاس اشعه های خورشید روی آبی دریا، بیشتر به این مي مونس که خط افق دریا رو با حجم وسیعی از سکه های بهار آزادي پوشونده باشن.

_وسایلاي مهنازو تو کمدمش چیدم.

سرم رو به طرف سمانه برگردوندم.

_چي کار مي کرد؟

چمدون خودمون رو باز کرد.

_یه چرت کوتاه خوابید.

نگاهی به داخلش انداخت.

_الانم داره از پنجره دریا رو نگاه مي کنه.

شروع کرد به خالي کردن چمدون و جا دادن لباسا تو کمدم. ساعت سه و نیم بود. این موقع ظهر، با این گرما، حتی بازار هم نمي شد رفت. لباسام رو با

راحتي عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت. ساعدم رو گذاشتم روی چشمم. فرصت برای یه چرت کوتاه بود. سمانه کنار تخت ایستاد و گفت:
_ خوابیدی؟!_

بدون اون که چشمم رو باز کنم، دستم رو دراز کردم. شانسی بازوش اومد تو دستم. بی توجه به آخ گفتناش، کشوندمش روی تخت و گرفتمش تو ب*غ*ل. خندش گرفت و شروع کرد به تقلا کردن.
_ بگیر بخواب.

_ آخه چه وقته خوابه؟!_
چشمم رو باز کردم و نگاش کردم. یه تاي ابروم رو دادم بالا و خندون گفتم:
_ پس وقت چیه؟!_

دوباره قرمز شد. محکم تر از قبل ب*غ*لش کردم. این دو شبه همین طور بود. تا یه کم بحث رو می کشوندم به جاهای خوب خوب، همین جور رنگش برمی گشت. خودش رو لوس کرد و گفت:
_ این همه راه اومدیم بریم دریا، حالا بگیریم بخوابیم؟!_
موهاش رو با دست آزادم نوازش کردم.

_ خوشگل خانم، اگه تو این آفتاب بری بیرون، سیاه سوخته می شی و برمی گردی. بگیر بخواب.

_ خب نقاب می زنیم. بذار من و مهناز بریم. نزدیکه.
_ بگیر بخواب سر جدت. بذار ما هم بخوابیم. آخه کی تو این گرما می ره لب دریا.

دنبالش ابرو هام رو انداختم بالا و طلبکارانه گفتم:

بعدش منگه تو قرار نبود به من سه تا پسر و یه دختر بدی؟ فکر نمی کنی
دیگه باید دست به کار بشی؟

با چشماي گرد شده نگاه کرد. یهویی خودش رو از حصار دستام پایین کشید
و نشست.

من برم پیش مهناز، شاید چیزی لازم داشته باشه.

بعدم هول هولکي از تخت بیرون پرید. بلند خندیدم.

نشینی می گن کار امروز رو به فردا مسپار دختر خوب؟

صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود، عین آلبالو، اما رو لباس یه خنده محو
خیلی کم رنگ نشسته بود. موهاش رو فرستاد پشت گوشش و بدون اون که
چیزی بگه از اتاق بیرون زد. همون طور که به اون همه دستپاچگیش می
خندیدم، بلند داد زد:

بعدش الان فرار کردی؛ دوست دارم ببینم شب با چه بهونه ای می خواهی در
بری خانم کوچولو.

بعد از یه چرت کوتاه از هتل بیرون زدیم. یه ماشین بدون راننده از همون جا
اجاره کردم و خلوت ترین نقطه ی ساحل نگه داشتیم. پیاده که شدم تکیم رو
دادم به ماشین. عینک دویدم روزم بالای سر و چشم دوختم به دریا. شنیدن
صدای دریا همراه با نسیمی که از سمت دریا می وزید، آرامش عجیبی به
وجودم تزریق می کرد. نگاه به سمانه افتاد که خم شده بود و پاچه های شلوار
جین مهناز رو تا می زد. کارش که تموم شد، دست تو دست هم چند متری رو
توی دریا با سر و صدا پیش رفتن. لبخند رضایتی از دیدن صمیمیت این دو تا

رو لبام نشست. سمانه کم کم داشت در قبال مهناز احساس مسئولیت پیدا می کرد. مهناز برام خیلی عزیز بود. راضی از این که سمانه به کسی که برای من مهمه، این قدر توجه نشون می ده، چشمام رو روی هم گذاشتم و عطر دریا رو به ریه هام کشیدم.

ماشین رو نزدیک یکی از فروشگاه های بزرگ و معروف کیش پارک کردم. ساعت ده دقیقه به ده بود و هوا گرم گرم بود. فروشگاه تو همون ساعت حسابی شلوغ بود. برعکس مهناز که شوق زیادی برای خرید هر چیزی که دم دستش می رسید داشت، سمانه نسبت به خرید کردن بی میل بود. از طبقه اول تا چهارم فروشگاه، فقط چند دست لباس و دو تا کفش و به کیف خرید. مهناز به هر اسباب بازی فروشی که می رسید، نیم ساعتی توقف می کرد. خوراک مهناز عروسکای کوچیک فانتزی بود. یه کلکسیون از این مدل عروسکا داشت. در حال حساب کردن خریدای مهناز بودم که متوجه شدم سمانه میخوایه مغازه شده. با کنجکاوی نگاهی به مغازه انداختم. یه مغازه ی لباس زنونه بود. رد نگاهش رو که دنبال کردم یه لبخند رو صورتم نشست. یه لباس خواب آلبالویی داخل ویتترین مغازه توجهش رو جلب کرده بود. با دیدن ما دستپاچه از ویتترین فاصله گرفت. نگام رو از رو لباس برداشتم و گفتم:
_بریم!؟

سرش رو تکون داد و چند تا از بسته های خرید رو از دستم گرفت. قبل از این که از پاساژ خارج بشیم، یه مغازه اسباب بازی فروشی دیگه چشم مهنازو گرفت. ترجیح دادم این بار بیرون از مغازه منتظر دو تا شون بمونم.

بعد از کلي گشت و گذار و خريد و بعد از خوردن يه شام خوشمزه، به هتل برگشتم. با گرفتن يه دوش، خستگي کل روز از تنم در رفت. از حمام که بيرون اومدم، متوجه مهناز شدم که روي نزديک ترين کاناپه به در خوابش برده بود. از روي مبل بلندش کردم و تو اتاقش خوابوندمش. کاشکي حداقل يه دوش گرفته بود تا شن ها رو از جونش دور کنه. پيشونيش رو ب* و* سيدم و يه ملحفه کشيدم روش.

داخل اتاق که رفتم صدای شرشر آب از تو حمام ميومد. دوباره نسبت به کاري که مي خواستم انجام بدم مردد شدم، اما به خودم نهيبت زدم. تا کي مي خواست اين موضوع به تعويق بيفته؟ تا کي مي تونست اين جور ادامه پيدا کنه؟ اين رابطه هم بايد يه جايي شکل نرمالش رو پيدا مي کرد، مثل باقي زن و شوهرها. بهترين وقت و بهترين مکان هم همين جا بود. ديگه صدای آب نميومد. يه جعبه رو از بين خريدا بيرون کشيدم. فقط خدا مي دونست موقع خريدنش چقدر شرم زده بودم. به ياد نمي آوردم در طول تمام زندگيم اين قدر خجالت کشيده باشم. به خصوص با وجود اون دو تا دختر سانتي مانتالي که تو مغازه بودن و ريز ريز مي خنديدن. لباس رو که خريده بودم، با دقت روي تخت پهن کردم و بلوز و شلوار صورتي رنگي رو که آماده روي تخت گذاشته بود، داخل کمد برگردوندم. بعد از اتاق بيرون اومدم و در اتاق رو آروم بستم. پشت پنجره ايستادم و به دريا چشم دوختم. دريا ديگه آروم نبود. موجاي بلندش که به ساحل کوبيده مي شد، حتي با وجود اون همه نورافکن رنگي، خوفناک به نظر مي رسيد. ناخودآگاه حوادث اين دو ماه تو ذهنم رژه رفت، از

خواستگاري بگير تا عقد، يه ماه زندگي مشترک و اون شب کذايي. همه سختيائي که به خاطر عشق به اين دختر، به جون خريده بودم. همراه با يه نفس بلند، سرم رو تکون دادم و سعي کردم همه ي افکار منفي رو دور بريزم. به خودم که اومدم، نيم ساعتي بود که پشت پنجره ايستاده بودم. با صداي باز شدن در، نگاهم رو به سمت ورودي اتاق گرفتم. سمانه تو چهارچوب در ايستاده بود و سرش رو پايين گرفته بود. پيراهن آلبالويي رنگ حرير با اون پوست سفيد بدنش تضاد داشت، يه تضاد بي نظير. هر چند با اون لپاي گل گلي از شرمش، خيلي هماهنگي داشت. تو چهارچوب در، رو به روش ايستادم. دستم رو بردم تو موهاش و بين اون خرمن خرمائي رنگ چرخوندم. پيشونيش رو ب* و* سيدم و گفتم:

_لباستو دوست داشتني خانم کوچولو؟

سرش رو آروم تکون داد. دستام رو حلقه کردم دور کمرش و کنار گوشش گفتم:

_مطمئني؟

دوباره نگاه کرد. چيزي نگفت، اما چشماش رو آهسته روي هم گذاشت و باز کرد. خيلي ملايم از کمر کشوندمش بالا و به ب*غ*ل گرفتمش. غافلگير، دستاش رو که از هول پرت شده بود، به طرف گردنم برد. پاهاش رو به سمت پهلوهام هدايت کردم. سرم رو بردم نزديک لباس و يه ب*و*سه ي طولاني از لباس گرفتم. چشماش رو که بسته بود، باز کرد و نگاه کرد. از حسي که توي عمق چشماي به رنگ عسلش مي ديدم، مطمئن بودم. حالا مي تونستم خيلي واضح عشق رو تو چشماش بينم و خواستن رو. ب*و*سه ي دوم رو روي

لباس نشوندم. يه قدم به سمت جلو گذاشتم و با کنار پا در رو بستم. ديگه بهتر بود که همه ي گذشته پشت همين در جا بمونه. اونم واسه هميشه.

با صدای ضربه به در، از خواب بيدار شدم. چشمم رو به زور از هم باز کردم. سمانه تو ب*غ*لم غرق خواب بود. گوش روب*و*سیدم و آروم دست چپم رو از زیر سرش بیرون کشیدم. ملحفه رو تا زیر گردنش بالا کشیدم. دوباره صدای در بلند شد. قبل این که بيدار بشه، عجله ای لباسم رو پوشیدم. موهام رو که رو پیشونیم پخش شده بود، با دست به عقب زدم و در اتاق خواب رو باز کردم. مهناز پشت در ایستاده بود. قیافش بد رقم دلخور بود. دماغش رو محکم گرفتم، اون قدر محکم که صدای آخش در اومد. خم شدم و تو چشماش زل زدم. برام خیلی جالب بود که اول در زد و با همه ي عقل کمش سرش رو ننداخت پایین و بیاد داخل اتاق.

_اول صبحي چي شده خواهري؟

از بين اصواتي که بیرون داد، کلمه ي غذا رو فهمیدم. نگام رفت به ساعت. کم مونده بود چشمم چهارتا بشه. ساعت یازده و نیم بود. سرش رو به دست گرفتم و ب*و*سیدم. بیچاره حق داشت. خودمم بد رقم گرسنه بودم. تلفن رو برداشتم. فقط مونده بودم صبحانه سفارش بدم یا نهار.

م*س*تخدم هتل، ميز رو کامل چید و بعد از گرفتن انعامش از اتاق بیرون رفت. تخم مرغ مهناز رو براش پوست گرفتم و گذاشتم جلوش. چشمم رفت

به در اتاق. دلم می خواست صبحونه رو در کنار هم بخوریم، اولین صبحونه ی زندگی مشترک ولی دیگه چیزی به دوازده نمونده بود. بلند شدم و از لای در به نگاه انداختم تو اتاق. سمانه بیدار شده بود و نگاهش رو به پنجره دوخته بود. با حداقل امکانات، یه لیوان شیر عسل خیلی غلیظ درست کردم. کنارش روی تخت نشستم. صورتش از شرم سرخ شد و ملحفه رو تا بینیش بالا کشید. دست بردم و چونشو به سمت خودم چرخوندم.

– خوبی؟

سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گوشه و کنار ملحفه ی دورش رو مرتب کرد. لیوان شیر عسل رو گذاشتم رو پاتختی.

– آگه درد داری می خوای بریم دکتر؟

این بار خجالت زده سرش رو به علامت منفي چپ و راست کرد. کنارش دراز کشیدم. بازوم رو تکیه گاه سرم کردم و یه تکه از موهاش رو به دست گرفتم.

– یه چیزی رو می دونستی خانمم؟

بدون اون که ملحفه رو پایین تر بده، سوالی نگام کرد.

– می دونستی آگه اون زبون دو مثقالی رو تکون بدی، خیلی آسون تر از این کله ی دو منیه؟

خندید و دوباره سرشو به راست و چپ تکون داد. اخم کردم و گفتم:

– کوچولوی لجباز حرف گوش نکن. دیگه لازم شد یه درس حسابی بهت بدم تا ادب بشی.

با چشمای گرد شده نگام کرد. ملحفه رو از رو صورتش پایین کشیدم. خیره شدم به لباس و سرم رو نزدیک صورتش بردم. خنده ی قشنگی رو صورتش

نشست و چشمش رو بست. لبامو رو لبش کشوندم و یه گاز گنده از لپش
گرفتم. صدای آخش به هوا رفت. خندیدم و حق به جانب گفتم:
_ زن ما رو باش. آخه کجای دنیا کسی رو با م*ا*چ و ب*و*سه ادب می کنن؟!
گونش رو مالید و معترض گفت:

_ دردم گرفت بهادر خان.

متعجب گفتم:

_ کی؟! گفتم کی؟

لجوجانه تکرار کرد:

_ بهادر خان.

سرم رو نزدیک صورتش بردم و بینیمو به روی بینش کشیدم.

_ نمی دونم حیدرو دیدی یا نه، آهان همون قلچماقی که عقد آرش دم در
ایستاده بود. خیلی هیکلیه. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود.
یه کم فکر کرد و گفت:

_ همونی که دم در خونه ی پری اینا زیر گوشش یه چیزی گفتی؟

_ اوهوم، خودش. می دونستی اونم صدام می زنه بهادر خان؟ علاوه بر اون
بقیه هم.

_ خب، آره. حتی بابامم می گه بهادر خان.

سرزنش بار نگاش کردم. چقدر دوزاریش کج بود.

_ یعنی تو هم می خوای بهادر خان صدام بزنی؟ مثل حیدر، مثل باقی
کارگرام؟

موهاش رو از تو صورتش کنار زدم.

—مگه تو زنم نیستی؟

چیزی نگفت و فقط عین دختر بیچه ها نگاه کرد.

—آتن نداد؟!

متعجب گفت:

—چی؟!

—دو زاریتو گفتم.

—آهان از اون لحاظ. خب چی صدا بزنی؟

سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش و یه ب*و*سه از گردنش گرفتم.

—هوم، من چه می دونم، مثل باقی زنا، مثلاً شوهرم، عزیزم، عشقم، از این

چیزا دیگه.

سرش رو داد بالا و نجی کرد.

—پس نمی گی؟

ریزخندید.

—پس لازمه دوباره ادب بشی.

هر دو تا دستاش رو گذاشت رو گونه هاش و بلند خندید. سرم رو بردم جلو و

بی توجه به خنده هاش، یه ب*و*سه ی طولانی از لباس گرفتم.

آفتاب داشت غروب مي کرد و پشت خط افق پنهون مي شد. اين غروب يکي از زيباترين صحنه هايي بود که در تموم عمرم ديده بودم. در ست کنار زني که عا شفش بودم، کنار ساحل روي شن ها نشسته بوديم و به مهناز که سرگرم بازي با موجا بود نگاه مي کرديم. تا چند متر تو دريا جلو مي رفت اما با هر موج بزرگي که ميومد، با خنده به ساحل برمي گشت. بالا زدن پاچه هاش هم هيچ توفيري نکرده بود. تا کمر خيس خيس بود. اون قدري که براي يه لحظه وسوسه شدم برم ب*غ*لش کنم و بندازمش تو دريا تا کامل خيس بشه ولي با قرار گرفتن سر سمانه روي شونه ي چپم بي خيالش شدم.

_نمي خواي آب تني کني؟ امشب شب آخره ها.

سر شو به علامت منفي تکون داد. دستمو حلقه کردم دور شونه هاش و به دريا خيره شدم.

زير گوشم روب*و*سيد و گفت:

_اگه گفتي دلم چي مي خواد؟

پرسشي نگاش کردم.

_خانم کوچولوي من چي دلش مي خواد؟

_دلم مي خواد حالا حالاها اين جا بمونيم.

خنديدم و گفتم:

_چي؟! نکنه يادت رفته چند روز ديگه عروسي ريفقامونه. نا سلامتي من رفيق

دومادم و تو دوست عروس خانم.

سرم رو بردم زیر گلوخ و لبم رو به گردنش مالیدم و ب* و* سه ای از گوشش گرفتم و آروم گفتم:

— به جای این که کمک حالشون باشیم، اومدیم دنبال عشق و حالمون. خندید و چیزی نگفت. نگاه کردم. دلم براش ضعف رفت. تو این چند روز رابطمون از این رو به اون رو شده بود. چند روزی که ثانیه به ثانیه از روزا و شباش برام پر از خاطره شده بود. صدای خنده ی مهناز سرخوش از بازی با موجا میومد. حلقه ی دستمو از دور شونش باز کردم و روی شن ها دراز کشیدم. با دست به پاش اشاره کرد.

— سرتو بذار روی پام.

چرخیدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش و چشمام رو بستم.

— دلم می خواد یه چیزی رو بدونی.

چشمامو باز کردم و نگاه کردم. منظورش چی بود؟

— تو خیلی خیلی خوبی.

این بار چشمام رو با آرامشی که به قلبم سرریز شده بود، روی هم گذاشتم.

دستاش رو بین موهام حرکت داد.

— من خیلی بهت مدیونم.

مدیون؟! از این کلمه هیچ خوشم نمیومد. زیر لب زمزمه کردم:

— نمی خوام مدیونم باشی. می خوام هم سرم باشی، تاج سرم، رفیق راهم. به

قول حاج خانم که می گه، زن و شوهر لباس همن، لباس تنم باشی.

دستش رو از روی موهام برداشتم و ب* و* سیدم.

— می دونی معنیش چیه؟

کمی فکر کرد و گفت:

_نه.

_معنیش اینه که یه زن و شوهر همه عیبای همو می پوشونن.

دستامو از همون جا بالا بردم و بین موهاش حرکت دادم.

_زنمی، همه چیزمی. نمی خوام به من به چشم یه طلبکاری که حقی گردنت داره نگاه کنی. منم به وقتش همینا رو ازت می خوام. مطمئن باش تا آخرشم پات وایمیسم.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت ولی بعد، گرمی لب هاشو روی پیشونیم احساس کردم و به تلافیش دوباره یه ب*و*سه روی دستش نشوندم.

فصل سی و هفتم

با حرکت چرخ های هواپیما به روی زمین، سمانه نفس بلندی کشید. با ابروهای بالا رفته نگاش می کردم و یه لبخند گوشه ی لبم بود. با باز کردن چشماش یه اشاره به دستم کردم که ناخناش رو تا جا داشت توش فرو کرده بود. اونم اول نگاهی به رد ناخناش و بعد به من کرد و ریز خندید. زیر گوشش با لحن کشداری آروم گفتم:

_ که می خندی؟! وقتی توی خونه تلافیشو در آوردم همین جور می

خندی؟

لب پايينش رو بين دندوناش گرفت و آزاد كرد.

- چيه؟ فكر مي كني بلوف مي زنم؟ بذار برسيم خونه.

انگشش رو گذاشت رو لبام و نگاهي به دور و برمون كرد. بعد آروم گفت:

- تورو خدا يواش تر. همه شنيدن.

هر چند هيچ كسي حواسش به ما نبود ولي يه ب*و* سه كوچيك گذاشتم رو

انگشش و آروم گفتم:

- اين مقدمش، علي الحساب باشه خدمتون. باقيش وقتي رسيديم خونه.

كنار ريل منتظر چمدون هامون ايستاده بوديم. برگشتي دوتا چمدون بزرگ به

چمدونا اضافه شده بود. مهناز كنار ريل ايستاده بود و با اشتياق به چمدونايي

كه روي ريل حركت مي كرد، نگاه مي كرد. بازم يه سرگرمي جديد پيدا کرده

بود. بالاخره از قسمت تحويل بار خارج شديم. ميون ازدحام جمعيتي كه

داخل سالن فرودگاه بود، به طرف خروجي حركت كرديم. سرخوش از

مسافرت نوروزي نگاهشون مي كردم.

سمانه مشغول كمك به مهناز در حمل چمدونش بود، مثل يه خواهر بزرگ تر.

- آقاي سپهرتاج؟

با تعجب به طرف صدائي كه اسمم رو پرسشي همراه با ترديد مي خوند،

برگشتم. يه مرد جوون حدوداي سي ساله، سه نفر ديگه هم كنارش ايستاده

بودن که یکی از اون سه تا لباس نیروی انتظامی رو پوشیده بود. چمدونا رو

گذاشتم زمین و گفتم:

— خودم هستم. بفرمایید؟

یه نگاهی به مهناز و سمانه که متعجب نگاش می کردن، انداخت.

— آقای سپهتاج، شما باید با ما بیاید.

— چی؟!؟

جلوتر اومد و خیلی آرام گفت:

— ناصری هستم از پلیس آگاهی.

یه کاغذ از تو جیب کتتش در آورد.

— این حکم جلبتونه. بهتره بدون هیچ سر و صدایی با ما بیاید.

نگاهی به مرد و همراهش کردم. این جا چه خبر بود؟! برگه رو از دستش

قایمدم و شروع کردم به خوندنش. حکم جلب، اونم جلب سیار. نگاهی به سر

تا سر کاغذ کردم. هیچ نشونه ای از کلمه ی "به دلیل" درش نبود.

— می شه بگید این مسخره بازیا چه معنی داره؟

یه نگاهی به مردمی که کنجکاوانه داشتن دور و برمون جمع می شدن،

انداخت و آرام تر گفت:

— ببین جناب سپهتاج، به نفعته داد و بیداد راه نندازی.

کاغذ رو جلوی صورتش تکون دادم.

— برای چی من باید پیام آگاهی؟

— من نمی تونم این جا چیزی بهتون بگم.

با دستش کتکش رو کنار زد. نه اون قدری که خیلی کنار بره، فقط اون قدری که برق دستبند آویزون از کمر بندش رو ببینم.

_اگه یه تُک پا تشریف بیارید اون جا همه چی معلوم می شه.

چشم از روی دستبند لعنتیش برداشتم و نگاهی به سماه و مهناز انداختم. هر دو تاشون حسابی ترسیده بودن. سماه که دیگه بدتر، از دیدن هیبت این چهار تا داشت پس میفتاد. سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم. رو کردم به همون مرد.

_اول بذارید خونوادمو راهی کنم.

چمدونو رو دادم راننده بذاره پشت ماشین. کمک کردم تا مهناز سوار بشه. سوار که شد، خم شدم و پیشونیش رو ب*و* سیدم. رو به سماه که پاک خودش رو باخته بود گفتم:

_چیزی نیست عزیز دلم. نمی خواد بترسی.

دستش رو ب*و* سیدم و ادامه دادم:

_برو خونه. منم غروب نشده برمی گردم.

حرفایی که زدم چیزی از وحشت و نگرانش کم نکرد اما سرش رو تکون داد. کرایه رو همراه با آدرس خونه به راننده تاکسی دادم. تاکسی که حرکت کرد، سرم رو به طرف چهار تا مردی که تو این پنج دقیقه به قدمم ازم دور نشده بودن، چرخوندم.

داخل اتاق نشسته بودم. یه اتاق بدون هیچ پنجره، روزنه یا منفذی. سرد بود و شدیداً بوی نا می داد. دو لبه ی کت اسپرتی که تنم بود رو، به روی هم آوردم. این انتظار لعنتی داشت عصبیم می کرد. برای چندمین بار اتاقی که درش بودم رو از نظر گذروندم. یه اتاق دوازده متری که از پایین تا نیمه ی دیوار کاشی سفید کشیده شده بود و تا بالا گچ سفید. خدا همه ی اموات رو بیمارزه. آدم رو یاد غسلخونه مینداخت. یه همچین جایی منتظر نشسته بودم. من و انتظار؟! من و آگاهی؟! اونم کجای آگاهی؟ اتاق بازجویی! دستام رو کشیدم به صورتم. فکرم کار نمی کرد. کارم که می کرد، به جایی قد نمی داد.

تکیم رو دادم به صندلی رنگ و رو رفته ی اتاق و با پام شروع کردم به ضرب گرفتن. ده دقیقه ی بعد بالاخره در اتاق باز شد و هیبت یه مرد ریز نقش، بین در ظاهر شد. با حفظ ظاهر خونسردم، نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و دقیقاً نیم ساعت بود که معطل این بابا شده بودم.

پوشه ی روی دستش رو گذاشت روی میز و همزمان صندلی رو داد عقب و نشست. در حالی که سعی می کرد به صورتش ظاهر خیلی خیلی جدی و خشک بده، پوشه رو باز کرد و یه برگه کشید بیرون و یه چیزایی توش نوشت. بعد هم همون طور که سرش پایین بود گفت:

_ اسم؟

....

با تحکم سرشو بالا آورد و گفت:

_ گفتم اسم؟

نگاهي به يه کپي از حکم جلبی که به اسم من میون اون همه برگه، رو قرار گرفته بود کردم و خونسرد گفتم:

_ فکر می کنم معرف حضورتون باشم جناب.

مرد عصبانی شد و گفت:

_ آقای سپهرتاج، به نفعتونه هر چی ازتون می پرسم، دونه به دونه جواب بدید.

بی توجه به گافی که داد، دستام رو تو هم گره کردم و گذاشتم روی میز.

_ باشه، جواب می دم، اونم دونه به دونه، اما قبلش باید بدونم واسه چی این

جام؟

پوزخندی زد و گفت:

_ آگه صبر کنی به اون جاشم می رسیم.

از پوزخندش هیچ خوشم نیومد، حتی از صداس که تو گوشم می پیچید و

تکرار می شد: "به اون جاشم می رسیم."

_ آقای سپهرتاج، شما یه نمایشگاه بزرگ ماشین دارید. علاوه بر اون یه شرکت

حمل و نقل. درسته؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

_ درآمدشون چطوره؟

_ درآمدشون؟!

– منظورم اینه که ماهی چقدر از شون سود در میارید؟

نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون.

– اگرچه قبلاً جواب همه این سوالات رو به ممیز مالیاتیم دادم.

با یه پوزخند روی لبم ادامه دادم:

– ولزومی هم نمی بینم به شما جواب همچین سوالی رو بدم، اما درآمد شون

ای بدک نیست. اگرم به خاطر فرار مالیاتی و از این چیزها من این جام، باید به

اطلاعتون برسونم من اظهارنامه ی مالیاتیم رو همین تیر ماه رد کردم. اگه لازمه

بگید تا صورت تسویه ی مالیاتیم رو براتون بیارم.

– اختیار دارید آقای سپهتاج. شرمنده می فرماید. همه ی نمایشگاه دارا شما

رو آدم خوش حسابی می دونن. زمین چی؟

– زمین؟!

خودکار رو تو دستش چرخید داد.

– منظورم اینه که زمین چی داری؟ زراعی، مسکونی، باغ شهری.

کم کم داشت کاسه ی صبرم لبریز می شد.

– تک و توکی این ور و اون ور دارم.

– کجاها؟

بی حوصله پریدم تو حرفش و گفتم:

– ببینید، چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی آقای ببخشید جناب؟

– رشیدی هستم. سرگرد رشیدی.

– بله جناب رشیدی. می شه لطفا برید سر اصل مطلب؟

– اي به چشم. فقط يه سوال ديگه؟ طرفاي حسين آباد چي؟ ملك داري؟

– حسين آباد؟ اون جا يه قطعه زمين دو هزار متري دارم با يه سوله.

– سوله؟

يه پام رو انداختم رو اون يكي پام.

– يه سوله ي هزار متري تو همون ملك. قبلا جاي انبار ازش استفاده مي كردم.

شروع كرد به نوشتن چيزي روي كاغذش.

– خب بريم سر اصل مطلب.

خنديد و ادامه داد:

– اين جور كه پيدااست، آدم كم حوصله اي هستي جناب سپهر تاج.

چيزي نگفتم اما دلم مي خواست گردنش رو بگيرم و سرش رو بكوبم به ديوار.

بعد از نيم ساعت معطل كردن و يه ساعت قراومدن مي گفت: "آدم كم

حوصله اي هستي".

– شخصي به اسم جمشيد مي شناسي؟ جمشيد برزگر؟

جمشيد؟! از شنيدن اسمش تمام وجودم از سر تا پا مضمز شد. بازم جمشيد!

دستم بي اختيار مشت شد. پس يه بازي جديد شروع کرده بود. اون آشغال

خيال ك_ باز چيه؟ اين بار چه بامبولي راه انداخته؟ اون دفعه كه باباهه رو

انداخته بود جلو.

در حالي كه به بدبختي سعي مي كردم عصبانيتم رو نشون ندم گفتم:

– اين دفعه ديگه چه نقشه اي كشيده؟

پوزخندي زدم و ادامه دادم:

– آهان، حتمي اين دفعه به خاطر سرقت بابليساش از من شكايه كرده؟!

مرد نیشش رو باز کرد و لبخند پهنی زد.

_ شوخی قشنگی بود آقای سپهر تاج. حالا می شه در مورد نحوه ی آشنایت با

جمشید، بیشتر توضیح بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ از بچه محلاهی یکی از رفیقامه، همین.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

_ و علت دشمنیتون؟

علت دشمنیمون؟! منظورش از این سوال چی بود؟ به کجا می خواست برسه؟

کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در میومد. نگاهش کردم. هیچ از

سوالاش خوشم نمیومد. بوی دردسر دفعه ی قبل رو می داد. یه دستم رو

گذاشتم روی میز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

_ ببین سرهنگ رشیدی.

_ سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

_ ببین جناب. من آدم تحصیلکرده ای نیستم. فقط یه دیپلم گرفتم، اونم به زور

تک ماده ی درس عربی اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلما که

توش آقا پلیسه می گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا می گه هر حرفی

بزنید علیه خودتون تو دادگاه استفاده می شه و از این حرفا. حداقل اینو می

دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

– پس ترجیح می‌دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چی این جام، به هیچ کدوم از سوالای شما جوابی ندم.

اول با اخم نگام کرد ولی بعد یهو زد زیر خنده. کف دستاش رو زد به هم و گفت:

– خوشم اومد. خوشم اومد سپهرتاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلمای پلیسی بودم. اصلاً تقصیر همین فیلماست که زد به سرم و شدم پلیس.

در حالی که سعی می‌کرد باقی خندش رو قورت بده گفت:

– خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

خودکار توی دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک کنای ماشین.

– خانواده‌ی جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای سپهرتاج.

نیشخندی زد و گفتم:

– دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه‌ای نوشته؟

– شکایتنامه‌ی خودش!

– بهش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون دادگاه تلف کنه، بره درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می‌ماسه.

شروع کرد با خودکارش گوشه‌ی پوشه‌ی رو خط خطی کردن.

– بله، درست می‌فرمایید جناب سپهرتاج. نصیحت خوبی. منتها حیف که دیگه عملی نیست.

– چرا عملی نیست؟ به نظر بچه‌ی خنگی نمیومد. خوب مخ دخترارو می‌زد.

ليخندي زد و گفـت:

ـ از اين جهت عملي نيست كه....

سرش رو كشيـد جلو و زل زد تو چشمـام.

ـ عملي نيست چون ديگه نفس نمي كشه.

ابروهام كشيـد تو هم.

ـ چي؟!

ـ درست پنج روز پيش جسدش پيدا شده.

ـ ج... جسد؟!

ـ بله جسد، جسد جمشيد برزگر.

دهنم بي اراده ي خودم باز موند. چيزي رو كه با گوشاي خودم مي شنيدم،

باور نمي كردم. جم شيد؟! جسد؟! جم شيد؟! جم شيد مرده؟! دا شتم

جمله هاي آخر اين مرد رو حلاجي مي كردم كه يه خودكار جلوي چشمـام

تكون خورد.

ـ آهاي جناب، با شما!

آب دهنم رو به بدبختي قورت دادم و نگاهش كردم.

ـ حالتون خوبه؟

ـ داريد شوخي مي كنيد، نه؟ شوخيه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

وتاه او مدن نداشت. خواستم چیزی بگم که یادم به دفعه ی قبل افتاد. پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. نگاهش رو از روی دست مشت شدم برداشت و گفت:

— می شه بگید آشنایتون به چه صورت بوده؟

تکیم رو دادم به صندلی و دستام رو ضربدری بردم زیر ب*غ*لم. باز همون سوالا و همون حرفا. هیچ علاقه ای به تکرار مکررات نداشتم.

— باز چیه؟ این بار چه بامبولی راه انداخته؟ اون دفعه که باباه رو انداخته بود جلو.

در حالی که به بدبختی سعی می کردم عصبانیت رو نشون ندم گفتم:

— این دفعه دیگه چه نقشه ای کشیده؟

پوزخندی زد و ادامه دادم:

— آهان، حتمی این دفعه به خاطر سرقت بابلیساش از من شکایت کرده؟!

مرد نیشش رو باز کرد و لبخند پهنی زد.

— شوخی قشنگی بود آقای سپهرتاج. حالا می شه در مورد نحوه ی آشنایت با

جمشید، بیشتر توضیح بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— از بچه محلائی یکی از رفیقامه، همین.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

— و علت دشمنیتون؟

علت دشمنیمون؟! منظورش از این سوال چی بود؟ به کجا می خواست برسه؟

کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در میومد. نگاهش کردم. هیچ از

سوالاش خوشم نمیومد. بوي دردسر دفعه ي قبل رو مي داد. يه دستم رو گذاشتم روی ميز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

_بین سرهنگ رشیدی.

_سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

_بین جناب. من آدم تحصیلکرده اي نیستم. فقط يه دیپلم گرفتم، اونم به زور تک ماده ي درس عربي اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلما که توش آقا پلیسه مي گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا مي گه هر حرفي بزنی علیه خودتون تودادگاه استفاده مي شه و از این حرفا. حداقل اینو مي دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

_پس ترجیح مي دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چي این جام، به هیچ کدوم از سوالاي شما جوابي ندم.

اول با اخم نگام کرد ولي بعد يهو زد زیر خنده. کف دستاش رو زد به هم و گفت:

_خوشم اومد. خوشم اومد سپهرتاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلماي پلیسی بودم. اصلا تقصیر همین فیلما شد که زد به سرم و شدم پلیس. در حالی که سعی مي کرد باقي خندش رو قورت بده گفت:

_خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

خودکار توي دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک
کنای ماشین.

_ خانواده ي جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای
سپهر تاج.

نیشخندی زد و گفتم:

_ دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه ای نوشته؟

_ شکایتنامه ي خودش!

_ بهش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون
دادگاه تلف کنه، بره درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می ماسه.

شروع کرد با خودکارش گوشه ي پوشه رو خط خطی کردن.

_ بله، درست می فرماید جناب سپهر تاج. نصیحت خوبیه. منتها حیف که
دیگه عملی نیست.

_ چرا عملی نیست؟ به نظر بچه ي خنگی نمیومد. خوب مخ دخترارو می زد.
لبخندی زد و گفت:

_ از این جهت عملی نیست که....

سرش رو کشید جلو و زل زد تو چشمام.

_ عملی نیست چون دیگه نفس نمی کشه.

ابروهام کشید تو هم.

_ چی؟!

_ درست پنج روز پیش جسدش پیدا شده.

_ جَ جسد؟!!

_بله جسد، جسد جمشید برزگر.

دهنم بی اراده ی خودم باز موند. چیزی رو که با گوشای خودم می شنیدم، باور نمی کردم. جم شید؟! جسد؟! جسد جم شید؟! جم شید مرده؟! دا شتم جمله های آخر این مرد رو حلای می کردم که یه خودکار جلوی چشمم تکون خورد.

_آهای جناب، با شمام!

آب دهنم رو به بدبختی قورت دادم و نگاش کردم.

_حالتون خوبه؟

_دارید شوخی می کنید، نه؟ شوخیه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

_شوخی؟! والا شما رو نمی دونم واسه شوخی کردن به کارمنداتون حقوق می

دید یا نه، ولی به من این جا حقوق نمی دن، بیام بشینم و با شما شوخی کنم.

دستم رو کشیدم به شقیقه هام.

_یعنی می گید جمشید مرده؟!

_دقیقا.

_مطمئنید؟ این آدم خیلی هفت خطه.

_والا ما هم مطمئن نبودیم، یعنی جسد به خاطر سرما تجزیه نشده بود و تا

حدودی می شد چهره رو تشخیص داد، ولی برای این که مطمئن بشیم، تست

گرفتیم. نظریه ی پزشک قانونی هویتش رو تایید کرد؛ آزمایش دی ان ای رو

می گم. می دونید چیه که؟ تو فیلمای پلیسی!

لعنت بهش! تو همچین شرایطی داشت مزه می ریخت. دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم:

اون آدم هفت خط تر از اینا ست. اون قدر دوست و رفیق داره که راحت می تونه به کاغذ رو که هیچ، به پرونده رو زیر رو کنه. اون دفعه از طریق پدرش اومد جلو، می دونید چه انگلی به من زد؟ آدم دزدی! انگشت شستم رو به طرف خودم برگردوندم.

ولی من دستشورو کردم. حالا رفته کلی فسفر سوزونده، یه جنازه بی صاحبو از یه جایی برداشته، آورده، می خواد این جور انتقامش رو از من بگیره.

یهو میخ شد.

انتقام؟! انتقام چیو بگیره!؟

انتقام! دوباره بی هوا بند رو آب داده بودم. تکیه دادم به صندلی.

انتقام بی عرضگیاشو، همین.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. وقتی سکوتم رو دید، شروع کرد.

بینید آقای سپهرتاج. حدود ده روز پیش، تو بستر رودخونه ی خشکی که نزدیک به ملک شماست، یه جنازه پیدا کردیم. بهتره بگم یه جسد نیمه متلاشی شده. طبق نظر پزشکی قانونی، مرگ در حدود یک ماه و نیم پیش بوده. اونم به علت اصابت جسم سخت با سر و در نتیجه مرگ به علت ضربه ی مغزی. همچنین خانواده ی جمشید حدود بیست روز پیش، مفقود شدن فرزندشون رو گزارش کرده بودن. طبق گفته ی دوستای نزدیکش، یه شبه از خونه ی مجردی که درش زندگی می کرده، ناپدید شده. در طول این مدت هم هیچ

اثری ازش دیده نشده تا چند روز پیش که جنازشو به گروه از عشایر، زیر په پل خرابه و متروک پیدا می کنن؛ اونم از زیر په خروار آشغال و گل و کلوخ. اوایل چون هوای منطقه سرد و خشک بوده، جنازه متعفن نشده، اما گرم شدن هوا، باعث شده همراه با شروع تجزیه ی جسد، بوی تعفن شدیدی تا شعاع چند متر از اطرافو پر کنه. همین بو هم باعث کنجکاو ی چند نفر از عشایرا شده و جنازه پیدا شده. وگرنه خوب جایی قایم شده بود و حالا حالاها پیدا نمی شد. نگاه معنی داری کرد و گفت:

_خودتون بهتر می دونید که اون طرفا چقدر متروکه اس.

در جواب پوزخندش، نیشخندی زدم و گفتم:

_از کجا این قدر مطمئنی اون جسد متلاشی شده، خود جمشید با شه؟ سر کار رفتی داداش. اینم فیلم تازشه. از این فیلما خوب بلده بیاد. تو نامردی دست همه رو بسته. خوب بلده از پشت حمله کنه. اینم مد جدیدشه. پرونده ای که رو به روش بود روزیر و رو کرد و چند تا کاغذ و چند تا عکس کشید بیرون. کاغذ رو داد دستم.

_به چند دلیل اطمینان داریم که این جسد متعلق به جمشیده.

نگاهی به کاغذ که به زبان انگلیسی نوشته شده بود و هیچی ازش نمی فهمیدم، انداختم.

_اول این نظریه ی پزشک قانونیه که رابطه ی خونی بین جسد کشف شده و صفر برزگر، پدر جمشید برزگر رو تایید می کنه. دوم لباسیه که تن جنازه بوده. مادر جمشید تایید کرده که لباس متعلق به پسرش بوده، حتی اشاره به په پارگی

روي سرشونه ي لباس کرده بود که با رنگ مخالف با رنگ لباس، چند روز قبل از گم شدن پسرش، دوخته شده. دقيقاً همون جايي که آدرس داده بود، يه دوخت پنج سانتی با رنگ مخالف رنگ لباس بود و سوم اين عکس هاست. چند تا عکس گرفت دستش و تکون داد.

_درسته که یک ماه از زمان مرگ گذشته و جنازه تا حدودي تجزيه و بالطبع متلاشي شده، اما به دليل سرماي زم*س*توني، اون قدري نيست که نشه صورتشو تشخيص داد. پدر بيچارش با نگاه به همين عکس تو نوست جسد پسرش رو شناسايي کنه.

عکسارو گذاشت جلوم. در حالي که تلاش مي کردم آرامش درونيم رو حفظ کنم، عکسارو از روي ميز برداشتم. تو عکساي اول، چيزي رو نمي شد تشخيص داد. يه پل خرابه ي نه چندان آشنا. عکس بعدي کلي خس و خاشاک و جنازه ي يه آدم که بينشون، تا شده، افتاده بود. عکس بعدي يه جنازه که صورتش باد کرده بود و اون قدر گلي بود و که نمي شد صورت رو تشخيص داد، اما عکساي بعدي مکان عوض شده بود و جنازه رو يه جايي مثل سنگ غسل خونه گذاشته بودند. در حالي که سعي مي کردم لرزش دستام رو بگيرم، به صورت جسد خيره شدم. سر و وضع جنازه تميزتر شده بود و صورتش! با دیدن عکسي که چهره ي جسد رو از نزديک ترين فاصله نشون مي داد، تمام تنم يخ کرد. اون قدر که براي چند لحظه نفس کشيدن يادم رفت. خودش بود! خود خودش!

آب دهنم رو که جمع شده بود، به بدبختي قورت دادم. با وجودي که پوست صورت جسد نازک و پر از لکه هاي آبي بود و صورتش باد کرده بود، اما هنوزم مي شد تشخيص داد. جم شيد! اين عکس واقعا جسد مرده ي جم شيد بود! عرق سرد ي رو بدنم نشست. باقي عکسها رو تند تند نگاه کردم. هيچ شكي نبود. اين لاشه ي باد کرده ي خود خود جم شيد بود. بدتر از همه، لبا سي که تن جنازه بود. بدبختي اين جا بود که زيادي آشنا مي زد. اگر چه سر تا سر کثيف و گلي بود، اما خوب مي شناختمش. يه شلوار با يه خط سفيد و يه بلوز چرک و گلي که روش بزرگ نوشته شده بود، اي لاورا! دهنم رو بستم و نگاهي به سرگرده انداختم. موشکافانه زوم کرده بود رو صورتم. اوضاع خطرناک تر از اون چيزي بود که فکر مي کردم. جمشيد به قتل رسيده بود. اونم نزديک سوله ي من و حتمي حالا دنبال يه قاتل مي گشتند. بايد خيلي احتياط مي کردم. اين دفعه حرف قتل و آدم کشي در ميون بود. تا همين الانشم زيادي بند رو آب داده بودم. بايد مراقب تک تک حروفي که مي زدم مي بودم. در برابر نگاه تيزبين سرگرد به خودم نهيب زدم تا خونسرديم رو برگردونم. عکسها رو انداختم روي ميز.

_مي شه بگيد مرگ جمشيد چه ربطي به من داره!؟

پوزخندي زد و ناباورانه گفت:

_ربط!

کتم رو دادم عقب و دستم رو گرفتم به کمر. حق به جانب گفتم:

_بله! ربط جناب سرگرد و اين که من براي چي اين جا هستم؟

عکسا رو برگردوند تو پرونده و ابروهاشو فرستاد بالا.

_واضح نیست؟!

_متاسفانه خیر.

_با توجه به شکایت ولی دم مقتول از شما و همچنین شهادت چند نفر از دوستای نزدیک جمشید، مبنی بر این که بین شما و مقتول خصومت شخصی وجود داشته و همچنین تحقیقات ما، مبنی بر این که شما در همون نزدیکی یه انباری متروکه دارید.

خودکار رو تو دستش یه چرخ داد.

_شما تنها متهم این پرونده هستید.

می خواستم حرفایی رو که شنیده بودم پردازش کنم، اما کلمه ی متهم باعث شد مغزم قفل بشه. فکر کردن که هیچ، نفس کشیدن هم یادم رفت. جملات آخرش یک به یک تو سرم می چرخید و می چرخید و می چرخید. "شکایت ولی دم مقتول، شهادت دوستان، متهم"

_علت خصومتتون با مقتول چی بود؟

خصومت! سمانه! چه جوابی باید می دادم؟ چشمم رو روی هم فشار دادم. حس آدمی رو داشتم که تویه باتلاق گیر کرده و داره ذره ذره توش فرو می ره. _آقای سپهرتاج، با شما.

اول پاهاشه که تولجن کشیده می شه، بعد کم کم به کمرش می رسه.

_این طور که دوستان نزدیک جمشید می گن، انگیزه ی قتل ناموسی بوده،

درسته؟

اون آدم قبلا يه جايي خونده بود يا نه توي يه فيلم ديده بود كه وقتي توي باتلاق گير مي كني، هر چي دست پا بزني بيشترو بيشترو توش فرو مي ري، اما ثابت موندنشم هيچ توفيري نمي كنه. اون قدر كه لجناي باتلاق كم كم داره به سينش مي رسه.

_ اين طور كه رفقاي مقتول شهادت دادن، هم سر شما عاشق جم شيد بوده! درسته؟

ديگه تا گلو تو باتلاق فرو رفته و داره مزه گل و لاي و لجن رو تو دهنش احساس مي كنه.

_ و اين كه علي رغم مخالفت شديد مقتول، براي ايجاد رابطه با يه زن شوهردار و قطع رابطه با هم سر شما، بازم اين موضوع موجب حساسيت شما شده. همين طوره آقاي سپهرتاج؟!

ديگه لجن داره وارد مجراي تنفسيش مي شه، پس ترجيح مي ده چشماش رو ببنده و به استقبال پايناي كه قسمتش بوده بره.

_ آقاي سپهرتاج، انگيزه ي شما از قتل جم شيد برزگر، ناموس پرستي بوده؟ درسته؟

چشمام رو باز مي كنم و يه نگاه به صورت مرد كه داره همه چي رو جويده جويده تحويل مي ده و خودكار به دست، منتظر نوشتن نتيجه ي مثبت استدلالشه مي كنم. "همه چيز عليه منه"

زبونم رو كشيدم رو لب هاي خشك شدم و به سختي گفتم:

_ جناب سرگرد، لطفا با وكيل من تماس بگيريد.

ناخوش از حرف من، خودکارش رو که آماده ی حرکت بود، به طرف من گرفت.

– متاسفم آقای عزیز، اما پرونده در مرحله ی تحقیقات مقدماتیه و وکیل شما در صورت حضور هم نمی تونن در بازجویی شرکت کنن. می شه بگید به چه علت مقتول می خواسته از شما انتقام بگیره؟ فقط و فقط نگاش کردم، بدون اون که چیزی بگم.

– سکوت شما در صورت جلسه ی بازجویی قید می شه. و شروع کرد به نوشتن روی اون کاغذ کذایی. تمام اعتماد به نفسی که برام باقیمونده بود رو جمع کردم و گفتم:

– لطفا این مطلب رو هم قید کن، جناب سرگرد....
مشتاق سرش رو بالا آورد و گفت:

– ای به چشم، شما امر بفرما جناب سپهتاج.
– متهم در همین جا اعلام می کند، بدون حضور وکیل قانونی اش هیچ حرفی نمی زند، ا ضافه بر این که تمامی سخنانی که قبل از تفهیم اتهام زده، فاقد هر گونه اعتباری می باشد.

زل زد بهم بعد یهویی بلند شد. اون قدر یهویی که صندلیش با صدا به پشت سرش پرت شد. خودکارش رو پرت کرد روی میز و فریاد کشید:

– فکر می کنی خیلی زرنگی. از تو کله گنده تراشوکت بسته تحویل دادم. بدون حتی یه سر نخ، رد قاتالی رو زدم که تو بینشون هیچی نیستی جناب بهادرخان. هر چند، اون قدر رد از خودت جا گذاشتی که احتیاج به هیچ سر

نخعي نيست. اين قدرم وکيل وکيل نکن. اون دم و د ستگهت اين جا به کارت
نميا د جناب سپهر تاج.

انگشت اشارش رو کوبوند به ميز.

— اين جا قانونه که حرف اولو مي زنه.

چشمامو روي هم گذاشتم. مشتام رو محکم فشار دادم. الان وقتش نبود. بايد
قبل از اين که سرشو مي کوبيدم به ديوار، آروم مي شدم. بلند فرياد کشيد:

— رضايي؟ رضايي؟

يه سرباز لاغر مردني اومد داخل. پاهاش رو به هم کوبيد و اداي احترام کرد.

— بله جناب سرگرد.

— اين آقا رو بير بازداشتگاه.

بازداشتگاه! با عصبانيت بلند شدم.

— بازداشتگاه! به چه جرمي؟!

— به چه جرمي؟! به جرم قتل.

— اون آشغال مُرده، منو سننه؟ خيرش به جز من، به خيلياي ديگه هم رسيده

بود. بريد يقه ي همونا رو بگيريد.

با کف دستم سرباز رو که مي خواست به دستم دستبند بزنه، پس زدم و فرياد

زدم.

— من جمشيد و نکشتم. مرگ اون عوضي هيچ ربطي به من نداره. به چه حقي

دستور بازداشت دادې؟

يه برگه ديگه از ميون اون پوشه ي لعنتي کشيد بيرون و مقابلم گرفت.

_د ستور بازدا شتو من ندام. مي بيني؟ باز پرس داده؛ باز پرس جنایي، اونم به جرم قتل.

برگه رو دوباره برگردوند داخل پوشه.

_فعلا تا معلوم شدن موضوع، مهمون خودموني. پس به نفعته آروم باشي سپهر تاج.

و قبل از این که جمله ي آخرش رو پردازش کنم، از اتاق بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که همون سرباز، با دو تا سرباز لاغرتر از خودش او مدن داخل و جلوم رو گرفتن. برگشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. حالا دقیقا حال اون بدبختي رو داشتم که تا نوک سر تو باتلاق فرو رفته.

فصل سي و هشتم

چشمام رو که باز کردم، نگام خورد به سفیدی ملحفه ي تختي که بالاي سرم بود. دستم رو روی قلبم کشیدم و سعی کردم با یه نفس از سنگینی قفسه ي سینم کم کنم. از روی تخت کهنه ي فزري بلند شدم و سرم رو به دیوار سیمانی بازداشتگاه تکیه دادم. دستی به صورتم کشیدم تا شاید آخرین تصویری که تو خواب دیده بودم محو بشه. بازم یه کاب*و*س دیگه. تو این پنج روزي که این جا بودم، این چندمین بار بود که کاب*و*س مي دیدم. یه کاب*و*س زنده، کاب*و*س سي که وجود یه چیز درشون مشترک بود، بهتر بود بگم یه شخص، یه آشغال؛ "جمشید."

تا چه شما رو هم می‌گذاشتم، صورت اون جسد کریه تو ذهنم تداعی می‌شد. جسد پر از گل و متعفن جمشید با چشمای از حدقه در اومده در حالی که می‌خندید به من نزدیک می‌شد و هر دو تا دستاش رو نزدیک گردنم می‌گرفت. دکمه های بلوزم رو تا نیمه ی سینه باز کردم تا راحت تر نفس بکشم. هنوز صدای قهقهه ی م*س* تانش تو گوشم زنگ می‌خورد. خوب تلافی کرده بود، خیلی خوب. آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: "ای تو روح که مرده و زندت تو منی صد شاهي فرق نمی‌کنه. الحق که آدم چوله ی دورانی. مُردتم همون کاری رو می‌کنه که زندت می‌کرد".

پیرمرد معتادی که طبقه ی دوم تخت در ست بالایی سر من خوابیده بود، غلٹی زد و با چرخیدنش بلندتر از قبل شروع به خرناس کشیدن کرد. تو این چند روز به بوی گند بدنش عادت کرده بودم اما به خرناساش، نه.

تمام لوازم شخصیم، از موبایل گرفته تا کیف پولم رو گرفته بودن، حتی تا ساعت مچیمو، واسه همین گذر ساعت و این که تو چه قسمتی از روز هستم رو از طریق یه سوراخ تو دیوار بازداشتگاه که بهش اسم پنجره داده بودن، تشخیص می‌دادم. رو به روی همون سوراخ ایستادم و به تنها چیزی که می‌شد ازش دید نگاه کردم؛ آسمون. کم کم داشت صبح می‌شد. دستی به صورتم کشیدم. تو این پنج روز دو مرتبه دیگه هم برای بازجویی به همون اتاق رفته بودم. با همون بازرس آشنا که حالا بهتر می‌شناختمش؛ سرگرد رضا رشیدی بازرس ویژه ی دایره جنایی و باز همون حرفای تکراری. علی‌رغم همه ی اصرار من برای ملاقات با هومان، می‌گفتن در مرحله ی تحقیقات ملاقات با وکیل ممنوعه،

همچنين با بقيه ي دوستان و اقوام. اين جا ممنوع الملاقات بودم. ممنوع الملاقات؟! مثل آدمي که گيج از خواب شب بيدار مي شه، تازه داشتم به عمق فاجعه پي مي بردم. دوباره نشستم روي تخت.

خبر مرگ جمشيد برام اون قدر شوک آور بود که بعد پنج روز هنوزم قابل هضم نبود. مثل به غذاي خيلي سنگين، سر معدم سنگيني مي کرد. اگه اون عکسا رو دست هر کس ديگه اي مي ديدم، مي گفتم: "عجب فتوشاپي، اينم حيله ي جديد شه" اما اون عکسا دست هر کسي نبود. دست بازرس ويژه ي قتل از ديره ي جنابي بود. جاي وحشتناکش اين جا بود که تي شرت و شلواري که تن جنازه بود، اين معني رو مي داد که همون شب کشته شده. همون شبی که من به بچه ها سپردم ولش کنن و برن. اوضاع زيادي خطرناک بود. من و قتل؟! مني که تا حالا سر به مرغ رو هم از بدنش جدا نکرده بودم حالا درگير به جريان قتل شده بودم. اونم به عنوان متهم! قاتل! بازرسه راست مي گفت؛ با وجود اين همه دليلي که عليه من وجود داشت، خودم هم بايد به خودم شک مي کردم. اونا به کنار، شهادت رفقاي از خودش نامردترش هم به کنار. چي؟! عليرغم امتناع جمشيد؟! کثافت آشغال. اي تو روح کثافت. اميدوارم به جهنم بري جمشيد.

نگام رو چرخوندم به پنجره. آفتاب طلوع کرده بود و يه پرتو کم جون از نور نقش بسته بود رو ديوار. بدون توجه به جير جير تخت بدنم رو کشيدم به عقب و سرم رو به ديوار تکیه دادم.

تو اين پنج روز به چيز بود که وقتي بهش فکر مي کردم، ترس از دادنش چهار ستون بدنم رو مي لرزوند. چيزي که براي جمع کردنش يه عمر بدبختي

کشیدم. چیزی که به بدبختی جلوی از دست رفتنش رو گرفته بودم. چیزی که تا می خواست ثابت بشه قتل اون عوضی کار من نیست، به باد می رفت؛ "آبروم."

_ سپهر تاج؟ سپهر تاج؟

برگشتم و به همون سرباز لاغر اندام تو ورودی در بازداشتگاه خیره شدم.

_ بیا بیرون.

کتم رو به دست گرفتم و از بازداشتگاه بیرون اومدم. یه دستبند از کمر بندش جدا کرد و گرفت رو به روم.

_ دستتو بیار جلو.

ابرو هام کشید تو هم.

_ دستبند برای چیه؟

_ قراره ببرنت دادسرای جنایی.

_ احتیاجی به دستبند نیست، من خودم میام.

_ قانونه برادر من. تازه ما این جا به اونایی که قتل کردن، پابند می زنیم ولی

جناب سرگرد دستور دادن پابند بهت نزنن.

پابند؟! دستام رو بردم جلو. در حالی که حلقه ی دستبند رو دور دستم می

پیچوند گفت:

_گمونم ازت خوشش اومده که گفت پابند بهت نزنن.

پوزخندي زدم و با خودم گفتم: "مي خوام صد سال سپاه خوشش نياد."
ون نيروي انتظامي جلوي دادسرای جنایي ایستاد. یه ساختمون دو طبقه تو
یکي از خیابوناي اصلي شهر. نگاهم رفت سمت ماشینايي که راننده هاشون
بي خیال از جلوي این ساختمون رد مي شدن. در طول این سال ها بارها و
بارها سوار بر ماشین از جلوي این ساختمون رد شده بودم و بي توجه به آدمايي
که اون جا ایستاده بودن و بدبختياشون، گازش رو گرفته بودم. حالا خودم يکي
از اون آدمآ بودم. با دیدن دو زنداني ديگه که پابند به پا داشتن خدا رو شکر
کردم. تواني براي تحمل همچين خفتي رو ديگه نداشتم.

پا به پای سربازي که اون يکي حلقه ي دستبند تو دستش بود حرکت کردم. يقه
ي کت اسپرتي رو که تنم بود، برگردوندم و تا کنار بينيم بالا بردم. لعنتي بالاتر
نمیومد. فکر وجود یه آشنا که منو اون جا ببينه داشت دیونم مي کرد. هنوز از
ماشین دور نشده بودم که یه صدای آشنا به گوشم خورد:

_داداش، داداش؟

سرم رو بالا آوردم و چشمام خورد به یه قیافه ي آشنا. بهتر بود بگم دو تا قیافه
ي آشنا؛ آرش و حیدر کنار در ورودي مجتمع قضایي ایستاده بودن. ترس و
اضطراب تو صورت جفتشون بیداد مي کرد. نمی دونم چقدر تو حفظ قیافه ي
خونسردم موفق بودم. هیچ دوست نداشتم کسی اضطراب رو تو چهرم بخونه،
حتي این دو تا. چشمای آرش حسابي پف کرده بود و صورت حیدر حسابي تو
هم رفته بود. راستي امروز چندم مي شد؟ یازدهم.

آرش اومد طرف من اما همون موقع یه پلیس جلوش رو گرفت و با تشر گفت:

– هي جناب، نزديک متهم نشو.

آرش بي توجه به اخطار مامور گفت:

– بين داداش، آقاي سرمدي اون بالاست. نمي خواد هيچ نگران بشي. ايشا...

اين دفعه هم روي اون نامرد سياه مي شه متتها اون بالا بالاها، ته جهنم.

همون موقع يه سرباز اومد جلوش رو گرفت. قبل از اين که ازش دور بشم داد

زد:

– هيچ نگران نباش داداش. خيلي زود از اون تو مياريمت بيرون.

يقه ي کتم رو دادم بالاتر و تندتر از سربازه به راه افتادم. سربازي که همراه من

بود، تقريبا به دنبال من کشيده مي شد. معترض گفت:

– چيه داداش؟ انگاري خيلي عجله داري؟

دوست داشتم برگردم و بهش بگم خفه شو اما به جاش گفتم:

– از کدوم طرف بايد برم؟

در اتاق نسبتا شلوغي ايستاد. عده اي سياهپوش در کنار اتاق ايستاده بودن. تو

همون نگاه اول، حسام و باباي جمشيد رو شناختم.

با فرياد حسام که از بين جمعيت داد مي زد: "آوردنش. قاتل جم شيدو آوردن"

سر همگي به طرف من چرخيد. دستم رفت به کتم و يقش رو پايين کشيدم و

مرتبش کردم. ميون مهممه اي که به پا شده بود، سرم رو تا جايي که مي

تونستم بالا بردم و نگاه بي تفاوتم رو انداختم مابين جمعيت. شنيدن کلمه ي

قاتل برام خيلي سنگين بود اما نه اون قدر که خودم رو جلوي اين جمعيت

ببازم. سرباز از بين جمعيت راه باز کرد و به سربازي که پشت در ايستاده بود،

چيزي گفـت. با صدای پـيرزني که فریاد مي زد، سرم رو به سمتش چرخوندم. زني حدوداي شصت ساله که به طرف من میومد و همین طور که مي کوبید تخت سينش، نفرین مي کرد.

—الهي به زمین گرم بخوري. الهي که مادرت به عزت بشینه. خواست به طرفم حمله کنه که يکي از پشت گرفتش. در حالي که به سر و صورتش چنگ مي زد، جيغ کشید:

—خدا ازت نگذره. چطور تونستي جگر گوشمو بکشي؟

و به دنبالش فحاشي پدر جمشید. میون باروني از حرفاي رکيکي که از دهن پيرمرد خارج مي شد، چشمام رو بستم. با خودم تکرار کردم، آروم باش. آروم باش. الان وقتش نیست. لعنت بهت پيرمرد با اين دهن کثيفت. الان وقتش نیست.

با رسیدن آرش و حیدر که مي خواستن به طرفداري از من با رفقای جمشید درگیر بشن، همه چي داشت به هم ریخت. يه دقیقه نگذشت که با اومدن نيروي حراستي همه متفرق شدن. بالاخره در اتاق باز شد و قامت هومان رو دیدم که از اتاق بیرون زد. قیافش اون قدر توهم بود که مي شد توهمون نگاه اول فهمید که اوضاع چقدر خرابه. تا متوجه من شد به سمتم اومد و به بهونه ي روب*و*سي سرش رو نزدیک گوشم گرفت.

—مواظب حرفايي که مي زني باش. وضعيت زيادي خطرناکه. اين جور که بوش میاد همه چي ضدته.

—آقاي وکیل چي کار داري مي کنی؟! خودتون که باید بهتر بدونين خلاف قوانينه با متهم....

سرمدی برگشت و خیلی دوستانه دستش رو گذاشت رو شونه ی سرپازه.

_داشتم سال نویی رو بهش تبریک می گفتم. ناسلامتی دوستیم.

با خوندن اسمم از زبون سربازی که از اتاق بیرون اومد، به همراه سربازی که تمام مدت به من وصل بود، بی اهمیت به نگاه پر از کینه ی پدر و مادر جمشید وارد اتاق بازپرس شدم.

یه اتاق بزرگ بود با چند ردیف صندلی با یه میز چوبی بزرگ بالای اتاق. آدم رو یاد کلاسای درس مینداخت، با این تفاوت که یه آرم بزرگ ترازو جلوی میز نقش خورده بود. پوزخندی زدم. همون ترازوی معروف عدالت این جا هم بود. بازپرس این جا یه مرد پنجاه ساله می زد با سر نیمه تاس. سرش رو روی برگ انداخته بود و تند تند می نوشت. پوف بلندی کردم. سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی سمت ما انداخت. بعد سرش رو دوباره داد روی برگه ولی با خودکار توی دستش اشاره کرد تا بشینیم. پنج دقیقه ای که گذشت، یه پوشه رو از کنارش برداشت و دوباره سرش رو کرد تو پوشه. حالم داشت از این نمایش مسخره به هم می خورد. چشمام رو روی هم گذاشتم تا آرامشم رو به دست بیارم. الان وقت عصبی شدن نبود. به قول خدا بیامرز حاج ارسلان: "زندگی مثل یه کشتی می مونه. کشتی ای که همیشه موافق آب حرکت نمی کنه. گاهی هم مجبوره خلاف جریان آب حرکت کنه تا به مقصد برسه." آروم باش بهادر. تازه جنگ شروع شده.

بالاخره خوندن پرونده رو تمام کرد و از بین یه دسته کاغذ، یکیش رو جدا کرد و شروع کرد به نوشتن.

_ نام و نام خانوادگی؟

صدای بلند و محکمی داشت. از اون صداها که آگه مقصر باشی، خیلی زود
وامی دی. دلبه ی کتم رو روی هم گذاشتم و استوارتر از قبل، به صندلی
تکیه دادم. بازی از نو شروع شده بود.

_ بهادر سپهرتاج.

_ چند سالته؟

فردا دوازدهم بود و وارد سی امین سال زندگیم می شدم. بین گفتن بیست و نه
و سی مردد موندم.

_ چند سالته آقای سپهرتاج؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ سی سال.

_ شغل؟

_ نمایشگاه دار.

نوشتن رو که تموم کرد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ چند وقت بود جمشید برزگر رو می شناختی؟

راستی چند وقت بود که اون نکبت منحوس رو می شناختم؟

_ آقای سپهرتاج!؟

_ یه سه چهار ماهی می شد.

_ شروع آشنایتون به چه صورت بود؟

شروع آشنایمون؟! به چه صورت؟ لعنت بهت جمشید. ای کاش هیچ وقت

چشمم به وجود نکبت نمیفتاد.

– آقاي سپهرتاج، لطفا در جواب دادن به سوالات مکث نکنید.

سرفه اي کردم تا گلوم رو صاف کنم.

– جمشيد بچه محل يکي از رفيقام بود.

– لطفا نحوه ي آشناييتون رو واضح تر توضيح بديد.

– از طريق يکي از رفيقام باهاش آشنا شدم. يکي دو بارم دکون باباش رفتم. ديگه چجوري بايد توضيحش بدم؟

اخماش رو کشيد تو هم.

– طبق شهادت شهود، جمشيد خواستگار سابق خانم بودن. اين درسته؟

نه خدایا، سمانه نه.

– اون خدا بيمارمز، خواستگار خيلي از دخترای اون محل بودن. باور نداريد مي تونيد تو محل تحقيق کنيد.

– اين درسته که همسر شما برخلاف ميل خودش و با اجبار پدرش به عقد شما در اومده؟

با شنيدن اين جمله احساس کردم راه هاي تنفسيم بسته شده. لعنت به همتون، لعنت. اخمي کردم و گفتم:

– خانم بنده با ميل و رضاييت خودش سر سفره عقد بله داد. کدوم نامردي همچين دروغي گفته؟

– بعد از عقدتون چطور؟ رابطه ي خانم شما با خواستگار سابقش چطور بود؟

از فرط عصبانيت از جام بلند شدم، اون قدري سريع که سرباز همراهم غافلگير بلند شد.

- چي مي خواين بگين؟

- سوالم خيلي واضح بود.

دندونام از فرط خشم رو هم سايبده مي شد. با دست به سينم کوبيدم و بلند گفتم:

- تهمت آدم کشتن به من بستون نبود؟ حالا مي خواين چه تهمتي به ناموس من بزويد؟

اول خاموش نگام کرد و بعد خودش رو کشيد عقب و تکیه داد به صندلي.

خودش رو کشيد عقب و تکیه داد به صندلي. موشکافانه نگام کرد و بعد با دست اشاره کرد به صندلي.

- بفرماييد بشينيد آقاي سپهتاج. ما اين جا قصد تهمت زدن نه به شما رو داريم، نه به همسر محترمتون. قصد ما فقط روشن شدن حقيقته.

سرم رو تگون دادم و دوباره نشستم. وضعيت بد ي بود، خيلي خيلي بد اما بدتر اين بود که داشت پاي سمانه تو اين قضيه کشيده مي شد.

- شب بيست و سوم از برج يازده کجا بوديد؟

وانمود کردم نشنيدم.

- شب چندهم؟

- بيست و سه ي بهمن ماه سال گذشته. شبي که جمشيد بزرگ مفقود شد.

پوزخندي زدم و گفتم:

- خودتون هم مي گيد سال گذ شته. توقع نداريد که به ياد بيارم کدوم جهنمي

بودم؟

بدون توجه به حرفم، پرونده رو ورق زد و رويه صفحه ثابت موند.

– طبق صورت جلسه ي بازجويي مورخ ششم فروردين که در آگاهي از شما صورت گرفته، در خصوص قتل آقاي جمشيد برزگر به شما تفهيم اتهام شده. با توجه به اين که عداوت دنيوي که بين شما و مقتول وجود داشته کاملا محرز و مسلم هست و اين که جسد مقتول در نزديکي انبار متعلق به شما پيدا شده، شما تنها مضمون اصلي اين پرونده هستيد.

با انگشتش به من اشاره کرد.

– پس اين رو بدونيد که در درجه ي اول به نفع خودتونه که با ما همکاري کنيد جناب سپهتاج.

حق به جانب گفتم:

– ببينيد جناب بازپرس، صرف اين که جسد جمشيد در نزديکي ملک من پيدا شده، دليل اين نمي شه که به من شک کنيد. نه شما، نه هيچ کس ديگه نمي تونه من رو محکوم به قتل کنه.

– فرمايش شما متين جناب سپهتاج اما اگه قتل در انبار متعلق به شما صورت گرفته و بعد جسد به اين محل انتقال داده شده باشه چي؟ آيا هنوز نمي شه شما رو در مظان اتهام قرار داد؟

خشمگين گفتم:

– رو چه حسابي مي گيد که تو انبار من کشته شده؟

دوباره اون پوشه ي لعنتي رو برگ زد تا روي يه برگ ثابت شد.

– اين برگ صورت جلسه ي تحقيقات و معاينه ي محلي هستش که کلان تري حسين آباد فرستاده. مي خونم، خوب گوش کن جناب سپهتاج.

سرفه اي کرد و برگه رو مقابلش گرفت.

_از کلا تيري حسين آباد به باز پرس محترم شعبه ي پنجم داداسراي جنايي. حسب دستور مقام قضايي محترم مبني بر تحقيق و معاينه ي یک واحد سوله حوالي حسين آباد، یک تیم به منطقه اعزام نمودیم تا به جستجو و بررسي دقيق محل مباردت نمايد. تیم اعزامي پس از معاينه ي دقيق محل، متوجه آثار چندین لکه ي خون در ديوار اتاقکي که در انتهاي سوله تعبیه شده، گردیده اند. در راستاي اجراي دستور مقام قضايي محترم از آثار فوق نمونه برداري و جهت بررسي دقيق تر به آزمایشگاه شماره دوي پزشکی قانوني ارسال گردید.

قبل از این که شنیده هام رو تحليل کنم، ورق زد تا به برگه ي ديگه اي رسيد.

_اینم جواب پزشکی قانوني، همین دیروز رسیده. مي گه که نمونه ي خون يافت شده در سوله، با نمونه خون جسد صد در صد مطابقت داره. هنوزم مي خواي انکار کنی؟

با شنیدن حرفاش نفسم بند اومد. تو این چند روزه خیلی به این مسئله فکر کردم که قاتل جمشید کي مي تونه باشه ولي حتي يه درصد هم به این فکر نکردم که قتل ممکنه تو سوله اتفاق افتاده باشه. فکر مي کردم جمشید توراہ برگشت گیر يه دزد افتاده و به قتل رسیده اما این حرف يعني شاید هم داشت رو دست مي زد. این امکان نداشت!

سرفه اي کرد تا گلوش رو صاف کنه.

_بر حسب شهادت شهود و همین طور تحقيق محلي، در حدود یک ماه و نیم قبل، درست نزدیک به زمان گم شدن مقتول، آدمات رو بسیج کرده بودي تا جمشید رو پیدا کنن. به چه علتی دنبال جمشید مي گشتی؟

علت این که دنبال جمشید می گشتم؟ سمانه. خودکارس رو روی کاغذ تکون داد.

_دلیل ضرب و شتم مقتول توسط شما چند روز قبل از قتل، اونم در مغازه ی پدر مقتول چی بوده؟

دلیل ضرب و شتم؟ سمانه.

_علت دشمنی شما با مقتول چی بوده؟
علت دشمنی؟ سمانه.

_به گفته ی شهود، شما با مقتول بر سر یه مسئله ی ناموسی درگیر بودید. این رو تایید می کنید؟

درگیری ناموسی؟ بازم سمانه.

_آقای سپهرتاج، بهتون می گم سکوت شما بیشتر از این که به نفعتون باشه، می تونه به ضررتون باشه.

چی می گفتم؟ چی می شد بگم وقتی همه چی بر علیه من بود؟ انگار همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود، اونم توسط کی؟ "خودم."

_طبق شهادت حسام زارع، نزدیک ترین دوست مقتول، آیا این حقیقت داره که شما مقتول رو در همون مغازه ی پدریش به قتل تهدید کرده بودید؟

چی؟! تهدید به قتل؟ معترض گفتم:
_دروغ محضه.

_ولی حسام زارع شهادت داده که شما چند روز قبل از قتل، به مقتول گفته بودی که دیه ی مقتول پول خرده ی جیب شما هم نمی شه.

—اون فقط يه کُري بود. يه بلوف.

—کري؟ اما اين کُري عجيب بوي تهديد مي ده. اونم تهديد به قتل. موافق
نيستيد؟

چي بايد مي گفتم؟ چي داشتم که بگم. خشمگين از سکوت من، پرونده رو
برگ زد تا به يه برگه ديگه رسيد.

—اين پرينت مکالمات تلفن همراه شماست.

برگه رو بالا گرفت و با خودکار به يه شماره اشاره کرد.

—اين شماره رو مي بنيد؟ طبق گفته ي پدر مقتول، اين خط متعلق به ايشون
بوده که چند روز قبل از ناپديد شدن مقتول، از مغازه ناپديد شده. نکته ي
جاليش اين جاست که طبق اظهارات پدر مقتول، حتي فرزندش هم از وجود
اين خط خبر نداشته.

دستاش رو قلاب کرد و گذاشت روي ميز.

—مي شه تو ضيح بديد چرا در تاريخ هاي بيست و سوم و همچنين بيست و
چهارم بهمن ماه، درست همون شبي که به گفته ي پزشکي قانوني جمشيد
برزگر به قتل رسيده، چندين بار از تلفن همراه شما با اين شماره تماس گرفته
شده؟

چشمامو رو هم گذاشتم. لعنتي چي بايد مي گفتم؟

—آقاي سپهرتاج، با توجه به دلايل و شواهد فوق، عليرغم انکار شما، ربودن
جمشيد برزگر در شب بيست و سوم بهمن ماه تو سطر شما محرز و مسلم
هستش. آيا در اين خصوص دفاعي داريد که از خودتون به عمل بياريد؟

آدم ربايي؟! ولي قرار بود که يه گوشمالي ساده باشه.

_در مورد نحوه ي ربودن مقتول توضیح بدید.

زنگ گوشام به صدا در اومد. نحوه ي ربودن؟! در حالی که عصبانی از سکوت من صدایش رنگ خشم گرفته بود گفت:

_بدون شک شما به تنهایی نمی تونستید مقتول رو از اون خونه بدزدید. آقای سپهر تاج، همدستات کیا بودن؟

....

_جناب سپهر تاج بازم تکرار می کنم، سکوت شما در صورت جلسه قید می شه.

....

اخماش رو کشید تو هم و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ و بعد اشاره ای کرد به سربازی که کنار در نشسته بود.

_به وکیل متهم بگو بیاد داخل.

دوباره مشغول نوشتن شد. مرد از جاش بلند شد و بیرون رفت. به لحظه نکشید که همراه با هومان داخل شد. هومان رفت نزدیک میز باز پرس و مشغول حرف زدن شد. دست آزادمو کشیدم به پیشونیم. لعنت به این سر دردی که تو این چند روز به لحظه هم رهام نمی کرد. تو این فرصت، اتفاقی اون شب رو تو ذهنم مرور کردم. اون شب جلال بود با محسن و حیدر. خودم به حیدر سپردم تا جفت موبایلشو بدن و بفرستش بره. یعنی اون سه تا کارشو ساخته بودن. جنس حیدر از اون آدمای کله خراب و ناموس پرست بود. فقط کافی بود تا جمشید به فحش ناموسی از دهنش در بره تا! سرمو تگون دادم. نمی شد که شکمی تهمت زد. حیدر دست چپم بود. نه اون نمی تونست

با شه. مي موند محسن و جلال. با نشستن هومان کنارم، دست از تجزيه و تحليل برداشتم. نگاه كرد و سرش رو به نشونه تاسف تگون داد. لازم نبود سرش رو اين جور تگون بده. خيلي خوب مي فهميدم اوضاع بدجور قمر در عقربه. باز پرس دست از نوشتن برداشت و گفت:

_آقاي سرمدي، اگر حرفي در دفاع از موكل خودتون داريد، بيان كنيد.

هومان روي صندلي جا به جا شد و گفت:

_جناب تقوي، من هنوز با موكلم صحبتي نداشتم. اگه شما اجازه بديد جلسه تجديد بشه تا من بتونم با ايشون صحبت كنم.

باز پرس بي تفاوت برگه رو كشيده جلوش و گفت:

_موردي نداره. من به موكلتون هم گفتم، علي رغم اين كه ايشون حاضر به اقرار نشدن، اما با توجه به مدارك و شواهد م*س* تدل و م*س* تند، وقوع جرم آدم ربائي از سوي ايشون براي ما مسلم و مسجل هست. به همين خاطر موكل شما تا اطلاع ثانوي بازداشت و به زندان مركزي منتقل مي شن.

خودكارش رو به طرف من گرفت.

_بيابن اين جا رو امضا كن، آقاي سپهرتاج.

فصل سي و نه

با تگون دستي پتو رو از سرم پايين كشيدم.

_شرمندتم اخوي. سپهرتاج شومايي؟

به چهره آفتاب سوخته ي پير مرد نگاه كردم و اخمام رو تا آخر كشيدم تو هم.

_خودمم. فرمایش؟

_داداش اسم شوما رو از بلندگو صدا می کنن.

تو تخت نیم خیز شدم و گوشام رو تیز کردم، اما خبری نبود. مردی که بیدارم کرده بود، گفت:

_به گمونم ملاقاتی داشتی. پیجت کردن. واسه سالن شماره سه.

از تخت پایین اومدم و بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه، از اون سلول لعنتی بیرون زدم. امروز سی امین سال زندگیم شروع می شد و من اولین شبش رو تو زندان شهر به صبح رسونده بودم. عجب تولدی! نرسیده به نگهبانی سالن، اسمم رو از بلندگو زندان شنیدم. "بهادر سپهتاج، سالن شماره ی سه." با پرس و جواز نگهبانی، سالن رو پیدا کردم. داخل سالن که شدم، م*س* تا صل به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از هیچ آشنایی نبود. رو کردم به نگهبانی که اون جا نشسته بود.

_جناب اسم منو پیج کردید. کجا باید برم؟

نگاهی به دفترش کرد.

_فامیلت چیه؟

_سپهتاج؛ بهادر سپهتاج.

_باید بری اتاق بیست و دو.

_از کدوم راه باید برم؟

با دست به یه در اشاره کرد.

_سالن شماره ي سه از اون طرفه. اون سالن مخصوص وکلاست، براي ملاقات با موکلاشون.

وکلا! تشکري کردم و به سمت اتاقي که سرباز اشاره کرد، به راه افتادم. با دیدن هومان که تو اتاق، پشت ميز نشسته بود و دستاش رو برده بود زیر ب*غ*لش، سري تکون دادم. اونم بي اون که جوابي بده، نگاهی به بلوز و شلواري که تنم بود، کرد و سرش رو تکون داد. دستم راستم رو بردم جلو.

_نمي خواد اين جورى نگاه کنی هومان، خودمم مي دونم مد زندان خيلي بهم نمياد.

دستم تو دستاش فشرد و چيزي نگفت. صندلي رو کشيدم عقب و نشستم. اونم نشست و کتش رو مرتب کرد.

_خب مشکلت حل شد؟

همراه با پوزخندي که رو لب نشوندم گفتم:

_مشکل! کدوم يکيش رو مي گي؟

_هموني که مي گفتي راه حل حقوقي نداره.

نگاش کردم. دستاش رو گذاشت روي ميز و گره کرد تو هم.

_ديدي بهادر آخرش به کجا رسيدي؟ من که بهت گفتم غيرقانوني عمل کردن

مي تونه خيلي خطرناک باشه. نگفته بودم؟ من که داشتم از راه قانونيش مي

رفتم جلو. جرم جمشيد هم کم جرمي نبود؛ معاونت در شروع به قتل. بيا اينم

نتيجش. مثلاً خودت پا شدي اعمال قانون کنی که چي بشه؟ ها؟ فکر کردی

قرون وسطاست که خودت قانون اعمال کنی؟ يا دوره ي؟

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم. اعصاب خراب تر از اونی بودم که بخوام
پند و اندرز بشنوم.

–بین هومان، جون خودت اگه او مدی این جا، نصیحت کنی، بهتره بی
خیالش بشی و بری.

پوف بلندی کشید و سرش رو تگون داد. از تو کیفش چند تا برگه کشید بیرون
و گفت:

–تو چه کار کردی بهادر؟ من همون دیروز پرونده رو مطالعه کردم. قصد
ترسوندن رو ندارم، ولی تو این پرونده حتی یه نکته ی کوچیک برای دفاع
وجود نداره. همه چیز علیه توئه.
فقط نگاش کردم.

–می دونی فراره امروز جنازه ی جمشید برزگر رو خاک کنن؟
–امروز؟!

نگاهی به ساعتش کرد.

–ساعت یازدهه. باز پرس دیروز اجازه ی دفن جسد رو صادر کرد. تا الان باید
تموم شده باشه.

پس بالاخره اون کثافت رو چال کردن. به جای خدا بیامری گفتن، از ته دل
گفتم امیدوارم ته جهنم بسوزی جمشید.

–دیروز سپردم آرش سه نفری رو که اون شب نگهبانی می دادن بیاره دفترم.
دیشب تا آخر شب باهاشون حرف زدم، اما به هیچ نتیجه...
دستم رو آوردم بالا.

_صبر کن. دیشب! مگه دیشب حنابندون آرش نبود؟

پوزخندي زد و گفت:

_حنابندون؟ چه حنابندوني؟ پسره ي ديوونه، با*ل*ک*ل*عروسيس رو به هم زد.

حيرت زده با ناباوري فریاد زدم.

_به هم زد؟! براي چي؟!

_براي چي؟! براي خاطر تو که زنداني. به خاطر رفيقش، برادرش. یک یک خونه هايي رو که کارت دعوت داده، گشته و گفته به خاطر مشکلي که واسه يکي از دوستاش پيش او مده، عروسي عقب انداخته شده. الانم بيرون و ايساده، منتظره تا ساعت ملاقات شروع بشه.

از فرط ناراحتي از روي صندلي بلند شدم. دستامو بردم تو سرم و موهام رو کشيدم. اين ديگه خيلي زياد بود. امروز قرار بود دومادي بهترين رفيقم باشه، اما الان....

_بشين بهادر. فرصت واسه افسوس خوردن نيست. اون وقتي که دست به دست هم، داشتيد عدالت رو دو تايي اجرا مي کردين، بايد فکر همه جاش رو مي کردي.

م*س*تواصل و بي اميدتر از قبل، مقابلش نشستيم. نمي دونم از نگاه چي خوند که لحنش تغيير کرد و گفت:

_نمي خواد خيلي ناراحت باشي رفيق. فرصت واسه عروسي گرفتن زياد هست. بهتره بريم سر اصل مطلب. من با پسر ديشب تو دفترم صحبت کردم.

این طور که او نا می گفتن، بعد از این که تو با آرش از سوله خارج شدین، طبق دستور تو، هر دو تا موبایل رو میندازن جلوی جمشید و از اون جا می رن. همین! هر سه تاشون هم شاهد هم هستن. من به هر سه تاشون شک داشتم، اما اگه این طور که می گن درست باشه، باید فکرامون رو بذاریم روی هم که قاتل کی می تونه باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ فکر می کنی اگه می دونستم قاتل کیه، الان این جا نشسته بودم؟

_ بین، بذار رک بهت بگم. از نظر من، در یه همچین شرایطی، راست گفتن می تونه ضرر کمتری، نسبت به پنهون کردن حقیقت یا دروغ گفتن داشته باشه.

_ منظورت چیه؟!

_ ما چهار نفر شاهد داریم که تو اون شب، در زمان حیات مقتول، سوله رو ترک کردی. در ضمن، خانمت هم می تونه شهادت بده و همه چی رو اعتراف کنه. همسرت در حال حاضر برگ برنده ماست، چون....

چشمام رو روی هم فشار دادم و نداشتم ادامه بده.

_ اصلا حرفش رو نزن. نمی خوام حرفی از بچه ها زده بشه.

_ چرا؟!

_ چرا نداره. نمی خوام به خاطر آزادی خودم پای او نا رو به یه همچین پرونده ای بکشم.

_ اما او نا می تونن به نفع شهادت بدن تا....

محکم گفتم:

_همين که گفتم، نه.

_بين بهادر، من تقاضاي صدور قرار وثيقه براي آزاديت کردم، اما تقوي موافقت نکرد. خودت بهتر مي دوني، حرف از قتل و آدم کشيه. اگه بچه ها شهادت بدن، اين جور مي تونيم با وثيقه بيرون ت بياريم تا زماني که همه چي معلوم بشه.

_نه. مطلقا نه.

_آخه چرا مخالفت مي کنی؟! فقط يه دليل بگو که چرا نه؟

دستي به صورتم کشيدم و پوف بلندي کشيدم.

_يه دليل؟! من چند تا دليل بهت مي گم. چون پاي يک به يکشون به ماجرا کشيده مي شه. از وضعيت آرش که خودت بهتر از من خبر داري. خير سر من، امروز عروسيس بود. اون حيدر بخت برگشته هم بعد سيزده، چهارده سال دوا و درمون و نذر و نياز تازه خانمش باردار شده. کافيه که پاش به پرونده باز بشه، اون وقت زن بيچاره از وحشتش بچه رو ميندازه. محسن هم که داره صبح تا شب جون مي کنه تا بعد مرگ باباي خدا بيمارش، يه تنه خرج خونوادش رو در بياره. جلالم که خودت خبر داري. سر قضيه ي دعواي پارسالت تا همين دو ماه پيش گير بود. تازه تونسته رضايت طرفشو بگيره.

دستش رو به نشونه ي تايبه ت کون داد.

_اينارو که گفتم مي داريم کنار، ولي سمانه چي؟

با شنيدن اسم سمانه، احساس خفگي کردم. نفس بلندي کشيدم و چند تا از دکمه هاي فرم زندان رو که موقع ورودم بهم داده شده بود، بازتر کردم.

_ببین هومان، تو قبل این که وکیل باشی، رفیقمی. بذار از همین حالا بهت بگم؛ تحت هیچ شرایطی نمی خوام اسمی از زنم برده بشه، یا خدای ناکرده پاش تو این پرونده باز بشه.
تکیه داد به صندلی و خیره نگام کرد.

_بذار صادقانه بهت بگم. واقعا برام هنوز قابل هضم نیست که تو این جور بخوای خودت رو سپر بلای یه همچین دختری بکنی. کسی که منشا همه ی این مصیبتا و بدبختی...
زیر لب غریدم.
_هومان!

مصرترا از قبل ادامه داد.

_ببین بهادر، سمانه اون قدر بزرگ شده که مسئولیت کارش رو خودش به عهده بگیره. بفهم بهادر. حمایت از اون دختر، ممکنه به قیمت سقوط خودت تمام بشه.

دندونام بی اختیار روی هم ساییده می شد.

_تو اینو بفهم، سمانه اون دختر نیست هومان، همسر مه.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_من موکلی داشتم که زنش رو همین یه ماه پیش طلاق داد. می دونی به خاطر چی؟ چون فهمیده بود زنش تو چایی که می خورده دعا انداخته، اونم چه دعایی؟ دعای مهر و محبت. وقتی می گفتم خب این کجاش بده؟ می گفت

دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم. فوری طلاقنامه رو گذاشت کف دستش.

چشمام رو گذاشتم روی هم. بین گفتن و نگفتن چیزی که می خواستم بگم تردید داشتم، ولی دلم رو زدم به دریا و گفتم:

_ شنیدم عقد کردی؟ اونم با دختر یکی از کله گنده های دادگستری؟
متعجب گفتم:

_ آره. یه عقد ساده ی محضری. فرصت نشد بهت بگم.
نگاش کردم.

_ مبارک باشه ولی حاضرم سر هر چی بگی شرط ببندم که عاشق زنت نیستی.
یکه ای خورد و گفتم:

_ منظورت چیه؟

_ از حرف من ناراحت نشو رفیق ولی اگه حتی یه ذره عاشق بودی، منو بهتر می فهمیدی.

خاموش نگام کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

_ صادقانه بگم، تو این چند سالی که وکالت می کنی، حتی یه مورد شبیه به این رو هم ندیدم. نه دیدم، نه شنیدم که اگه زنی نسبت به شوهرش یا بالعکس مردی در حق زنش همچین خیانتی رو بکنه، بخشیده بشه. کم کمش اگه ازش شکایت نکنه، یه تپیا می زنه و پرتش می کنه بیرون.

چیزی نگفتم. چه می دونست که همین حالا که رو به روش نشستم، ذره ذره وجودم سمانه رو می طلبه. امروز ششمین روزی می شد که ندیده بودمش.

چقدر احمق بودم که بعد از اون شب فکر مي کردم که همه چي سر جاي خودش قرار گرفته.

خودکارشو گرفت به دست و مشغول بازي باهاش شد.

_ خودت متوجه حضور کس ديگه اي اون جا نشدي؟ من اون جا رو ديروز عصر با آرش ديدم. خيلي پرته اما سه چهارتا سوله ي ديگه هم اون جا هست.

_ چي مي خواي بگي؟

_ اين جور که جلال مي گفت، موباييل جمشيد مدل بالا بوده. از مارکي که حول و حوش يه ميليون و نيم ارزش داشته. در پرونده هيچ اشاره اي به دوتا موباييل جمشيد نشده. يعني موباييلي همراه با جسد نبوده. پس مي شه فرضيه ي سرقت و به دنبالش قتل توسط سارق تلفن همراه مقتول رو مطرح کنيم.

به فکر فرو رفتم. چرا خودم به همچين مسئله اي فکر نکرده بودم؟ هومان روي برگي که مقابلش بود تمرکز کرده بود.

_ اين طور که حسام شهادت داده، تو جمشيد رو به قتل تهديد کرده بودي. گفته بودي خرجش يه ديه اس. اين درسته؟

نفسي تازه کردم.

_ درسته ولي قصد من بلوف بود. مي خواستم بترسونمش، همين.

_ از چي بترسونيش؟

_ فقط مي خواستم دست از سر زنم و زندگيم برداره که اونم....

بي اراده خنديدم.

_ نه تنها بر نداشت بلکه تا جایی که تونست به گند کشیدش. راست می گفتن بد پیله اس. می بینی که، حتی الانم که سقط شده دست از سر زندگیم بر نداشته.

سری به نشون تاسف تکون داد.

_ این جور که حسام شهادت داده، بعد از عقدتون سمانه دنبال جمشید بوده و سعی داشته اونو اغوا کنه. اینم درسته؟

از شدت عصبانیت دستامو کوبیدم روی میز.

_ همش چرته. سمانه بیست و چهار ساعته تو خونه ی من بود. این جمشید بود که تا در آپارتمان من اومد و سمانه رو فریب داد. از سادگی یه دختر چشم و گوش بسته تا جایی که تونست سوا استفاده کرد. هومان خودت که بهتر در جریانی، چرا حرفاشو باور می کنی؟
دستاشو به نشونه ی آروم باش تکون داد.

_ باشه رفیق، فهمیدم. فقط می خواستم مطمئن بشم که شدم. آروم باش.
با دستام شقیقه هامو مالیدم.

_ هومان، این پسره، حسامو می گم، بدجور رو اعصابمه.

_ حسام؟! هنوزم می گم، بودنش اون شب جلوی رستوران، نشون می ده که این دو تا از همون اول با هم همدست بودن.

_ یادمه که اون شب بارون میومد. به بچه ها سپردم که موبایلشو پس بدن تا زنگ بزنه یکی بیاد دنبالش. امکانش هست قبل مرگش به همین پسره زنگ زده باشه یا یکی از رفیقاش.

کمی فکر کرد و گفت:

_درسته. مي شه اين احتمال رو هم در نظر گرفت.

_بين هومان، پرينت موبايل جمشيدو از مخابرات بگير. بين كه اون شب بعد از رفتن ما به كي زنگ زده؟

سرشو متفكرانه به نشونه ي تايد تكون داد.

_فكر خوبيه، علاوه بر اون درخواست پيگيري هر دو تا گوشي جمشيد رو مي كنم. اگه يه دزد كار شو تموم كرده باشه، امكانش هست از روي شماره سريال گوشي ها بشه رد قاتل رو گرفت.

با شنيدن جمله هاي آخر از زبون هومان، انگار دريچه اي از اميد روم باز شد. بعد از رفتن هومان دوباره به سلولم برگشتم. جايي كه حالا خونم حساب مي شد. عجب خونه اي! عجب همخونه هايي! باز بي توجه به پنج تا هم سلولي رفتم روي تخت دراز كشدم و پتو رو كشيدم روي خودم.

از پشت شيشه ي سالن ملاقات به آرش و حيدر خيره شده بودم. با وجود اون همه ابهت و قدرت، مي شد نگراني رو به وضوح از چشماي حيدر خوند. آرش هم دست كم ي ازش نداشت. بد رقم شرمنده جفتشون بودم به خصوص آرش. امروز قرار بود عروسيش باشه. يه ساعتی مثل الان بايد مي رفت عروس رو از آرايشگاه برمي داشت اما به جاش با چشماي پف كرده مقابلم نشسته بود. آرش گوشي روزودتر از حيدر برداشت و به من اشاره كرد تا همين كارو كنم. گوشي رو برداشتم. صداي آرش پيچيد تو گوشي.

_سلام ربيس.

اخمام رو كشيديم تو هم.

_سلام و زهرمار.

خنديد و گفتم:

_چي داداش؟! دست شما درد نكنه.

_تو الان اين جا چي كار مي كني؟ مگه الان نبايد دنبال عروس در آرايشگاه

باشي؟

سكوت كرد و چيزي نگفتم. با عصبانيت گفتم:

_واسه چي عروسيتو به هم زدي؟

_واسه چي نداره، چيزي كه زياده فرصته داداش من.

_فرصت؟! از كدوم فرصت حرف مي زني؟! آخه من چي به تو بگم؟ خودت

هيچ، فكر آبروي دختر مردمو نكردي؟

_داداش، اگه واسه من دل مي سوزوني كه بي خيالش، فرصت زياده اما اگه به

خاطر پريساس، قبلش با خودش مشورت كردم، اونم حرفي نداشت. خودش

گفت كه دوست داره تو هم تو عروسيمون باشي.

_برادر زنات چي؟ اونا رو هم بي خيال؟

لبخند تلخي زد.

_بي خيالشون داداش، بي خيال. يه كم هارت و پورت كردن و رفتن، همين.

خودت چه مي كني؟ اين جا بهت سخت نمي گذره؟

....

_آهان، گرفتم.

کمی به سکوت گذشت. نفس بلندی کشیدم. دلم می خواست ازش یه سوال
بپرسم ولی جرات پرسیدنش رو نداشتم. آخرش دلم رو به دریا زدم و گفتم:

— کیا از جریان دستگیری من باخبر شدن؟

صورتش رفت تو هم و چیزی نگفت.

— آرش با توام.

— چی بگم؟

— فقط بگو کیا می دونن من این جام؟

— شرمندتیم داداش.

— آرش؟

— از دستمون خارج شد. همون روزی که دستگیرت کردن، همون روز غروب
نشده بود که سمانه خانم باهام تماس گرفت. شروع کرد به گریه کردن و میون
گریه کردنش جریان دستگیرت رو گفت. تا اومدیم بفهمیم چی به چی بوده و
واسه چی دستگیر شدی، اون رفیقای نامردتر از خودش، همه ی بازار کهنه رو
پخش کرده بودن که دوماه اسدا... قاتل جمشید پسر حاج صفر عطاره. این که
گرفتنت و هزارتا دروغ دیگه.

چشمام رو روی هم گذا شتم. چرا نفس کشیدن داشت این قدر سخت می
شد؟

— شرمندتم داداش. تا بجنییم، خبرارو تا نمایشگاه کشوندن، کثافتا، حتی تا
حاج امینی زنگ زد و پرسید این شایعه ها که پشت سر بهادر خان می گن
درسته یا نه.

همیشه شنیده بودم که می گفتن آب که از سر گذشت، چه یه و جب، چه صد و جب. فکر می کردم درسته اما لعنتی درست نبود.

—همش زیر سر اون حسام بی شرفه. خیلی ناکسه. به خدا قسم که آگه گیرش بیارم، اون وقت....

پریدم تو حرفش.

—به اندازه کافی بی گذار به آب زدم، تو دیگه یه مشکل به مشکلام اضافه نکن. همراه با پوزخندی گفت:

—امروز چالش کردن اون بی همه چیزو.

به حیدر اشاره کرد.

—حیدر، جلال و محسن رو فرستاد سر و گوشی آب بدن. می گفتن بوی گند لاشش کل قبرستونو گرفته بوده. همه ی اونایی که اومده بودن قبرستون، دماغاشونو گرفته بودن تا بوی تعفن اذیتشون نکنه.

پورخندی زد و گفت:

—باید ببینی، در دكون باباش یه حجله براش زدن قد آسمون خراش. عکسش رو چاپ کردن رو بنر و از این سر محل تا اون سر محل آوبزون کردن. پارچه ی سیاه کشیدن از این سر بازار تا اون سر بازار. مردم به احترام ریش سفید باباه میان و می رن وگرنه همشون از ته دلشون یه نفس راحت کشیدن، به خصوص دخترداراش.

یادمه حاجی خدا بیامرز می گفت: "کسی که مرده هر چقدرم بد باشه، رفته و دستاش از دنیا کوتاهه. نباید پشت سر مرده بد حرف زد." ولی یعنی این نصیحت شامل مرده ای از نوع جمشید می شد یا نه؟ مرده ای که آبروی مردم

و جون و ناموسشون براش مثل يه بازیچه مي مونسٽ. آرش نیم نگاهی به
حیدر انداخت و گفت:

— راستش داداش عیالت اون بیرون منتظر نشسته.

— چي؟!

— خواست با ما بیاد داخل که گفتم صبر کنه. خواستم اول بینم این جا چه
خبره، بعد بیاد داخل.

سمانه! اونم این جا؟! با عصبانیت فریاد زد:

— آرش، واسه چي آوردیش این جا؟

دست راستش رو گرفت بالا.

— کي؟! من؟! به خدا آگه من آورده باشمش! خودش اومد. اینا، حیدرم شاهده.
ازش خواستم برگرده خونه. به خدا بهش گفتم این جا مناسب خانما نیست،
اما شروع کرد به گریه کردن و زیر بار نرفت.

— آرش برش گردون خونه. نمی خوام پاش یه همچین جایی باز بشه.

سری تکون داد و چشمی گفت. اشاره کردم به حیدر. حیدر گوشی رو از آرش
گرفت و سلام کرد. ازش در مورد اون شب پرسیدم که عین حرفای سرمدي رو
تحویلم داد. گوشیا رو انداخته بودن جلوش. قبل این که خارج بشن، جمشید
تهدید به تلافی کرده بود که نزدیک بوده حیدر باهش درگیر بشه، ولی جلال
جلوش رو گرفته. هر سه تاشون با هم سوله رو ترک کرده بودند، بدون هیچ
درگیری فیزیکی. تا نیم ساعت نرسیده به مرکز شهر هم با هم بودن و بعد از

هم جدا شدن. ساعت ملاقات که تموم شد، آرش به حیدر اشاره کرد که بیرون منتظرش وایسه. وقتی حیدر رفت، گفت:

—ببین داداش، یه سری لوازم بهداشتی برات گذاشتم تو یه ساک. یه مقدار پول هم گذاشتم لای لباس زیر. خب پول درشت نیست. به عمد ریز گرفتم. جلال می گفت اون تو خیلی احتیاجت می شه. سپردم دست یکی از سربازا، قرار شد برات بیاره.

با صدای نگیهان که اعلام می کرد وقت ملاقات تمومه گفتم:

—آرش برسونس خونه. بهش از قول من بگو دیگه این جا نیاد.

خیره به آرش نگاه کردم. کسی که مثل یه برادر تو این چند سال کنارم بود. دستام رو گذاشتم رو شیشه.

—آرش خوب می دونم برادری رو در حقم تمام کردی. می دونم چه تو، چه حاج خانم هوای مهناز رو دارین. اینم می فهمم توقع زیاده، اما تا من نیستم، هوای زن داداشت رو هم داشته باش.

دست گذاشتم رو سینم و گفتم:

—خودت که خبر داری، من غیر از خدایی که اون بالا ست و خودت کسی رو ندارم که خونوادم رو دستشون بدم.

شرمنده سرشو تکون داد.

—این چه حرفیه که می زنی داداش؟ درستیه که از روزی که این دختر پاشو گذاشت تو زندگی یه روز خوش ندیدی، اما ناموس تو، داداش، ناموس منم هست. مهناز که برام با آیدا فرقی نمی کنه. سمانه خانم جای خواهرم. نمی خواد از بابت هیچ کدومشون نگران باشی. خودم نوکر جفتشون هستم.

آرش که رفت چند دقیقه همون جا نشستم. بغض بد رقم تو گلوم نشسته بود.

زیر لب گفتم:

"خدایا اگه این از اون آزمایشای الهی معروفته، زودتر تمومش کن که دیگه دارم کم میارم."

دوباره به سمت سلولم رفتم. صدای لخ لخ دمپایی هایی که این جا به من داده بودن، رو اعصاب بود. کفشای چرم سفارشی چند صد هزار تومانی رو دادم و این دمپایی های خشک هزار تومانی پر سر و صدا رو گرفته بودم. عجب معامله ای کرده بودم.

باز بی تفاوت به بقیه هم اتاقي هام، رفتم روی تخت دراز کشیدم. دستم رو گذاشتم رو چشمم. ترجیح می دادم دوباره بخوابم و برم تو وادی بی خبری که تکون دستی من رو به خودم آورد.

_داداش نخواب. چایی تازه دمه.

ساعدم رو از روی چشمم برداشتم. یه پسر حدودای نوزده ساله بود. نشستم و لیوان چایی رو از دستش گرفتم. زیر لب تشکر کردم. همین طور که چاییم رو سر می کشیدم، زیر چشمی نگاهی به بقیه که دور فلاسک چای نشسته بودن، انداختم. این اولین باری بود که هم سلولیم رو بررسی می کردم. معلوم نبود تا کی این جا باشم. شاید هم تا آخر عمر محکوم به حبس می شدم. پس بهتر بود باهاشون کنار بیام. این بار با دقت بررسیشون کردم. علاوه بر اون پسر، یه جوون حدودای بیست و پنج ساله، با دو تا مرد میانسال، طرفای پنجاه سال هم بودن. به اضافه ی یه پیر مرد که حدودای هفتاد رو داشت.

فصل چهلم

سرمدی با وجود شغلی که داشت، از اون دسته آدمایی بود که نمی‌تونست خوشحالی یا ناراحتی و حتی عصبانیتش رو به راحتی پنهون کنه. قیافه‌ی خندونش از او مدن با دستای پر خبر می‌داد.

— چه خبر رفیق؟ نبینم پنجر باشی.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. بعد ده روز حبس، حال و حوصله‌ی این که با کسی شوخی کنم نداشتم و بدترش این که یکی با من شوخی کنه.

— چه خبر از خودت؟

— من که خبرای خوب خوب، اون قدر خوب که شنیدنش مشتلق داره.

دستامو گذاشتم روی میز و امیدوار گفتم:

— چی شده؟ نکنه قاتلو پیدا کردی؟

خندید و با شیطنت گفت:

— چی شد بهادر؟ شارژ شدی یهوپی؟

— هومان؟

— جانم؟ حالا کوا قاتل پیدا بشه.

صورتم کشید توهم. لم دادم روی صندلی و پاهامو دراز کردم. دوباره خندید و کیفش رو از کنار پاش برداشت و گذاشت روی میز.

— بالاخره بعد از کلی دوندگی کردن، تونستم این باز پرسه رو راضی کنم تا دستور استعلام بده. ایناهاش، این پرینت تلفن همراه جمشیده.

یه پرینت مخابراتی از تو کیفش در آورد. انگشتش رو گذاشت رو آخرین شماره و برگه رو گرفت طرفم.

اینم آخرین تماس، درست شب بیست و چهارم بهمن ساعت ده و چهل و هشت دقیقه.

....

این جور که آرش می گفت، طرفای ده و سی دقیقه سوله رو ترک کردید. ذهنم رو بردم به اون شب کذایی. آرش راست می گفت، همون حدودا بود.

حدس بزن این شماره متعلق به کیه؟

برگه رو دستم گرفتم و به شماره نگاه کردم. چهار رقم آخرش آشنا نبود.

شماره ی کیه؟

خندید و گفت:

یکی به اسم سجاد عابدی.

گیج به صورت خندون هومان نگاه کردم.

سجاد عابدی؟! کی هست؟

والا ما هم اول خبرنگار شدیم کیه. این بود که با یه احضاریه از دادسرا رفتیم در خونش، همون آدرسی که به مخابرات داده بود. اول فکر می کردیم این بنده ی خدا همون قاتله. واسه همین به آرش سپردم تا مراقب باشه و تا جایی که تونستیم احتیاط کردیم. خلاصه این که همون موقع با آرش پا شد اومد دادسرا. یه جوون بیست و پنج شش ساله بود. باز پرس هم ازش سوال کرد که شب بیست و چهارم بهمن از تلفن جم شید برزگر که به قتل رسیده، با این شماره

تماس گرفته شده. خلاصه تا اسم قتل او مد، بدبخت از ترس رو به سخته شد، صورتشم سفید سفید. گفت کسی رو به اسم جمشید برزگر نمی شناسه. تقوی هم پرینت تلفن رو گرفت جلوش و نشونش داد. پرینت رو که دید یهورنگش برگشت و حالش جا او مد.

دوباره خندید و میون خندش گفت:

— جوون بیچاره، چی کشید.

— خب؟

— خط مال این بابا نبوده.

متعجب از خنده ی هومان گفتم:

— چی؟! معلومه چی داری می گی؟

— ای بابا، یعنی سیم کارت یه اسمش بوده ولی حدود دو سال پیش خط رو فروخته به پسر عمش بدون این که سندش رو منتقل کنه.

— پسر عمش؟

— آره بهادر، پسر عمش که اتفاقا همین حسام خودمونه.

حیرت زده فریاد زدم:

— می دونستم، می دونستم هومان. می دونستم یه چیزی تو کیسشه.

خندون گفت:

— هنوز هیچی معلوم نیست بهادر ولی مطمئنیم که حسام آخرین نفری بوده که با جم شید تلفنی حرف زده و قطعا از بودن جم شید تو اون سوله خبر داشته. این جا رو نگاه کن.

به جایی که انگشت روش گذاشته بود نگاه کردم.

_طبق این پرینت، اون شب جم‌شید یه مکالمه به مدت هفت دقیقه و پنجاه و یک ثانیه با حسام داشته ولی....

_ولی چی هومان؟

_من پرونده رو کامل خوندم. حسام تو صورت جلسه ی مربوط به شهادت شهود گفته که آخرین باری که با جم‌شید تلفنی صحبت کرده، دوز قبل از ناپدید شدنش بوده.

_و این یعنی حقیقت رو پنهان کرده.

_بدتر، این یعنی تو بخشی از شهادتش دروغ گفته. شهادت دروغ داده که این خودش جرمه و اگر بعد از صحبت تلفنی با جم‌شید به سوله رفته باشه، این فرضیه وجود داره که خود حسام قاتل باشه.

بی صبرانه گفتم:

_حالا چی می شه هومان؟

بلند خندید و برگ دیگه ای رو از کیفش بیرون آورد و گفت:

_چی می شه؟! اینو می بینی؟ این یه کپی از حکم جلب حسامه.

کپی برگ جلب رو از دستش گرفتم و نگاه کردم.

_حالا اگه گفتمی اصلش کجاست؟

_اصلش؟

_اصلش دست آرشه تا بیره کلانتری.

با خنده گفت:

_به احتمال زیاد الان با یه مامور در خونشون منتظر ایستاده.

یه نگاه به ساعتش کرد.

_ سر ظهرم هست. بنده خدا پای سفره نهار نباشه.

نگاهی به حکم جلب انداختم. دوباره صدآش تو گوشم پیچید که فریاد می زد قاتل. این که حسام امشب رو تو بازداشتگاه صبح می کنه، بدجور خوشحالم می کرد. خیلی غیر منصفانه بود که من این تو باشم و اون ناکس، بیرون از این جا مشغول بردن آبروی من باشه.

بند شماره ی پنج که من داخلش حبس بودم، یه سالن بود با سی تا سلول. سلول شماره سیزده. تو این بند حدود صد تا زندانی حبس بودن، از هر قماش که بخوای. از دزد و قاتل گرفته تا باج گیر و بدهکار بینوا. تو این چند روز با هم سلولیم کم و بیش آشنا شده بودم. چیزی از خودم بهشون نگفته بودم و اما آمار همشون رو داشتم. عارف، همون پسره که چای داده بود دستم، بیشتر از همه با اون عیاق شده بودم. اونم اطلاعات مربوط به بقیه رو به من می داد. مجید، همون جوون بیست و پنج شش ساله، دو ماهی بود که به خاطر مهریه ی سه هزار تایی زنش، راهی زندان شده بود؛ اونم چون نتونسته بود خونه ی سوا از خونه پدریش واسه خانمش بگیره. لابد می خواسته با مهریه ازش زهر چشم بگیره. شرط می بستم پسره بلد نبود تا صد بشماره و سه هزار تا سکه مهر زنش کرده بود. یکی دیگشون یه پیرمرد هفتاد و سه ساله که همه بهش می گفتن بابا حبیب. عارف می گفت حبس ابد خورده، اونم به جرم قاچاق مواد از نوع سنتیش، تریاک! از اون شیریه ای هاش بود. کُپ اسدا...! اون دو تایی دیگه که یکیشون ابراهیم بود و یکیشون فرهاد. ابراهیم چک بی محل کشیده بود،

اونم میل پاردي! فرهادم کلاهبرداری کرده بود، میلیون‌ها! همون جریان کلاهبرداری های گلد کو بیست، اما عارف، هنوز بیست سالش هم نشده بود، به جرم قتل این جا حبس بود. این جور که می گفت دو سال پیش سر یه دعوی ساده، یکی رو هل داده و سر طرفم خورده به لبه ی جدول و بعد یه ماه که تو کما رفته، تموم می کنه. به همین سادگی! می گفت حکم قصاصش ماه قبل تو دیوان عالی تایید شده و همین روزاست به قصاص خون مقتول، بفرستش بالای دار. می گفت، پدر پیرش همیشه می گفته، تو دعوا حلوا پخش نمی کن، اما کو گوش شنوا. یه پسر نوجوون تخس، با اون همه منم منم. هر دعوی که تو محل می شده، خودش رو مینداخته وسط و اینم عاقبت عشق دعوا بودنش. سن و سالی نداشت. جوون تر از اون بود که چیزی از زندگی فهمیده باشه. بوی سیگار تو اتاق پیچیده بود، زیادی وسوسه کننده بود. بابا حبیب و مجید، سیگار چای، سیگار چای، ترکیب جالبی بود. بوی سیگار داشت و سوسم می کرد. از اتاق بیرون اومدم. یه اخم روی صورتم نشوندم و از بین ازدحام جمعیت سالن رد شدم. این جوری هیچ کس جرات نزدیک شدن به من رو نمی کرد، چه برسه به شاخ شدن. آخر شب در سالن رو می بستن و کسی نمی تونست وارد محوطه ی حیاط بشه. پشت در سالن ایستادم و از پشت میله ها آسمون رو نگاه کردم. هوا ابری بود، بدون حتی یه دونه ستاره. هر از گاهی یه نم از بارون بهاری همراه با باد رو صورتم می نشست. دلم برای مهناز تنگ شده بود، و سمانه! سرم رو تکیه دادم به میله های در. یعنی الان چه می کرد؟ همون قدر که دلتنگش بودم، اونم دلتنگ بود یا فقط از این ناراحت

بود که تکیه گاهش رو از دست داده. دوست داشتم بدونم بعد از شنیدن خبر مرگ جمشید چه احساسی بهش دست داده. غمگین شده یا ناراحت؟ حتمی اشک ریخته، ولی حیف اون مرواریدا که واسه یکی مثل جمشید بریزه. خدا وکیلی اگه لیاقت به دونش رو داشته باشه.

فصل چهل و یکم

تا زمانی که اسمم رو از بلندگو صدا کنن، نفهمیدم چند بار طول اتاق رو طی کردم. آیندم بستگی به بازجویی امروز داشت. اگه حسام قاتل بود، علاوه بر آزاد شدن، راحت تر می شد آبروی رفتم رو جمع کرد. آبرویی که خودش از من برده بود. هر چی زودتر از این تو میومدم بیرون، بهتر می تونستم شایعه ها رو کنترل کنم. نگاهی به عارف کردم. از صبح دمغ بود. مجید هم داشت سیگاری رو که تازه روشن کرده بود، با ولع پک می زد و دودش رو می فرستاد هوا. نگاهی به سرخی نوک سیگارش کردم. دلم می خواست زنش این جا بود و این صحنه رو می دید که اجاق چه خونه ای رو داشت براش روشن می کرد. ساعت یک بود که آخر اسمم رو صدا کردن. فاصله بین سلول و سالن ملاقات رو در کمتر از یه دقیقه طی کردم. بی خبری داشت به مرز جنون می کشوندم. تمام امیدم به جلسه ی بازجویی حسام بود. کاش می شد خودم هم اون جا می بودم. در اتاق بیست و دو رو که باز کردم، هومان و آرش رو کنار هم دیدم. از دیدن آرش تو اون اتاق تعجب نکردم. این اسکناسای خرد سبز رنگ،

عجیب این جا جادو می کرد. آرش او مد به طرفم و ب*غ*لم کرد. دست گذاشتم رو شونش و از خودم دورش کردم. حسابی خورد تو ذوقش.

_داداش هی تو هم بزن تو پرِ ما.

خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. اون قدر محکم فشار دادم که آخش در او مد. این پسر خیلی گردنم حق داشت.

_مگه بهت نگفته بودم از این لوس بازی ها خوشم نیاد؟ بکش کنار ببینم.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم رو به روی هومان.

_چی شد؟ کار خودش بود؟ نه؟

_اول سلام، بعدا کلام بهادر خان.

بی حوصله دستی تکون دادم و گفتم:

_این جا زندونه داداش. این عرض ادب کردنا مال بیرونه. دِ می گی چی شد یا

نه؟

خندید و گفت:

_والا تا جایی که می دونم، سلام کردن بیرون زندان و داخل زندان نداره.

می دونستم خبر خوبی داره. هومان از اون آدم بود که واسه گفتن خبر بد

تردید نمی کرد، اما خبرای خوب رو تا جون به لب نمی رسوند، نمی گفت.

حو صله بازیاش رو ندا شتم و سه همین د ستمو محکم کوبیدم روی میز و با

عصبانیت گفتم:

_هومان دیوونم نکن. می گی یا نه؟

دستاشو به نشونه تسليم بالا برد.

— چرا مي زني بهادر؟ باشه. بچه كه زدن نداره.

همون طور كه مي خنديد، برگه اي رو از تو كيفش كشيد بيرون.

— حسام زارع، فرزند حمزه، بيست پنج ساله، تا سوم راهنمايم بيستر درس

نخونده و در مورد شغلش....

— اينا چيه ديگه؟! مگه من بيوگرافيشو ازت خواسته بودم؟

آرش پا در ميوني كرد و گفت:

— آقا مخلص كلام. در حال حاضر غاز مي چرونه.

هومان خنديد و گفت:

— بالاخره بايد از فرعيات شروع كنم تا به اصليات برسم.

پاك شده بودم منتر اين دو تا. كلافه زير لب غريدم:

— هـ— هومان.

آرش دست گذاشت رو شونه ي هومان و گفت:

— داداش سرمدي، بي خيال اصليات و فرعيات. اصلا بذار خودم فرعياتشو

شروع كنم تا شما گرم بشي و به اصلياتش برسي.

بعد رو كرد به من و گفت:

— خدمت رييس خودم بگم كه ديروز برگ جلب رو با امير برديم كلان تري.

بعدشم با يه مامور رفتيم در خونشون. بگو خب.

—

— خب بگو خب ديگه.

— آرش!

_آهان، حالا شد. خلاصه سرت رو درد نیارم. امیرو سپردم، در پشتی خونشون کشیک بده. آخه خونشون هم در به حیاطه، هم در به ساختمون، گفتم یهویی از اون طرف در نره. اول باباش اومد دم در، ما هم گفتمیم با حسام کار داریم. نمی دونم چرا باباش، بنده ی خدا تا ما رو دید، بد جور جا خورد و ترسید. رفت تو و پنج دقیقه بعد با حسام اومد دم در. حسام سیاه پوش. دم و دهنشم قرمز بود. گمونم نهار ماکارونی داشتن. اولش ترسیده بود، اما تا منو با سربازه دید، اخماشو کرد تو هم و گفت: "فرمایش" همین که برگه ی جلب رو دستمون دید، گر خرید. بچم چیزی نمونه بود پس بیفته. حس ششم همون جا بهم گفت یه چیزی تو کاسشه. از ماموره خوشم اومد. هر چی بهش گفت: "واسه چی منو بازداشت می کنی؟ آخه من که کاری نکردم." محلشم نداد. گفت بیای کلانتری، همه چی معلوم می شه.

_چی شد؟ چیزی پس داد؟

هومان سرفه ای کرد و گفت:

_اولش که نه، تو جلسه ی امروز، تقوی از اول سوالا رو تکرار کرد. این که آخرین بار کجا جمشید رو دیده و آخرین تماسی که با جمشید داشت کی بوده و همون سوالای دفعه اول. اونم همون جوابا رو بدون یه واو کمتر داد. گفت که آخرین بار ده روز قبل از ناپدید شدنش دیدتش و آخرین تماس تلفنی که باهاش داشته، دو روز قبل از گم شدنش بوده. باز پرس هم ازش پرسید، مطمئنه، اونم جواب داد صد در صد. اون وقت تقوی بهش گفت که "طبق گفته ی شما، آخرین تماس تلفنی شما با مقتول، دو روز قبل از مرگش بوده، اما بنا

بر شواهدی، در شبی که مقتول به قتل رسیده و به احتمال زیاد در همون ساعات پایانی حیات جمشید برزگر، با مقتول مکالمه ی تلفنی داشتید".
خندید و ادامه داد:

— بهادر باید می بودی و قیافشو می دیدی. به معنای واقعی کلمه، پس افتاد. اون قدر که زبونش الکن شده بود و نمی تونست جواب بده. باز پرس هم بهش مهلت فکر کردن نداد و گفت: "به چه دلیل شهادت دروغ دادی؟"
کاسه ی صبرم داشت لبریز می شد.

— خب چي گفت؟

— هیچی، انکار کرد. گفت بهادر و آدماش برام پاپوش درست کردن و از این حرفا. اما به این جا که رسید، باز پرس پرینت رو جلو صورتش تکون داد و فریاد زد: "آقای زارع بهتره جوسازی نکنید. این پرینت تلفن مقتوله. آخرین شماره ای که جمشید برزگر تماس گرفته و اتفاقاً در همون شبی بوده که به قتل رسیده شمار ۰۹۱... هست. اینم نامه ی استعلام از مخابراته. این خط متعلق به سجاد عابدی نامیه که دست بر قضا، پسر دایی شماست. بر حسب اظهارت ایشون، این خط رو حدود دو سال پیش به شما فروخته." - سامم مونده بود چي بگه. معلوم بود آدم هفت خطیه، ولی نمی دونم چرا فکر این جا شو نکرده بود.

— آخرش چي گفت؟

— چي داشت بگه؟ علاوه بر زبونش، مغزشم فلج شده بود.

باز پرس هم بهش پرید که چرا دروغ گفته. اونم مونده بود چي جواب بده. این جا من اجازه گرفتم تا چند تا سوال ازش بپرسم. ازش پرسیدم که:

– طبق این پرینت، جمشید برزگر در همون شبی که به قتل رسیده با شما تماس گرفته و به مدت هفت دقیقه با مقتول صحبت کردید. می شه بگید مقتول در چه مورد با شما صحبت کرده؟

اولش هیچي نگفت. انگار هنوزم دنبال راه فرار می گشت، ولی بعد از این که خوب دو دو تا، چهار تا کرد، گفت:

– درسته، اون شب جمشید به من زنگ زد.

– و به شما چي گفت؟

من مني کرد و گفت:

– گفت آدمای بهادر دزدیدنش و آوردنش تو یه سوله حوالی کمربندی حسین آباد. اینم گفت حسابی کتک خورده. همش همین بود.

– همین. اما شما هفت دقیقه مکالمه داشتید؟

باز چیزی نگفت. منم گفتم تا توپ تو زمینه حریفه یه شوت اساسی بکنم؛ واسه همین گفتم:

– آیا جمشید با توجه به سردی و تاریکی هوا و این که مسیر کاملاً دور از جاده بود، از شما نخواست که به دنبالش برید؟

داداش این جا که رسید به من من افتاد. بدبخت مثل خر تو گل مونده بود. باز پرس هم زرنگی کرد و بهش مجازات شهادت دروغ رو گفت و بهش گفت همین الانم جزو مظنونین به قتل جمشیده. اونم تا اسم مظنون به قتل رو شنید،

به باز پرس گفت "جمشید یه چند روزی رفت خونه ی مجردی یکی از بچه ها بمونه. تا این که یه شب یکی از بچه ها زنگ زد و گفت جمشید یهو یی نیست شده" این طور که خود حسام می گفت، جمشید اومدن و رفتنش دست خودش بود. عشق مسافرت بوده. می دیدی یهو غیبت می زده و هفته بعد پیداش می شده؛ تازه می فهمیدی رفته شمال. واسه همین حتی خود حسام خیلی شک نکرده بوده تا اون شب طرفای ساعت ده، یازده بوده که جمشید بهش زنگ زده. بهش گفته آدمای بهادر از تو خونه کشیدنش بیرون و آوردنش توی یه سوله و لاش کردن. گفته هیچ وسیله ای برای برگشتن نداره و ازش خواسته، فوری بره دنبالش. باز پرس هم ازش پرسید رفته یا نه؟ دوباره تو جواب دادن مردد شد و گفت که رفته. سوله رو هم پیدا کرده ولی ندیدتش و با وجود بارون شدیدی که اون شب میومده، هر چی گشته پیداش نکرده. با عصبانیت فریاد زدم:

_ دروغ می گه کثافت. کار خودش بوده. مگه می شه تا اون جا رفته باشه و جمشید و ندیده باشه.

هومان دستاشو حلقه کرد تو هم و گذاشت روی میز.

_ خوشبختانه باز پرس هم همین عقیده رو داشت. دوباره ازش پرسید که چرا حقیقتو پنهون کرده و دروغ گفته. اونم گفت از بهادر و آدامش ترسیده. صورتم کشید تو هم.

_ چی؟! اون عوضی ترسیده و بعد اومده ضد من شهادت داده.

_ دقیقاً. باز پرس هم قبول نکرد. چون چندین بار علیه تو شهادت داده. پس موضوع ترس از تو منتفی می شه. آخر سر هم گفت ترسیدم برام دردسر بشه.

این طور که تعریف کرد، چند روز که خبری از جمشید نمی شه، مطمئن می شه که تویه بلایی سر جمشید آوردی. واسه همین بابای جمشید و میندازه جلو، اونم به اسم آدم ربایی، که تیرش به سنگ می خوره. تا این که جنازه پیدا می شه.

_ هومان اعتراف چی؟! اعتراف کرد کشتش یا نه؟

_ هنوز نه. گمونم نمی کنم به همین سادگیا هم اعتراف کنه.

دستی به صورتم کشیدم و سرم رو تکون دادم. آرش گفت:

_ نگران نباش داداش. درسته که جمشید و حسام دو ستای نزدیک بودن، ولی این طور که محسن از بچه محلا شون فهمیده، سر یه چک که جمشید برای حسام کشیده و برگشت خورده با هم اختلاف داشتن. ما داریم علیه حسام مدرک جمع می کنیم. حتی به اسماعیل سپردم. یادته که گفته بودمش حسامو تعقیب کنه. حسابی آمار شو برداشته. یک یک محله و خونه هایی که حسام رفت و آمد داشته رو شناسایی کرده. این جور که فهمیده تو کار فروش مواد مخدر صنعتیه، اونم شیشه.

هومان ادامه داد.

_ علاوه بر اون، سابقه ی کیفی حسام رو استعمال کردم. سه مورد محکومیت قطعی تو کارنامهش داره. دو مورد مزاحمت و یه مورد حمل مواد. برای مزاحمت زندان هم رفته. از این نظر سابقه داره.

کلافه تر از قبل گفتم:

_ آخرش چی؟ آخرش چی شد؟

آرش خندید و گفت:

— آخرش؟! دم این بازپرسه گرم. بهتره خودتو آماده پذیرایی کنی. امروز و شاید فردا، قراره واست مهمون بیاد.

مهمون! با عصبانیت گفتم:

— معلومه چي واسه خودت مي گي؟!؟

خندید و با شیطنت ابروشو چند بار بالا انداخت. هومان در حالی که دفتر دستکشو می داشت تو کیفش، گفت:

— بازپرس حکم بازداشت حسام رو صادر کرد.

— چي؟!؟

با حیرت پرسیدم:

— اون عوضی بازداشت شده؟!؟

هومان خندید.

— آره دیگه. نشینیدی می گن چاه نکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی، حالا م صدق واقعی این آدمه. بازپرس گفت با توجه به اعترافش و این که شب قتل در محل وقوع قتل حضور داشته و پنهون کرده و این که دلایلش برای شهادت کذبی که داده توجیه کننده نبوده، قرار بازداشتش رو صادر کرد. منتها با وثیقه ی بالا، اونم صد و پنجاه میلیون تومن.

آرشم همراه با هومان خندید و گفت:

— که اونم بعیده بتونه جور کنه.

— از کجا این قدر مطمئنی؟!؟

—برای این که با بچه ها آمارشو گرفتیم. از خودش چیزی نداره. خونه ی پدرشم اجاره ایه.

هومان در حالی که آماده رفتن می شد، گفت:

—چون مزنونه. اگه تنونه وثیقه رو جور کنه، باید تا رفع اتهام، تو بازداشت بمونه.

ایستاد و گفت:

—راستی یه چیز دیگه تا یادم نرفته.

دستشو کرد تو جیب کتش.

—دیروز که برمی گشتم، خانمت رو دیدم که بیرون نشسته بود.

سمانه! بازم اومده بود! الحق که دختر لجبازی بود.

—باهاش صحبت کردم. گفت حتما باید باهات حرف بزنه. می گفت حرفای

مهمی داره که باید به خودت بزنه. این جور که فهمیدم حتی اجازه ندادی به

ملاقاتت بیاد. چرا نمی ذاری لااقل یه بار بیاد و حرفاشو بزنه؟!

—نه هومان. یه بار گفتم. نمی خوام یه همچین جایی بیاد.

شونش رو بالا انداخت و گفت:

—به هر حال من براتون یه وقت ملاقات خصوصی گرفتم.

عصبی بلند شدم و گفتم:

—واسه چی این کارو کردی؟

با تعجب گفت:

—کدوم کار؟!

_ هومان کنسلش کن. نمی خوام پای زنم به همچین جایی باز بشه.

حق به جانب گفت:

_ می شه بگی نگران چی هستی؟! این همه زن میان و می رن، زن تو هم

یکیشون. بهتر نیست حرفاشو بشنوی؟

آرش پا در میونی کرد و گفت:

_ داداش خودم میارمش و خودمم می برم. خیالت راحت همه جوهره هواشو

دارم.

هومان گفت:

_ اتاقای خصوصی این جا محدودن. با پارتنی بازی تو زستم واسه هشت روز

دیگه یه وقت ملاقات شرعی براتون بگیرم.

با عصبانیت نگاهش کردم. برای به زبون آوردن دوباره ی "نه" مردد شدم. بدجور

دلتنگش شده بودم.

نگاهی به لباسی که تنم بود انداختم. کدوم مردیه که دلش بخواد هم سرش تو

همچین جایی، اونم با همچین لباسی بینتش. هیچ دلم نمی خواست با این

سر و وضع جلوی سمانه ظاهر بشم. سمانه همی شه من رو با بهترین ظاهر

دیده بود، ولی حالا! این بهادر با این لباسی که سر تا پاش ترازوهای ریز نقاشی

شده بود. دوست نداشتم این جمله رو به کار ببرم، اما زیادی رقت انگیز شده

بود.

فصل چهل و دوم

امروز چهاردهمین روزی بود که تو این زندان حبس بودم. آگه اون شش روزی رو هم که تو آگاهی آب خنک خوردم رو هم حساب می کردم، می شد بیست روز. نصفه شبی بی خوابی زده بود به سرم. صدای گریه های آرومی که از بالایی سرم می اومد هم، قاطیه این بی خوابی ها، به بقیه بدبختیام اضافه شده بود. نشستم روی تخت تا بهتر ساعت رو بینم. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود. این چند شبه عارف بد جور بی تابی می کرد. از چند روز پیش که اومدن بردنش و دستور اجرائی حکم اعدامش رو بهش ابلاغ کردن، بعضی نیمه شبها با صدای گریه هاش از خواب بیدار می شدم. این طور که از بین حرفاش فهمیدم، دو ماه دیگه حکم قصاصش اجرا می شد. چشم در برابر چشم، جان هم در برابر جان؛ معامله ی منصفانه ای بود. شاید آگه منم به جای این که الکی پول خرج کنم و آرد بخرم، از داروی خواب آور حاج صفر بهش خورونده بودم، تو این معامله کمتر ضرر می کردم. لااقل از این که بی گ*ن*ا*ه* حبس رفتم و بعد سی سال آبرو جمع کردن، حالا باید گوشه ی زندون آب خنک بخورم، آتیش نمی گرفتم. دوباره دراز کشیدم. ساعدم رو گذاشتم رو چشمام و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا بزرگیتو شکر. نمی دونم تو زندگیم چه گ*ن*ا*ه*ی در حق بنده هات مرتکب شدم که یکی مثل جمشیدو سر رام گذاشتی. آگه آزمایش الهی بود که دهنمون بد رقم سرویس شد.

صدای گریه ی عارف بلندتر شد.

_اگرم حکمتی توش هست، یه ندایی بده، شاید دردش قابل تحمل تر شد.

پتو رو کشیدم رو سرم و با وجود گریه های عارف، سعی کردم بخوابم. فردا بعد از ظهر وقت ملاقات داشتم، اونم خصوصی. این جا بهش می گفتم ملاقات شرعی.

موهام رو با حوله ای که آرش برام گذاشته بود، خشک کردم. بعد از یه حمام گرفتن، روحیم بهتر شده بود. برخلاف روزای دیگه، امروز زودتر از خواب بیدار شدم. با وجودی که از اون اول را ضی به اومدنش نبودم، اما هر چقدر به ساعت ملاقات نزدیک می شد، بیشتر برای دیدنش لحظه شماری می کردم. ساعت سه تا شش ملاقات بود. داشتم آماده می شدم که صدای خنده های پیرمرد با مجید رو شنیدم که داخل سلول میومدن. برگشتم و نگاهشون کردم. این حبیب از اون معتادای کهنه کار بود، ولی عجیب تو این چهارده، پونزده روز یه بارم خمار ندیده بودمش. معلوم بود جنسش توپه و میزونه. همین طور که داشتم بلوزم رو به تن می کردم، به مجید نگاه کردم. مشکوک گیج می زد. بیشتر که میخ صورتش که شدم، دوزاریم افتاد. پوزخندی زد و دگمه های لباسم رو بستم. دلم می خواست زن مجید این جا بود و از نزدیک می دید که شوهرش تو زندون چه خونه ای داره برایش آباد می کنه. تو آینه ی گردی که از دیوار سلول آویزون بود، نگاه کردم. موهام رو مرتب کردم و به خودم گفتم: "بی خیال زندگی مردم بهادر. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. خیلی بلدی زندگی خودتو بچسب. این جور که داره جلو می ره، خیلی زود فرستادنت اون

بالا و مثل یویوست که داری تکون می خوری " خنده ی تلخی رو لبام نشست. خودم حال خودم رو گرفتم. دستی دور گلوم کشیدم و نگام رفت سمت عارف. ساکت رو تختش دراز کشیده بود و به سقف دود زده ی اتاق نگاه می کرد.

وارد سالن ملاقات شدم. این سالن با سالنای دیگه ی اون جا خیلی فرق داشت. با یه نگاه به در و دیوارای اون جا، یاد مهد کودک بچه ها میفتادی. یه سالن طویل که دیوارای هر دو طرفش سر تا سر نقاشی شده بود. بالای دیوار آبی و پایینش سبز. اون و وسط دیوارم یه چیزایی شبیه به درخت کشیده بودن. جای اون آلبالوئه این جا حسابی خالی بود. شرط می بستم اگه با زندان قرارداد می بست، سر تا سر این سالن و تمام اتاقش رو آلبالویی می کرد. بی تفاوتون از کنار زن و مردی که رد می شدن، گذشتم. نگاهمی به شماره ی اتاقا مینداختم و جلو می رفتم. اتاق شماره ی دوازده. بالاخره اتاق مورد نظر رو پیدا کردم. مسئول سالن گفته بود که خانمتون ده دقیقه ای هست که داخل اتاق منتظره. آهسته دستگیره ی در رو به پایین فشار دادم و در رو باز کردم. با ورود به اتاق، تو همون نگاه اول، میون اتاق دیدمش. چادر سیاهش رو تو دستش جمع کرده بود و خیره شده بود به زمین. با بسته شدن در، به طرف من چرخید و چشمای عسلیش رو دوخت به من. از همون قاب مانتویی که پوشیده بود هم می شد فهمید چقدر لاغر شده. صورتش هم لاغرتر شده بود و زیر چشماش گود رفته

بود. با دیدن من و لباسایی که تنم بود، به ثانیه نکشیده، اشک تو چشماش جمع شد.

دستامو کردم تو جییم و با خنده گفتم:

— این همه می خواستی بیای زندان که بشینی گریه کنی؟! مگه اون بیرونو ازت گرفته بودن خانم خوشگله که....

قبل این که جلم رو تمام کنم، خودش رو همچین انداخت تو ب*غ*لم که اگه یه پامو عقب نگذاشته بودم، هر دومون کف اتاق ولو می شدیم. صورتش رو تا اون جا که جا داشت تو سینم فرو کرد. صدای گریه ی خفش بلند و بلندتر شد و بین هق هقش مدام می گفت:

— همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.

د ستام حلقه شد دور شونه هاش و به ب*غ*لم گرفتمش، محکم و محکم تر، به جز این هیچ راه دیگه ای برای مهار کردن این بغض لعنتی که داشت تو گلوم می نشست سراغ نداشتم.

روی تخت خواب فبری اتاق نشسته بودم، یه اتاق دوازده متری با یه تختخواب دو نفره و یه سرویس بهداشتی. اتاقی این جا هم مثل سلولای بند ما از پنجره خبری نبود.

سمانه از سرویس بهداشتی بیرون اومد. صورتش رو از اشکاش شسته بود ولی سفیدی چشمای عسلیش هنوز سرخ سرخ بود. اومد کنارم بشینه که پیش

د ستي کردم و بازو شو گرفتم. قبل از اين که فرصت تعجب کردن پيدا بکنه رو پاهام نشوندمش و د ستام رو دور بدنش حلقه کردم. بار ضايت خودش رو تو آغوشم ول کرد و سر شو گذاشت رو سينم، درست جايي که براش مي تپيد، جايي که شيش دنگ سندش به اسم خود خودش خورده بود. شالش رو برداشتم. گيره ي موها شو باز کردم و دست بردم تو خرمن موهاي خرمايش. پيشونيش رو به سينم تکيه داد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

_خيلى دلم برات تنگ شده بود.

شنيدن اين حرف براي مني که از شبانه روز، بيست و چهار ساعتش رو دلتنگش بودم خوشايند بود. سرش رو ب*و*سيدم. زير لب زمزمه کردم:

_منم همين طور خانم کوچولو.

سرش رو بالا آورد و با مظلوميت گفتم:

_چرا نمي خواستي منو ببيني؟ يعني اين قدر از من بدت اومده؟

نگاش کردم. موهاش پخش پيشونيش شده بود.

_کي بهت گفته من از تو بدم مياد؟

خاموش بهم خيره شد. موهاشو از رو پيشونيش فرستادم پشت گوشش. اخمي کردم و گفتم:

_اين يعني هنوز به عشقم شک داري؟

هول شد.

_نه به خدا کسي بهم نگفته. فقط، فقط....

_فقط چي؟

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و همراه با بغض گفت:
_خودم مي فهمم از وقتي پاي نحسمو گذاشتم تو زندگيت، يه روز خوش
نداشتني. جز بدبختي و بدشانسي هيچي برات نداشتم.
صداي پر از بغضش وجودمو بيشتر به آتيش مي كشوند. نمي دونم بايد از كي
گله مي كردم؛ از سمانه، از دل خودم يا از خدا؟
دو تا دستام رو گذاشتم رو صورتش و با شستام اشكاشو از رو گونه هاش پاک
كردم.

_يادته اون روز آخر، كنار ساحل چي بهت گفتم؟
گونه هاي خيسش رو ب*و* سيدم و گفتم:
_گفتم تا عمر دارم پات وايميسم. نگفتم؟
سرشو از رو سينم برداشت. زل زد بهم و گفت:
_اگه خدا يه احمقي مثل منو سر راهت قرار نداده بود، الان اين جا تو زندون
حبس نبودي.

پلكامو گذاشتم روي هم و زير گلو شوب*و* سيدم.
_بي خيال اين حرفا. مهناز چطوره؟
_مهناز؟! خيلي بي قراري كرد. چهاردهم بردمش مركز، اون جا كه باشه ميون
دوستاش بيشتر آروم مي گيره.

_كار خوبي كردي. خودت چي؟! از تنها موندن كه نمي ترسي؟
_بعد اين كه مهناز رفت مركز، چرا اما بعد عادت كردم. خودت مي دوني
ساختمون چقدر امنه. دختر همسايه هم گاهي وقتا مياد پيشم.
چي؟! بازم اون دختر فضول.

_اون مفتشه ازت نپرسيد شوهرت كجاست؟

_چرا، گفتم رفتي مسافرت.

پوزخندي رو لبم نشست؛ بازم رفته بودم مسافرت، اونم چه مسافرتي! داشتم ذهني حساب مي كردم كه اين چندمين مسافرتم تو اين دو سه ماه مي شه.

_راستي هفته ي پيش عقدش بود.

عقد؟! بي خيال حساب كردن مسافرتاي رفته و نرفتم شدم.

_عقد كي؟!

_عقد فرناز، دختر همسايمون. تو خونشون گرفتن. از امام دعوت گرفت ولي من نرفتم.

دماغش رو بين انگشتم گرفتم.

_خدا رو شكر كه سر و سامون گرفت. حالا ديگه زحمت نامه نوشتن نمي كشه.

_نامه نوشتن؟!

به چشماي خيس و پر از سوالش ب*و*سه زدم.

_بي خيال. هنوزم خوشم نمياد خيلي بياد اون جا. اگه تنهايي اذيتت مي كنه، به مادرت بگو بياد پيشت.

نگاش غمگين شد و به ثانيه نكشيد كه باز چشماش به اشك نشست.

_مامان باهام قهر كرد.

_چي؟!

_گفت ديگه دختري نداره.

– يعني چي؟! منظورت چيه؟

– تو محلمون پيچيده اين من بودم که دنبال جمشيد افتاده، تو هم سر همين قضيه جمشيدو کشتي.

– لعنتيا، همش دروغاي اين حسامه، رفيق جمشيد ولي ولي صبر کن بيټنم.

از خودم دورش کردم.

– تو از کجا فهميدي؟ تو اين وضعيت که پا نشدي بري اون جا؟

– نه به خدا، من نرفتم. دختر خالم اومد و بهم گفتم.

دوباره بغض کرد.

– مادرم پيغام فرستاد، عاقت نمي کنم اما ديگه دختري هم به اسم سمانه ندارم. دست کشيدم روي سرش.

– نگران نباش دختر. اگه يه روزي از اين جا بيرون اومدني شدم، با هم مي ريم سر وقت مادرت. من و تو رو با هم بيټنه آشتي مي کنه. مادره و دلش نازک، مطمئن باش کوتاه مياد.

اميدوار، با چشماي اشک آلود نگاه کرد. يعني بيرون اومدني بودم؟

– بي خيال سمانه. مگه اون بيرون نمي شد گريه کني که اومدي اين جا و يه ريز اشک مي ريزي؟

–

– راستي هومان گفتم کار واجبم داشتي. بگو تا همين يه ذره وقت تموم نشده. با دست اشکاشو گرفت.

– اهوم، من مي خواستم بگم....

با تردید نگاه کرد. تو گفتن حرفاش مردد بود.

– چیزی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

– نه، دیگه هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط من به آقای سرمدي يه موضوعي رو گفتم، اونم گفت فکر خیلی خوبیه.

– خب؟

به کفشای اسپرتش خیره شد. تو هوا یکی یکی پاهای آویزونش رو تکون داد.

– گفت فقط اول تو باید رضایت بدی و تمومه.

ابرو هام بی اختیار کشیده شد بالا.

– من؟! خب من باید به چی رضایت بدم؟

– بین بهادر، من همه ی اون شبو تو پارکینگ بودم، بیدار بیدار. حتی یه ثانیه

هم نخوابیدم. قبلشم که با خودت اومدم. خب....

خیره نگاهش کردم. چی می خواست بگه؟

– خب؟ منظور؟

دستای کوچیکش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

– قول می دی قبول کنی؟

خندیدم. این دختر چقدر بچه بود.

– آخه خانم کوچولو، من که نشنیده نمی تونم قول بدم.

– باشه، باشه قول نده ولی خوب به حرفام فکر کن. بین من اون روز با آقای

سرمدي حرف زدم. می خوام فردا برم پیش قاضي و همه ی واقعیتو بگم، از

اول اولش. این که جمشید چجوری فرییم داد تا....

جمله اش اون قدر شوکه کننده بود که بی هوا از روی تخت بلند شدم، اون جور که آگه خودشو نگرفته بود، پرت می شد روی زمین.

-تو چی گفتی؟!

-تو رو به خدا بهادر، اول به حرفام گوش کن و بعد عصبانی شو. من تمام اون شب رو شاهدت بودم. تو از خونه بیرون نرفتی. یه شاهدم یه شاهد. می رم داد گاه و همه چی رو بهشون می گم. از همون اولش که جمشید ازم خواستگاری کرد تا اون موقعی که گولم زد و مواد بهم داد تا...
با صدای فریاد من حرفاش نیمه تموم موند. شونه ها شو محکم گرفتم و تگون دادم.

-تو دختر احمق هنوز نفهمیدی من احمق تر از تو چرا دارم این همه خفتو تحمل می کنم؟ کافیه فقط یه اشاره به حیدر بکنم، همین الان می ره خود شو معرفی می کنه، بعدم شهادت می ده که من اون شب لعنتی از همشون زودتر رفتم. آرش و محسن و جلالم همین طور. نگو که هنوز چراشو نفهمیدی!
با کف دست زدم به سینم.

-چون من و تو زن و شوهریم، یعنی آبروی تو، آبروی منه. می فهمی؟ می فهمی که دهن مردمون می شه بست؟ کافیه بفهمن زن من چجوری فریب جمشیدو خورده، اون وقت چیزی از من نمی مونه که بخوای در حقش فداکاری به خرج بدی.
بازوشو از دست من آزاد کرد.

-نه نمی فهمم. نمی فهمم چرا تو باید تقاص حماقتای منو پس بدی.
یه قدم به عقب رفت.

_من نوزده سالمه، دیگه بچه نیستم. این منم که به خاطر اشتباهم باید مجازات بشم نه تو.

خاموش نگاهش کردم. یه قدم عقب تر رفت و با گریه گفت:

_ای کاش هیچ وقت منو ندیده بودی. ای کاش هیچ وقت تو محلمون نیومده بودی. ای کاش با همون دختره، شراره ازدواج کرده بودی. اون وقت نه این همه بدبختی می کشیدی، نه این که این جور آبروت بره.

همون جایی که ایستاده بود، نشست روی زمین. دستاشو گرفت به صورتش و بقیه حرفاش بین هق هقش گم شد. دستامو گرفتم به سرم و موهامو محکم کشیدم. بدجور دلم از خدا پر بود. دلم می خواست برم یه جایی که هیچ کس نباشه، بلند صداس کنم و بگم: "خدایا، تقاص کدوم گ*ن*ا*مو پس می دم که خودم ازش خبر ندارم؟ آخه چی کار کردم که این طور از من رو برگردوندی؟"

چیزی تا پایان زمان ملاقات نمونده بود؛ ملاقاتی که سراسر با اشکای سمانه گذشته بود. دلم گرفته بود و گرفته تر هم شد. کمی جا به جا شدم و دستمو محکم تر از قبل دورش گرفتم.

_بهتری خانمم؟

چیزی نگفت و سرش رو بیشتر تو سینم فرو کرد. دستشو بالا گرفتم و ب*و* سیدم. نگاه افتاد به حلقه ی عقلمون تو اون یکی دستش. از اون شبی که دستش کردم، تو همون انگشت خونه کرده بود.

—بِهتره آماده شي. وقت رفتنه.

نفس بلندي كشيده.

—با توام خانم خانما، ديگه بايد بري.

—بوي خوبي مي دي.

—چي؟!

يقه لباسم رو به بينيم نزديك كردم. اگه اون ترازوهاي كوچيك رو كه بوي قفس

مي داد فاكتر مي گرفتم، ته تهش بوي مواد شوينده مي داد.

—كدوم بوي خوب؟! مي دوني چند وقته يه اسپري هم نزدم.

—بوي بدنت رو مي گم. بويي رو كه مي دي دوست دارم.

لبخندي رو لبام نشست. تعريف قشنگي بود. بلند شدم و نشستم روي تخت.

—سمانه با توام. بلند شو ديگه. آرش بيرون منتظرته.

نشست و محكم بازوم رو گرفت.

—لااقل اجازه بده بازم بيام.

شالش رو انداختم رو سرش.

—نه.

مثل بچه ها لجوجانه گفت:

—آخه واسه چي نه؟

—گفتم كه نه. همين يه بارم تقصير اون هومانه و گرنه عمرا مي داشتم پات

همچين جايي باز بشه.

نااميد، شال رو روي سرش مرتب كرد.

_شبا هم خونه تنها نمون. به پریسا بگو بیاد اون جا. اگه نتونست، از دخترخالت بخواه بیاد پیشت.

_پریسا؟! پری خیلی وقتیه گوشیش خاموشه.

_خاموشه؟ برای چی؟

_نمی دونم. از بعدِ به هم خوردن عرو سیش، گوشیش خاموش شده. دو سه بارم که زنگ زدَم به خونشون، باباش گفت خونه نیست.

_دختر خالت چی؟ همونی که اسمش فاطمه اس، نمی تونه بیاد؟

_نه، اون کلاس می ره. راهشم دوره. نمی تونه بیاد.

_بلند شدم و ایستادم. سمانه هم بعدِ من بی میل بلند شد.

_ساعت هفته. بهتره خودمون بریم تا بیرونمون نکرَدن.

_دوباره بازوم رو گرفت.

_بازم به حرفام فکر می کنی؟

_حرفش رو نشنیده گرفتم. چادرش رو برداشتم و کشیدم رو سرش. این اولین

بار بود که توقاب چادر می دیدمش. هنوز جدا نشده، دلتنگش شده بودم.

_دیگه بهت سفارش نکنم. مراقب خودت و مهناز باش.

_ناامید نگام کرد و گفت:

_باشه، حواسم به مهناز هست.

_با این دختر همسایم خیلی گرم بگیر.

_اون که دختر خوبیه!

_خوبه ولي زيادي فضوله. نمي خوام کسي تو اون ساختمون بفهمه من تو چه هتلي اتاق دارم.

اين بار سرش رو آرام تکون داد.

_ديگم گريه نکن.

دوباره ب*غ*لش کردم و گونشو نوازش کردم.

_خدا بيا مرز حاج ارسلان، پدرِ مادرم مي گفت: "تا خواست خدا نباشه، برگي از درخت نميفته." لا بد حکمتي تو اين مصيبتا هست که من و تو نمي فهميمش.

چونش شروع کرد به لرزیدن. بازم بغض تو گلوش نشسته بود. دستام رو گرفتم دو طرف صورت خوشگلش و پيشونيش رو ب*و*سيدم. يعني کي دوباره مي ديدمش؟

فصل چهل و سوم

ايستادم مقابل تقويم داخل اتاق. يه تقويم تبليغاتي از يه مغازه ي ساندويچي؛ ساندويچي نخلک. دوازده روز ديگه هم گذشته بود و هيچ خبري از پيدا شدن قاتل جمشيد نشده بود. اگه اين تقويم تبليغاتي هم تو اين اتاق نبود، روزا رو گم مي کردم. نفس يلندي کشيدم تا آرام تر بشم اما برعکس هر چي دود بود به داخل ريه هام کشوندم. با وجودي که کسي تو سلول نبود اما دود و دمي که به راه انداخته بودن، هنوز اين داخل مونده بود. بي خيال فرصت استفاده از سکوت سلول شدم و رفتم تو محوطه ي حياط. يه حياط مرکزي دو هزار متری

که بین همه ی بندا مشترک بود. تا همین چند روز پیش چشم می چرخوندم تا قیافه ی آشنا پیدا کنم اما بعد، از کانال هومان خبردار شدم که حسام رو به زندان دیگه ای فرستادن.

هنوز یه ساعتی تا بستن در سالن وقت بود. شب خیلی خنکی بود، از اون شبا که دلت می خواست رو پشت بوم خونت یه تشک بندازی و تا خود اذون صبح ستاره ها رو نگاه کنی. شایدم اون وسط یه شهاب بی خبر رد می شد و دیدنش رو تا آخر هفته به فال نیک می گرفتی.

از دور عارف رو دیدم که نشسته بود روی زمین و به دیوار بند تکیه داده بود، خیره به آدما. نگاش کردم. همسن و سالای مهرداد بود، پسر بابام رو می گم. این روزا خیلی کم حرف می زد ولی بی قرارتر از همیشه بود. حتمی خیلی باید درد داشته باشه هر صبحی که از خواب بیدار می شی، با خودت حساب کنی تا سی روز دیگه زنده ای. فردا صبحش دوباره حساب می کنی و می گی بیست و نه روز دیگه، بیست و هشت، بیست و هفت. تا چشم به هم بزنی، می بینی داری ساعتارو می شماری و بعد دقیقه ها و آخرشم اون قدر باید ترسیده باشی که یادت بره چه جور ثانیه ها رو می شمارن.

کنارش نشستم و رد نگاهش رو گرفتم. از بین اون همه آدم رسیدم به حبیب با دو سه نفر جوونی که دور و برش ایستاده بودن. سر چرخوند و متوجه من شد. کمی که گذشت پرسید:

به نظرت آدما چه رنگین؟

برگشتم سمتش.

آدما؟!

آره ديگه، ما آدما. به نظرت چه رنگين؟

سرم رو برگردوندم. نگام دوباره خورد به حبيب. داشت از يکي از اون سه تا جوون پول مي گرفت.

اول خودت بگو. تو آدما رو چه رنگي مي بيني؟

من؟

کمي فکر کرد و گفت:

از نظر من آدما خاکستريين.

خاکستري؟! چرا خاکستري؟

خاکستريين ديگه. البته بستگي به ذاتشون داره؛ بعضيا شون کم رنگ ترن و بعضياشون پررنگ تر.

خنديدم. تفسير جالبي بود.

اون وقت خودت چه رنگي هستي؟

شونه هاشو انداخت بالا و خنديد.

من که ديگه خاکستري پررنگ رو هم رد کردم، شدم مثل زغال سياه.

نگام کرد و دوباره پرسيد:

نگفتي به نظر خودت آدما چه رنگين؟

همون جور که زوم کرده بودم رو حبيب، پاهامو دراز کردم و دستام رو گرفتم
زير ب*غ*ل.

خب، به نظر من که آدما همشون سفيد سفيدن.

خنديد.

– چي؟! سفید؟ مطمئنې داداش!؟

حبيب ڪمي اطرافش رو نگاه ڪرد. بعد مشتش رو از تو جيب شلوارش در آورد و گذاشت کف دست اونې که بهش پول داده بود. پير مرد عوضې، همين روزا بايد سر سفره ي آخرت به عزراييل بله مي داد ولي هنوزم دست بردار نبود.

– آره مطمئنم، آدما سفید سفیدن، درست عين برف.

چشمامو از حبيب گرفتم و خيره شدم به آسمون.

– آدما وقتي تو اين دنيا پا مي ڌارن، سفیدن، به همون سفیدی و پاکی برفا. بعضياشون همون جور سفید از اين دنيا مي رن و دوباره برمي گردن تو آسمون اما بعضياشون شانسان اين که سفید برگردنو ندارن، لگد مي خورن و کثيف مي شن، چرک مي شن و سپاه. قبل از اينم که برگردن اون بالا، برفاي دور و برشون رو چرک مي کنن.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

– اون وقت کي لگدشون مي کنه؟

– کي؟!؟

– آره ديگه کي؟ ولي حتما مي خواي بگي زمونه.

– زمونه؟

ڪمي فڪر ڪردم.

– آره همين زمونه اي که مي گن البته خيليا هم بهش مي گن تقدير و سرنوشت.

سري تڪون دادم و گفتم:

– اما اگه از من پيرسي مي گم هنوز کسي نتونسته روش اسم بڌاره.

گیج نگام کرد. باز خیره شدم به بابا حبیب که حالا داشت گوشه ی دیوار، کنار
مجید با یکی دیگه چونه می زد.

—بین پسر یه مثال برات می زنم تا بهتر بفهمی. یه مواد فروش رو در نظر بگیر.
از شکم مادرش که مواد فروش به دنیا نیومده. روزی که به این دنیا اومده مثل
بقیه پاک بوده و سفید، تا روزی که لگد نخورده، گلی و چرک نشده، آلوده ی
این کار نشده اما می تونی حدس بزنی وقتی لگد خورد و چرک شد چند تا آدم
سفید رو چرک کرده؟ چند نفرو معتاد کرده؟ چند تا خونواده رو از هم
پاشونده؟ چند نفرو به خاک سیاه نشونده؟ چند تا بچه شام شبشون دود شده
رفته هوا و شب سرگشنه زمین گذاشتن؟ و چند تا بچه هستن که حسرت یه
اسباب بازی ارزون رو دارن؟

—به نظرت من چقدر چرک و کثیفم؟

—چرک و کثیف؟!!

—به نظرت من چه رنگیم؟

زل زدم بهش. یه پسر جوون، با بیست سال سن که دو سالش رو تو زندون
گذرونده. یعنی تا حالا عاشق شده؟

—نمی دونم، چون قضاوت در مورد رنگ آدما با آدما نیست.

—یعنی چی؟

—می گم با یکی مثل من نیست. با اونیه که اون بالا نشسته.

نگاهی به آسمون کرد و گفت:

—اما من می دونم که سیاهم، سیاه و سیاه.

چیزی تا بسته شدن در سالن نمونه بود.

–پشیمونی؟

–پشیمون! بیچاره بابام همیشه می گفت، تو دعوا حلوا بُر نمی کنی. پسر این قدر دنبال شر نباش اما منِ خر بهش چي می گفتم، می گفتم زندگیت یه نواخته، کسل کننده اس، آدم قدیمی. آدم باید تو زندگیش دنبال هیجان باشه و از این چیزا. اون روزم خیر سرم رفته بودم واسه خونه نون بخرم. دیدم تو کوچمون دعوا ست. بین یه یارویی با یکی از پسرای هم سایمون، سر این که ما شینش رو جلو پل خونشون پارک کرده. منم خودمو انداختم و سطر. چه می دونستم فحش خواهر و مادر می خورم. وقتی هلش دادم، خورد لبه ی جدول و از گوشاش خون زد بیرون. تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

آب دماغش رو کشید بالا.

–از خدا خواستم که زمان رو فقط و فقط پنج دقیقه برگردونه عقب اما هیچ فایده ای نداشت.

اشکاش رو با آستین لباسش پاک کرد. سرم رو برگردوندم و نگاش کردم. چقدر شبیه سمانه حرف می زد.

–پشیمون؟ از همون اولشم پشیمون بودم اما چه فایده؟ دلم نمی خواد بمیرم. تازه رفته بودم ترم دوی دانشگاه، با کلی آرزو.

با بغضی که تو گلویش نشست بود گفت:

–اما حتی اگه به دیم رضایت بدن، چه فایده؟ با یه داغ آدم کشی رو پیشونیم، بین این مردم هیچ جایی ندارم. من نمی خواستم آدم بکشم اما الانم تو همین

زندون، همه به چشم یه جانی آدم کش بهم نگاه می کنن. همون بهتر که بمیرم.
خدا کنه زودتر اعدام کنن و از این عذاب راحت شم.
از جاش بلند شد و به طرف در سالن رفت. دلش نمی خواست بیشتر از این
اشکاشو ببینم. سرم رو تکیه دادم به دیوار و به آسمون پر از ستاره نگاه کردم.
یعنی این راست بود که هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره که با مرگش خاموش
می شه؟ آگه راست می گفتن، کدوم یکی ستاره ی عارف بود و کدوم یکی
ستاره ی من؟

فصل چهل و چهارم

بعد سی سال عمر، اون قدر تو خوندن قیافه ها حرفه ای بودم که همون اولی
که هومان مقابلم نشست، تا آخرش رو بخونم. چیزی نگفتم تا خودش با تک
سرفه ای شروع کرد:

_شرمندم بهادر. خبرای خوبی ندارم.

جوابی نداشتم تا بگم. پس دوباره سکوت کردم. تمام امیدم به خبری بود که
امروز منتظر شنیدنش بودم. خبر گرفتن رد هر دو تا گوشیهای جمشید و حالا
.... دوباره سرفه ای کرد.

_بعد این همه مدت که رد گوشیهای جمشیدو گرفتیم، یکیشون سر از شهرستان
در آورد. خبر داری که آرش رو با برگ جلب فرستادم اون جا. یکی دیگه از
گوشی ها رو هم که همین جا ردشو گرفتیم.

_خب؟

—خب هر دو تاشون رو جلب کردیم. تو دادسرا موقع بازجویی، اون که مدل پایینه دستش بود، همونی که شهرستان بود رو می گم، این طور که می گه، دو هفته پیش که رفته پا ساژ خورشید موبایل بخره، این موبایله رو روی نیمکت، تو طبقه ی سوم پاساژ می بینه. پاساژ خورشید رو که می شناسی؟

—همونی که مرکز موبایل فروشاس؟

—آره. به گمونم راست می گفت. بازپرسم گفت در مورد این گوشی احتمال سرقت منتفی هستش.

—اون یکی چی؟ اون یکی موبایلش که گرون قیمت بود؟

—خب اون یکی هم گفت که موبایل رو از یه موبایل فروشی خریده، اتفاقا از همون پاساژ. حتی رسید خریدش رو هم آورده بود.

—یعنی چی؟

—این احتمال وجود داره که قاتل گوشی رو فروخته باشه. با یه مامور رفتیم سر وقت مغازه داره. طرف یه مغازه ی خرید و فروش گوشیای دست دوم تو همون پاساژ خورشید داشت. گفت این گوشیه چند روز پیش از یه پسر جوون خریده، بعدشم دوباره فروخته به مشتری.

عصبی گفتم:

—مگه می شه؟ یکی بیاد یه گوشی یه میلیونیه رو بدون جعبه و رسید بخره؟

—متأسفانه بعضی کسایی که تو کار خرید و فروش گوشی دست دوم هستن، خوب می دونن که خیلی از این گوشی ها مسروقتن و مورد دارن اما تا جایی که می تونن قیمت رو پایین میارن و می خرن، چون نفع زیادی براشون داره. واسه

همینه که می گن موقع خرید گوشیای دست دوم باید خیلی احتیاط به خرج داد.

دستی به صورتم کشیدم. ته ریش صورتم باعث شد دستام سوزن سوزن بشه و دلم ریش.

– یعنی قاتل همون پسره بوده که فروخته و رفته؟
– احتمالش هست.

با خودکار تو دستش بازی کرد.

– من درخواست چهره نگاری دادم تا ببینیم چی می شه.

سرم رو بین دستام گرفتم. همه ی امیدم به این خبر بود.

– متاسفم بهادر اما یه خبر بدترم برات دارم.

از شنیدن حرفاش تمام تنم لرزید. سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم.

– فقط می خوام اینو بدونی که من همه ی تلاشم رو کردم.

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

– فقط بگو چی شده.

– متاسفانه امروز صبح باز پرس کیفرخواست رو صادر کرد.

کیفرخواست؟! چیزی از حرفش سر در نیاوردم.

– این که می گی یعنی چی؟

– این یعنی از نظر قانون تو دیگه متهم به حساب نمیای.

خودکارش رو تو دستش فشار داد.

– بلکه مجرم محسوب می شی. متاسفم بهادر. من و تمام بچه ها سعیمون رو

کردیم تا قبل از ورود به این مرحله بتونیم بی گ*ن* *هی* تو رو ثابت کنیم اما

متاسفانه دلایل و شواهدی که علیه تو وجود داشت، خیلی قوی تر از حدس و احتمالاتی بود که ما مطرح کردیم. خودتم شاهد بودی، هیچ کدومشون هم راه به جایی نداشت. تمامی راه های موجود رو برای اثبات بی گ*ن*ه*هی تو رفتیم به غیر از یه راه؛ فقط یه راه می مونه که اونم بستگی به خودت داره که چه تصمیمی بگیری.

_از چه راهی حرف می زنی؟

با خودکارش روی کاغذ شروع به خط کشیدن کرد.

_بین بازم می گم. تو اون شب تنها نبودی. چهارتا شاهد وجود داره که حاضرین شهادت بدن تو سوله رو در زمان حیات مقتول ترک کردی. کافیه تو رضایت بدی تا از این جا بیرون بیای. حتی خانم هنوز اصرار داره که.... با دست محکم کوبیدم روی میز.

_نه.

_با کی داری لج می کنی برادر من؟ الان که وقت لجبازی نیست.

کلافه از تکرار حرفام گفتم:

_وقتی می گم نه، یعنی نه. این مشکل منه، پس خودمم پای همه چیزش وایمیسم.

_چرا نمی فهمی؟ مشکل تو مشکل همه ی ماست.

_بفهم هومان، اون چهار نفر فقط و فقط دستورات منو اجرا کردن، اونم موبه مو، وگرنه اون موقع شب تو اون بارون، تو اون سرما، تو خونشون کنار خونواده

هاشون نشسته بودن. چجوري توقع داري براي خلاصي خودم پاي اونا رو
وسط بکشم؟

_باشه، باشه اونا به کنار، خانمت چي؟ اينو بدون، بيان حقيقت مي تونه تو
جلب نظر مثبت قاضي موثر باشه.

_نه، اينو بفهم، نمي خوام پاي سمانه تو پرونده باز بشه.

_چرا درست فکر نمي کني بهادر؟ نمي خوام تو دلت رو خالي کنم اما
وضعيت خيلي خطرناکه. اون که راضيه بياد و...

صدامو بردم بالا.

_وقتي بهت گفتم نه، يعني نه. ديگه نمي خوام کلمه اي در اين مورد بشنوم.
دستاشو به علامت آروم باش تکون داد.

_باشه، هر چي تو بگي.

دستامو با کلافگي چند بار کشيدم رو صورتم. ظرفيت امروزم پر شده بود.
ديگه چيزي هم براي بحث کردن نمونه بود. بلند شدم. هومانم همراه با من
بلند شد و خودکارش رو گذاشت تو جيب بلوزش.

_وقتي پرونده اي قرار مجرميت مي خوره، از داد سرا به دادگاه منتقل مي شه.
گفتم که حالا تو قانونا يه مجرم به حساب ميائي و اگه تو اين مرحله نشه عدم
انتساب قتل رو به تو ثابت کنيم، ممکنه اتفاقاي بدتري بيفته.

پوزخندي زدم. مگه بالاتر از سياهي رنگي هم بود؟

_مثلا چه اتفاقي ديگه قراره بيفته؟

نفس بلندي کشيد و فوت کرد بيرون.

_تو همچين پرونده هايي احتمال اين که از ناحيه ي اولياي دم، تقاضاي قصاص بشه زياده.

با شنيدن کلمه ي قصاص خشکم زد. به هومان خيره شدم. نفهميدم چند لحظه بود که زل زده بودم بهش و داشتم کلمه ي قصاص رو حلاجي مي کردم که گفت:

_اين پرونده داره خيلي پيچيده مي شه.

فکرشم نمي کردم که يه روز قصاص بشم، اونم به خونخواهي کي؟ يه بي همه چيز مثل جمشيد. عوضِي لامصب چقدر بدپيله بود.

_من ديگه برم بهادر ولي رو حرفام خوب فکر کن. اگه اون حسام اعتراف نکرد که بعيد مي دونم بکنه، فقط همين گزينه برامون مي مونه.

سرم رو به نشونه ي تايد تکون دادم. کتش رو برداشت تا بپوشه. نبايد مي داشتم بفهمه دارم کم ميآرم. خودم رو جمع کردم و صاف ايستادم.

_بيبنم هومان، تو کادر اداري اين جا بند پ هم سراغ داري؟

_بند پ؟!

_همون پارتي و آشنا.

خنديد.

_آهان، آره، واسه چي مي خوي؟

_مي خوام آمار دو تا از زندانياي اين جا رو برام در بيايي. آدرس دقيق شاكياشون رو مي خوام.

ناباورانه نگاه کرد.

فصل چهل و پنجم

—سپهر تاج، ملاقاتی داری.

متعجب نگاه سرباز کردم. تازه از سالن ملاقات برگشته بودم. حیدر با یکی از بچه های نمایشگاه برای ملاقات آمده بودن و تا همین یه ربع پیش این جا بودن. نگاه به ساعت کردم. چیزی تا آخر وقت ملاقات نمونه بود.

—نفهمیدی کیه؟!

—نمی دونم. یه خانمیه؟

یه خانم! نفسم رو با عصبانیت دادم بیرون. از دست این دختره! دیگه نمی دونستم چه جور حرفامو به این دختره ی خیره سر لجباز حالی کنم. دمپاییم رو به پا کردم و پشت سرش به راه افتادم. فردا اولین جلسه ی دادگام بود و این باعث شده بود تا به اندازه زیادی اعصابم حساس بشه و حالا این دختر زبون نفهم! خوش ندا شتم وقتی حرفی بهش می زنم، نشنیده بگیره. این دفعه باید جلدی تر برخورد می کردم. این درسته که بدجور دلتنگش بودم، اما این دلیل نمی شد که خیره سری این دفعش بی جواب بمونه.

با اشاره همون سرباز به طرف کابین شماره دوازده رفتم. نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم کنم. خودم رو برای یه برخورد تند با سمانه آماده کرده بودم، اما همین که به کابین رسیدم، از دیدن زنی که پشت شیشه دیدم ماتم برد. این بنده ی خدا این جا چی کار می کرد؟ حیرت زده نشستم رو صندلی. گوشی رو برداشتم و گرفتم کنار گوشم. از پشت شیشه شروع کرد به حرف زدن. به

گوشي اشاره کردم تا برش داره. تازه دو زاريش افتاد. چادرش رو روي سرش مرتب کرد و گوشي رو برداشت.

_سلام پسرم.

_سلام از ماست حاج خانم.

چادر مشکيش رو دوباره روي سرش جا به جا کرد. قيافش پر از ترديد بود.
_ شرمندتم مادر. هر چي به اين پسر گفتم منو ببر تا بهادر و بينم، گوش نکرد.
مي گه زندان جاي زن جماعت نيست.

_راست مي گه مادر من.

_وا! مادر، اون براي يه زن جوونه، نه براي مني که سن و سالي ازم گذشته. هر چي بهش گفتم فايده نداشت؛ اين شد که خودم پا شدم، اوادم.

_لطف کردي حاج خانم. شما هم جاي مادرم رو داري. راضي به زحمت نبودم.

اشکاش از گوشه چشمش دويد بيرون و تو صورت پر از چروکش غلطيد. با گوشه ي روسريش اشکاش رو گرفت.

_چي بگم مادر، اين از تو که اين جور به ناحق به زندان افتادي، اونم از آرش، اينم از خودم که موندم از کي گله کنم و کيو واگذار کنم به خدا.

از صدای لرزون پيرزن ترسم گرفت. آرش!

_آرش چش شده حاج خانم؟! همين ديروز که ديدمش حالش خوب بود.

بدون اون که جوابم رو بده، چادرش رو تا روي صورتش کشيد و شروع کرد به گريه کردن. ناراحت تر از هميشه نشسته بودم و نگاهش مي کردم. يعني چه

اتفاقي افتاده بود. حيدر که چيزي نگفت. دلم بد رقمه سنگين شده بود. فقط ربيع ساعت تا تمام شدن وقت ملاقات مونده بود که رضاييت داد و دوباره گوشي رو به دست گرفت.

– چي بگم مادر از زندگي شما دو تا که شده مصيبت نامه. منم بايد بشينم هم به حال تو اشک بريزم، هم به حال آرش.

– مادر من، جون مهناز بگو چي شده؟

خودش مي دونست جون مهنازو الڪي قسم نمي خورم. واسه همين اشكاش رو با دست گرفت و گفت:

– نمي دونم از كجاش بهت بگم مادر. آرش الان دو ماهه زنشو نديده. حتي صداش حتي صداشو نداشتن بشنوه.

– چي مي گي حاج خانم؟! مگه مي شه؟!

– شانس منه ديگه. همه دلخوشيم اين بود که عروسي تو و آرش رو بينم. اون از آرش، اينم از تو که گير همچين دختر افتادي و....

– بين مادر من. من که از اين تو نمي فهمم اون بيرون چه خبره. حالا آروم و شمرده، بدون گريه، همه چيزو برام تعريف کن. شايد بتونم از همين جا هم يه کاري کنم.

سرشو تڪون داد و دوباره با گوشه ي روسريش اشكاشو گرفت.

– خبر داري که آرش عروسيشو به هم زد.

سرم رو شرم زده انداختم پايين.

– خبردارم و رو سپاهم. خدا شاهده خبر ندا شتم، وگرنه نمي ذا شتم همچين کاري کنه.

_خدا نكنه مادر. به حق فاطمه ي زهرا ايشا... دشمنات رو سپاه بشن. تقصير تو چي بود مادر؟ كف دستتو بو نكرده بودي كه رفتي سراغ همچين دختري. كي باورش مي شد تو دست بذاري رو دختري كه نه خونواده داشت و نه معرفت و....

كلافه از تيكه هايي كه به سمانه مينداخت، با دست اشاره كردم بهش.

_شرمندم كه مي پرم وسط حرفت، فقط پنج دقيقه ديگه تا تمام شدن وقت ملاقات مونده، تا دير نشده بگيد چي شده؟

نگاه به ساعت ديواري سالن انداخت و تندي چادرشو مرتب كرد.

_از خدا پنهون نيست، از تو چه پنهون، خانواده ي پريسا از اين كه عروسي عقب افتاد حسايي شاكی شدن. اگه آرش اين قد و هيكل رو هم نداشت، بعيد نبود اون داداشاي عوضيش بريزن رو سرش و بچمو ناكار كنن. بغض كرد و گفت:

_تو اين دو ماه حتي اجازه ندادن تلفني با زنش حرف بزنه. گوشي پريسا رو كه ازش گرفتن هيچ، تلفن خونشونم جواب نمي دن. هر چي آرش رفت در خونشون، بازم فايده اي نداشت. خودم رفتم خونشون تا ببينم چي مي گن. بيچاره عروسم، بميرم براش، از غم و غصه پوست و استخون شده. هر چي به باباش گفتم آخه پدر آمرزيده، مردم عقد مي كنن، چند سال بعد عروسي مي گيرن، لااقل بذاريد تا آرش دنبال كاراي برادرشه، تو همين خونه همدیگه رو ببينن، بي انصاف تو گوشش نرفت كه نرفت.

اشكي كه کنار چشماي پر از چروكش دویده بود رو با نوک روسريش گرفت.

_اهل نفرين نيستم مادر ولي اميدوارم به خدا يه همچين خانواده اي نصيب خود شون بشه. مي بيني چه جوري زندگي رو به بچم و عرو سم جهنم کردن؟
دل بچمو چه جوري شکوندن؟

دوباره اشکاش سرازير شد. حالا مي فهميدم چرا آرش اين قدر تو خودش بود و من ساده فکر مي کردم به خاطر شرايط منه. نفس عميقي کشيدم.

_حرف حسابشون چيه حاج خانوم؟

اشکاش رو اين بار با دستش گرفت.

_مي گن يه عرو سي جمع و جور هم که شده راه بندازه، دست زنش رو بگيره بيره خونش اما آرش پاشو تو يه کفش کرده مي گه تا داداش بهادر از زندان بيرون نيايد و بي گ*ن*ا*هيش ثابت نشه، عرو سيم بگيرم و اسم با مجلس عزا فرقي نداره.

صداي بلندگو که پايان وقت ملاقات رو اعلام مي کرد، بلند شد. ديگه وقتي نمونه بود.

_مادر من، گوش کن. من ممکنه حالاها حالاها اين جا موندگار باشم. خودم باهاش حرف مي زنم، راضيش مي کنم. شما هم برو با خانواده ي عروست صحبت کن و يه تاريخي رو براي همين ماه خرداد که مياد تعيين کنيد.
كيفش رو گذاشت روي پاش.

_خدا از بزرگيت کم نکنه مادر. الهي هر چي از خدا مي خواي خدا بهت بده.
اميدوارم به حق ماه مبارک زودتر از اين جا در بياي. من دلم رو شنه مادر، هيچ کار خدا بي حکمت نيست. حتما يه حکمتي توشه که هيچ کدوممون خبر نداريم.

از روی صندلی بلند شد و چادرش روزد زیر ب*غ*اش. چقدر شبیه حاجی
خدا بیامرز حرف می زد.

_باشه مادر، من می رم باهاشون حرف می زنم، ریش و قیچی هم دست
خودت. از اولشم می دونستم غیر خودت هیچ کی نمی تونه راضیش بکنه.
اون دختر بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده که اسمش این جور افتاده سر زبون
مردم؟

دلَم برای پریسا سوخت. چرا زندگی برای این دختر مظلوم این قدر سخت
بود؟

_فقط یه چیزی مادر، در مورد امروز که اومدم این جا...
دستمو بردم بالا.

_خیالت تخت مادر من، نمی ذارم آرش چیزی بفهمه.

_الهی که خیر از جوونیت ببینی بهادر. نمی دونی چه تیاتری بازی کردم تا
بدون این که این پسره بفهمه پیام این جا.
از حرفش خندم گرفت.

_بابت اون یکی دخترمم نگران نباش. خودم حواسم بهش هست. این قدر
رفتم مدرسه که بعضیاشون فکر می کنن من مادرشم.
قدرشناسانه نگاش کردم. چقدر این زن مهربون بود.

فصل چهل و ششم

تو دادگاه هومان و آرش و چند تا دیگه از بچه ها، همگی جلوی در شعبه ایستاده بودن. کنار شون هم کسی ایستاده بود که ترجیح می دادم بمیرم و منو در این حالت نبینه ولی از بدبختی و نحسی که تو این چند وقت نصیبم شده بود، دید. هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که این مرد به روزی منو تو به همچین لباسی و با یه دستبند به دستام ببینه. تا نگاهش به من افتاد، سرشو به زشونه یی تا سف تکون داد. نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون. به طرفم اومد و محکم ب*غ*لم کرد و با صدایی که بغض داشت گفت:

—خوبی بابا؟

خوبی؟! چند وقت بود که خوب نبودم و اون تازه یادش افتاده بود یه پسر دیگه داره.

—بهدار، بابا، به خدا من همین دیروز فهمیدم وگرنه زودتر میومدم دیدنت.

با دستمال کاغذیش اشکاشو گرفت.

—خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که این جور....

خدا رو شکر قبل از این که چیز بیشتری بگه، سرباز همراهم از من دورش کرد.

—آقا نزدیکش نشو، خلاف قوانینه.

—باشه، باشه جناب، بذار فقط یه چیزی بهش بگم.

یه کارت از تو جیبش در آورد و نشونم داد.

—ببین بابا، این کارت یه وکیل خیلی معروفه. غصه نخور، من بهترین وکیل این شهر و برات می گیرم.

بي اختيار نكام چرخيد روي هومان كه داشت با ابروهاي بالا رفته نكامون مي كرد. با ديدن قيافه ي نه چندان راضيش، لبخندي روي لبم نشست كه حتي ديدن چهره ي خشمگين و پر از نفرت خانواده ي جمشيد و همراهاشون چيزي ازش كم نكرد.

_ دستت درد نكنه بابا. اگه لازم شد خبرت مي كنم.

از كنار هومان كه رد شدم، آهسته گفتم:

_ كيا مي تونن تو اين جلسه باشن؟

_ كيا؟ جلسه علنيه.

_ علني كه مي گي يعني هر كسي مي تونه باشه؟

سرش رو تكون داد و گفت:

_ آره، مگه يكي از طرفين درخواست كنه كه غير علني برگزار بشه.

_ پس از طرف من درخواست بده غير علني باشه، به خصوص بابام و آرش،

نمي خوام اين دو تا تو جلسه باشن.

روي صندلي نشستم و سالي رو كه درش نشسته بوديم، از نظر گذروندم؛ يه سالن بزرگ با چند ردیف صندلي. يه ميز بزرگ در ضلع شمالي با دو تا ميز كوچك تر در دو سمت راست و چپ كه چهارتا مرد ديگه نشسته بودن. باز همون علامت ترازو كه رو ميز وسطی نقش شده بود، همون ترازوي معروف

عدالت، هر چند سالن تازه رنگ شده بود، اونم به رنگ کرم اما خوفناک به نظر مي رسيد. پدر و مادر جمشيد با يه مرد ميانسال کت و شلوار پوش، قسمت سمت راست سالن هم رديف با ما نشستند. مردی که همراهشون بود رو از نظر گذروندم؛ يه مرد حدود پنجاه ساله بود که مشغول خوندن يه برگه بود. هومان سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

_اسمش جاويدانه. از اون وکلای کله گنده اس. فقط پرونده های قتل برمي داره. موندم چجوري دستمزدش رو جور کردن، چون رقمش نجوميه.

نگاهی به پدر جمشيد کردم.

_شاید دکونشو فروخته باشه.

_بعيد نمي دونم. ايناعزمشونو جزم کردن تا تورو بفرستن اون بالا. نگاه کن پيرزن و پيرمرد چجور بهت نگاه مي کنن؟ کم مونده همين جا طناب بندازن گردنت.

گفت طناب؟! نگاهش کردم. لبخند پهنی زد و شونه هاشو انداخت بالا.

_ممنون از اين همه روحيه اي که بهم رسوندي.

_قابلي نداشت. من امروز به خاطر لجبازي تو دست خالي بايد بجنگم. اينم به تلافيش.

اشاره اي به قاضي کرد که مشغول مطالعه ي پرونده بود.

_اسمش رضاييه. اگه ديدی شوخي اي کرد و خنديد، خيلي جدي نگير.

شگردشه واسه حرف کشيدن. از اوناست که با کسي شوخي بر نمي داره.

نگاهی به قاضي کردم؛ صورت سفيدش چين و چروک آن چنانی نداشت ولي قشنگ شصت و پنج رو مي زد. هومان سرش رو نزدیک تر گرفت.

_نگاه به اون قیافه ي ملکوتيش نکن، زيادي سختگیره. همیشه اشد مجازات رو حکم مي کنه.

با تک سرفه ي قاضي که شروع به جلسه رو اعلام کرد، از هومان فاصله گرفتم. _بسمه تعالي، با نام خداوند بزرگ جلسه رو آغاز مي کنيم.

اول به نظرم رسيد لهجه داره اما بعد متوجه شدم سعي مي کنه کلمات رو خيالي غليظ ادا کنه.

_آقاي بهادر سپهرتاج.

با اشاره ي قاضي به من، حواسم رو جمع کردم و گفتم:

_خودم هستم جناب.

_طبق کيفرخواست صادره، شما در خصوص قتل جمشيد برزگر مجرم شناخته شديد. آیا اين اتهام رو قبول داريد؟

نفس بلندي کشيدم و گفتم:

_جناب قاضي، همون طور که من در تمام مراحل، خدمت همکارتون عرض کردم، من جمشيد برزگر رو نکشتم. بازم تکرار مي کنم، من قتلي مرتکب نشدم.

لبخندي زد و گفت:

_اما طبق مدارک بدست اومده از ملک شخصي شما، همچنين اظهارات شهود مبني بر وجود خصومت قبلي بين شما و مقتول، شما تنها کسي هستيد که مي تونه مرتکب قتل شده باشه.

هومان از روي صندلي بلند شد و گفت:

با اجازه جناب قاضي.

قاضي با سر اشاره کرد.

لازمه به اطلاع برسونم که شهودي که شهادت دادند، طبق استهاده ي محلي همگي اشتها به فساد دارند، علاوه بر اين که يکي از شهود اصلي که عليه موکل من شهادت داده، خودشون از مظنونين به قتل هستند و الان در بازداشت به سر مي برند. سابقه ي کيفري ايشون و مدارک مربوطه در مورد صدق ادعاي اينجانب ضميمه ي پرونده هست.

قاضي دستي به ريشش کشيد و دوباره پرونده رو برگ زد. ده دقيقه اي طول کشيد تا پرونده رو نگاه بندازه. هومان زير گوشم گفت:

حاضرم شرط بندم غير از برگ کيفرخواست، پرونده رو نخونده بوده.

نگاهي به پدر و مادر جمشيد انداختم. مادرش اشک مي ريخت و هر از گاهي اشکاشو با گوشه ي چادرش مي گرفت و پدرش طوري به من نگاه مي کرد که انگار ارث باباشو طلب داره. الحق که پدر همون پسر بود. قاضي بعد از خوندن پرونده، متفکرانه رو کرد به من.

آقاي سپهتراج، علت خصومت شما با مقتول چي بوده؟

بي تفاوت گفتم:

يه سري اختلافات جزيي.

با خنده گفت:

جزيي چه مدلي؟

بي توجه به لبخندش گفتم:

اون قدر جزيي که قابل گفتن هم نيست.

_آيا شما مقتول رو از همون ابتدا با انگيزه ي قتل به ملك خودتون دعوت
كرديد يا قصدتون فقط يه پذيرايي كوچك بود.

_قصد من فقط يه گپ دوستانه بود، بدون هيچ قصد قتلي.
خنديد و گفتم:

_اين همه جا، اين روزا مده كه جوونايي به سن و سال شما واسه ي گپ زدن
مي رن كافي شاپ، كافي نت، اگه پولمي هم ته جيبشون باشه، مي رن رستوران.

اونوقت شما واسه يه گپ زدن كوبيدي رفتي حسين آباد؟

هومان خيلي آروم با پا زد به پام، اين يعني مراقب باش. موندم چي جواب بدم.
_من و جمشيد با هم رفتيم اون جا. بعد يه صحبت كوچولو من برگشتم،
همين.

_مقتول وسيله نقليه داشت؟

_نه.

_پس چرا با خودتون برش نگرديدي؟

با خودم گفتم كه اي كاش اون آشغال رو با خودم برگردونده بودم.

_قرار شد زنگ بزنه يكي از رفيقاش بره دنبالش.

_در صورت جلسه ي بازجويي شما گفتم جمشيد قصد انتقام از شما رو

داشته. مي شه بگيد به چه علت مقتول مي خواست از شما انتقام بگيره؟

"لعنت به من، لعنت به من."

_سريه دلخوري كوچيك، همين و بس.

منشي داشت تند تند همه حرفاي من رو صورت جلسه مي كرد. قاضي لم داد به صندلي و گفت:

_وكيل اولياي دم آگه حرف يا سوالی داريد، بفرماييد.

مرد همراه با بلند شدن، كتش رو هم مرتب كرد.

_با اجازه از محضر دادگاه محترم، من چند تا سوال از قاتل جمشيد برزگر دارم.

هومان يهو بلند شد.

_اعتراض دارم آقاي قاضي.

قاضي سرش رو دوباره تكون داد.

_هنوز بزه قتل توسط موكل من به اثبات نرسيده، وكيل محترم اولياي دم لفظ قاتل رو به كار مي برن.

_اعتراض وكيل متهم وارده. با توجه به اين موضوع ادامه بديد.

وكيل سرفه اي كرد و ادامه داد:

_جناب قاضي، بعد از مطالعه ي اين پرونده و همچنين تحقيقات صورت گرفته توسط اينجانب، قتل فرزند موكلين من مي تونه تونسته با انگيزه ي ناموسي صورت گرفته باشه. همسر متهم قبل از ازدواج و حتي بعد از ازدواج با مقتول رابطه ي پنهاني داشته و....

شنيدن اين حرف از ذهنش خيلي برام سنگين در اومد. اون قدر كه از فرط عصبانيت بي اختيار از روي صندلي بلند شدم تا چيزي بگم كه هومان هم همزمان با من بلند شد و شونه هامو گرفت و يواش گفت:

آروم باش بهادر، آروم. اون کارشو خوب بلده. مي خواد آب رو گل آلود کنه تا ماهي بگيره.

به شونه هام فشاري داد تا بشينم.

سعي کن کنترل خودتو حفظ کنی. آروم باش و همه چيزو بسپار به خودم. لا اله الا اللهی گفتم و دوباره نشستم. سري تگون دادم و دستي به صورتم کشيدم. چشمام رو بستم و نفس بلندي کشيدم. اين حرف برام اون قدري ثقیل بود که نفس کشيدن رو برام سخت تر کنه. چشمام رو باز کردم، متوجه قاضي شدم که تک تک حرکاتم رو زير نظر داشت. لعنت بهت جمشيد، لعنت! هومان بدون اون که بشينه گفت:

اعتراض دارم جناب قاضي. در همين جمله که وکیل محترم خانواده ي اولياي دم به کار بردند، صراحتا به وجود رابطه ي نامشروع بين مقتول و همسر موکل بنده اشاره کردند و به همسر ايشون تهمت زدند. همون طور که خودتون م*م*تحضريد جناب قاضي، طبق قانون جزا عنوان قذف رو داره و از اين جهت قابل پيگيري هست.

قاضي باز دستي به ريش دو رنگش کشيد.

تذکر وکیل متهم بجاست. آقای جاويدان سعي کنيد از خط قرمزها عبور نکنيد.

وکیل خودکارشو تو دستش چرخوند.

آقای قاضي اجازه بديد سوالم رو به گونه ي ديگه اي مطرح کنم.

با تاييد قاضي به طرف من چرخيد.

_آقاي سپهرتاج، شما مي دونستيد كه مقتول قبل از ازدواج شما با همسرتون،
از خانم شما خواستگاري کرده؟
بي تفاوت شونه اي بالا انداختم.

_بله مي دونستم. همه ي دخترا قبل از شوهر كردنشون، يكي دو تا خواستگارو
دارن. زن منم يكي مثل بقيه.

نگاهي به پيرزن كردم كه چيزي زير لب زمزمه مي كرد.

_هر چند اون خدا بيامرز تو خواستگاري كردن از دختراي محلشون ركود
شكونده بود.

و بي توجه به پدر جمشيد كه به سمتم براق شده بود، پوزخندي زدم و ادامه
دادم:

_كلا شگردش بوده، واسه گول زدن و نزديك شدن به دختراي ساده و چشم و
گوش بسته. مي تونيد اينو نه از همون رفيقاش كه تحقيق كرديد، بلكه بريد از
همه ي اهل محلشون پيرسيد.

باباي جمشيد يهو از جاش بلند شد و فرياد زد:

_نامرد دروغگو، خجالت بكش. بچمو كشتي، بست نبود، حالا پشت سر
مردشم حرف در مياري؟

قاضي محكم با دست روي ميز كو بيد و به در اشاره كرد.

_آقاي محترم، اگه نمي توني ساكت بشيني، برو بيرون.

بعد از نشستن حاجي كه از صداي فرياد قاضي پاك جا خورده بود، وكيلش
بي توجه به جو سالن ادامه داد:

_آيا شما اين رو هم مي دونستيد كه خانم شما قبل از قتل مقتول، يك بار
جمشيد رو در مسجد نزديك به خونه ي پدريشون ملاقات كردن؟ اونم در
زمانی كه همسر شرعي و قانوني شما بودن؟

آب دهنم رو به سختي قورت دادم. چي بايد مي گفتم؟

هومان كه سكوتم روديد، بلند شد و گفت:

_اعتراض دارم. حرفاي ايشون دوباره همون لحن سابق رو گرفته. ايشون با
تهمت و افترا، اصرار در بدنام كردن همسر موكل بنده دارن.

قاضي گفت:

_اعتراض وارد نيست. وکیل اوليای دم، ادامه بدید.

وکیل دوباره رو به من کرد.

_شما اطلاع داشتيد؟

_اينا همش تهمته.

_اما تهمت نيست، عين واقعيتہ.

محکم گفتم:

_اگه مي گيد واقعيتہ، اثباتش کنيد، با فيلم، با عکس، هر چيزي رو كه نشونم
بديد، قبول مي كنم. شاهد هم قبول دارم، هر شاهدي كه بياريد الا شهادت يه
نفر، اونم حسام زارع چون تا حالا هر چي شهادت داده، دروغ از آب در اومده.
وکیل كه انگار حسابي تو ذوقش خورده بود، نگاهي به ساعت مچيش انداخت
و به سمت قاضي برگشت.

_ولي به هر حال جناب قاضي، عليرغم انكار مجرم، نمي شه انگيزه ي ناموس پرستي رو در ارتكاب قتل نديده گرفت.

هومان بلند شد و براي صحبت کردن اجازه خواست.

_با اجازه از دادگاه محترم، موکل بنده در تمامي مراحل دادرسي انتساب به قتل رو از جانب خودشون با صراحت کامل نفي کردند. باز هم تاکيد مي کنم، موکل من در قتل جم شيد برزگر هيچ نقشي ندا شته و بهتره آقاي جاويدان اول به دنبال قاتل واقعي باشند و بعد به دنبال انگيزه بگردند.

دستي به پيشونيم كشيديم. سرم دا شت منفجر مي شد. به وكيل حاجي نگاه كردم كه داشت لايحه اي رو كه خونده بود، روي ميز قاضي مي داشت. از اون لايحه ي دو صفحه اي كه با آب و تاب و صداي بلندش خونده بود، دو خط آخرش تو سرم رژه مي رفت. "بنا بر دلايل و شواهد و مدارك موجود انته سباب بزه قتل از سوي مشتكي عنه نامبرده محرز و مسلم است. بنا بر اين با وكالتي كه از جانب اولياي دم به بنده اعطا شده است، تقاضاي صدور حكم شايد سته مبني بر قصاص آقاي بهادر سپهرتاج، قاتل جم شيد برزگر را از دادگاه محترم دارم."

هومان از جلوي ميز قاضي برگشت و گفت:

_جلسه بعدي افتاد بيست و پنجم خرداد.

هومان راست مي گفت.

_بهرتره تا جلسه ي بعد رو حرفام فکر کني. حسامم اگه قاتل باشه، اعتراف بکن نیست. بهتره تا اوضاع از این وخيم تر نشده، بگيم بچه ها واسه ي شهادت بيان.

دستي به صورتم کشيدم.

_بسه ديگه. واسه امروز ظرفيتم پر پره. تا بيست و پنجم هم خدا بزرگه.

وکیل حاجي هنوز داشت با قاضي حرف مي زد.

_هومان يه چيزي، نمي خوام آرش از جريان امروز چيزي بفهمه.

با تعجب گفت:

_جريان امروز؟! کدوم يکيشو مي گي؟

_همين قصاص و مزخرفايي که يارو گفت. نه آرش، نه بچه هاي ديگه.

سري تکون داد و گفت:

_باشه.

تقويم کوچيکي که دستش بود رو گذاشت تو کيفش و گفت:

_راستي تا يادم نرفته، با زن مجيد تلفني صحبت کردم. از شرايط مجيد تو

زندان هم براش گفتم. زنه هم انگار حسابي پشيمون بود. اين مدت هم خونه

ي برادرش زندگي مي کرده. قرار شد تا ديرتر نشده رضايت بده. آدرس همون

بانکي که گفتي بهش دادم. قرار شد بعد بيرون او مدن مجيد، برن سراغ همون

آشنايي که گفتي.

_البته اگه شوهره بعد اون تو رفتن آشتي کنه.

ابرويي بالا انداخت و گفت:

– زن و شوهرن ديگه، خودشون با هم کنار ميان.

با ابرو به خودم اشاره کرد.

– يه نمونه ي مجسمش اين جا نشسته. نمي شه تو کارشون دخالت کرد.

بي توجه به تيکه ي هومان نگام چرخيد به وکیل حاجي. داشت پرونده رو برگ

مي زد و بعضي برگه ها رو نشون قاضي مي داد.

– پسره رو چي کار کردی؟

– پسره؟! آهان! اونو که شرمنده، از توان من خارجه. با وکیلش دو بار رفتيم در

خونه ي طرف. هر دو بارم منتظر شدم باباش از مسجد بيايد. بعد دو سال هنوز

سياه تشونه.

– برخوردارشون چطور بود؟

– تحويل نگرفتن اما بي احترامی هم نکردن. رضایت هم بي رضایت، یک

کلامن.

– فقط قصاص؟

– فقط فقط.

– گفتم باباش از مسجد اومد؟

– آره، تو کوچشون يه مسجده، مسجد رقيه. چند تا خونه باهاشون فاصله داره.

– مي دونم برات زحمته هومان، همه جوهره جبران مي کنم، يه بار ديگه هم برو.

این دفعه برو مسجدشون، هیات امنای مسجد رو بنداز وسط. شاید این دفعه

جواب داد.

نگام کرد اما نگاهش چندان مطمئن نبود.

– باشه داداش، این یکی راهم امتحان می کنم.

بالاخره قاضي از روي صندليش بلند شد و با اين كارش پايان جلسه رو اعلام كرد.

فصل چهل و هفتم

اين دفعه با دقت بيشتري به آرش نگاه كردم. حاج خانم راست مي گفت. لاغرتر از قبل شده بود. ديگه از اون همه شادي تو چهرش خبري نبود. قيافش داد مي زد اون بيرون حال و روز خوبي نداره. خنديد و از پشت شيشه گفت:

– چيه داداش؟ پسنديدي؟

چشم ازش برداشتم. نچي كردم و گفتم:

– نه داداش، جنس بنجل، اونم دست دوم، راست كار ما نيست.

قهقهه اي زد و گفت:

– دست شما درد نكنه، يادم باشه به پريسا بگم.

نگاهي به لب خندونش كردم. حتي ديگه خنده هاش از ته دل نبود.

– كارم داشتني؟

– آهان، اين محسن مي گفت اين جور كه فهميده، يه مدت پيش بين حسام و

جمشيد شكر آب شده بود.

– نگفت سر چي؟!

– چرا، سر يه پول كلوني كه حسام بايد مي داده به جمشيد. محسن هم از يكي

از رفيقاش فهميده. بهش گفتم مي تونه رفيقشو بياره دادگاه واسه شهادت؟!

گفت راضيش مي كنه.

بازم يه اميد ديگه. اين بار به جاي خوشحال شدن، احساس ترس مي کردم. نفس بلندي کشيدم تا افکار منفي که اين روزا بيشتري از روزاي قبل، اذيتم مي کرد بندازم بيرون.

_ راستي آرش، سمانه مي گفت هر چي زنگ مي زنه گوشي عيالت خاموشه، مثل اين که کار واجبش داشته. خبر نداري چرا؟
_ نمي دونم. چطور مگه؟!

_ يعني چي نمي دوني چرا گوشي زنت خاموشه؟!
_ چه مي دونم.

کلافه دستي تو موهاش کشيد.

_ لابد اون موقع شارژ تمام کرده.

پوزخندي زد و گفتم:

_ لازم نيست فيلم بياي. تابلوئه ازش خبر نداري.

نگام کرد، با يه عالم غصه.

_ چرا عرو سبتو به هم زدي؟ تو که خوب مي شناختي شون. يه شب بود. تمام

مي شد و مي رفت. نه اين که تو اين جور عذاب بکشي و اون دختر بيچاره،

اون جا، تو خونه ي باباش.

_ چه عذابي؟ هيچ عذابي بدتر از اين نيست که برادرت ناحق زندوني بکشه.

اون وقت پاشي بري دستک و دنباک را بندازي و عرو...

گوشي رو تو دستم جا به جا کردم.

_ لازم نبود به خاطر من عروسي رو به هم بزني. اشتباه خودم بود. فکر همه

جاشو نکردم و جمشيد و کشوندم اون جا. گذاشتم احساسم جاي عقلم

تصمیم بگیره. درست کاری که تو الان داری می کنی. هیچ فکر اون دختر بیچاره رو کردی؟ کم پشت سرش، سر اون نامزدی مسخرش حرف نبود. اونم که حالا تو با به هم زدن عروسی، چند برابرش کردی.

آرش از فرط عصبانیت سرخ شده بود، اما چیزی نمی گفت. رگ خواب آرش دستم بود. غیرتش! کافی بود دیگ غیرتش رو به جوش بیارم. لحنم رو آرام تر کردم.

_آخه چرا فکر اون دختر بیچاره رو نمی کنی برادر من؟ خدا داده مردم بیکار. آرش در دروازه رو می شه بست، اما در دهن مردم نمی شه بست. هیچ فکر کردی در و همسایه برآش چه حرفایی در میان و چه انگایی رو می چسبونن به این دختر.

یهو گُر گرفت و داد زد:

_غلط می کنن. به گور باباشون خندیدن آگه....

گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم و با همون لحن گفتم:

_چه خبرته؟ آرام تر. مگه تو این مملکت زندگی نمی کنی؟ مگه خبر نداری کافیه یه عروسی به هم بخوره تا یه مشت آدم بیکار بشینن یه کلاغ چهل کلاغ کنن؟ خبر داری کوچک ترین انگشون چیه؟ می گن لابد دختره دختره نبوده که دوامد جا زده و عروسیو به هم....

_بسه دیگه!

با فریادی که کشید، از جاش بلند شد و گوشی رو محکم کوبید روی میز. اون قدر ا صدا داشت که حواس چند نفری که اون جا ایستاده بودن متوجه ما بشه.

از فرط عصبانیت صورتش کبود شده بود. دستی به گردنش کشید و چند قدم دورتر پشت به من ایستاد. دستش رو گرفت به گردنش. خوب می دونستم چه عذایی می کشه. خود منم تجربش رو داشتم، اونم خیلی زیاد! تجربه ی دوری و جدایی از کسی که بند بند تنت صداس می کنه و از تو طلبش می کنه و اگر چه حقته، نمی تونی داشته باشیش. به ده دقیقه نرسید که دوباره نشست و گوشی رو برداشت.

— می گی چی کار کنم؟ خودمم مثل خر موندم تو گل. نه راه پس دارم، نه راه پیش. بی مروتا حتی نمی دارن دو دقیقه بینمش. دیدنش به درک، حتی تلفنشو ازس گرفتن، نمی دارن دو کلوم باهاش حرف بزنم.

— لازم نیست خیلی فسفر بسوزنی آرش. راه حلش خیلی ساده اس؛ یه جشن عروسی بگیر. بعدشم دست زنت رو بگیر و ببر خونت.

— آخه چطور؟ چه جوری وقتی تو این تویی، من برم رخت دومادی بپوشم؟

لحتم رو آرام تر کردم.

— ببین برادر من، کار من این جا معلوم نیست. شاید امروز، شاید فردا، شاید یه سال دیگه! اصلا بگوده سال دیگه! تا قاتل ا صلی پیدا نشه، من از این جا بیرون بیا نیستم. دست زنت رو بگیر و برو سر خونه زندگیت.

—

— آرش، این قدر لجبازی نکن پسر.

پوزخندی زد و گفت:

_من لجبازي مي کنم؟ تو که خودت روي همه لجبازا رو سفید کردی. هم من، هم حیدر و محسن و امیر، همه حاضرین بیان به بی گ*ن*ا*هیت شهادت بدن؛ خانمت هم هست. چرا با خودت لج کردی؟
خندیدم.

_با خودم لج کنم! مگه احمقم؟

برای این که بحث رو بیچونم، گفتم:

_گفتی حیدر، راستی بچش به دنیا اومد؟

_تا اون جا که می دونم، هنوز نه.

_خبرشو نداری کی به دنیا میاد؟

با خنده گفت:

_چیه؟ توقع نداری که برم ازش بیرسم خانمت کی فارغ می شه؟ مگه من

چند سالمه؟ برای پا به قبله شدن، هنوز جوونم.

خندیدم و گفتم:

_می خوام همین که بچه به دنیا اومد، یه سکه از طرف من براش کادو ببری.

_به روي چشم داداش. ایشا... خودت تا اون موقع بیای بیرون و کادوش رو

خودت بذاری تو قنداقش.

خندید و ادامه داد:

_هر چندم این روزا هیچ بچه ای قنداق نمی شه. هر بچه ای رو که ببینی یه

پوشک بستن به پاش، دو برابر خودش. اونم یا سیستم تهویه مطبوع. دوره ی ما

که بود، یه کهنه می بستن دور پای بچه؛ اونم دو سه روزی یه بار عوضش می کردن.

خنده هاش بازم از ته دل نبود. دستی به صورتم کشیدم.

_تو تقویم نگاه کردم. نوزدهم همین برج میلاده. بهتر از این وقت پیدا نمی

کنی. هم خودتو نجات بده، هم اون دختر بیچاره رو.

شرم زده گفت:

_اما تو داداش.

نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

_منم با هومان حرف می زنم. بینم می شه یه وثیقه ای چیزی بذارم برای

همون یه شب.

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و تگون داد.

وحشت زده چشمامو باز کردم. دستامو روی گلوم کشیدم و با به یاد آوردن

موقعیت زمان و مکانی که درش بودم، نفسی نه چندان بلند کشیدم. بازم یه

کاب*و*س دیگه، یه کاب*و*س مجسم. دستی به صورتم کشیدم. از روی

تخت بلند شدم تا یه لیوان آب بخورم. این شب ها هر شبش با کاب*و*س

می گذشت، کاب*و*سایه که حضور یه چیز درشون مشترک بود، شاید بهتر

بود می گفتم یه نفر؛ جمشید. گاهی جمشید رو به خواب می دیدم که جیغ

می زد. گاهی هم خودم رو در حالی که از طناب دار آویزون بودم و تو هوا می

چرخیدم، می دیدم و جمشید رو اون پایین در حال جیغ زدن، با اون صورت

باد کرده ی گلی. بعضی شبا فشار طناب اون قدر شدید می شد که وقتی از

خواب بیدار می شدم، تا مدتی فشار طناب رو دور گردنم حس می کردم. چند بار دست کشیدم روی سر و صورتم. زیر لب زمزمه کردم: "دارم دیوونه می شم. این قفس آخرش منو دیوونه می کنه". چشمامو روی هم گذاشتم تا دوباره بخوابم اما باز چهره ی وحشت زده ی جمشید مقابلم نقش بست. دوباره نشستم و یقه ی لباسم رو کمی کشیدم تا شل تر بشه. مرده ای که جیغ می کشید؛ یعنی این خوابا چه تعبیری داشت؟ بلند شدم. چرخي تو اتاق زدم و سرم رو به میله های سلول تکیه دادم. زیر لب گفتم: "ای تو روح جمشید که مردتم دست از سر من برنمی داره. هنوز نمی دونم چه گ*ن*ه*هی در درگاه خدا کردم که جونوری مثل تورو سر راهم قرار داد. حتما گ*ن*ه*ش باید خیلی بزرگ بوده باشه اما چرا من چیزی به یاد نمیارم."

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم همه ی افکار منفي رو دور بریزم. امروز دهم بود. آرش چیزی نمی گفت اما از حیدر شنیدم که قرار عروسی رو برای همون نوزدهم خرداد گذاشته بودن، نه روز دیگه. این بهترین خبری بود که تو این دو ماه شنیده بودم. سمانه هم چند بار پیغام فرستاده بود که باید حتما منو ببینه اما باز قبول نکردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا به اون دختر فکر کنم. شاید یادش مثل اون چشمش جادو می کرد و دیگه کاب*و*س نمی دیدم.

فصل چهل و هشتم

رو به روی هومان نشسته بودم. هومان تو فکر بود و با روان نویسش بازی می کرد. به غیر از سلام و احوال پرسشی های معمولی، هنوز چیزی بینمون رد و بدل نشده بود. اون قدر غرق فکر بود که من هم ترجیح دادم حرفی نزنم و به روان نویس توی دستش خیره شم. چند دقیقه که گذشت، روان نویسش روی میز گذاشت و گفت:

—یه چیزی هست که می دونم خیلی عصبانیت می کنه اما بهتره که در جریان باشی.

نگام رو از روی روان نویسش برداشتم و خیره شدم بهش.
—من دیروز و امروز رفتم پیش قاضی.

چیزی از حرفاش سر در نیاوردم. تو این مدت اون قدر فشار روم زیاد بود که تا جنون فاصله ای نداشتم. شایدم به قول زندونیای دیگه، روح زندان کم کم داشت روح من رو هم تسخیر می کرد. حرفش رو ادا مه نداد. کلافه از سکوتش، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

—خب تو دیروز و امروز رفتی پیش قاضی، حالا بگو چرا من باید عصبانی بشم؟

مکثی کرد و گفت:

—چون تنها رفتم.

سعی کردم روح زندان رو از خودم دور کنم تا بهتر فکر کنم. منظورش چی بود؟

—خب تو دیروز و امروز رفتی پیش قاضی و تنها رفتی، بگو چرا من باید عصبانی بشم؟

_مي دونم از شنيدنش عصباني مي شي، فقط ازت مي خوام كه آرام باشي.
بي اراده دستام مشت شد.

_جان هومان اين تنها راهمون براي اين كه زمان بخريم بود.
زير لب غريدم:

_تو چي كار كردي هومان؟

دوتا دستاش رو گرفت بالا و به نشونه ي آرام باش تگون داد.

_قبل از اين كه چيزي بگم، مي خوام اينو بدوني؛ دير يا زود اين اتفاق مي افتاد. من پرونده رو چند روز پيش خوندم. اون وكيله، جاويدان رو مي گم، از قاضي خواسته بود تا براي جلسه ي بيست و پنجم، سمانه رو احضار كنن. خواسته بود ازش بازجويي بشه و... .

با شنيدن اسم سمانه از زبون هومان بلند شدم.

_شماها چه غلطي كردين؟

_بين بهادر، داد زن. اين چيزي نبود كه دست من و تو باشه. بهتر بود قبل از اين كه رسما احضار بشه، خودش بره و همه چيزو بگه. درسته كم سن و ساله اما به سني رسيده كه بدونه بايد خودش پاي اشتباهش تا آخر وايسه. فكر مي كني تا كي مي توني با قايم كردنش و سينه سپر كردن، ازش محافظت كني؟
يقه ي كتشو محكم به دست گرفتم.

_خفه شو، فقط خفه شو. تو مي دوني چي كار كردي؟

با دستاش سعي كرد يقشو از دستم در بياره.

_این خواست خود سمانه بود. من همه چي رو براش توضیح دادم. حتی گفتم که احتمال زندانی شدنش هم وجود داره ولي قبول کرد. هر روز به گوشي من زنگ مي زد و گريه مي کرد. خودش مي خواست بياد تا....

فرياد زد:

_تو چرا خامش شدي؟ تو که مي دونستي اگه اعتراف کنه بازداشتش مي کنن.

_سعي کن آروم باشي مرد تا همه چيزو برات بگم، موبه مو.

يقشو ول کردم و سرمو بين دو تا دستام گرفتم.

_گوش کن بهادر.

برگشتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

_نه، تو گوش کن هومان. امروز کمرم شکست، تو شکوندیش. کاري که جمشيد نتونست بکنه، تو کردی. من اگه مي خواستم پاي سمانه رو به اين جايي که باز شد، باز کنم، اين همه بدبختي نمي کشيدم، همون اول مي رفتم و از جمشيد شکايت مي کردم و تمام. نه اين که الان بيافتم گوشه ي اين زندون.

زدم به تخت سينم و داد زدم:

_ شدم يه آدم بي خاصيت، آدمي که يه گوشه افتاده. مي فهمي هومان؟ آدمي که دو ماهه فقط نفس مي کشه.

در حالي که به نفس افتاده بودم گفتم:

_ فقط اينو بدون، اگه زخم بيافته زندون، همه چي بين ما تمومه هومان.

با تاسف نگاه کرد. روي صندلي نشستم و آرنجم رو گذاشتم روي ميز. سرم رو بين دستام گرفتم و تا اون جا که مي تونستم، چشمام رو قايم کردم. لعنت،

لعنت به این بغض لعنتی، چه وقت شکستن بود و لعنت به این اشکا، چه وقت نشستن.

—ببین مرد، من می رم بیرون یه دوری می زنم تا آرام بشی. اون موقع بهتر می شه صحبت کرد.

وقتی رفت، دستام رو برداشتم و سرم رو بالا آوردم. قلبم به سوزش افتاده بود. این روزا این درد قلب لعنتی به بقیه ی بدبختیام اضافه شده بود. فکر این که سمانه الان بازداشت شده، دیوونم می کرد.

د ستامو محکم به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم. یه جایی شنیدم که وقتی مرد درد داره، یه کوه غم داره اما صد رحمت به کوه، لعنت به این درد لعنتی که از ده تا کوه هم سنگین تره. دوباره به اشکام اجازه دادم رو صورتم غلت بزنن. کدوم احمقی بوده که گفته مرد گریه نمی کنه، هر کی بوده، عجب دل خوشی داشته.

ساکت به هومان خیره شدم.

—بهتری؟

فقط نگاهش کردم.

—شروع کنم؟

وقتی دید چیزی نمی گم، تک سرفه ای کرد و گفت:

_خب، من چند روز پیش دوباره پرونده رو خوندم. این جاویدان، وکیل صفر
برزگر رو می گم، یه لایحه گذاشته رو پرونده و از قاضی خواسته بود تا سمانه
خانم رو احضار کنن. مبنای درخواستش رو هم نوشته بود به خاطر روشن
شدن ابهامات پرونده. احضاریه هم صادر شده بود، منتهی هنوز احضاریه
شماره نخورده بود. می فهمی مرد؟ من فقط یه کم زرنگی کردم، اگه یه کم
دیرتر عمل می کردم، احضاریه می رفت در خونت و اگه سمانه نمی رفت، با
یه مامور می رفتن در خونتون و جلبش می کردن. متوجهی بهادر؟ من بهترین
کارو کردم.

پوزخندی زدم؛ بهترین کار!

_چرا به من نگفتی؟

_الان که دارم می گم.

با دست کوبیدم روی میز.

_چرا زودتر به من نگفتی؟

_می شناختمت، می دونستیم قبول نمی کنی. من گفتم در برابر عمل انجام
شده قرارت بدیم.

_عمل انجام شده؟ تو زندگی منو به گند کشیدی، لجن تر از این که الان بود.
آخر سمانه رو فرستادی زندون، نه؟ از اولش هم همینو می خواستی.
رنجیده گفتم:

_ببین رفیق، من سه روز پیش با قاضی صحبت کردم. از حساسیت و تعصبی
که روی خانمت داری، براش گفتم. اینم ذکر کردم که موکلم نمی خواد تحت
هیچ حالتی اسمی از زنش تو پرونده باشه. حتی خود ر ضاییم از جلسه اول

فهمیده بود که هیچ رقمه نمی خوای حرفی از زنت تو این پرونده ببری. بعدشم قرار شد وقت استراحت دادگاه ببرمش تا قاضی به حرفاش گوش کنه. دیروزم آرش رفت دنبالش، ساعت یک و نیم ظهر بود و دادگاه خلوتِ خلوت. مطمئن باش کسی ندیدتش.

چشمامو گذاشتم روی هم تا آرامشم رو به دست بیارم.

_قاضی حتی سربازی که تو اتاق کشیک می داد رو فرستاد بیرون. حتی از منشی هم خواست بره بیرون. صورت جلسه رو هم خودش نوشت اما قرار شد محرمانه بمونه و در صورت نیاز، در پرونده ازش استفاده بشه. با روان نویس توی دستش مشغول بازی شد.

_سمانه همه چی رو گفت، از همون اولش؛ از آشنایی با جمشید تا جریان خواستگاری تو. از مهلتی که به جمشید دادی تا بیاد خواستگاری و جازدنش، بعدم فریب خوردنش از جمشید تا وکالتنامه و پودری که به اسم داروی خواب آور گیاهی که بهش داده بود تا بریزه تو غذای تو و جریان مسموم شدنش، همه رو گفت. قاضی با چشمای گرد شده و دهن باز داشت گوش می کرد. سمانه حتی همون وکالتنامه رو با خودش آورده بود و نشون داد. از سمانه در مورد اون شب پرسید، سمانه هم همه چی رو گفت، مو به مو، بدون اون که اسمی از بچه ها بیره. حتی در مورد این که اون شب رو تا صبح تو پارکینگ بیدار بوده هم گفت. این که شاهد بوده که تو تمام شب رو از مجتمع بیرون نزدی. قاضی هم اون قدر تعجب کرده بود که تا ده دقیقه بعد تمام شدن حرفای سمانه،

داشت به ریشش دست می کشید و فکر می کرد. بعد هم گفت، شاهد یا مدرکی که حرفت رو اثبات کنه داری؟ من هم گفتم شاهد که نه ولی یه نفره که اعترافش می تونه حرف ما رو تصدیق کنه. علاوه بر اون، پرونده پزشکی هم بود. من درخواست استعلام پرونده رو از بیمارستان کردم که قاضی موافقت کرد و همین امروز براش بردم، با یه گواهی از پزشک معالجت. همراه با پوزخندی گفتم:

— می شه بگی غیر اون جمشید که خدانیامرزش، کی هست که اعترافش می تونه حرف سمانه رو ثابت کنه؟

— خودت فکر می کنی کی می تونه باشه غیر از حسام؟
عصبی خندیدم.

— چی؟! حسام؟ عجب فکری! واقعا فکر می کنی حسام اگه دخالتی هم داشته، میاد اعتراف می کنه؟

لبخندی زد و روان نویسش رو توی دستش تگون داد.
— به هر حال تیری بود در تاریکی که اتفاقا خیلی خوب به هدف خورد.
حیرت زده گفتم:

— یعنی قبول کرد سر قضیه ی فریب سمانه با جمشید همدست بوده؟
خندید و گفت:

— البته نه به این راحتی که تو می گی، به هر حال شواهد زیادی بود که حسام همدست جمشید بوده مثل همون پسر محضردار که گفته بود جمشید همراه یکی اومد دنبال وکالتنامه، یا تعقیب تو ب*و* سیله ی حسام اونم درست شب عقد کنونت، این که حسام کسی بوده که شهادت داده اون روز تو عطاری بابای

جم شید تهدیدش کردی، این که اولین کسی که جم شید از سوله بهش زنگ زده، حسام بوده، همه ی اینا رو کنار هم بذاری، نشون می ده حسام در جریان همه چی بوده. همه ی اینا یه طرف، اصرار عجیب حسام برای محکوم کردن تو به هر نحو ممکن یه طرف.

_واقعا فکر می کنی که مدارکت محکم بوده؟

_دقیقا، شواهد محکمی برای این فرضیه بود. مضاف بر این که حسام محکومیت قطعی به حمل مواد مخدر از نوع روانگردان رو هم داشت. به هر حال قاضی برای فرداش که همین امروز صبح بود، یه جلسه ی فوق العاده داد. در ضمن دستور داد تا حسام رو برای روشن شدن پرونده، از زندان به دادگاه منتقل کنن.

_سمانه هم بود؟

_خود قاضی ازش خواست تا بیاد. می دونی یکی از نکته های جالب جلسه امروز کجا بود؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. وقتی دید ساکت موندم ادامه داد:

_این که سمانه خانم با دیدن حسام وحشت کرد، اون قدر که پشت آرش سنگر گرفت.

_چی؟! سمانه از حسام ترسید؟

_اوهوم، اون قدری که نزدیک بود پس بیفته.

شوک زده گفتم:

_این یعنی سمانه حسام رو می شناخته؟

_کاملاً درستہ۔

_ولی چرا سمانہ باید از حسام بترسہ؟

_راستش دختر بیچارہ اون قدر وحشت کرد کہ ہم من و ہم آرش و ہم قاضی فہمیدیم. آرشم پاپی شد و سمانہ گفت چند ماہ قبل کہ کلاس خیاطی می رفتہ، این پسرہ مزاحمش می شدہ. گویا خیلی اذیتش می کردہ تا این کہ یہ روز جمشید از راہ می رسہ و با یارو درگیر می شہ و حقشو می ذارہ کف دستش. خندید و گفت:

_فیلم قشنگی بازی کردن، نہ؟ درست عین فیلم ہندیای دہہ ی ہشتاد، نود.

_چشمام از فرط تعجب بستہ نمی شد.

_چی شد؟ باورت نمی شہ، نہ؟

_ذہنم کشیدہ شد بہ گذشتہ و حرفای سمانہ.

_سمانہ بہم گفتہ بود تو راہ برگشت از کلاس، یکی مزاحمش می شدہ و جمشید نجاتش دادہ بودہ اما اما عمرا فکرشم نمی کردم این آدم ہمون حسام باشہ.

سری تگون داد و گفت:

_ہمینم باعث شدہ تا این قدر بہ طرف جمشید جذب بشہ. کلا شگرد شون بودہ برای اغفال دخترا. حالا معلوم شد چرا حسام تو سابقہ ی کیفیش در دو مورد ازش بہ خاطر مزاحمت شکایت شدہ. بہ احتمال زیاد، تو اون دو مورد، سر وقت دخترایی رفتہ بودن کہ ترجیح می دان برای کم کردن شر این مزاحم، بہ خانوادہ ہاشون متوسل بشن نہ بہ یکی مثل جمشید.

خندید و گفت:

_خلاصه این که دو نفری باند اغفال دخترا رو راه انداخته بودن.

سرم رو ناباورانه تکون دادم. باورم نمی شد یه آدم می تونه این قدر حيله گر باشه. هومان ادامه داد:

_وقتي حسام با لباس زندان و دستبند و پابند وارد شد، اول متوجه ي سمانه نشد. گفتم که سمانه با دیدن حسام شوکه شد. قاضي هم متوجه شد و با سر به من اشاره کرد که چي شده، منم رفتم پیش قاضي و مختصر براش توضیح داد. بعدم نشستیم و قاضي يه نگاه ديگه به پرونده کرد. قاضي اول ازش پرسید چه رابطه اي با مقتول داشته و این که چند سال رفیقن و چندتا سوال این شکلي، بعد ازش پرسید این خانم رو مي شناسي و با دست به سمانه اشاره کرد. اون موقع بود که حسام سر چرخوند طرف ما و متوجه سمانه که نزدیک آرش نشسته بود، شد. اون قدر از دیدن سمانه شوکه شد که وقتي قاضي دوباره سوالش رو تکرار کرد، گاف داد و گفت نمی شناسش. قاضي هم بهش توپید که اگه نمی شناسدش چرا تو شهادتش گفته که این خانم رو با مقتول تو مسجد محلشون دیده؟ حسام کپ کرد، سوتي بزرگي داده بود. قاضي هم ازش پرسید که چرا شهادت دروغ داده که باز لال شد و موند چي جوابش بده.

پوزخندي زد. رسوایی دوباره اون کثافت آروم می کرد اما نه اون قدری که از غم وسط کشیده شدن سمانه توي این پرونده چيزي کم کنه.

_این قاضي، رضايي خيلي آدم زرنگيه. نه گذاشت و نه برداشت، گفت هدف تو و جمشيد از طرح نقشه ي قتل بهادر سپهتاج با سواستفاده از سادگي این دختر چي بوده؟

پوزخندي زدم و گفتم:

_لابد اونم هدفشون رو کامل و واضح توضیح داد؟!

خندید و گفت:

_آره اما نه به این سرعت. اول عین اسفند روی آتیش پرید تو هوا، طوری که سربازی که با دستبند بهش وصل بود رو نیم متر پروند جلو، که چی؟ اینا همش دروغ بهادر و دار و دستشه و از این حرفا. اولش زیر بار نمی رفت. می گفت توطئه اس. حتی قاضی پرونده یی پزشکی رو که نشون داد، باز زیر بار نرفت. قاضیه خیلی کار بلد بود. توپ رو پاس داد تو زمین خودش و خیلی جدی گفت، طبق شهادت شهود، بهادر قبل از همه سوله رو ترک کرده، همچنین شهودی وجود دارن که به وجود اختلاف مالی بین شما و مقتول مدتی نه چندان دورتر از قتل مقتول، شهادت دادن و با توجه به این که شما آخرین نفری بودید که با مقتول صحبت کردید و بلافاصله خودتون رو به محل قتل رسوندید و بعد انکار کردید و همچنین گواهی کذبی که دادی، اونم نه یک بار بلکه چندین بار، قاتل جمشید برزگر شخص دیگه ای غیر از خودت نمی تونه باشه.

نفسم تو سینه حبس شد. دوباره داشت یه کورسوی امید تو دلم روشن می شد. _اولش زیر بار نمی رفت، می گفت همش دروغه، آخه واسه چی باید بهترین رفیقش رو بکشه؟ که قاضی بهش گفت: "خیلی واضحه، با این انگیزه جمشید رو کشته که می ترسیده که در صورت شکایت بهادر سپهرتاج، جمشید حرفی از تو بزنه و پات رو به پرونده باز کنه". بهادر من خودمم مطمئنم این بهترین انگیزه واسه قتل جمشید می تونسته باشه.

امیدوار گفتم:

_در این صورت حسام می تونه قاتل واقعي باشه؟ يعني ممکنه من....

_ صبر کن بهادر، نمی خوام ديگه امید واهي بهت بدم. حسام از ترسش همه چیزو گفت اما به قتل اعتراف نکرد. باید بگم خیلی ترسیده بود، اون قدر که زبونش بند اومد. قاضي حتي يه دقیقه هم تنفس نداد چون ممکن بود فکر کنه ویه دروغ تازه سر هم کنه. بالاخره از ترس این که قتل جمه شید گردنش بیفته، به همه چي اعتراف کرد.

ناباورانه گفتم:

_پس حقیقت داشت؟

_آره، اون قدر ترسیده بود که پاک جمشیدو خراب کرد، حتي اخاذي دويست ميليوني جمه شید از تو براي این که دست از سر زنت برداره رو هم گفت. این جور که تعريف می کرد، از همون قبل عقد کنونتون نقششو کشیده بودن. از همون وقتی که جمشید می فهمه سمانه یه خواستگار مایه دار داره. با حیرت گوش می کردم. ادامه داد:

_از اولش که تو همه چي رو فهمیدی و رفتي پيش جمشید و بهش فرصت دادی تا پا جلو بذاري هم گفت. جمشیدم دیده این جوري نقشه ممکنه خراب بشه، ول می کنه می ره شمال تا بعد عقد که براي اجرائي نقشه برمی گرده. این جور که حسام گفت، بین خود شون هم تقسیم وظایف کرده بودن. از مراسم عقد، حسام تعقیبت می کرده، آمار ساعتاي رفت و آمدت با رفیقات رو هم برمی داشته، همین جور رفت و آمد به خونه. این جور که قاضي از زیر زبونش

کشید بیرون، واسطه ی خرید اون مواد هم خودش بوده. می گفت از یه واسطه خرید که اونم بعید می دونم راستش رو گفته باشه. جمشید هم ماموریت داشته تا هر طوری که شده و به هر وسیله ای سمانه رو راضی کنه.

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

وقتی اول سر قضیه ی اخاذی اون دویست میلیون تومن زیر بار نمی ری، می خواستن با زیر آب کردن سر تو، از سمانه حق السکوت بگیرن و اخاذی کنن. طبق نقشه ی جمشید، سمانه اون شب باید به خود جمشید زنگ می زده اما این کارو نمی کنه و با آرش تماس می گیره. علاوه بر اون، همه ی کارهایی رو که مربوط به کمک های اولیه بوده، انجام می ده و تو زنده می مونی. این بوده که نقشه ی تر و تمیزشون با شکست مواجه می شه.

پوزخندی زد و گفت:

نمی دونی، آخرش زار می زد و می گفت: "جناب قاضی، به جون بچه هات من جمشیدو نکشتم". البته مطمئنم اونم فیلمشه.

حالا چی می شه؟

قاضی گفت چون شاکی خصوصی به دلایل حیثیتی تصمیم به پیگیری پرونده نداره، از این جهت حسام هم قابل پیگیری نیست اما دستور معرفی حسام رو به واحد مبارزه با مواد مخدر داد. اون جا، هم خوب به حسابش می رسن، هم خوب از زبونس حرف می کشن.

دستی به صورتم کشیدم؛ سمانه!

سمانه چی؟ چه اتفاقی برای اون افتاد؟

_قاضي به سمانه گفټ عليرغم اين که شاکي از شکايتش منصرف شده اما مطابق قانون اين اختيار رو داره تا از جهت جنبه ي عمومي جرم، عليهش اعلام جرم کنه اما به خاطر احترام به عقیده ي همسرت اين کارو نمي کنم و چشمام رو به روي همچين کار وحشتناکي مي بندم. آخرش هم گفټ که قدر شوهرت رو بدون و از اين حرفا. فقط ازش خواست از شهر خارج نشه. بهادر، نمي خواد نگران باشي، اون دختر الان تو خونته.

دستي به چونم کشيدم.

_از اين به بعد چي مي شه؟

_متاسفانه شهادت سمانه به سه دليل تو روند پرونده تأثيري نمي ذاره؛ اول اين که سمانه يه زنه و شهادتش به تنهائي نمي تونه بي گ*ن*ا*هي تورو ثابت کنه، دوم اين که هيچ کدوم از صحبت هايي که ديروز و امروز رد و بدل شد، ضميمه ي پرونده نشد، فقط يه صورت جلسه ي سري که قاضي قبول کرده تا لازم نشه ازش استفاده اي نکنه و سوم اين که هنوز مدارک بر عليه تو خيلي خيلي قويه و تا زماني که حسام به قتل اعتراف نکنه، نمي تونيم اميدي به اثبات بي گ*ن*ا*هيټ داشته باشيم.

_پس در عمل هيچ فايده اي نداشته؟

_چرا، دوتا فايده داشت؛ اول اعتراف حسام به همدستي جمشيد براي نابود کردن تو، دوم اين که باعث مي شه قاضي با ديد مثبت تري به تو نگاه کنه. خنديدم و گفتم:

_با چه ديدتي؟ ديد يه قرباني قاتل يا يه قاتلِ قرباني؟

_ تا زماني که حسام اعتراف به قتل نکنه يا تو اجازه ندي که بچه ها شهادت بدن، اين بهترين راهه. البته اين پسره محسن گفت يه آشنا داره که دورادور شاهد اختلاف و کشمکش اين دو تا سر پول بوده.

_ خب؟

_ مثل اين که محسن زنگ زده بهش، دانشجوي شهر ستانه، رفته شهر ستان امتحان بده. گفته حاضره عليه حسام شهادت بده. قرار شد همين که اومد، بياردش پيش من. اينم تو اين تاريخي، يه چراغه. شايد اگر رو در روشن کنيم، حسام اعتراف کنه.

ناميدانه سرم رو تکون دادم. اميد پشت اميد و نااميدي پشت نااميدي.

_ کار خوبي نکردي پاي سمانه رو کشوندي دادگاه. من بهت اعتماد کردم.

_ مي دونم دلخوري اما الان پرونده تو موقعيتي قرار داره که نمي شه از هيچ فرصتي به نفعت چشم پوشي کرد.

روان نويسش رو گذاشت تو جيب كتش و بلند شد.

_ راستي تا يادم نرفته، خانمت اصرار داره دوباره ببينت. مي خوي برات يه

وقت ملاقات بگيريم؟

نفس بلندي کشيدم تا آرام شم رو به دست بيارم. اون قدر از سمانه به خاطر

گوش نکردن حرفام و لجباز ياش عصباني بودم که ترجيح مي دادم حالا

حالاها نينمش، حتي بيرون از اين زندان.

امشب شب عروسی آرش بود. تو این چند روزی که گذشت، ملاقات هیچ کسی رو قبول نکردم، نه از بچه های نمایشگاه و نه آرش و حتی هومان. به شدت از همه چیز و همه کس دلخور بودم، حتی از خودم. خودم که یه روز قدرتم رو به رخ همه می کشیدم، حالا پشت این میله های آهنی چه غلطی می کردم؟ باز دوباره صدای هق هق خفه ی عارف بلند شد. امشب آخرین شبی بود که تو بند ما شب رو صبح می کرد. از فردا به یه بند دیگه منتقلش می کردن. طرف شکایتش به هیچ عنوان راضی به گذشت نمی شدن. این جور که از خودش فهمیده بودم، پادرمیونی امام جماعت محلشون و پیشنهاد دریافت دیه ی چند برابر هم باعث نشده بود که از تصمیمشون منصرف بشن.

دلم گرفته بود، گرفته تر شد. نگاهی به ساعت اتاق کردم؛ یک و نیم شب. تا الان باید جشن عروسی تموم شده باشه. بالاخره این آرشم دوامد شد. مبارکش باشه. می دونستم آرش حتمی دنبال سمانه و مهناز می ره. سمانه رو مطمئن می دونستم نمی ره اما ای کاش سپرده بودم مهنازو برای عروسی نبرن. دلم نمی خواست به چشم خواهریه قاتل نگاه کنن. خواهریه قاتل! خودمم از فکری که از سرم گذشت، حیرت کردم. زیر لب تکرار کردم: "قاتل!" دیگه خودمم کم کم داشت باورم می شد که قاتلم.

فصل چهل و نهم

سرم رو به میله های سلول چسبوندیم. ساعت نزدیک سه ی نیمه شب بود. چرا این ساعت کهنه این قدر خوب کار می کرد؟ این لعنتی تو این مدت حتی یه ثانیه رو هم فاکتور نگرفته بود. می چرخید و می چرخید و باز می چرخید. نگاهی به تخت خالی عارف کردم. به جای مجید یکی رو آورده بودن اما جای عارف هنوز خالی مونده بود. هنوز چهرش رو وقتی می رفت، یادم مونده بود. پسره ی گنده به پهنای صورتش اشک می ریخت. به زندگی تا ابد تو همین قفس هم راضی بود. یعنی مردن این قدر سخته؟ شش روز به سرعت باد گذشت، اونم کجا؟ تو این قفس که عبور هر ثانیش به اندازه یه ساعت زمان می برد. فردا جلسه ی دوم دادگاه بود و به احتمال زیاد جلسه ی آخر. بازم حاضر به دیدن هیچ کدوم از بچه ها نشده بودم، حتی حیدر هم تو این هفته چند بار به واسطه ی یکی از سربازا پیغام فرستاده بود تا منو ببینه که زیر بار نرفتم. به شدت احساس خیانت می کردم. مثل این بود که از پشت خنجر خورده باشم حتی به هومان هم که این دو روزه اصرار زیادی برای یه جلسه با من داشت، اهمیتی نداده بودم. امیدوار بودم فردا همه چی تموم بشه. به مردن راضی بودم؛ مرگ بهتر از این زندگی بود. دیگه تحمل یه شب موندن تو این زندون رو نداشتم. مثل یه شکنجه بود؛ یه شکنجه ی آروم و بی درد اما پر از زجر، زجری که ذره ذره نه تنت بلکه روح تو رو به صلابه می کشونه. دوباره سرم رو به میله های عمودی این قفس بزرگ سی متری تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

"هر چه باشی نازنین، ایام خارت می کند"

هر چه باشی شیردل، دنیا شکارت می کند"

دستبند آهني باز به دور دستم حلقه شد. نمي دونم چه حکايتي داشت اين دستبند. سر جمع يک کيلو هم نبود، اما سنگينيش شونه هاي آدمي رو که هيچ، حتي کمرش رو هم خم مي کرد. به خصوص وقتي تو راهروي دادگاه راه مي رفتي. با تشکر از هومان، از پابند خبري نبود و از اين بابت سپا سگزارش بودم. بالاخره با سربازي که به من وصل بود، سوار ون شدم. دادگاه ساعت نه صبح برگزار مي شد. نيم ساعت به ساعت نه بيشتر نمونده بود. مطمئن بودم دير به جلسه ي امروز مي رسم. علاوه بر اون، توي راه هم تصادف شده بود و ترافيک سنگيني ايجاد کرده بود. سرم رو به پنجره ي ون تکیه دادم و به آدم هايي که فارغ از دردي به نام اسارت، از خيابان عبور مي کردن، نگاه مي کردم. آدمايي که شايد بزرگ ترين دردشون عقب افتادن قسط وامی که از بانک گرفتن، بود. باورم نمي شد تا همين دو ماه و بيست روز پيش، خودم هم جزيي از اين آدم ها بودم و بزرگ ترين مشکلم، پاس نشدن چک خريدارا بود.

در دادگاه که رسيدم، همزمان با دست سرباز که بالا ميومد تا ساعت مچيش رو نگاه کنه، چشم به صفحه ساعتش انداختم. ربع ساعت از نه هم گذشته بود. دير و زود رسيدنم فرقي نمي کرد. هيچ عجله اي براي رسيدن به اين جلسه هاي کذابي نداشتم. يقه ي لباس زندان رو تا نيمه ي صورتم بالا کشيدم و ما بين جمعيت، از پله هاي دادگاه بالا رفتيم. برعکس راهروي شلوغ دادگاه، هيچ کسي جلوي در شعبه نايستاده بود. همه داخل بودن و حتمي منتظر من تا ترازوي عدالت رو ميزون کنن. سرباز تقه اي به در زد و داخل شدیم. منشي با تعجب به ما نگاه کرد و قبل از اين که چيزي بگه، سرباز گفت:

_ تو مسیر ترافیک بود. واسه این دیر رسیدیم. جلسه تشکیل شده؟
منشی سرش رو تکون داد و با دست به سالن اشاره کرد. همزمان که به طرف
در می رفتیم، یقه ی پیرهنم رو مرتب کردم. چقدر از این مد متنفر بودم. سرباز
تقه ای به در زد و همراه با کشیدن نفس بلندی، برای به دست آوردن آرامشم،
داخل شدم. با داخل شدن و کسب اجازه ی سرباز، همه ی کسانی که داخل
سالن نشسته بودن به طرف ما چرخیدن. همه اومده بودن. پدر و مادر جمشید
و وکیلشون، هومان، حتی آرش هم بود. تازه داماد، با همون کت و شلوار یک و
نیم میلیونی مورد علاقتش اومده بود. هومان و آرش و همین طور قاضی و
منشی، همگی با تعجب به ما نگاه می کردن. هنوز نگاه های متعجبشون رو
هضم نکرده بودم که هومان از جا بلند شد و عصبانی به طرفمون اومد.

_ چرا این جور آوردینش؟!

سربازه متعجب گفت:

_ پس باید چجوری میاوردیمش؟

_ مگه نامه ی دادگاه به دستتون نرسیده؟!

_ نامه؟! کدوم نامه؟!

صدای قاضی بلند شد.

_ آقای سرمدی، نظم دادگاه رو حفظ کنید. سرباز، شما هم دستبند رو از
دستای آقای سپهرتاج باز کنید.

به حلقه های دستبندی که از دور دستام باز می شد نگاه کردم. دستامو که از
سنگینی دستبند سر شده بود، کمی روی هم کشیدم.

_ جناب سپهرتاج بفرمایید بنشینید.

با تعجب به قاضي نگاه کردم. جناب! يعني اعتراف سمانه اين قدر روي رفتار قاضي نسبت به من اثر مثبت گذاشته بود. روي صندلي که قاضي اشاره کرد، نشستم. نزديک بچه ها. تازه متوجه آرش شدم. با چشماي خيس و لباي خندون نگاه مي کرد. نگاه چرخيد به سمت پدر و مادر جمشيد. پيرزن و پيرمرد تا من رو متوجه خودشون ديدن، سرشون رو پايين گرفتند. اين جا چه خبر بود؟ انگار امروز همه ديونه شده بودن. وکيلشون هم که به من خيره بود، سرش رو برگردوند و به قاضي نگاه کرد.

قاضي تک سرفه اي کرد و گفت:

_آقاي سپهر تاج، ما ترتيبی داده بوديم که شما با لباس شخصي و بدون دستبند در جلسه امروز حاضر بشيد، اما متاسفانه مثل اين که نامه دادگاه زمان خروج شما از زندان، به اون جا نرسيده.

لباس شخصي و بدون دستبند! از فرط حيرت چشمم گرد شد. کمی به طرف هومان و آرش چرخيدم و زير لب گفتم:

_يکي به من بگه اين جا چه خبره!؟

آرش ابرو هاش رو با شيطنت داد بالا، اما هومان خنديد و نچي کرد. با تک سرفه ي بلند قاضي، به سمت قاضي که خيره به من بود، نگاه کردم.

_جناب سپهر تاج در ابتدا بايد بگم که اجرائي عدالت امر بسيار خطيري هست. متاسفانه در بعضي پرونده ها، علي الخصوص پرونده هاي اين

چنيني، به دليل وجود دلايل و مدارک فریب دهنده و حتي شهادت کذب
برخي گواهان، بي گ*ن*ا*هي تا پاي دار و بعضا بالاي دار هم مي ره.
قلبم هيچان زده شروع کرد به کوييدن. تمام تنم گوش شد.

_خو شبخانه در پرونده شما، قبل از اين که کار به جاهاي باريک بر سه و بي
گ*ن*ا*هي تا لبه ي پرتگاه مرگ کشيده بشه، قاتل واقعي پيدا شد و برائت
شما براي....

از فرط حيرت ايستادم و به دهن قا ضي چشم دوختم. اون قدر غافلگير شده
بودم که کلمات رو فراموش کردم.

_جناب سپهرتاج، حق داريد تعجب کنيد. بحمد ا... امروز اولين کاري که
کردم، امضا کردن نامه ي آزادي شما بود که متاسفانه دير به زندان رسيد. شما
از اين لحظه آزاديد. البته بابت تهمني که به شما زده شد، حق اعاده ي حيثيت
و طرح شکايت از خانواده ي مقتول، از باب تهمت و افترا، براي شما محفوظ
هست.

اعاده ي حيثيت! گيج نگاهي به اون يکي ردیف انداختم. حاجي و زنش
سرشون رو انداخته بودن پايين! اون قدري که چيزي نمونه بود پيشونيشون به
کف سالن بخوره. قبل از اين که فرصت کنم چيزي پرسم، دستاي هومان بود
که به دور شونه هام حلقه شد. صورتم رو ب*و*سيد و گفتم:
_آزاديت مبارک داداش بهادر.

و بعد آرش. هنوز چيزي رو که شنیده بودم در باورم نمي گنجيد. آرش صورتم
رو ب*و*سيد و کنار گوشم گفتم:

_مي دونم از اين لوس بازي خوشت نمياد، ولي بي خيال.

و محکم تر از قبل ب*غ*لم کرد. دستاشو از دور شونه هام باز کردم و گفتم:

—یکی به من بگه این جا چه خبره؟!

هومان با بدجنسی گفت:

—وقتی اجازه شرفیابی نمی دی همینه. حالا نوبتی هم باشه، نوبت ماس

واست طاقچه بالا بذاریم.

—آقایون بفرمایید بشینید.

با اشاره ی قاضی همگی دوباره نشستیم. هومان و آرش با بدجنسی به من

نگاه می کردن. لعنتیا چه وقتی رو برای تلافی پیدا کرده بودن. همون لحظه در

اتاق زده شد و مدیر دفتر وارد سالن شد و رفت پای میز قاضی و مشغول

صحبت شد.

آهسته به هومان غریدم:

—تا اون روی سگ منو بالا نیوردید، به من بگید این جا چه خبره؟

قبل از این که هومان چیزی بگه، آرش از پشت سر گفت:

—قاتل واقعی پیدا شده داداش. بالاخره اون عوضی همین دیشب اعتراف کرد.

به سمت آرش برگشتم.

—چی؟! بالاخره اعتراف کرد؟!!

—آره داداش. اگه گفتمی کی سرخ رو پیدا کرد؟

—سرخ! کی پیدا کرد؟

خندید و گفت:

—زن داداشت.

- چي مي گي تو؟ کدوم زن داداش؟!

- اي بابا، منظورم پريساست ديگه.

از تعجب دهنم باز موند!

- پريسا؟!

- بله ديگه. پريسا خانم، همسر محترم بنده. يه شيريني هم طلبشه، اونم توپ.

از حالا گفته با شما.

- آقاي سپهرتاج من حال شما رو درک مي کنم، ولي لطفا نظم جلسه رو حفظ کنيد.

دوباره سکوت کردم. اين بار چشمام رو روي هم گذاشتم تا بتونم اين همه هيجان رو کنترل کنم. قاضي ادامه داد:

- همين طور که مي گفتم، قتل نفس و سلب حيات از يک مسلمان، از مهم ترين جرايم عليه اشخاص هست و در خيلي از موارد، يافتن اين که چه کسي مرتکب چنين جرايمي شده، بسيار مشکله.

با خودم تکرار مي کردم. خدايا شکرت. خدايا شکرت. بالاخره دهن اين حسام باز شده بود و حالا مي تونستم مثل باقي آدمها، راحت از اين در بيرون برم. بدون اين که حتي دستبندي به دست من زده بشه. لباسام! بي توجه به حرفاي قاضي در مورد احترام خون مسلمان، داشتم به لباسايي که تم بود فکر مي کردم. مسلمان! اگه جمشيد جزو دار و دسته ي مسلمونا به حساب ميومد، يکي مثل من، بايد ادعاي پيغمبري مي کرد. سختراني قاضي، همزمان با کوبيدن در اتاق متوقف شد.

_جناب قاضي، متهم پرونده رو از آگاهي آوردن.

_بگيد بيارنش داخل.

با خروج منشي، سر همگي به طرف در چرخيد. از فکر اين كه الان اون حسام نامرد رو تو لباس زندان، با غل و زنجير مي بينم، ته دلم عروسي شد. آخرين باري كه ديدمش، توي دادسرا بود. هنوز صداي فريادش كه داد مي زد قاتل، قاتل، تو گوشم زنگ مي زد. خيره به چهارچوب در، هيبت يه مرد آشنا رو ديدم. همون سرگرده. همون سرگرد رشيدي كه قاتلاي كله گنده تر از من رو كُت بسته، روونه زندان كرده بود. با يه پرونده تود ستش، با گفتن سلام داخل شد. از پشت سرش، صداي كشيده شدن زنجير روي زمين، تو فضاي سالن مي پيچيد. رشيدي داخل سالن شد و پشت سرش يه سرباز كه دست راستش با زنجير به يه دست وصل بود. صداي كشيده شدن زنجير روي زمين بلند و بلندتر شد تا اين كه قامت يه پسر جوون توقاب در پيدا شد. يه پسر جوون كه سرش رو اون قدر پايين گرفته بود كه جز فرق سرش رو نمي ديدم، اما اما قامت لاغرش، هيچ شباهتي به هيكل گنده ي حسام نداشت. با دست جلوي صورتش رو گرفته بود. از روي صندلي بلند شدم تا بهتر بينمش. با چرخيدن سرباز براي بستن در، صورتش كمی چرخيد و كمی از نيم رخس رو ديدم. براي چند لحظه قلبم ايستاد. چيزي كه چشمام مي ديد رو باور نمي كردم. از فرط حيرت دهنم باز شد و قبل از اين كه بتونم به ياد بيارم كه چجور حرف بزنم، صداي حاج برزگر بود كه داخل سالن پيچيد.

_تو؟! تو?!

حالا ديگه سرش رو كمى بالاتر گرفته بود. چندين بار چشمام رو باز كردم و بستم تا اگه خواب مي بينم، بيدار بشم، ولي نه، بيدار بيدار بودم. اين واقعيت داشت. آرش زير گوشم گفتم:

_حالت خوبه داداش!؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_آرش بگو من اشتباه مي كنم.

_نه داداش، اشتباه نمي كني. خود نارفيقشه.

_آرش، بگو دارم عوضي مي بينم! بگو ايني كه من مي بينم، محسن نيست!؟

دستشو گذاشت رو شونم و با تاسف سرشو تگون داد.

_چرا داداش خود خودشه. محسنه.

فصل پنجاهم

بدون اون كه چشم از محسن بردارم، مات زده نگاش مي كردم. همراه با رشيدى، جلوي ميز قاضى ايستاده بود. سرگرد داشت پرونده رو براي قاضى برگ مي زد و توضيح مي داد. سرش رو تا جايي كه مي تونست چرخونده بود تا صورتش رو از من پنهون كنه. حيرت تو صورت پدر و مادر جمشيد فرياد مي زد. اونا هم بدتر از من! چشماي پيرمرد داشت از كاسه در ميومد. اگه وكيلش نگاهش نمي داشت، تا حالا حمله كرده بود به سمت ميز قاضى. باورم نمي شد محسن، اين پسر ساكت و سر به زير كه بعد مرگ پدرش، سرپرست خونوادش شده بود، قاتل با شه. يه باره ياد اون همه اعتمادي كه بهش داشتم، افتادم. تو اين چند ماه كل حساباي شركت و نمايشگاه دستش بود. تو كار

خیلی جلدی بود. وجدان کاری داشت. تو این مدت کارشوزیر نظر داشتم. امتحانش کرده بودم و امتحانش رو خوب پس داده بود.

خاموش تمام حرکات محسن رو زیر نظر گرفته بودم که سرگرد چرخید و با دیدن من لبخندی زد و دستش رو به نشونه ی سلام گذاشت رو سینه. فقط تونستم در جواب سلامش پوزخندی بزنم. این سرگرد خیلی کار بلد که رد خیلی از قاتلا رو بدون یه سرنخ گرفته بود، حالا باید میومد پیش پریسا لنگ مینداخت. دو ماه و بیست روز از عمرم رو تو زندان بی گ*ن*ا*ه گذرونده بودم. آبرویی برام باقی نمونده بود. زنم تا مرز بازداشت شدن رفته بود. توقع زیادی داشت، اگر منتظر جواب می بود! اون قدر تو چشاش خیره شدم تا این که خودش از رو رفت و سرش رو برگردوند سمت قاضی. یکی یکی افراد تو سالن رو دوباره از نظر گذروندم. حاجی براق شده بود به محسن که پشت بهش ایستاده بود. حالا دیگه واسه محسن شاخ می کشید، و مادرش که هنوزم از بهت در نیومده بود. معلوم بود که محسن رو از قبل می شناختن، هر دوشون، اما از کجا؟

تو کار خدا مونده بودم. امروز قرار بود این جا جمع بشن تا در مورد این که منو بفرستن بالای چوبه ی دار جر و بحث راه بندازن، اما حالا! حاضر بودم شرط ببندم، بابای جمشید هر شب خواب می دیده که چچوری مثل یه قهرمان، از جرتقیل بالا بره و جلوی جمعیت، طناب دارو بندازه گردن من که هم خوب تسبیح بندازه، هم فیگورش قشنگ از آب در بیاد.

با بیرون رفتن اون سرگردِ احمق، قاضی رو کرد به محسن که صندلی مقابلش،
با چهار تا صندلی فاصله از ما نشسته بود و بلند و محکم گفت:

_ نام و نام خانوادگی؟

محسن کمی سرش رو بالا گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد،
گفت:

_ محسن، محسن مقیمی.

_ چند سالته آقای مقیمی؟

_ بیست و چهار سال.

_ چه کاره ای؟

سرش رو اون قدر گرفت پایین که چیزی نمونده بود دماغش به قفسه سینه اش
برخورد کنه.

_ واسه بهادر خان کار می کردم. حسابدارش بودم.

با نفرت نگاهش کردم.

_ چند سال با جمشید رفیق بودی؟

_ از دوره ابتدایی با هم بودیم. از همون کلاس اول.

متحیر از جمله ای که شنیدم، با دهن باز نگاهش کردم. محسن و جمشید رفیق

بودن؟! اونم رفیق بیست ساله!

_ رفت و آمد خانوادگی هم داشتید؟!

_ خانوادگي، به اون شکل نه. گاهي وقتا مادر جمشيد ميومد خونه ي ما روضه، گاهي وقتا هم مادر من مي رفت خونه ي اونا روضه.
_ بيشر جمشيد ميومد خونه شما يا تو مي رفتي خوئش؟
_ بيشر اون ميومد.

_ چرا اون بيشر ميومد؟

_ من پنجاه تايي کفتر داشتم که روزي چند بار پرشون مي دادم. واسه همين جمشيد به هواي پروندن کفترا ميومد خونه ي ما.
_ از کي فهميدي جمشيد با خواهرت رابطه داره؟
خواهرش! با شنيدن اين جمله چشمم چيزي نمونده بود که بزنه بيرون. باورم نمي شد. رابطه ي جمشيد با خواهر محسن! صورت محسن لحظه به لحظه داشت کبودتر مي شد. دست آزادش رو گرفت به سرش.
_ آخرش. همون آخر آخرش فهميديم.

قاضي نگاهي به پرونده ي جلوش کرد و گفت:

_ قبل از سقط بچه فهميديد و يا بعد از سقط؟

قبل از اين که با دهن باز، کلمه ي سقط رو هضم کنم، باباي جمشيد بلند شد و فرياد کشيد.

_ خجالت بکش آشغال. اين وصله ها به بچه ي من نمي چسبه.

قاضي با عصبانيت اشاره کرد بهش و با داد گفت:

_ آقاي محترم، اين جايي که نشستي دادگاهه، نه طويله.

حاجي با اشاره ي وکيلش دوباره نشسته و دست مشت شدش رو محکم کوبيد رو زانوش.

_سوال رو جواب بده. قبل از سقط فهميدين يا بعد از سقط؟

سقط بچه! تمام تنم لرزيد. محسن چند قطره اشکي رو که تو چشمش دویده بود، با کف دست آزادش پاک کرد و با بغض گفت:
_بعد از سقط.

_چطور فهميدين؟

بغض سنگيني که تو گلوش مونده بود رو به سختي قورت داد و گفت:

_يه روز که بعد از مدرسه اومد خونه، بي حال بود. مادرم که پايي شده بود، گفت چيزيش نيست، اما اون قدر حالش بد شد که يهو بيهوش شد. من تازه از سر کار برگشته بودم. اون موقع داخل يه شرکت کوچيک، نيمه وقت کار مي کردم. هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که صداي جيج مادرم بلند شد. بابام خونه نبود. بدن نيمه جونش رو بلند کردم و با مادرم رسونديمش بيمارستان. ريزش اشکاش از يکي دو قطره بيشر شد، اون قدر که ديگه با کف دستش نمي تونست جمعشون کنه.

_اون جا معاينش کردن و گفتن که تازه سقط کرده. هنوز چند ساعت از سقطش نمي گذره. گفتن بدنش به آمپولي که براي سقط بهش تزريق شده حساسيت نشون داده.

قاضي دستي به ريشش کشيد.

_خواهرت چند سالش بود؟

_فقط هفده سال داشت.

– چچور فهمیدید جمشید بابای بچه اس!؟

شونه هاش پایین تر افتاده بود.

– تا دو روز بیهوش بود. به هوش که اومد، اون قدر وحشت کرده بود که لال شد. مادرم با کلي اشک و التماس از زیر زبونس کشید بیرون که کار کي بوده.

برای چند لحظه سرش رو بین دستاش گرفت.

– به مادرم گفتم که جمشید از یه سال قبل ازس خواستگاری کرده، تو همون

خونه ی خودمون. از چند ماه قبلش هم با هم رابطه داشتن. جمشید بهش قول

داده بوده همین که تکلیف سربازیش مشخص بشه، بیاد خواستگاریش. می

خواستته بابای پیرشو تحت تکلف بگیره و معافی بگیره. اون قدر در گوش

خواهر ساده ی من خونده بود که رابطه نداشتن قبل ازدواجشون املیه که

خواهر بیچاره ی منو خام کرده بود. بعد چند ماه هم حامله شده بود از

جمشید. خواسته بود تا دیر نشده بیاد خونمون خواستگاریش، اما جمشید زیر

بار نرفته بود و بهش گفته بود بچه رو سقط کنه. خودشم برده بودش پیش یه

ماما که غیر قانونی سقط می کرد. به خاطر پونصد تومنی هم که خرج کرده

بود، تو گوشش زده و بهش انگ هرزگی چسبونده بود.

بغضش اون قدری سرباز کرده بود که اجازه صحبت رو بیشتر از این بهش

نداد. به شونه هاش که می لرزیدند، نگاه می کردم. برای یه لحظه صورت

مهناز اومد جلوی چشمم.

قاضی ازس پرسید:

– بعد از این که فهمیدید، چي کار کردید؟

اشکاش رو گرفت.

– چي کار بايد مي کردم؟ با بام قلبش ناراحت بود. خودم رفتم در خونه جمشيد. مادرش اومد دم در و گفت خونه نيست. تا دو روز کارم شده بود اين که دنبالش بگردم. آخر تو خونه مجردي يکي از بچه ها پيداش کردم. رو در رو که شدیم، زد زیر همه چي. رفیقاش پشت سرش وایساده بودن. حسامم بود. حاجي مي شناسدش. حسابي شير شده بود. جلوي او نا به من خاک بر سر گفت "مي خواي خواهر خرابتو به ريش من ببندي. بي غيرت برو يکي ديگه رو پيدا کن." من احمق فکر مي کردم لااقل يه جو مردونگي تو وجودش باشه تا پاي کاري که کرده وایسه، اما دريغ از يه ارزن. همین که انگ هرزگي بهش زد، چشمام تيره و تار شد. تا بيايم يه مشت بز نم، حسام با اون هيکلش، بيخ گلومو چسبيد.

شروع کرد به گريه کردن و ميون گريه گفت:

– حتي انگشتمم به اون نامرد کثافت نخورد. سه به يک ريختن روي سرم و تا مي تونستن زدن. آخرشم گفت کردم که کردم. خوب کردم. هيچ غلطي نمي توني بکني. خيلي مردی، برو خواهرتو جمع کن تا يکي ديگه حالشو نبره. اشکاش رو با دست جمع کرد و ادامه داد.

– فرداش با باباي مريضم رفتيم واسه شکايت. خواهر مريضمو از اين شعبه به اون شعبه کشونديم و برديم. احضار يه بر دم در خونشون و دادم دست مادرش. مادرش همون جا تموم ايل و تبارمونو به فحش کشيد که چي؟ چرا به پسر دردوئش تهمت زد.

سرس رو برگردوند و به مادر جمشید نگاه کرد. پیرزن روشو کامل گرفت. سري تڪون داد و گفت:

_ نیومد. جلبشو گرفتم. بعد از دو هفته، تازه آقا از مسافرت تشریف آورد و با پای خودش اومد دادگاه و اون جا زد زیر همه چیز. قاضي از خواهرم پرسید با اختیار خودش بود یا به اجبار. اونم جواب داد با میل خودش می رفته. قاضي هم تو حکمش نوشت "چون با رضا و رغبت خودش بوده، پس ت*ج*ا*و*ز به عنفي صورت نگرفته" حکم رو بردم پیش یه وکیل، اونم تایید کرد و گفت چون رابطه به میل خودش بوده، ت*ج*ا*و*ز محسوب نمی شه. گفت اگه پسره اعتراف کنه، فقط می تونه یه پولی به اسم "ارش البکاره" بگیره. اشکاش رو دوباره پاک کرد و خندید.

_ آخرش این شد که جمشید راست راست تو محله می چرخید و به ریش ما می خندید.

_ چه اتفاقي براي خواهرت افتاد؟

_ از ترس آبرومون، از همون موقع نداشتیم بره مدرسه. تو همون فاصله هم کم کم افسردگی گرفت. تمام مدت رو کز می کرد یه گوشه و اگه چیزی جلوش نمی داشتی غذا خوردنم یادش می رفت. منم از همون شرکتی که کار می کردم اخراج شده بودم. اون قدر مرخصی رد کرده بودم و غیبت داشتم که عذرمو خیلی محترمانه خواستن. تا این که بابام از درد خواهرم سکنه کرد و مرد. بعد از مرگ بابام، از خواهرم متنفر شده بودم. مسبب همه ی بدبختیامون خودش بود. مادرم هم اون قدر داغدار بود که از خواهرم غافل موند. یهود دیدیم

رفتاراش عجیب و غریب شده. گاهی عین دیوونه ها می خندید و قهقهه می زد، بعد هم یهو بی گریه می کرد. گاهی وقتا هم کنترل اجابت مزاجشو از دست می داد و خودش رو کثیف می کرد. تا این که یه شب رگ دستش شوزد. سریع رسوندیمش بیمارستان. از بدبختیش زنده موند و نمرد. بردیمش پیش یه روانپزشک. معاینش که کرد، گفت احتمال جنون وجود داره.

به این جا که رسید، با دست به زنجیر کشیدش، زد تو سرش و با گریه گفت:

– تو یه ماه بابام مرد و خواهرم دیوونه شد.

شونه هاش می لرزید و میون هق هق گریش گفت:

– منِ احمق می دونستم دختر بازه، اما نمی دونستم به ناموس رفیقش رحم نمی کنه.

سرش رو بین دستاش گرفت و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن. دستام رو به صورتم کشیدم و سرم رو تگون دادم. دختر بیچاره.

چند دقیقه که گذشت، آرام شد. قاضی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– چطور شد که با آقای سپهر تاج آشنا شدید؟

خجالت زده، نیم نگاهی به من که ساکت نگاهش می کردم، انداخت و با صدایی که گرفته بود، گفت:

– خواهرمو تو بیمارستان بستری کردیم و به همه فامیل و آشنا گفتیم بعد از مرگ بابام افسردگی گرفته. بعد بستری شدنش، شب و روز به یه چیز فکر می

کردم، انتقام از جمشید! مادرم شب و روزش شده بود گریه و هر قطره اشکش مثل نفت بود که آتیش انتقامم رو شعله ور می کرد. بعد از اون شدم سایه ی جمشید. دنبال یه اتوازش بودم که بهش ضربه بزنم. کوچه به کوچه و خونه به خونه تعقیبش می کردم. آمار همه کاراشو داشتم. از خانم بازیاش گرفته تا م*ش*ر*و*ب فروختنش. دنبال یه فرصتی بودم تا بهش ضربه بزنم. همون موقع فهمیدم یه شکار جدید پیدا کرده، دختر اسدا...! دختر خوشگلی بود و بابای تریاکیش تو محل معروف. دست رو دختری گذاشته بود که کس و کار درست و حسابی نداشت. سگ پدر، حساب همه جاشو کرده بود. لابد می خواسته مثل دفعه ی قبلی براش دردرس درست نشه و پاش یه بار دیگه به دادگاه کشیده نشه.

دیگه داشتم از تعقیب کردنش خسته می شدم. بارها خواستم تو یه کوچه ی خلوت، جلوشو سد کنم و چاقو بذارم و شاهرگشو ببرم، اما از ترس رسوا شدن جرات نمی کردم. یقین داشتم همین که بمیره، حاجی اول از همه سر وقت من میاد تا این که خبردار شدم دختر اسدا... یه خواستگار کله گنده داره. خبر نامزدیش خیلی زود تو محل پیچیده بود. آمار جمشید رو که برداشتم، دیدم هنوز دختره رو می بینم. بهترین فرصت رو پیدا کرده بودم. کافی بود نامزد دختره رو مینداختم به جون جمشید. پاپی که شدم، دیدم دست راستش یه محل اون ورتر از ما می شینن، طرفای مسجد مولا. خونه ی آرش رو پیدا کردم و یکی دو بار دنبالش کردم. تا این که فهمیدم تو مکانیکی یکی از رفیقام رفت

و آمد داره. تو همون محل خودمون. کارم چند روز شده بود این که برم تو اون مکانیکی و ایسم. به بهونه بیکاری چند روزی اون جا کار کردم. تا این که یه روز آرش اومد. پسر خوش مشربی بود و زود با همه صمیمی می شد. چند کلمه که حرف زدیم، با منم راحت شد. از گرونی گازوییل حرف زد تا شب قبل که با رفیقاش شلم بازی کرده و باخته بود و یه سور کله پاچه داده بود. منتظر بودم یه فرصت پیدا کنم تا موضوع جمشید و وسط بکشم تا این که رفیقم یهو بی ازش پرسید "چند وقت دیگه عقد کنون دختر اسدا... با بهادر خانه؟" قبل از این که جواب بده، خودمو زدم به اون راه، گفتم کدوم اسدا...، نشونی که داد، گفتم اون اسدا... که دخترش رفیق داره، همه هم خبر دارن. اولش غیرتی شد و یقمو چسبید. منم گفتم ثابت می کنم. می دوزستم بعد از ظهرش کلاس خیاطی داره و جمشید سر راهش وایمیسه. قرار گذاشتیم واسه عصر. بردمش جای همیشگی که جمشید منتظر دختری وایمیساد و از دور نشونش دادم.

نفس بلندی کشید و ادامه داد.

وقتی دید شون، غیرتی شد. خواست بره جلو، جمشید و بزنه که نذاشتم. گفتم به نامزدش بگو تا خودش تصمیم بگیره. یه هفته ای گذشت و خبری نشد. دیگه فکر کردم که بهادر خان نامزدی رو ساکت و آروم به هم زده و تیرم به سنگ خورده. تا این که یه روز آرش بهم زنگ زد و پرسید: "کجا می شه با هم دید شون؟" وقتی بهادر خان اون دو تا رو با هم دید، اون قدر عصبانی شد که من، خوشحال، گفتم کار جمشید تمومه، اما چند روز بعد بهادر خان رفت خارج و جمشیدم رفت شمال و همه چی برگشت همون جور که بود.

قاضی دستی به ریشش کشید و گفت:

— پس چرا تو نمایشگاهش مشغول به کار شدی؟

— همون اوایل از آرش خواستم یه کار تو نمایشگاه بهادر خان واسه من جور کنه. مشکل مالی نداشتم. حقوق بابام بسمون بود. فقط می خواستم به بهادر نزدیک تر باشم که اونم با خارج رفتنش همه چی به هم خورد. دنبال یه نقشه ی دیگه بودم تا این که بهادر برگشت و تو یه هفته عقد کردن و دختر اسدا... رو برد خونش. نفهمیدم چی به چی شد، اما بهتر دیدم تو همون شرکت بمونم. جمشید رو می شناختم. یه شهر بهش می گفتن جمشید پيله! مطمئن بودم اون قدر پيله هست که به این راحتی ول کن نباشه و دوباره سر و کلهش پیدا می شه.

از شنیدن حرفای محسن، خون تو بدنم منجمد شده بود. جمشید از یه طرف و اسه من خواب می دید و محسن از یه طرف دیگه. قاضی رو به محسن که حالا ساکت شده بود، کرد و گفت:

— در مورد نقشه ی قتل جمشید بگو؟ چی شد که بعد از اون همه نقشه

کشیدن، خودت دست به کار شدی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

— بعد از جشن عقد بهادر خان، تا یه مدت همه چی آروم بود، منم اون قدر درگیر حسابای شرکت و نمایشگاه شده بودم که فرصت سر خاروندنم پیدا نمی کردم. فقط دورادور اخبارشو از بچه های بازار داشتم، تا این که بهادر خان رفت مسافرت. چیزی که این وسط عجیب بود این بود که از روزی که قرار بود

بره مسافرت، آرش چندتايي بسيج کرد تا دنبال جمشيد بگردن، تا اين که سراغ منم اوامد و ازم پرسيد، خبر ندارم جمشيد کدوم گوريهکه منم گفتم بي خبرم. مطمئن شدم يه خبري شده. دنبال جمشيد که حالا غييش زده بود، گشتم تا ب*و*سيله ي يکي خيردار شدم تو خونه مجردي يکي از ريفقاش خودشو قايم کرده. خونه رو مي شناختم پس لازم نبود دنبالش بگردم. برگشتم پيش آرش و گير شدم که چه خبر شده. دوز اولي لو نداد. گذاشتم خوب م*س*تا صل بشه تا بهتر زبون باز کنه. بعد چند روز، آخر که سرپيش شدم گفت که جمشيد، بهادر خانو غير م*س*تقيم مسموم کرده و بهادر خان الان به جاي اين که مسافرت باشه، بيمارستان بستريه. همون جا بود که فهميدم جمشيد چه غلطي کرده. اين بار از يه دختر ساده سواستفاده ي جنسي نکرده بود، از سادگي اون دختر استفاده کرده بود واسه ي آدم کشتن. لقمه ي بزرگ تري برداشته بود.

_دروغوها، جمعش کنيد.

با نعره ي حاجي، همه به سمتش چرخيدن. حاجي بلند شده بود، تسييحشو از فرط عصبانيت تو هوا تکون مي داد و از شدت خشم مي لرزيد.

_دروغه، همش دروغه.

پيرزن هم انگار جرات پيدا کرده بود، داد زد:

_دروغه، پسر من سر و گوشش مي جنبيد، قبول اما آدم کشتنش دروغه. به خاکش قسم، دروغه.

قاضي نيم خيز شد و با عتاب به پيرزن و پيرمرد توپيد.

_آقاي به ظاهر محترم، بشين. خواهر با شما هم هستم. اين دفعه ي دومه دارم تذکر مي دم.

پیرمرد زیر لب چیزی گفت و پیرزن نفرین کرد. با نشستن پیرزن و پیرمرد، قاضی هم نشست و گفت:

_به وقتش آگه حرفی داشتید، فرصت می دم بزنید.

محسن رو کرد به حاجی و بلندتر از قبل گفت:

_حق داری حاجی باور نکنی، منم تا شنیدم دهنم وا موند. منم فکر می کردم فقط ه*و*سبازه. می دونید آقای قاضی، تو این یه سال آمارشو همه جوره داشتم، از مارک سیگاری که می کشید تا مارک م*ش*ر*و*بی که می خورد. تک تک خونه هایی که می رفتو خبر داشتم، تمامی فسق و فجورشو، ارتباطشو با زنای اون جور می دونستم. حتی آدرس خونه ای که بیشترین رفت و آمدش اون جا بود رو، بعد فهمیدم که شریکی با حسام توزیرزمینش م*ش*ر*و*بی می سازن. طلبکارای چکای برگشتیش رو یک به یک می شناختم اما آدم کشتنش رو حق داری حاج خانم، حق داری حاج آقا، من که رفیق بیست سالشم اولش باورم نشد. همون جور که اولش باورم نمی شد چه بلایی سر خواهرم آورده.

قاضی رو بهش با دست به میز زد و گفت:

_ادامه بده.

نفسی تازه کرد و گفت:

_بعد از این که بهادر خان از بیمارستان مرخص شد، رفتم سر وقت آرش و وانمود کردم چند ساعت قبل جاشو پیدا کردم. یه شبم با چند نفر که نمی شناختمشون، رفتیم خونه رو نشونشون دادم. از آرش خواستم بذاره منم تو

تا این که روی در سوله به سوراخ ریز دیدم. از توی سوراخ فقط یه قسمت از انتهای سوله معلوم بود. اول بهادر خان رو تشخیص دادم و یه زن رو از پشت سر دیدم. حدس زدم باید زنش باشه اما مطمئن نبودم تا این که چند دقیقه که گذشت، زن چرخید و چهره ی دختر اسدا... رو شناختم.

تازه فهمیدم بهادر خان از کشتن جمشید به اون جا چه نقشه ای داشته؛ رو در رو کردنشون. این جور جمشید نمی تونست جا بزنه. از خوشحالی روی پام بند نبودم. برای این که بچه ها مشکوک نشن، برگشتم. از این که بدون درگیر شدن با جمشید، غیر م*س* تقیم حسابشو می رسیدم، هیجان زده بودم. یقین داشتم که دیگه کار جمشید تمومه. تا این که دو ساعتی که گذشت، بهادر خان اومد و گفت که موبایلشو بهش بدین و بذارین گورشو گم کنه بره. گوشام چیزی رو که می شنید باور نمی کرد. همه حسابام به هم خورد. اون همه سگ دو زدنا و تعقیب کردنام همه و همه دود شده و رفته بود هوا، اون همه نقشه کشیدنام. دو تا از بچه ها دستور بهادر خانو اجرا کردن و برگشتن سوار ماشین شدن اما من هنوز تو شوک بودم. من با پراید خودم اومده بودم. وقتی پشت سر اون یکی ماشین حرکت کردم، از عصبانیت داشتم به جنون می رسیدم. با مشت می کوبیدم به فرمون. دایم صورت بابام جلوی چشمم میومد و خواهرم. حیثیتی که ازش برده بود و عقلمی که ازش زایل شده بود. اشکاشو با آستین لباسش گرفت.

اون قدر عصبی و سرخورده بودم که حتی جاده خاکی رو واضح نمی دیدم. داشتم به مرز انفجار می رسیدم. هیچ فرصتی بهتر از این برای انتقام پیدا نمی

کردم. نرسیده به جاده تصمیمم رو گرفته بودم. مرگ یه بار، شیونم یه بار. نمی فهمیدم بهادر خان چرا ازش گذشته اما دیگه نمی تونستم تحمل کنم اون کثافت راست راست بگرده. همراه بچه ها نیم ساعتی تا خیابون اصلی رفتم. سرعتم رو کم کردم و رفتم دنده دو به این امید که بچه ها تو اون بارون، میون ماشینای دیگه منو گم کنن اما راهنما زدن و کنار خیابون نگه داشتن. کنارشون که رسیدم، شیشه رو دادم پایین و به دروغ گفتم که دنده از جا در رفته و ازشون خواستم برن تا منم آروم با دنده دو پیام. اولش خواستن با هم حرکت کنیم اما بعد از اصرار من، قبول کردن و رفتن. وقتی مطمئن شدم رفتن، ماشینو دور زدم و برگشتم سوله. مطمئن بودم تا الان به یکی زنگ زده تا برن دنبالش. فرصت کم بود. ماشینو جلوی در گذاشتم و از صندوق عقب جک ماشین رو در آوردم. چشمام چیزی جز خون نمی دید. فقط یه کلمه تو ذهنم تکرار می شد؛ انتقام، انتقام بی عفت کردن خواهرم که مثل یه دستمال چرک انداختش تو سطل آشغال، انتقام پدرم که فرستادش سینه ی قبرستون و انتقام اشکای مادرم. انتقام از هم پاشوندن خونوادم. در سوله رو با یه لگد باز کردم. حتم داشتم صدای ماشین رو شنیده. ایستاده بود کنار اتاقک سوله. از دیدن من شوکه شد و به لکنت افتاد، اون قدری که به جای این که بگه تو، تکرار می کرد: "ت ت ت" اما زود خود شو جمع کرد. عادتش بود، غافلگیرم که می شد، سریع خود شو جمع می کرد، انگار که نه انگار. بعد اون گندی که کاشته بود فقط پای یه چشمش کبود شده بود و لباسش خاکی. من احمق فکر می کردم بهادر خان پوستشو غلفتی می کنه اما فکرشو نمی کردم نازشو می کنه. از شنیدن حرفش اخمام رفت تو هم. ادامه داد:

– به خودش او مد و بهم گفت: "تو این جا چه غلطی می کنی؟" منم گفتم: "چی فکر می کنی؟ می خوام جون به دزد ناموس بی شرف رو بگیرم." فکر می کردم بترسه اما قهقهه زد و همین دیوونه ترم کرد. برگشت بهم گفت: "لابد تا این جا هم تعقیب کردی. ها؟ خیلی ادعای مردی داشتی، همون یک سال پیش جونشو می گرفتی، نه این که مثل خاله زنکا دوره بیفتی تو محله دنبالش. الانم خیلی غیرت داری، برو اون خواهره *ر* *ز* *ه* ات رو پیدا کن که معلوم نیست کدوم گوریه."

با شنیدن حرفاش دنیا برام تار شد. از زور عصبانیت سرم داشت گیج می رفت. انگار فقط یه چیز بود که می تونست آروم کنه، اونم دیدن خون بود، خون اون حرومزاده. جک رو از پشت سرم در آوردم و به سمتش دویدم. غافلگیر شد. فکر می کرد دست خالی رفتم دیدنش. اول درگیر شدیم. جمشید از من بلندتر بود اما من ورزیده تر و فرزتر بودم. چندبار روی زمین غلت خوردیم تا این که تو یه فرصت نشستم روی سینش و....

نفس بلند می کشید. جو سنگینی تو اتاق بود. پدر جمشید براق بود به طرفش. محسن دستی کشید به صورتش و ادامه داد:

– ضربه ی اول رو که کوبیدم، گیجش کرد. با چشماي از حدقه در او مده نگام کرد. تو همون گیجش گفت: "تورو به خاک" دیگه فرصتش ندادم. نمی دونم چند ضربه زدم اما همین که به خودم او مدم، از گوشاش و بینیش خون می زد بیرون. از روی سینش بلند شدم. با چشماي باز داشت جون می کند، درست عین یه سگ.

_قاتل، آدمکش. چجوري تونستي بچمو بکشي؟ آدمکش. چرا نيومدي درد تو به خودم بگي کثافت؟ اون موقع يه غلطي مي کردم.

حاجي پريد به محسن و با دوتا دستاش بيخ گلوش رو گرفت. سرباز با همون يه دست آزادش حاجي رو از محسن جدا کرد و وکيلش اونو کشيد عقب. مادر جمشيدم بلند بلند گريه مي کرد. خاموش داشتيم به اين آشفته بازار نگاه مي کردم؛ مثل يه فيلم.

قاضي از جاش بلند شد و مقابل حاجي که صدای نعره هاش سالن رو پر کرده بود ايستاد و گفت:

_اين سومين دفعه اس که تذکر مي دم. يک بار ديگه نظم اين جا رو به هم بزني، اخراجي. مي فهمي؟ اخراج.

پير مرد گريه کرد و ميون گريه هاش گفت:

_آقاي قاضي، سخته. به پير به پيغمبر، تحملش سخته. بچم....

اين بار محسن از جاش بلند شد و فریاد کشيد:

_بچه ي تو آدم نبود، يه حيوون بود، يه زالو؛ تنها کاري که بلد بود، اين بود که يکي رو پيدا کنه و بهش بچسبه و خونشو بمکه. وقتي کثافت کارياش نقل همه ي محل بود، نگو که از گندکارياش خبر نداستي حاجي. نگو احضار يه اي رو که آوردم در خونتون دادم دست زنت، نديدي. خبر دا شتي، خوبم دا شتي، از همه گندکارياش خبر داشتي اما خودتو زدي به ندیدن، خودتو زدي به نشنيدن، عين کبک سرتو کردي تو برف و خودتو زدي به نفهميدن. حتي حالا هم که مرده، مي دوني که يه شهر از رفتنش نفس راحت کشيدن اما خودتو مي زني به بي خبري و مي گي دروغه، دروغه.

پیرمرد حالا با دهن بسته به محسن و بقیه که زل زده بودن بهش و منتظر جواب بودن، نگاه کرد. حرفی برای پاسخ دادن به محسن به ذهنش نمی رسید. حرف حق که جواب نداشت. قاضی دوباره نشست و بلند گفت:

—نظم جلسه رو حفظ کنید. از این به بعد جدی تر برخورد می کنم. همگی بشینید.

جو که کمی آرام تر شد، قاضی پرسید:

—بعد مرگ مقتول چه کردید؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

—یه آن به خودم اومدم و تازه فهمیدم چه کردم. انگار با دیدن رنگ خون از خواب بیدار شده باشم. هیچ وقت جرات کشتن یه حیوون رو هم نداشتم. تو چند دقیقه دیوونه شده بودم. نمی دونستم چه غلطی باید بکنم. همون جور مات به جنازه بودم تا وقتی که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با صدای موبایل، به خودم اومدم. گوشی رو از تو جیب شلوار ورزشیش کشیدم بیرون. نگاه که کردم دیدم حسامه. بعد قطع شدنش، رفتم تو تماساش و دیدم به حسام زنگ زده. اول خواستم جنازه رو همون جا ول کنم ولی این جوریه همین که حسام سر می رسید، همه چی معلوم می شد و چون سوله ی بهادر خان بود، اول از همه اون درگیر می شد و بعد ما. فرصتی نبود. گوشی رو خاموش کردم و جنازه رو انداختم عقب ماشین. با یه پتو مسافرتی رد خون رو از روی زمین پاک کردم. سریع در سوله رو بستم. اول خواستم که برم یه سمت دیگه ی شهر اما با یه جنازه عقب ماشین جرات این که تو جاده خاکی هم برم رو نداشتم، به

خصوص که یه طرف جاده هم پلیس راه می خورد. هیچ چاره ای نداشتم. ما شینو روندم طرف همون پلی که ظهر دیده بودم. یه مقدار از مسیر، ما شین رو نبود. جنازه رو انداختم رو دوشم و تا پل پیاده رفتم. همون جا یه گوشه از پل به حفرة کوچیک بود. جسدو انداختم اون جا. اول تو همه جیبا شو گشتم. یه گوشه یازده دو صفرم تو جیب شلوارش بود. تا می تونستم روی جسدشو با سنگ و چند تیکه آشغال و شاخه ی خشکی که اون جا بود پوشوندم. کمی عقب رفتم. تو اون بارون و تاریکی هم مطمئن بودم هیچی معلوم نیست. پیاده برگشتم سمت سوله تا ببینم کسی هست یا نه که یه پژو رو دم در سوله دیدم که چراغاشو روشن کرده بود اما از کسی خبری نبود. یه پنج دقیقه تو بارون همون جا نشستم تا این که یکی رو دیدم که از پشت سوله در اومد. باز یه چرخه اون حول و حوش زد و جمشیدو صدا زد. صدای حسامو شناختم. گوشیش به گوشش بود. گمونم شماره جمشیدو می گرفت. بعد رفت سمت صندوق عقب ماشین و یه وسیله برداشت و مشغول ور رفتن با در شد. در رو باز کرد و رفت توسوله. یه ده دقیقه هم اون تو بود تا این که اومد بیرون. بعد این که چند بار دیگه جمشیدو صدا زد، سوار ماشین شد و رفت. منم نیم ساعتی تو ماشین نشستم و وقتی مطمئن شدم رفته، حرکت کردم سمت خونه.

قاضی دستی به ریشش کشید.

وقتی جنازه رو اون جا رها کردی، فکر نکردی وجود جنازه نزدیک ملک جناب سپهرتاج می تونه ایشون رو در مظان اتهام به قتل قرار بده؟

سرش رو زیر انداخت.

اون موقع نه، بعد هم که به فکرم رسید، جرات این که جنازه رو جا به جا کنم ندا شتم. به خودم امیدواری می دادم که کسی سال تا سال از اون جا رد نمی شه، پس جایی برای ترس وجود نداره، تا این که به یه ماهم نکشیده جنازه پیدا شد و چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد.

چرا بعد از این که ایشون بی گ*ن*ا*ه، به خاطر جرمی که شما مرتکب شدید به زندان افتاد، نیومدی اعتراف کنی؟

....

با توام، تا کی می خواستی این طور سکوت کنی؟

دستامو گرفتم به زیر ب*ع*لم و با انزجار نگاهش کردم. دلم می خواست ببینم چه جوابی می ده. سرش رو زیر گرفت و گفت:

به علی روم سیاهه. حتی روی این که تو چشماشون نگاه کنم، ندارم. به ارواح خاک با بام این دو ماه تو جهنم زندگی می کردم. من احمق حتی فکر نمی کردم به این که جنازه پیدا بشه، چه برسه به این که بهادر خان دستگیر بشه. چند بار خواستم خودمو لو بدم اما از این که بی آبرویی خونوادم لو بره ترسیدم.

قاضی انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، گفت:

جریان موبایلا چی بود؟

یه روز آرش داشت تو شرکت تعریف می کرد که بعد چند ماه موبایلا هنوز ردیابی نشدن. می گفت احتمالش وجود داره که قاتل یه دزد بوده که جمشید رو به خاطر موبایلا کشته. من هر دو تا گوشیا رو توزیر زمین خونه قایم کرده

بودم. عصر که برگشتم، رفتم سر وقت گوشیا. اول همه اطلاعاتشونو پاک کردم، از فیلما و عکساش گرفته تا اسم مخاطبین و پیاما. فردا صبح رفتم در پاساژ خورشید، یکی یکی گوشیاها رو گذاشتم کنارم و بعد بلند می شدم و وانمود می کردم فراموش کردم گوشه یا رو با خودم ببرم. فکر می کردم این جور ی شاید کمک کنه تا بهادر خان از زندون در بیاد.

و بعد هم توری این که جمشید و حسام با هم اختلاف داشتن رو مطرح کردی تا اتهام قتل رو متوجه حسام کنی. درسته؟ اونم با یه شاهد؟
می دونستم حسام با جمشید سر یه پولی درگیر شدن اما شاهد نداشتم. از یکی خواستم بیاد شهادت بده که اون از شهادت دروغ دادن ترسید و جا زد. قاضی نگاهي به ساعت مچیش انداخت؛ ساعت پشت سرش نزدیک ده و نیم بود. دستاش رو حلقه کرد تو هم و رو به سرباز همراه محسن گفت:
جلسه تمومه. می تونی ببریش.

سرباز بلند شد و محسنم همراهش. قبل این که حرکت کنه، سر شو به طرفم چرخوند و بدون اون که نگام کنه گفت:

خیلی مردی بهادر خان. روی این که بخوام تو صورتت نگاه کنم ندارم. این چند ماه واسه من جهنم تر بود. حلالم کن.
از شنیدن کلمه ی اخرش خندم گرفت.
حلال؟! شوخی می کنی؟

به حلقه ی دستبندی که دور دستش پیچیده بود نگاه کردم.
سی سال از خدا عمر گرفتم و به هر بدبختی که بود با عزت و آبرو زندگی کردم. تو بدترین شرایط پام نلغزید. هر چند آخرشم نفهمیدم چه گ*ن*! *هی

به درگاه خدا مرتکب شده بودم که به نامرد بي شرفي مثل جمشيد و انداخت
وسط زندگيم و دنبالشم يکي مثل تو رو.
از جام بلند شدم و مقابلش ايستادم.
_ فکر نکن خودتم فرقي با يکي مثل جمشيد داشتني.
انگشت اشارمو کوييدم به شونش.

_ جمشيد دزد ناموس بود و تو دزد آبرو. جمشيد ناموس مردم رو به لجن کشيد
و تو آبروي مردمو.

زدم به سينم و گفتم:

_ اين سه ماه زندان به کنار، همه ي آبرويي که سي سال قطره قطره جمعش
کرده بودم، با حماقت تو دود شد و رفت هوا. همين الان که جلوت و ايسادم،
دارم به اين فکر مي کنم که فردا که رفتم نمايشگاه، چجوري سرمو جلوي مش
صمد بالا بيارم. مي شناسيش که، آبدارچي نمايشگاه رو مي گم.

شونه هاش پايين افتاده بود و اشکاش صورتش رو پوشوند. با التماس گفت:

_ ارواح خاک پدرم پشيمونم.

_ پشيموني تو هيچ فايده اي براي من نداره. تاوان حماقت تو رو من دادم.
حماقتت نه به اين خاطر که لاشه ي اون کثافتو خوب قايم نکرده بودي،
حماقتت به اين خاطر که با وجود يه دختر جوون تو خونه، سر هر کس و
ناکسي رو تو اون خونه باز کردي.

نگاهي به باباي جمشيد که شرمزده سرش رو پايين انداخته بود کردم و گفتم:

_لابد اون موقع ها روز و شب از ترس این که یه گربه بیاد سر وقت کفترات، خواب و خوراک ندا شتی اما خبر ندا شتی پای یه گرگ رو به خونت باز کردی. گرگی که راحت میومد و راحت تر می رفت. اگه توی احمق یک صدم اون توجه و محبتایی که به یه دونه از کفترات می دادی در حق خواهرت می کردی، دل بسته ی اون گرگ نمی شد که این جور دریده بشه.

بدون این که نگاهش کنم، برگشتم و نشستم روی صندلی. از در که بیرون می رفت، صدای غل و زنجیری که به پاش بسته شده بود، با صدای گریه هاش قاطبی شده بود. سرمو از روی تا سف تکون دادم. خواهر محسن هم یه دختر محبت ندیده بود، یکی مثل سماه، یکی مثل هزاران دختری که محبت رو بیرون از خونه جستجو می کردن و به نابودی کشیده می شدن. دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "دختر بیچاره."

قاضی رو کرد به پدر و مادر جمشید و گفت:

_حاج آقا برزگر، از مهم ترین وظایف والدین تربیت اولاد هست. پدر و مادر هیچ هدیه ای بهتر از تربیت نیک نمی تونن به فرزندشون اعطا کنن. رسول خدا می فرماید: "هیچ عطا و بخششی از طرف پدر و مادر برای فرزندان، بهتر از تربیت خوب و پسندیده نیست." فرزندان امانت های خداوند هستن که به والدین سپرده می شن و تربیت خوب و پسندیده ی اون ها جزو مسئولیت های پدران و مادران است. این پرونده با شکایت شما علیه آقای سپهرتاج باز شده بود که با توجه به اعترافات آقای محسن مقیمی، همین جا بسته می شه و شما باید به طرح شکایت مجدد از محسن مقیمی اقدام کنید اما از نظر این بنده ی حقیر که در این جایگاه نشستم، با اوصافی که از جمشید برزگر شنیدم و

همچنین تحقیقات محلی که توسط کلانتری محل صورت گرفته و اشتهار مقتول به فساد اخلاقی، از نظر من جناب برزگر، فرزند شما مفسد فی الارض بوده و مهدور الدم تلقی می شه. بنده در همین جا بی گ*ن*ا*هی جناب آقای سپهرتاج رو اعلام می کنم. این پرونده با صدور حکم مبنی بر برائت آقای سپهرتاج بسته می شه. مضاف بر این که حق اعاده ی حیثیت علیه شاکیان پرونده برای ایشان محفوظ هست. و من ا... توفیق.

با شنیدن آخرین کلمه از دهن قاضی، چشمام رو بستم و گذاشتم همه ی آرامشی که به وجودم تزریق شده بود، قطره قطره تورگ هام پخش بشه. فکر این که از این لحظه آزادم تا بدون هیچ قید و زنجیری به دستام، پام رو از این اتاق بیرون بذارم، تو باورم نمی گنجید. با دستای آرش که دور گردنم حلقه شد، دستامو چند بار کشیدم به صورتم و زیر لب گفتم:

—خدایا، خیلی جاكرتم.

فصل پنجاه و یکم

با بلند شدن قاضی، هومان و بقیه هم بلند شدن. هنوز باورم نمی شد که همه چی تمومه. بدون اون که از روی صندلی بلند بشم، نگاشون می کردم. انگار هنوزم تو حال و هوای زندان و زندانی بودن مونده بودم.

—بلند شو داداش. بلند شو که تموم شد.

—چجور فهمیدین؟

—بلند شو بریم. تو راه بهت می گم. جریانش مفصله.

از روي صندلي بلند شدم و سري به نشونه ي احترام به قاضي که به من نگاه مي کرد، تکون دادم. هومان داشت با وکیل حاجي حرف مي زد. به سمت در اتاق قدم برداشتم که صدایي متوقفم کرد.

—بهادر خان!

به سمت صدا برگشتم و پيرمرد رو دیدم که با شونه هايي خمیده، خجالت زده پشت سرم ایستاده بود.

—حلالمون کن.

حلالمون کن! بعد از این همه بي آبرويي! پوزخندي زدم و گفتم:

—حلالتون کنم؟!

—روم سیاهه. تو ببخش.

—مگه تو از قصاص خون کثيفش مي گذري که من از حقم بگذرم.

تسبيحش رو گذاشت تو جييش و دستمال يزدیش رو در آورد و اشکاش رو پاک کرد.

—شرمندم به خدا. کمرم خم بود، خم ترم شد.

به پيرزن نگاه کردم که چادرش رو کشیده بود رو سرش.

—حاجي، اي کاش اون موقع که سنگ به شيطون مي زدي، به فکر اون شيطوني

هم بودي که کم کم تو جلد بچت مي رفت. رو سیاهي تو نه حيثيت رفته ي

منو برمي گردونه حاجي، نه عقل و عفت لکه دار شده اون دختر بيچاره رو.

شرمندگيتم دردي از هيچ کدوممون دوا نمي کنه.

بدون گفتن حرف دیگه اي، همراه با آرش از سالن خارج شدم. با باز شدن در، توي راهرو حیدرو دیدیم که با یه ساک و یه برگه توي دستش بیرون ایستاده بود. آرش با دیدنش پقي زد زیر خنده و گفت:

_اینو نگاه. دیر رسیدي داداش. فیلمش تموم شد. سانس آخرشم بود.

حیدر شرمنده به سمتم اومد و دستاشو دور شونه هام گرفت و صورتم رو ب*و*سید.

_شرمندم رییس. اومدم سریع پیام زندان، تو راه تصادف کردم. آزادیت مبارک. دستشو به دست گرفتم و فشار دادم و گفتم:

_دشمنت شرمنده باشه حیدر.

آرش محکم کوبید سر شونش و گفت:

_راستشو بگو داش حیدر، اول رفتي زندان نامه رو برسوني یا رفتي پمپرز بخري واسه فینگیل عمو.

حیدر اخمي کرد و آرش رو نهیب کرد. رادارم فعال شد.

_این جا چه خبره!؟

آرش خندید و گفت:

_خبر؟ سلامتي داداش. راستي چرا هر چي میو مدیم در زندون، افتخار

ملاقات و دست ب*و*سي نمي دادي؟

با خوشحالي گفتم:

_آرش خفه. حیدر، داداش مبارکه. پسر یا دختر؟

قبل این که چیزی بگه، آرش پرید تو حرفش و گفت:

_عروس عموشه. البته جلوي دوماذ اومده، ولي من و پريسا خيلي ايراد نمي
گيريم.

حيدر بهش تو پيد و آرش دستشو به علامت سكوت گذاشت روي لبشش.

_دختره بهادر خان. پنج روزشه.

_مباركت باشه داداش. زير سايه ي پدر و مادر. راست مي گن دختر قدم داره.

خنديد و گفت:

_ايشا... روزي خودت ريس.

آرش با خنده گفت:

_عجب خوش قدمم بوده اين دختر! عروس عموشه ديگه.

و به ساك اشاره اي كرد و گفت:

_راستي اين لباسا رو كجا مي خوي عوض كني؟

نگاهي به ساكي كه تو دست حيدر بود، انداختم.

_مي توني بياي پاتوق من.

به طرف صدا چرخيدم. همون سرگرد كار درست كار بلد! شونشو بالا انداخت

و ادامه داد:

_اتاق انتظامات رو مي گم.

لبا ساي زندان رو گوله كردم و انداختم تو سطل آشغال. حالا يه بلوز كرم با يه

شلوار به همون رنگ به تن كرده بودم. مي شناختمشون. از لباسايي بود كه تو

كيش خريده بودم، اونم با سليقه ي سمانه. آرش اينارو بايد از خونه آورده

باشه. ياد خونه كه افتادم، دلم براي ديدن خانم اون خونه پر كشيده. هر چند

هنوزم دلخور بودم ازش، بد جور! از اتاق او مدم بیرون. راهروی دادگاه شلوغ بود، اما این بار کسی بر نمی گشت تا من رو نگاه کنه، مثل بقیه آدم‌ها. دستی رو شوئم نشست.

_خب بزن بریم داداش که دخترا منتظرن؟

با تعجب برگشتم.

_دختر؟!

_آره داداش خانمت و خانمم رو می گم.

_از دست تو آرش! چرا آوردیشون این جا؟

_آروم باش داداش. به جان خودم اون بیرونن. تو ماشین خودم، نزدیک آرگ. پریسا دوست داشت تو جلسه باشه، ولی سمانه از ترس تو گفت داخل ماشین منتظر می مونه. پریسا هم ناچار پیشش موند.

نگام رفت به ساعت بزرگ روی دیوار که عدد یازده رو نشون می داد. هومان و حیدر نزدیک در ورودی ایستاده بودن. رشیدی هم کنارشون. با رسیدن من کنارشون دستش رو جلو گرفت.

_خب جناب سپهرتاج، از آزادیتون خوشحال شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

_من هم از آشنایی با جناب سرگرد حاذق و کاردان و وظیفه شناسی مثل شما که مجرمای خیلی کله گنده رو کله گله دستگیر می کنه، خوشحال شدم. دستم رو گذاشتم پشت شوئش و گفتم:

_ولي جناب سرگرد، يادتون باشه، افتخار پيدا کردن قاتل این پرونده به شما نمي رسه. شيرينيش مال يکي ديگه اس.
و بعد بي توجه به صورت درهمش و بدون این که ازش خداحافظي کنم، به سمت در خروجي مجتمع رفتم.

بيرون از دادگاه يه نفس خيلي بلند کشيدم. عجيب این هوا با هوای دو ساعت پيش توفير مي کرد. بوي آزادي مي داد. بوي رهايي. با اشاره ي آرش به سمت ماشين رفتم. قرار به این شد حيدر بره نمايشگاه، واسه شب سور و ساط جشن راه بندازه. هومانم قول داد خودش رو حتما واسه جشن برسونه. از خيابون که رد شدیم، ماشين آرش رو از دور دیدم. هنوز باورم نمي شد که این منم که دارم با پاهای خودم، آزادانه و بدون هيچ دستبندي و سربازي راه مي رم و به غير از قد و هيکلم هيچي نيست که توجه مردم رو جلب کنه. دستام رو دوباره روي صورتم کشيدم و زير لب زمزمه کردم.

_خدایا شکرت.

کمي که جلوتر رفتم، قامت سمانه رو که روي نيمکت کنار آرگ نشسته بود، دیدم. يه مانتو و شلوار کرم با يه شال سفيد. با من ست کرده بود. شايد بهتر بود بگم من با اون ست کرده بودم. کنارش هم پريسا نشسته بود. با يه مانتو و شلوار سفيد. تازه عروس! نگاهي به تازه دوماه که همقدم با من ميومد انداختم. بهترين رفيق دنيا و من بي معرفت، پاک يادم رفته بود حداقل عروسيس رو

تبرک بگم. باید با یه کادوی خوب جبران می کردم. هم عرو سیش رو، هم همه ی زحمتایی که برام کشیده بود. هر چند مطمئن بودم واسه همه ی معرفت این آدم کادویی که مناسب باشه پیدا نمی شه. آرش زودتر از من به سمتشون دوید و از پشت سر پرپیسارو غافلگیر کرد. هر دو تاشون با ترس از روی نیمکت بلند شدن و به آرش که سر خوش قهقهه می زد، نگاه می کردن. سمانه رو دیدم که سرش رو به مسیری که آرش اومده بود، چرخوند و اون دو تا چشمای عسلیش رو قفل کرد تو چشمای من. همون چشمایی که زندگی منو به آتیش کشوند و آخرشم من راضی از آتشی که درش می سوختم، به سمتش قدم برمی داشتم. با دیدن من به سمت دوید و خواست در آغوشم بگیره که با چشم ابرو بهش اشاره کردم تا رعایت جایی که درش ایستادیم رو بکنه. متوجه شد و کنار من که رسید با اون همه هیجان ایستاد و نگام کرد. آروم دستشو آورد جلوم و با بغضی که باعث شده بود تا صداش بلرزه گفت:

_خدا رو شکر. خدایا شکر که همه چی تموم شد.

ساکت نگاش کردم. دستم رو گرفت و گفت:

_خوشحالم که آزاد شدی.

خم شدم و در گوشش آروم گفتم:

_کی گفته همه چی تموم شده؟! هیچی تموم نشده. تازه شروع شده. اشکاتو

نگهدار. حالا حالاها مونده تا گریه کنی.

با بهت نگام کرد و مظلوم گفت:

_واسه چی؟

خودمو عصباني نشون دادم و گفتم:

_واسه اين که وقتي حرفي مي زنم، بگي چشم و حرف گوش کني، نه اين که

....

با تماس دستي که محکم دور بازوم حلقه شد، سر برگردوندم و آرش رو ديدم که بازومو محکم چسبيده بود.

_پريسا، گرفتمش.

و با خنده گفتم:

_يالايلا جايزه ي پري رو بده، ما بريم دنبال زندگانيمون داداش.

بازوم رو به زور از دستش در آوردم و گفتم:

_چه خبرته شادوماد؟! مگه دزد گرفتي؟ جايزه هم به روي چشم. باشه واسه

وقتي که همه چي روشن شد.

پريسا جلوتر اومد و گفتم:

_سلام، تبریک مي گم بهادر خان.

نگاهي بهش که سراپا سفيد پوشيده بود، کردم. چقدر با آخرين موقعي که در

خونشون، تو اون چادر مشکي ديده بودمش، فرق کرده بود.

_ممنون، ازدواج شما هم مبارک باشه زن داداش.

زیر لب تشکري کرد ولي يهويي بلند گفتم:

_راستي بهادر خان، من شيريني مي خوام.

از تغيير لحنش خندم گرفت. خدا در و تنخته رو خوب با هم جور کرده بود. از

اين جهت به آرش شباهت داشت.

_به روی چشم پریسا خانم. آرش گفت که خیلی کمک کردید. شیرینیتون محفوظه.

شیطون شد و گفت:

_اون شیرینی به کنار، من یه شیرینی دیگه می خوام.

با سقلمه ای که سمانه بهش زد، ساکت شد و ریز خندید. سمانه هم برآش چشم و ابرو اومد و اخما شو کرد تو هم. قبل از این که بپرسم از چه شیرینی حرف می زنه، آرش گفت:

_از هر چه بگوییم، سخن غذا خوش تر است. نهار دعوت من. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

_چه خبر شده شادوماد؟ قبلنا از این ناپرهیزیا نمی کردی. بلند خندید و گفت:

-تریاکتم رفیق، می سوزم تا بسازمت. یه نهار که چیزی نیست. و چشمکی زد و گفت:

_بذار به حساب شام عروسی.

داشتم به منوی غذا نگاه می کردم. نمی دونستم سمانه هم از شاه میگوی پفکی خوشش میاد یا نه. شاید بهتر بود همون یه پرس رو سفارش بدم. _شما چی می خورید سمانه خانم؟

سمانه سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت. از اون برخوردارم تا الان ساکت نشسته بود. منو رو گذاشت روی میز و گفت:

—من کوبیده می خورم.

نگاهی به منوی طلاکوب رستوران کردم. از دست این دختر؛ ارزون ترین غذای منو رو انتخاب کرده بود.

—سمانه خانم، خوراک ماهیچه ی این جا خیلی معروفه ها.

پریسا مشت کم جونی به بازوی آرش زد.

—آرش، تو چی کار داری؟ شاید ه*و*س کرده باشه.

آرش به شوخی دست رو بازوی کلفتش کشید که مثلاً دردش گرفته.

—باشه بابا، بچه که زدن نداره.

دوباره نگاهی به منو کردم و زیر لب گفتم: "ای زن ذلیل."

گار سون سفار شا رو گرفت و رفت. تکیم رو دادم به صندلی و خیره شدم به سمانه که داشت با لبخند آرش و پریسا رو که هنوز کل کل می کردن، نگاه می کرد. کمی چاق شده بود، یه جورایی رو اومده بود، صورتشم یه کم تپل تر شده بود. در کل خوشگلیش چند برابر شده بود. چشم از آرش و پریسا برداشت و متوجه نگاه من شد. این بار نگاهشو ندزدید و اونم زل زد تو چشمام. م*س*ت اون نگاه عسلیش بودم که با سرفه ی آرش و پشت بندش منویی که جلوی صورتم تکون می خورد، به خودم اومدم.

—داداش، رییس جان با شما هستن.

سمانه شرمگین خندید و سر به زیر انداخت. سرم رو به سمت گار سونی که کنارم ایستاده بود چرخوندم.

_ آقا از آشپزخونه اطلاع دادن شاه ميگومون تموم شده.

و منورو گرفت سمتم و گفت:

_ اگه مي شه غذاي ديگه اي سفارش بديد.

صداي خنده ي ريز آرش پشت سرش بلند شد. اي توروحت آرش! عجب

شانسي داره اين پسر. اين ديگه چه رستورانيه؟

_ منو لازم نيست، منم کوييده مي خورم.

و رو به آرش که نيشش باز بود گفتم:

_ ببند تا....

متوجه پريسا شدم که کنارش با دقت نگاه مي کرد. لعنتي، حالا که بزرگ تر

پيدا کرده بود، ديگه نمي شد چيزي بهش پروند. به ناچار ابرويي بالا انداختم.

_ به هر حال اين جاي شام عروسيتون حساب نمي شه.

آرش خنديد و گفت:

_ بي خيال داداش، اصلا مي خواي با جايزه ي پريسا ير به ير كنيم؟

پريسا معترضانه نگاهش کرد و گفت:

_ ا.... آرش؟ از خودت مايه بذار. من جايزمو مي خوام.

آرش سرشو برد نزديک گوش پريسا و مثلاً آروم گفت:

_ پريسا خانم، من و شما زن و شوهريم، اين يعني هر ضرري به جيب من

بخوره، به جيب شما خورده.

_ ولي من جايزمو مي خوام.

_ باشه خانم، باشه. اي بابا، اصلا بي خيال، شکر خوردم.

خلال دندان رو انداختم توي بشقاب. بعد از اون آشغالايي که به اسم غذا تو زندان مي خوردم، اين کباب پنج هزار تومني عالي که نه، محشر بود. سمانه هم باشتهها غذاش رو خورد. تقريبا نصف بشقابش رو خالي کرد. تعجب کردم. سمانه اي که گاهي بايد به زور غذا مي ريختم تو شکمش، حالا نصف بيشر بشقاب غذاشو تموم کرده بود. بي خود نبود که يه کم چاق تر از قبل شده بود. آرش هم ليوان خالي دوغش رو گذاشت روي ميز.

_داداش دسر نمي خوري؟

_نه.

بشقاب رو کشيدم عقب.

_نمي خواين بگين واسه چي بايد جايزه بدم به پريسا خانم؟

آرش خنديد و گفت:

_پريسا نگو، بگو خانم مارپل.

پريسا دلخور گفت:

_.... آرش، خانم مارپل که پيره.

_پوارو چي؟ پوارو خوبه؟

_اون که کچله. تازشم مرده.

_اصلا چرا بريم سر وقت اجنبيا؟ مگه کارآگاه شمسي خودمون چشه؟

حمایت از تولید داخلي.

پریا معترض تر از قبل بلند گفت:

_آرشش؟

بی حوصله از کل کل این تازه عروس و دواماد گفتم:

_شوخی رو بس کنید.

آرش خندید و قلپ آخر دوغش رو خورد. بعد دو سر کتش رو به هم آورد و گفت:

_خب خبر داری که عروسی رو نوزدهم گرفتیم، همون تاریخی که خودت گفتی. من چند بار قبلش اومدم زندان اما حضرت عالی....

_خب، خب، فهمیدم، باقیشو بگو.

_آهان، عروسی رو تو خونه ی خودمون گرفتیم. خونه ی ما شد زنونه و مردونه رو انداختیم خونه ی همسایه. دعوتی زیاد نداشتیم ولی عروسی خوبی بود، جات حسابی خالی بود داداش.

_آرش، برو سر اصل مطلب.

_اصل مطلب؟!!

خندید و گفت:

_خودداداش من، منم دارم همون اصل مطلبو می گم دیگه. امون بده. کارت دعوتاً رو خودمون دوتایی بردیم پخش کردیم. دو سه روز قبل مراسم خونه به خونه می رفتیم. هم کارت می دادیم و هم معذرت خواهی می کردیم بابت دفعه ی قبل. روز آخر، غروب که خواستم پریدسا رو برسونم خونشون، دیدم خونه ی محسن هم سر راهه، برم کارت محسن رو هم بدم. همین که در

خونشون ترمز زدم، دیدم پری تعجب کرد. گفت: "مگه تو این خونه آشنا داری؟" منم گفتم: "آره، چطور مگه؟" گفت: "هیچی، اول برو کارتشنو نو بده." محسن یه چند روزی بود که ناخوش بود و نمایشگاه نمیومد. اومد دم در و کارتو دادم دستش و رفت. وقتی سوار شدم، دیدم پری ماتش برده. ازم پرسید محسن رو از کجا می شنا سم؟ منم متعجب تر گفتم که حسابدار مونه. اونم گفت که....

پریسا پرید تو حرفش.

_آرش بذار از این جاشو من بگم.

آرش دستشو گذاشت رو چشماش. پریسا ادامه داد:

_من و مهسا تویه مدرسه بودیم. سمانه هم می شناختش. چون خونمون نزدیک بود، با هم می رفتیم و برمی گشتیم. محسن هم یکی دو بار با ما شین اومد دنبالش، واسه همین می شناختمش.

نگاهی به آرش کرد و گفت:

_تا این که مهسا یکی در میون کلاسی کامپیوترش رو جیم می شد. بعدِ مدرسه هم به من می گفت، تو برو و خودش برمی گشت خونه. تا این که یه روز سر خیابون با جمشید دیدمش. جمشیدو می شناختم. یکی دو بار با مادرم رفته بودیم دکونشون. خیلی هیز و دله بود. من بهش گفتم که جمشید آدم خوبی نیست اما زیر بار نرفت. منم که دیدم این جوریه، از ترس داداشام خودم تنها می رفتم و میومدم. تا این که بعدِ چند ماه، یه دفعه ای مهسا نیست شد. نه مدرسه میومدم، نه کلاس کامپیوتر. وقتی رفتم در خونشون، مادرش گفت چند وقت پیش شوهر کرده رفته شهرستان.

آرش دنبالشو گرفت و گفت:

_وقتي فهميدم خواهر محسن با جمشيد دوست بوده، مي خواستم از تعجب شاخ در بيارم. تا چند روز فکرم مشغول کرده بود. تو عروسي هم هميشه زير نظر داشتمش. خيلي تو خودش بود. همون موقع ها بود که کم کم بهش شک کردم. تو اين مدت حتي چند بار تو حسابا اشتباه کرده بود. يه روز رفته سر وقت پسر داييم؛ هموني که مکانيکي داره، واسطه آشناييمون هم همون بود. خلاصه بهش گفتم: "نمي دوني چرا محسن اين قدر ناراحته؟" گفت: "خودت که بهتر خبر داري. مثل اين که رفيق بيست سال شو کشتن." با تعجب گفتم: "کدوم رفيقش؟" که جواب داد: "جمشيد ديگه." دهنم از حيرت وا موند. اون قدر که پسرداييم فکر کرد سخته روزم. همون روز رفته پيش حيدر. يه روزي بود که دخترش به دنيا او مده بود و نمايشگاه نميو مد. زن و بچش هنوز بيمارستان بودن. رفته سر وقتش تو بيمارستان و ازش خواستم اون شبو دقيق بدون اين که يه او جا بندازه بگه. دوباره همون حرفارو تکرار کرد. پرسيدم از محسن کجا جدا شدن که يهو يادش اومد و گفت که اون شب دنه ي پرايد محسن از جا در رفته بوده و مجبور شده سنگين بياد، واسه همين ما زودتر جدا شديم. ديگه مطمئن شدم کار خودشه. فوري رفته دفتر سرمدي و همه چي رو براش گفتم. گفت دلایلت براي دادگاه قانع کننده نيست. نااميد خواستم برگردم که پرسيد فاميل اين پسره چيه؟

منم گفتم مقيمي. چند بار تو ذهنش مقيمي رو تکرار کرد و يهو از رو صندلش پريد. رفت سراغ كيفش و بعد كلي گشتن، يه برگه پيدا کرد. ازم پرسيد اسم

باباي اين پسره چيه؟ نمي دونستم اما گفتم کپي شنا سنامه و کارت مليش تو پرونده ي استخدمايش هست، زنگ مي زنم جلال در بياره. همون جا زنگ زدم به جلال و گفتم چراغ خاموش بره سر وقت پرونده ي محسن و اسم باباشو در بياره. ربع ساعت بعد زنگ زد و گفت محمد. تا اسمشو گفتم، ديدم سرمدي پريد بالا و گفت پيداش کرديم، قاتلو پيدا کرديم.

اين جا که رسيد، خودشو دلخور نشون داد و گفت:

_دقت کردي داداش؟ گفت کرديم، جمع مي بست در صورتي که بايد مفرد مي گفت، پيداش کردي.

_اون برگه چي بود؟

_راي همون شکايتي بود که از جمشيد کرده بودن به خاطر ت*ج*ا*و*ز به خواهرش. مربوط به پارسال بود که سرمدي به زبون خودشون مي گفت جمشيد برائت خورده بوده. سرمدي سابقه ي کيفري جمشيدو استعمال کرده بود، اکثرا هم چک بي محل. واسه همين اون خدا نيامرز کمتر خونه ي باباش مي مونده و بيشر خونه ي ريفقاش بوده.

_بعدش چي شد؟

_سرمدي زنگ زد به رشيد، همين سرگرده رو مي گم. خوشم اومد داداش. دستي به شونم زد.

_خوب حالشو گرفتي. به خصوص اون تیکش که گفتي شيرينيش مال يکي ديگه اس. کارت درسته.

_خب؟

_خب به جمالت. رشیدی هم سریع جلیشو گرفت و صبح علی الطلوع رفتیم در خونشون. اولش باور نمی کرد رفتم واسه بازداشتش. نمی دونی نارفتی چه فیلمی میومد. از همون فیلمایی که این چند ماه اومده و همه رو گول زده بود. سر قضیه ی گوشی ها، دو روز تو شهرستان آواره ی این پاسگاه و اون دادسرا و مخابرات بودم. خداییش حرفه ای نبود اما در حد یه حرفه ای عمل کرد. تا دو روز اولم از ترسش اعتراف نمی کرد تا این که دیشب دهنشو باز کرد. سرم رو به نشونه ی تا سف تکون دادم، این که ه* و* سبازی یه حیوون چند تا آدم رو به نابودی و نیستی فرستاد. نفسم رو با یه فوت دادم بیرون و نگاهی به ساعت رستوران کردم. دیگه وقت رفتن بود.

فصل پنجاه و دوم

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم و یه اصلاح اساسی، حالم حسابی سر جا اومد. تو این دو سه ماه، تمام تنم بوی زندون گرفته بود. ساعت سه بود. باید خودمو برای جشن امشب آماده می کردم. رویارویی دوباره با تک تک کارکنا یه جورایی سخت بود ولی کاری بود که هر چی زودتر باید انجام می گرفت، بدون حتی یه روز تاخیر. قبلش باید سر وقت مهناز هم می رفتم. روی مبل لم دادم و خیسسی موهامو با کلاه حوله ای که تنم بود کمی گرفتم. دلم برای مهناز بد رقم تنگ شده بود. خواهر کوچولوی نازنینم. سمانه بهش گفته بود که مسافرتم اما مهناز باهوش تر از اونیه بود که رتبه بندی آی کیوش نشون می

داد. با دیدن لیوان شیرموزي که مقابلم گرفته شد، سرم رو بالا گرفتم و به سمانه خیره شدم.

تاپ و شلوار سرهمي صورتی رنگي پوشیده بود و موهاي بلندش رو با یه گیره ي سفید داده بود بالا. لیوان رو از دستش گرفتم. به هیكلش نگاه کردم. تو این مدت، عجیب چاق تر شده بود. سمانه اي که شکمش چسبیده بود به کمرش، حالا شکم در آورده بود. پوزخندی زدم. انگار دوری از من خوب بهش ساخته بود. رو به روم نشست روی میز و سینی رو گرفت تو ب*غ*لش. بدون اون که به حضورش بعد از این همه مدت دوری، اونم درست مقابلم اهمیت بدم، شیرموز رو مزه کردم. شیرینیشم، ای، بد نبود.

_قهري؟

یه جرعه دیگه خوردم و با اخم نگاهش کردم.

_خودت چي فکر مي کنی؟

مظلوم گفت:

_قهري.

در جوابش سکوت کردم.

_باور کن دیگه نمی تونستم ساکت بمونم.

زل زدم تو چشماش. تازه متوجه آرایش اون چشماي خوشگلش شدم. از دست این دختر با این همه زیبایی. نشستم و صورتم رو نزدیکش گرفتم و جدی گفتم:

_من بهت تو زندان چي گفته بودم؟ یادته یا نه؟ گفتم خوش ندارم پات تو این

ماجرا وا بشه. گفتم یا نگفتم؟

ساکت سرش رو انداخت پایین. یه قلب دیگه از نوشیدنیم خوردم.

— حالام پاشو برو. می خوام استراحت کنم.

ناامید گفت:

— یعنی راستی راستی قهري؟!

— آره و دارم به این فکر می کنم چه تنبیهی برات در نظر بگیرم.

از شنیدن کلمه ی تنبیه، لبخند قشنگی رو صورتش نشست. لعنتی! چرا این

دختر از من حساب نمی برد؟ دوباره لم دادم توي مبل.

— می خندی؟ اون موقع که به فلک گرفتمت باید بخندی.

این بار غش غش خندید و میون خندش گفت:

— باشه. تنبیه بکن، ولی فیزیکی نه.

ابروهام رو دادم بالا. یه جرعه دیگه از نوشیدنیم رو خوردم و گفتم:

— فیزیکی نه! اتفاقاً همه ی مرزش به همون فیزیکشه.

خنده از تو صورتش محو شد و مظلوم تر از قبل گفت:

— باشه. من مقصر، اما این بچه چه گ*ن*! *هی کرده؟

بی اون که بفهمم چی می گه ابرو هام گره خورد تو هم. بچه!

— بچه؟! چی داری می گی؟ بچه چیه؟

با یه لبخند رو لباس، دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:

— همینی که این تو نشسته و داره به همه حرفات گوش می کنه.

نگاهی به شکمش کردم و یهو بی صاف نشستم.

— منظورت چیه؟!

موهاش رو فرستاد پشت گوشش و آهسته گفت:

_خب، خب من باردارم.

باردار؟! از شنیدن این کلمه اون قدر شوکه شدم که از فرط حیرت لیوان از دستم افتاد روی پارکت و واسه خودش چرخید. متحیر از خبری که شنیده بودم، ایستادم و بلند گفتم:

_چی؟! تُو تو تو حامله ای؟!!

سرش رو تکون داد و دست گذاشت روی شکمش.

_این کوچولو، ده دوازده روز دیگه، سه ماهش کامل می شه.

به دستش که روی شکمش گذاشته بود زل زدم. تازه دوزاری کجما افتاد که چرا چاق شده. بچه! بچه ی من! اون تو! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ام اما چرا؟!!

_چرا چی؟!!

بلند گفتم:

_چرا بهم نگفتی؟

دلخور نگام کرد و گفت:

_من که صد بار واست پیغام فرستادم که حتما باید بینمت.

بازوش رو محکم گرفتم و بلندش کردم.

_اما باید زودتر از این خبردارم می کردی؟!!

ناراحت تر از قبل گفت:

_چه جور ی بهت خبر می دادم؟ توقع نداشتمی برم پیش وکیلتم و بگم من

حاملم.

_نه. توقع نداشتم، ولي مي تونستي يه ندا بدې؟

_آخه چجوري ندا مي دادم. روزاي آخرم که قهر کرده بودي و کسي رو نمي ديدې. منم روم نمي شد به کسي بگم، حتي خالم.
دوباره دست گذاشت رو شکمش و با بغض گفت:

_فقط به پريسا گفتم، همين سه روز پيش. اونم گفت که خدا بزرگه. صبر کن، اگه تا چند روز ديگه بهادر خان آزاد نشد، به آرش مي گم هر جور شده برات پيغام بېره.

به شکمش نگاه کردم. راست مي گفت، حرف حساب که جواب نداشت.
مظلوم گفت:

_خوشحال نشدي؟

خوشحال نشدم؟! خوشحال نشدم! دستي به سر و صورتم کشيدم و بعد دستام رو يهويي گرفتم به کمرش. غافلگيرانه بلندش کردم و تو هوا چرخوندمش. حتي يه ذره هم به جيغايي که مي کشيد و با خنده هاش قاطي شده بود، اهميتي ندادم. اينم به جاي تنبېهش.

به کاغذ کوچيک تو دستم براي دهمين بار، بلکه بيشتتر خيره شدم. هر چي نگاهش مي کردم، کمتر ازش سر در ميآوردم. يه عکس از بچه! اين ديگه چجور عکسي بود! جنسيتش که هيچ، رنگ چشماي بچه هم به کنار، هر چي نگاه

مي کردم اثری از خود بچه هم نمی دیدم. با اون توده ی پر از خط و خطوط، بیشتر شبیه یه عکسی می مونست که از یه طوفان گرفته شده باشه، اونم تو شب. نگاه گیجم از عکس سونوگرافی که هیچ از سر نمیاوردم، به لیوان شیرموزی که دوباره جلوم گرفته شد خورد. سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

– چجوری فهمیدی؟!

کنارم نشست و گیره ی موهاش رو باز کرد.

– راستش من اول نفهمیدم.

– چي؟!

خندید و نگام کرد.

– منظورت چیه؟ آگه تو اول نفهمیده باشی، پس کی فهمیده؟!

سرش رو انداخت پایین و زیرچشمی نگام کرد. بعد آروم گفت:

– فرناز.

با حیرت لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم:

– کی؟! همین دختره ی فضول؟

موهای بلندش رو این بار جمع کرد و با کلیپس داد بالا. دستش رو کشید رو

زانوم و گفت:

– خب چند روز بود که حامل خوب نبود. اشتها نداشتم و خیلی خیلی بی

حوصله بودم. یه روز که حامل هیچ خوب نبود، فرناز اومد دنبال نون. وقتی دید

حالم بده و همش تهوع دارم، گیر داد بریم دکتر. قبول نکردم. گفت که با این

نشونه هایی که تو داری، ممکنه حامله باشی. وقتی گفت ممکنه حامله باشی،

خیلی ترسیدم. اون قدر زیاد که جرات نکردم برم دکتر. همون روز خودش رفت برام یه بی بی چک خرید و اومد.

ترسیده بود!

— از چی ترسیدی؟

نگام کرد. بعد سرش رو گذاشت رو سینم و دستاش رو دور بدنم حلقه کرد.

— از همه چی. از این که تو پیشم نبود، از حرف مردم، از تهمتاشون. بدتر از

همه، این که اگه اتفاقی برات بیفته من چجوری باید تورو این بچه نگاه کنم.

سرش رو که توی ب*غ*لم بود، ب*و*سیدم و دوباره به عکس خیره شدم.

— این وروجکی که می گی کجاست؟

خندید و به یه نقطه ی سیاه که با قسمتای دیگه هیچ توفیری نداشت، اشاره کرد.

— فرناز می گفت اینه.

نگام رو از عکس گرفتم و گفتم:

— دوباره فرناز!

سرش رو تکون داد.

— مگه اون مفتش این عکس رو دیده؟

— اوهموم.

ابروهام رفت بالا.

— بفرما. اینم یه نمونه دیگش. حیفه این دختر که تو این ساختمون این جور

حروم بشه. اصلا این دختر باید بره وردست اون رشیدی.

خندید و گفت:

_دختر بیچاره. با خودش رفتم دکتر.

_با خودش رفتی؟

دوباره سرش رو تگون داد. عکس رو گذاشتم روی میز و دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم.

_انگار حسابی به این دختره ی بیچاره ی مفتش زحمت دادی.

پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم:

_پس یه شیرینیم به این دختره ی مفتش بیچاره بدهکار شدم.

پتو رو تا رو شونه های مهناز بالا کشیدم. هوای این کولر اون قدر سرد بود که آدم تا صبح یخ می زد. این قدر تو خواب شیرین شده بود که دلم می خواست لپشو گاز بگیرم. پریروز که به دیدنش رفتیم، تا چند ساعت از ب*غ*لم بیرون نمیومد، اون قدر که دیر به جشن رسیدم. اون قدر نازش رو کشیده بودم تا راضی شده بود از من جدا بشه. ب*و*سه ای رو گوش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. با اومدن بچه، این خونه هم کوچیکمون می شد. نگاهی دوباره به خونه انداختم. تصمیم رو گرفته بودم؛ بهتر بود از این خونه می رفتیم. شاید این جور ی از خیلی خاطرات بد رها می شدیم. شاید بچه بهانه بود، یه شروع جدید، با یه خونه ی جدید گزینه ی بهتری بود. آروم رفتم توی اتاق خواب. سمانه هم توی اون لباس خواب صورتیش غرق خواب بود. ب*و*سه

اي به روي شونش نشوندم و پتورو تا زير گردنش كشيدم. رو به روي پنجره ايستادم. خورشيد داشت طلوع مي كرد. امروز روزي بود كه عارف براي اجراي حكمش مي رفت. هومان مي گفت اعداما رو بين گرگ و ميشي هوا انجام مي دن. تا حالا هم بايد پرونده ي زندگي عارف بسته شده باشه. دوباره به طلوع خورشيد نگاه كردم. صحنه ي زيبايي بود؛ شروع به زندگي رو نويد مي داد، غافل از اين كه اين طلوع براي بعضي آدماي ديگه به غروب. يادم به شب قبل افتاد. حتي واسطه گري من كه اين بار با پيش نماز مسجد رفته بودم هم فايده اي نكرد. پيش نماز از گذشت و بخشش گفت كه سيره ي انبياست و من هم سلولش از ندامت و پشيموني اين پسر اما هيچ فايده اي نداشت. مرغ پير مرد يه پا بيشر نداشت.

آروم زير پتو خزيدم تا سمانه بيدار نشه. چشمام رو بستم و با خودم گفتم:
"ديگه راحت شد از اون عذاب جهنمي."

با تكونيائي كه به بازوم مي خورد، از خواب پریدم.

– چيه؟

سمانه گوشي رو به سمتم گرفت.

– موبايلت داره زنگ مي خوره.

بين خواب و بيداري گفتم:

—بخوره، مي گفتي خوابه.

—بازم قطع شد. آخه وکيلته. دو بار ديگه هم زنگ زده بود. گفتم شايد واجب باشه.

هومان؟! يعني چي کار داشت؟ گوشي رو از سمانه گرفتم و به صفحه ي گوشي نگاه کردم. سه ميس کال از هومان، اونم ساعت هفت و نيم صبح! سابقه نداشت. دکمه ي تماس رو گرفتم. فوري تماس وصل شد.
—الو هومان؟

—به، سلام داداش بهادر خوش خواب. چه عجب جواب دادی؟!
خميازه اي کشيدم و گفتم:

—اول صبحي مزه نريز که هيچ حوصله ندارم.
خنديد و گفت:

—اوکي، زنگ زدم واسه شيريني.

—شيريني؟! خبر نداري چرا اين روزا هر کي به من مي رسه، شيريني مي خواد؟

خنديد و گفت:

—ديگرون رو نمي دونم ولي خبر من شيريني داره.

سرم رو از روي بالش برداشتم.

—اول بگو تا ببينم چقدر ميرزه. شايد ارزش پول خرج کردن نداشته باشه.
خنديد و گفت:

—خب، پس بدون مقدمه عرض مي کنم، راجع به عارفه. مثل اين که بابا ننه ي مقتول گذشت کردن.

تقریبا شوکه از روی تخت پریدم، اون قدر که سمانه ترسید.

— شوخی که نمی کنی؟

— شوخی کجا بود؟ مگه همچین چیزی شوخی بر می داره داداش؟

دست به سرم گرفتم و کنار پنجره ایستادم. خیره شدم به خورشید. باورم نمی شد.

— چطور؟ اونا که تا همین دیشم کوتاه نیومدن.

— می دونی کجا گذشت کردن؟ پای چوبه ی دارا! وکیلشون همین یه ربع پیش زنگ زد و خبرو داد. برای اجرای حکم رفته بود زندان. پدر و مادر عارف، بیچاره ها با چشم گریون اون بیرون منتظر بودن تا جنازه تحویل بگیرن. می گفت حتی طناب دار هم انداخته شده بوده دور گردنش. قبل این که چهار پایه رو از زیر پاش بکشن، بابای مقتول طناب رو از دور گردنش در میاره و می گه از خون بچم گذشتم تا خدا ازش بگذره. همکارم می گفت، جو خیلی احساسی شده بوده.

خندید و گفت:

— حالا شیرینی دار بود یا نه؟

دستم رو به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "خدا یا شکر."

— انصافا شیرینی دار بود.

خندیدم و گفتم:

— ولی هومان، موافقی دوتا شیرینی رویه جا بهت بدم؟

— دوتا شیرینی؟! ناقلا کدوم یکی شیرینی دیگه؟

- شیرینی این خبرت رو با شیرینی عروسی.

- عروسی؟! عروسی کی؟

نشستم روی تخت و دستم رو حلقه کردم دور شونه های سمانه که متعجب

گوش می کرد. گونش رو ب* و* سیدم و کشوندمش سمت خودم.

- شیرینی عروسی داداش تو می گم دیگه.

خندید و گفت:

- مبارک باشه داداش بهادر ولی گفته باشم، قبول نیست. حواست باشه، سر هر

کی رو کلاه بذاری، سر وکیل جماعت رو نمی تونی کلاه بذاری.

بلند خندیدم و بین خندم گفتم:

- هومان یه باغ آشنا سراغ داری؟ هم شیک باشه و هم مجلسی.

- باغ آشنا؟ آره، واسه کی می خوای؟

- حداکثر تا ده روز دیگه.

- ده روز دیگه؟! چه خبره؟ چرا این قدر زود؟

- می خوام قبل ماه مبارک باشه.

- چه عجله ایه برادر من؟ بندازش برای بعد ماه رمضان.

- نه، بعد ماه روزه خیلی دیر می شه.

- دیر؟ واسه چی دیر می شه؟

سرم رو خم کردم و شکم سمانه رو ب* و* سیدم. سمانه با چشمای گرد شده و

دهن باز دست گرفت به سرش. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- ببین هومان، می خوام جلوی شایعه ها رو تا بزرگ تر از اینا نشده، هر چی

زودتر بگیرم. با این جشن، دهن خیلیا بسته می شه. پس هر چی زودتر، بهتر.

بلند خندید و گفت:

_آفرین، خوش شم اومد، سیا ست خوبیه؛ بازگشت دوباره، با تمام قدرت. با یه تیر دو نشون کردن. مثل الان که دوتا شیرینی رویکی کردی.

بعد قطع تماس، سمانه با ترس گفت:

_ده روز دیگه؟ زود نیست؟

صورتش روب *و*سیدم و گفتم:

_نه، مگه این که بخوای همه بفهمن عروس خانم حامله اس.

شروع کرد به شکوندن انگشتاش. نگاهي به دستاش کردم. خوب مي دونستم از چي مي ترسه. با این وضعیتش نباید مي داشتم استرس زده بشه.

_راستی خانم خونه، موافقي اسباب کشي کنیم؟

_اسباب کشي کنیم؟!

_اوهوم.

_يعني از این خونه بریم؟

سرم رو تکون دادم.

_آخه واسه چي؟

_واسه چي نداره، يه خونه ي بزرگ تر، جدیدتر، قشنگ تر.

نگاهي به پرده هاي آویزون از سقف کرد. زیر گلو شوب *و*سیدم.

_نظرت چیه؟

نگام کرد و گوشه ي پرده رو با دستش گرفت و گفت:

_اینارو هم ببریم.

چي؟! اين پرده ها؟! خنديدم و گفتم:

_نچ، نمي شه.

خودشو لوس کرد و دلخور گفتم:

_چرا نمي شه؟

گونشو ب*و* سيدم و گفتم:

_مي خوام خونه ي جديد كه رفتيم، به اين آلبالوئه زنگ بزيم بيايد.

_آلبالوئه؟!

_آره، همين رادمنش خودمونو مي گم. مي خوام بگم كل اتاق خواب رو

آلبالويي كنه.

موهاشو از رو پيشونيش كنار زدم.

_حتي سقفشو.

اول ساكت نگاه كرد ولي بعد دوباره پرده رو كشيد و گفتم:

_ولي اينارو هم آويزون كنيم.

نمي دونم اين دختر چه علاقه اي به اين پرده هاي دست و پا گير داشت.

_اون ديگه بستگي به نظر رادمنش داره.

معرض گفتم:

_ولي من اينارو دوست دارم.

نگاهي به پرده هاي تور آويزون از سقف، با يه حاشيه ي قهوه اي كردم. عمرا

اگه رادمنش قبول مي كرد. يه ب*و*سه كنار لباس نشوندم و گفتم:

_باشه ولي راضي كردن اون آلبالوئه با خودت.

دست بردم زير لباسش و كمرش رو نوازش كردم.

_خب عروس خانم، سر صبحي با يه ذره شيطوني موافقي؟
زير گلوش رو شروع کردم به ب*و* سيدن. قلقلکش شد و خنديد. سرش رو
کمي دور کرد و گفت:

_وای نه، اگه مهناز بيدار شد چي؟

موهاشو دوباره از رو پيشونيش کنار زدم و گفتم:

_اون بچه اون قدر عاقل هست که بفهمه پشت هر در بسته اي، اول بايد در
زد.

ديگه اعتراضی نکرد و اين بار ميون خنده هاي شيطونش، يه ب*و*سه گذاشتم
رو غنچه ي لباس.

فصل آخر

کوچک ترین انگشتم رو داخل جام عسل فرو کردم و به دهان سمانه بردم. جام
عسل، اونم براي سومين بار! همه ي اين لوس بازيها زير سر اين دختره ي
فيلمبردار بود. اين چندمين دفعه اي بود که اين قسمت رو انجام مي داديم و
ديگه کم کم داشت مي رفت رو اعصاب. يه باري هم که اعتراض کردم، با
عشوه گفت: "آقا داماد، در عوض فيلمتون قشنگ تر مي شه." اين بار دهنم رو
باز کردم و انگشتم سمانه رو که حالا ماستي بود، ميون هل و کل دور و بر يابه
دهن بردم. نگاهي به سمانه انداختم. با تاج کوچيکي که بين انبوه موهاش
نشونده بودن و اون آرايش محشر صورتش، عين پريا شده بود. فقط دو تا بال
کم داشت تا اوج بگيره که اونم خدا رو شکر، نداشت. يه لباس سفيد با دامن

پفي و دنباله دار. قشنگ ترين لباس عروسي بود که تا حالا ديده بودم. اون قدر که چشم همه ي دختراي اون جا رو حسابي گرفته بود. يه نيم کُت حرير هم شونه هاي برهنش رو پوشونده بود. اين يکي انتخاب خودم بود. انگشتم رو تو ظرف ماست فرو بردم و نگاهي به شکمش کردم. خدا رو شکر با وجودي که لباس عروس به تنش چسبيده بود، اما چيزي از برجستگي شکمش رو نشون نمي داد. با سوزش انگشتم، صورتم تو هم رفت. لعنتي! گازش گرفته بود. انگشتم رو از دهنش کشيدم بيرون و چشم غره اي بهش رفتم. اونم چشمکي زد و شيطون خنديد. بي توجه به غرغر فيلمبردار، خم شدم و زير گوشش گفتم: _مي خندي؟ مطمئن باش تلافيشو شب در ميارم.

باز بي اهميت به حرف من خنديد. بالاخره فيلمبرداره رضاييت داد و شرشو کم کرد. کتم رو مرتب کردم و گره کراواتم رو يه کم سفت تر. از جايي که نشسته بودم، پشت اون خنچه ي پر زرق و برق، همه روزير نظر داشتم. هر کسي رو که تو اين شهر مي شناختم دعوت کرده بودم. از کله گنده هاي صنف تا کاسباي خرده پا. شايد به ظاهر يه جشن پر زرق و برق بود، اما براي من حکم جشن پيروي بود. جشن بازگشت دوباره به صحنه. يه بازگشت پر از صلابت. سه روز پيش عليه حسام و حاجي اعاده ي حيثيت کرده بودم. اين خودش خيلي گرد و خاک به پا کرده بود. اون قدري که دهن خيليا رو الان پر کنه. پيدا شدن قاتل جمشيد، اين جشن عروسي و حضور من کنار اين دختر، خود به خود خيلي از شايعه ها رو کم رنگ و به مرور زمان محو مي کرد.

تک تک مهمونا رو از اون بالا از نظر گذروندم. حاج اميني با زنش، همون رديفاي اول نشسته بودن. بدون حضور دخترا. حيدر هم در حالي که دختر

بیست روز شو تو ب*غ*ل گرفته بود، با عیالش یه میز اون طرف تر نشسته بود. این مرد برام حکم یه برادر بزرگ تر رو داشت و چقدر مدیونش بودم. چند تا میز اون طرف تر، بابام با زنش نشسته بود. مرضیه مات زده، چشماش به یه نقطه دوخته شده بود. چقدر با اون موقع هاش فرق کرده بود. دیگه نه خبری از اون همه زیبایی بود و نه جوونی. رد نگاهش رو که دنبال کردم یه پوزخند رو لبم نشست. پس هنوز از شوک دیدن مهناز در نیومده بود. مهناز داشت با اون پیرهن صورتی پفش وسط پیست ر*ق*ص، سرخوش با آیدا می ر*ق*صید و مرضیه با دهن باز و بابا با شرمندگی نگاهش می کردن. با اون آرایش عروسکیش و موهاش که به بالا بسته شده بود و با اون تاج سفیدش، مثل شاهزاده خانما شده بود. حاج خانم و مادر سمانه و اسدا... هم سر یه میز نشسته بودن. مادرش با کلی گریه و اشک و التماس سمانه و آخرش با وساطت من را ضی شده بود که دخترش رو ببخشه. مادر بود دیگه و طاقت دیدن اشکای بچش رو نداشت.

صدای دختر فیلمبردار از بلند گو بلند شد.

از عروس خانم و شادوماد می خواهیم بیان وسط جایگاه ر*ق*ص. به افتخارشون.

و همزمان از ارکست خواست تا آهنگ ملایمی رو بزنه. از بعد از ظهر تا حالا این فیلمبردار بد رقم رو اعصابم بود و حالا بفرما، اینم یه مدل دیگش. لعنت بهش! تعداد دستایی که به افتخار ر*ق*ص من و سمانه به هم می خورد اون قدر زیاد بود که چاره ای جز بلند شدن نداشتیم. دست سمانه رو گرفتم و

وسط جایگاه ر*ق*ص میون اون هم دود و چراغ ر*ق*صون ایستادیم. سمانه
آروم زیر گوشم گفتم:

_من بلد نیستم بر*ق*صم.

نگاش کردم. نگران زل زد بهم. سوتی بزرگی می شد. آروم خم شدم و زیر
گوشش گفتم:

_کاری نداره مامان کوچولو. دستاتو دور گردنم حلقه کن و همزمان با من آروم
تکون بنخور.

دیگران به خیال این که من سمانه رو ب*و* سیدم همگی جیغ و کل کشیدن.
نچی کردم و زیر لب گفتم: "منحرفا"

با شروع شدن آهنگ، دستام رو دور کمر سمانه حلقه کردم و به طرف خودم
کشوندمش. اونم دستاش رو همون طور که گفته بودم دور گردنم حلقه کرد.
چند تا دور بین، از زوایای مختلف از ما فیلم می گرفتن و این اوضاع رو سخت
تر می کرد. آروم شروع به حرکت کردم و خدا رو شکر به چند ثانیه نشد که قدم
ها رو گرفت. بین اون همه جمعیت، خیره شدم به چشمای سمانه و دوباره
غرق اون نگاه عسلیش.

_یه سوال پرسم؟

سوال! این دفعه بی خیال خصوصی، عمو میش شدم و گفتم:

_پیرس عروس خانم.

_اسم بچه رو چی بذاریم؟

آهسته گفتم:

_هي_س! آروم تر دختر. نكنه مي خواي همه بفهمن ما قبل عروسي شيطوني
كرديم.

لب پايينش رو گاز گرفت و شيطون گفت:
_باشه. حالا بگو.

_اگه پسر بود تو انتخاب كن.

_اگه دختر بود چي؟

_اگه دختر بود مي خوام اسم مادرم رو زنده نگهدارم. اسمشو مي دارم "بهار"
ساكت نگام كرد. يعني خوشش نيومده بود؟ كمی فكر كرد و گفت:
_اسم قشنگيه. دوستش دارم. خيلي.

زوج هاي ديگه كم كم داشتن وارد بيست مي شدن و با فاصله از ما شروع مي
كردن به ر*ق*صيدن. هومان با زنش. امير با دختری كه نمی شناختم و آرش به
همراه پريسا. چقدر به اين زن و شوهر مديون بودم. هيچ وقت اين همه
مهربوني كه اين پسر خالصانه و بي هيچ چشم داشتی بهم كرده بود رو فراموش
نمي كردم. چراغاي نورافكن خاموش شد. حالا زوج ها داشتن ميون اون همه
دود، تو تاريخي مي ر*ق*صيدن. رو كردم به سمانه.

_تو چي؟ اگه پسر بود چي مي ذاري؟

بدون اون كه فكر كنه، گفت:

_منم مي دارم ارسلان.

_چي!؟

خنديد و گفت:

چرا این جور نگام می کنی؟ منم می خوام اسم پدر بزرگت رو زنده نگه دارم. بدون توجه به حضور بقیه، ب*غ*لش کردم. چقدر دوستش داشتم. شهرزاد ساده ی قصه ی من هم کم کم داشت سیاست یاد می گرفت. دستام رو محکم تر دور بدنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

بگو که دوستم داری.

سر شو کمی عقب آورد و تو چشمام نگاه کرد. بعد هم خندید و زیر لب نجی کرد. بی اختیار دستام شل شد. دستاش رو از دور گردنم برداشت و دور کمرم حلقه کرد. زیر چوونم رو ب*و*سید و گفت:

فقط دوستت ندارم، عاشقتم، دیوونتم، می پرستم.

بعد مظلوم نگام کرد و گفت:

دیگه تنهام نذار. هر جایی رفتی، منو با خودت ببر، حتی اگه جهنم باشه. نفسی از سر آسودگی کشیدم. دستام رو محکم تر از قبل دورش گرفتم و آروم زیر گوشش گفتم:

تلافی این یکی رو هم شب در میارم. مواظب باش خانم خوشگله که حسابت داره سنگین می شه.

قطره اشکی رو که از گوشه چشمش بیرون زده بود با انگشت گرفتم. خندید و نگام کرد.. بی توجه به کسایی که دور و برمون بودن، پیشونیش رو ب*و*سیدم و بعد گونه هاش رو.

زیر اون چراغای رنگی ر*ق*صون، تو گرمای اولین شبای تابستون، خیره موندم به دوتا چشم عسلی که با عشق نگاهم می کرد. عشقی که به راحتی به

دست نیاورده بودم. سخت بود، خیلی هم سخت، اما ارزشش رو داشت.
ارزش داشتش، در ب*غ*ل گرفتنش و به آرامش رسیدن در نگاهش.

پایان